(فهرست اغلاط کتاب "تذکره نتایج الافکار" تا بجلد نظم) "اغلاط نثر علیحده به ترتیب فهرست ... مسند عظیم الدین ... در سنه ۱۳۵۸

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲	۳	۴	۵
(ظ) ناصیه کتاب مسلسله نمبر ۷۲۵		۷۸۷	صفحه (ض)
توضیح: فهرست شعرا و ... تخلص و مسلسله نمبرات ترتیب ...			
۱۸	۱۴	رباعیات	
۳۰	۶	تو به مانی	نه تو مانی
۴۴	۱۰	بهرز	به زر
۵۲	۳	جانما	جان ما
۶۹	۱	خبرداره	خبر داد (ملاحظه تقطیع شعر)
۹۴	۴	وصیت گرا تش	وصیت گر آتش (یعنی آواز)
۱۱۴	۱۵	درود ل	در دل
۱۴۹	۱۱	خویش تن	خویشتن
۱۷۳	۱۲	وبام	دام
۱۸۶	۲	بروی زغم	بری از غم
	۵	یلهیب الله	نهبت الله
۲۰۲	۱۶	بحق راه است	بحق راست
۲۱۵	۱۵	میافگند	می افگند

شماره	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱	۲	۳	۴	۵
۱۷	۲۸۲	۸	بهر	بحر (یعنی دریا)
	۲۸۵	۴	براز (یعنی بار نمیشود)	به راز (اینچنین باید)
	۲۸۹	۳	سبکروجان	سبکروحان
	۳۲۶	۱۶	جون	خون
	۳۳۰	۱۷	خطی	خبطی
	۳۴۱	۱۴	کلف	بکف
	۳۴۲	۱	حواله	بحواله
	۳۶۲	۱۷	یاد دلت	یادولت
	۳۷۹	۲	پیس	بس
	۳۸۶	۳	صغیر	نفیر
	۳۹۰	۲	علوه کیفیت	(متعلق ...)
	۴۱۶	۵	بیجید	پیچید
	۴۳۱	۷	بیرنگاری	بیرکاری
	۱۱	۵	بهبدد	بیهده

کتاب

تذکرۂ نتائج الافکار

تالیف

محمد قدرت الله گوپاموی (هندوستان)

ناشر اردشیر بنشاهی فرزند خدارحم مرزبان الٓ آبادی

خاضع

در بندر معموره بمبئی بزیور چاپ آراسته گردید

تاریخ اتمام چاپ پانزدهم دیماه ۱۳۳۶ هجری

در چاپخانهٔ سلطانی بمبئی نمبر ۳

بها فی جلد در هند ۸ روپیه علاوه محصول ڈاک و در ایران ۱۵۰ ریال

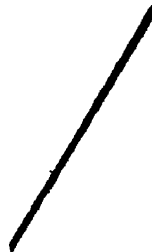
سرآغاز

ای نام تو بهترین سرآغاز   بی نام تو نامه کی کنم باز
ای کارگشای هر چه هستند   نام تو کلید هر چه بستند

در سفر امسالم بحیدرآباد دکن که مرکز زبان فارسی در هندوستان است، تصادف روزگار مرا بکتابخانهٔ آشنا کردو درمیان کتب چاپی آن کتابخانه به تذکرهٔ ایکه در صفحات بعد بنظر خوانندگان محترم میرسد:- دست یافتم چون هنوز تا کنون این تذکره بچاپ نرسیده است ولی نام کتاب و مؤلف آنرا کم و بیش از اهل تحقیق شنیده بودم درصدد چاپ آن برآمدم وخدایرا سپاسگزارم که توفیق انجام این خدمت را نصیبم کرد این تذکره خصوصیاتی دارد که در یک مقدمه ایکه برآن نوشته شده است شرح داده شده و تکرار آنرا ناشر زائد میداند آنچه را که در اینجا باید بگویم این است که جز این نسخه ایکه متن قرار داده ام به نسخهٔ خطی دیگیر دسترس نیافتم تا پس از مقابله و تصحیح بچاپ برسانم شاید هم نسخهٔ غیر از این موجود نباشد واگر هم در جائی

موجود است ناشر از آن اطلاعی ندارد. در برخی صفحات کلمات افتاده
ویا غلط رسم الخط شده است که ناشر آنرا تصحیح و در پاورقی نموده
ام. اگر در متن بکلمات ناآشنا ویا بیگانه برخورد نمودم آنها
را نیز در پاورقی و حاشیه تصحیح و معنی درست آنرا نموده ام.
چون نویسندهٔ این تذکره یکنفر هندی است و فارسی را در سر
زمین هند فرا گرفته است خواه و ناخواه بر زبان و قلم او کلمات
هندی و یا بیگانه جاری شده است که اینهم در مقابل این کتاب
عظیم بسیار ناچیز است. فارسئی مؤلف خوب و قابل فهم
هر فارسی زبان و فارسی دان است بر خلاف مطالب روزنامه
های ایران که با هیچ رمل و اسطرلابی برای فارسی دانان قابل
حل و فهم نیست. شاید جای آن داشت که این مجموعه هم بر ذخایر
ادبی ما افزوده شود و منت خدای را جل و شانه سزا است که توفیق
نشر و چاپ آنرا یافتیم امید است که این خدمت ناچیز را اهل
فضل و ادب بدیدهٔ محبت نگرند و در راه تنظیم تاریخ ادبیات مساعی
بدانشمندان و اهل تحقیق باشد. بقدر امکان کوشش شده
است که کتاب بدون غلط چاپی باشد ولی باز هم اگر کلمهٔ از زیر
دست ناشر بیرون رفته است از اشخاص فاضل و

دانشمند تقاضا دارد که بر این بنده منت نهاده و اغلاط
را یادداشت و ارسال فرمایند تا انشاء الله در چاپهای بعد
تصحیح شود. خیلی ممنون می شویم اگر ما را راهنمائی های مفید
فرمایند و البته هرگونه پیشنهادیکه برسد که مفید باشد با کمال
میل خواهیم پذیرفت باشد که با کمک و مساعدت اهل
دانش و فضل بانجام خدمتی موفق شویم



بمبئی، اردشیر خاضع

دیماه ماه / ۱۳۳۶

KHAZE BOOK-SELLER.
Koka Building, 1st Floor,
Play House, BOMBAY-8.

پیش گفتار

تذکره نویسی در ادبیات فارسی سابقهٔ طولانی وبس ممتدّی دارد و لسبب وجود همین تذکره هاست که با نام بسیاری از گویندگان و زندگانی و آثار آنها آشنائی حاصل مینمایم آنچه که درین تذکره ها کم و بیش یکسان است. این است که گردآورندهٔ یا بهتر بگویم مؤلّفین تذکره ها در نوشتن شرح حال شعرا و سخنوران راه مبالغه را پیموده و همه را هم سنگ و در ردیف هم قرار داده اند آنچه که امروز به "نقد سخن" معروف است در تذکره ها بکار برده نشده اند. شیوهٔ "سخن سنجی" ایکه امروز در اروپا معمول است در تذکره ها نیست همه گویندگان بنظر مؤلّفین تذکره ها خوب بوده اند. شیوهٔ که امروز در اروپا و بین دانشمندان متداول است و آثار هر شاعری بدقّت بررسی و حلاجی میشود در تذکره ها وجود ندارد. تذکره ها فقط یک فایده داشته و دارند که نویسندگان تاریخ ادبیات را با اسامی گویندگان و آثار شان آشنامی سازند. ولی نمی توانند دربادهٔ یکایک گویندگان قضاوت

صحیح بنمایند.

تذکرۀ حاضر نیز در ردیف همان تذکره هاست یعنی
بنظر مؤلف همه شعرا و گوینده گانی که در تذکره از آنها نام برده است
در ردیف گوینده گان خوب بوده بسا که از شعرای خوب
و معروف مانند فرخی سیستانی منوچهری دامغانی نامی در میان نیست
در حالیکه از شعرای دیگری که بمراتب از و پست تر بوده اند اسم
برده است بیشتر از شرح حال شعرائی که در هند میزیسته اند
و بزبان فارسی سخن می گفته اند درین تذکره آمده است از
شعرای خوب و معروف جز چند سطر شعر که آنهم جزو اشعار خوب
آنها نیست یاد شده است از شعرائی که معاصر یا دوست مؤلف
بوده اند بمبالغه سخن رفته و از کلامشان هم زیاد در این مجموعه شاهد
آورده است شیوه ایکه مؤلف در نوشتن این کتاب بکار برده
است نسبتاً بی تکلف و ساده و روان است و برای یکنفر بیگانه
و آنهم کسیکه دور از وطن سعدی و فردوسی میزیسته است
درحد خود خوب نوشته است مگر اینکه در چند موارد اصطلاحات
ناجور و ناهنجار بکار برده که با یکبار خواندن، خواننده متوجه مطلب
نخواهد شد مثلاً "در عمر بیست سالگی" بجای " در سن بیست سالگی

یا "درعمر شعور" بجای "درسن رشد و شعور" وغیره آن زیاد بچشم میخورد
گاهی از اوقات نویسنده کلمات هندی را ندانسته بجای فارسی
بکار برده است که در پاورقی معنی آنها داده شده است کلمات
انگلیسی و فرانسه هم بندرت در کتاب دیده می شود مثلاً بجای حکومت
کلمهٔ انگلیسی آن بکار رفته یا در چند مورد کلمات اردو استعمال شده
است و این خود مینماید که مؤلف از فرط علاقه ایکه بزبان فارسی داشته
است خود را برای نوشتن چنین تذکره آماده کرده والحق اگر از انصاف
نگذریم کاری بس پرارج انجام داده است که ما با در دست داشتن
این تذکره بنام بسیاری از گویندگان فارسی زبان که در هند
روزگار بسر برده اند آشنا می شویم و از آنها و آثارشان سرو
سامان میجوئیم نام بسیاری از گویندگان این تذکره در تذکره های قبل و لبعد نیست از
خصوصیات دیگر این تذکره استعمال کلمهٔ "ولایت" بمعنی محل تولد و زادگاه است مثلاً وقتی میخواهد
بگوید فلان از زادگاه خویش بهندوستان آمد میگوید "فلان شاعر از ولایت
رهسپار هند گشت" یا نظیر اینگونه عبارت کلمهٔ "پستر"
بجای سپس و پس از آن و بعد از آن در این تذکره زیاد بکار رفته
است که معنی آن در پاورقی نموده شده است در بعضی جاها
نیز عبارت فارسی مؤلف نامانوس است که در پاورقی تصحیح شده

است اگر از این جزئیات بگذریم تذکرهٔ مذکور جزو تذکره های خوب و با ارزش است و بایستی هر فارسی زبانی عموماً و هر ایرانی علاقمند بادب فارسی خصوصاً با دقت تمام آنرا مطالعه نماید تا بسبک و شیوه یکنفر بیگانه آشنا شود و با اسامی و آثار بسیاری از گویندگان بیگانه فارسی گو آشنائی بهم رساند البته جای این تذکره در میان ادبیات فارسی خالی بود که اینهم بهمت آقای اردشیر خاضع یعنی ناشر چاپ و برای استفادهٔ فارسی زبانان و علاقمند بزبان فارسی حاضر و آماده می شود جای آن دارد که از این کتاب استقبال شود تا موجبات دلگرمی ناشر آن فراهم شود. در دنیائی که داستان های عشقی خواننده فراوان دارد نویسنده و ناشر هر دو از سود مادی برخوردار می شوند ناشرین و نویسندگان کتب ادبی و علمی بایستی از طرف مقامات دولتی تشویق و موجبات دلگرمی آنان فراهم شود تا بتوانند بخدمت خود ادامه دهند.

بمبئی - اول دیماه ۱۳۳۶

فرهاد آبادانی

فہرست نام شعرای نتائج الافکار

ش

ص

کتبہ محمد مظہر علی ابن سید ممتاز علی اثر دہلوی ساکن بمبئی

کتاب

تذکرهٔ نتایج الافکار

تالیف

محمد قدرت الله گوپاموی (هندوستان)

ناشر اردشیر بنشاهی فرزند خدارحم مرزبان اله آبادی

خاضع



در بندر معمورهٔ بمبئی بزیور چاپ آراسته گردید

بتاریخ آبانماه ۱۳۳۶ شمسی

در چاپخانهٔ سلطانی

بها فی جلد در هند ۸ روپیه در ایران ۱۵۰ ریال

بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

شادابی گلشن سخن بآبیاری حمد بهار پیرائی است که عندلیب قوت ناطقه را نغمه سنج خوش نوائی گردانیده وزیبایش عنوان صحیفه برقم ثنای نظم آرائی است که عرایس معانی را بتجلیه جواهر زواهر الفاظ بر منصه آرایش نشانیده

ای نام تو زیب صدر دیوان سخن | وی وصف تو رونق گلستان سخن
از پرتو ذره کز مهر تو تافت | گردید فروغ شمع ایوان سخن

ولالی بی بهای مناقب نثاران نیر اعظم برج الشرف رسالت است که از مطلع اوّل ما خلق الله نوری سر باوج ظهور کشید ونقود درود نامحدود پیشکش آن فخر بنی آدم که وجود باجودش مقطع دیوان نبوت گردید

ای ذات تو قایم بمقام محمود | از بهر تو کائنات آمد بوجود
زان پیش بیافرید نور تو خدا | کز آدم وعالم اثری هیچ نبود

وتجلیات زاکیات برآل واصحاب او باد که صدر آرایان ایوان

دین مبین (۱) و مقتدایان شاهراه علم و یقین اند

اولاد نبی که مخزن اسرار اند | سرچشمهٔ فیض و مهبط انوار اند
اسلام قوی گشت ز خلفای رسول | الحق که ستون قصر دین هر چار اند

اما بعد میگوید اضعف عباد الله القوی محمد قدرت الله

گوپاموی که این پاشکستهٔ زاویهٔ خمول از صرصر بعض حوادث گلبن جمعیت

را برگ ریز یافته نقبته در سن سبع و عشرین و مأتین و الف ۱۲۲۷ھ

به بیدای سیاحت در افتاد و باهتزاز نسایم جاذبهٔ قلبی طایر عزیمت

پر پرواز به بهارستان مدراس گشاد چونکه علت غائی این سفر

ادراک صحبت رنگین حضرت خوشدل مرحوم و جناب خوشنود

دام ظله که ترجمه این هر دو بزرگوار انشاء الله المستعان در حرف الخاء

خواهد آمد بوده دامن تمنا را بگلهای مسرت و شادمانی از گلشن

همنشینی لبریز گردانید و قامت آرزو خلعت جمعیت و کامرانی

در انجمن همکلامی پوشید مجلس یکرنگی باختلاط یکدیگر گرمی پذیرفت و

خلوت یک جهتی باز دیاد اخلاص رونق گرفت آخر الامر پس از

چندسال بیاوری طالع بجناب خوشنود خضر راه گشته این تشنه کام

بادیهٔ افکار را بسرچشمهٔ آبحیات که عبارت از قرب بساط فیض

مناط جناب مستطاب نواب اعظم جاه بهادر است رسانید تا اینکه

(۱) در متن کلمه متین است

از فرط عنایت آن امیر نامدار این ذره بمقدار ذخیره اندوز نقد
مجالست و بهره یاب حضوری گردید زهی امیر بی نظیر که چشم
روزگار در اوصاف حمیده مثل او ندیده و نهی خدیو عالی شکوه که دیده زمانه
در خصایل برگزیده همچو وی کستر پسندیده پیکر سخاوت را دست عطا
پرستش آرایش بخشنده و قالب همت را جود بی انتهایش روح
تازه دمیده توسن ذهن رسایش کرم عنان میدان فراست
و سمند طبع والایش سباق مضمار کیاست بالجمله بعد وفات پدر بزرگوارش
نواب عظیم الدوله بهادر رحمت مآب که جلوه پیرای مسند ریاست
کرناٹک گشته براحت رسانی و آسایش خلایق نظر برگماشت
و صلاح و فلاح متوسلین پیش نهاد خاطر اقدس میداشت باتباع
سنن سنیه و اجرای احکام شرعیه کمال اهتمام مینمود و بحفظ مراتب علما
و فضلا بمزید اعزاز و اکرام مصروف بود و اتحاف تحایف و ارسال
نذور بحرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفا و تعظیما در زمان خود
از ماسبق افزود و خیرات متکاثره و حسنات متوافره بیش
از بیش درین وقت جلوه ظهور نمود چنانچه سلکی متین بحرف زرکشیر
بخلوص تمام و اهتمام مالاکلام طیار ساخته بمکه معظمه فرستاد بمقتضای
حسن نیتش شرف قبولیت یافته بر در بیت الله شریف منصوب

گشت واین سعادت از سلاطین وامرای ہند الی یومنا ہذا سوای عالمگیر پادشاہ ونواب والاجاہ جنت آرامگاہ واین امیر ذوی الاقتدار نصیب دیگری نشد فاما این مسلم در لطافت و متانت مسلم الثبوت خاص وعام است الغرض چونکہ ہمت و الا لیش بیشتر بافزایش اعتبار متوسلان وترقی دولت خواہان مصروف بودہ این حقیر را ہم کہ از مقتبسان انوار حضوری بودہ رفتہ رفتہ بعہدہ تولیت مقبرہ نواب رحمت مآب مأمور ساخت وباضافہ مشاہرہ وخطاب خانی نواخت سبحان اللہ ذات ہمایونش آیہ رحمت بود وپیرایہ خیر وبرکت لباس صلاح وتقوی دربر داشت وافسر زہد وریاضت برسر تا آنجا کہ خمخانہ گردون از بادہ عیش وجمعیت تہی است وطمع ساغر مراد از این سیہ کاسہ ابلہی عروج نشہ بزم ہستی را خمار نیستی درپی وگردش دور دوار علی رغم المطلوب پیاپی ناگاہ نقاش قضا وقدر طرفہ نقشی بربست کہ سنگ تفرقہ شیشہ جمعیت خواطر از ہم شکست اعنی ان نونہال بوستان انوری درکمال نشو ونما درسنہ احدی واربعین وماتین والف ۱۲۴۱ از پا در افتاد وآن صدر آرای ایوان امارت رو بزاویہ عدم نہاد بوقوع این حادثہ عالم آشوب روز روشن بچشم

جہانیان تیرہ و تاریک نمود و بالادستی حزن و اندوہ عنان صبر
و شکیب از کف دولتخواہان ربود باری مولود مسعود شمس مہر برج
رفعت و بختیاری گوہر درج عظمت و والا تباری قرہ باصرہ دولت
و اقبال نیر سپہر شوکت و اجلال نواب امیر الہند والاجاہ
اعظم الامر مختار الملک سراج الدولہ محمد غوث خان بہادر جنگ
ادام اللہ تعالی بقاءہ و افاض علی العالمین عطاءہ مرہم تشفی بر جراحت
سینہ غمگینان نہاد و ابواب طمانیت بر روی مضطربان گشاد ارباب
حکومت آن خدیو جوان بخت و وارث تاج و تخت را کہ عمر یک
سال و سہ ماہ داشت بریاست کرناتک نامزد ساختند و
دکوس مسند آرائی موروثی بنام نامیش نواختند امروز کہ آن ورۃ التاج
شہامت و بحر مواج سخاوت حاتم عصر باول دہر قدم در عرصہ
نوزدہ سالگی نہادہ ذات والاصفاتش مفتاح کنوز کامرانی است
و کلید گنجینہ فیض رسانی خیاط ازل بقبای فضل و کمال قامت مبارکش
آراستہ و مشاطہ قضا و قدر بگلگونہ حسن لیاقت و قابلیت چہرہ حالش
پیراستہ در فہم و فراست علم یکتائی میافرازد . و در عقل و کیاست
نقش ہمتائی میتراز د اشہب فکر رسایش منازل دقایق
نظم و نثر را بکمال سرعت طی مینماید و سیاح تخیل و نگشایش طرق

غوامض معانی را بخوبی می پیماید عندلیب طبعش در گلشن سخن بزمزمه فصاحت هم آواز وشاهین افکارش در بوادی بلاغت به تیز پروازی دمساز گنجینه علوم و فنون است و خزینه کلام موزون گل سرسبد گلستان نازک خیالی است و نوباوه حدیقه خوش مقالی پیکر الفاظ خیالات رنگینش کسوت خوش قماشی در بر دارد و مصور مضامین دلنشینش نقشه نیکو تلاشی پیش نظر از اشعار دلاویزش که جواهر شاهوار معدن معانی است و لآلی آبدار حلقه گوش سخندانی بتزئین این صحیفه می پردازد و هی هذه۔

فزود پرتو حسنت دماغ آئینه را | خط تو ساخته سرسبز باغ آئینه را

کند غرق ندامت طبع صاف من زلالی را
زند ناخن بدل هر مصرعه شوخم هلالی را

بکن از باده عشق کسی مملو دل خود را | نباشد پیش مستان حرمتی مینای خالی را
نخست از تیغ آزادی بکن قطع امل آنگه | مسخر کن سواد اعظم نازک خیالی را
ای شوخ فروهشته برخ زلف دوتا را | نازل بسر من مکن این تیره بلا را
عکس ساق تو مگر زد دم تاثیر در آب | ماهی از موج بود پای بزنجیر در آب
آنقدر گریه نمودم بفراقت جانا | حال جسمم شده چون پیکر تصویر در آب
گر بزار بود همه بیان حالم | نیست اصلاً بکسی طاقت تقریر درآب

دید شاید گیسوی مشکین او گاهی بباغ / شاخ سنبل با هزاران پیچ و تاب استاده است

نیست معلوم که می‌آید بعزم دلبری / کشته چشم دیده یکسر چون حباب استاده است

همت اعظم ندارد تکیه بر کس چون علی / خیمه افلاک بی چوب و طناب استاده است

تا فرو هشت برخ زلف خود آن حور سرشت / دود آه دلم از سینه پریشان برخاست

چون کتان نیست طاقت وصلم / بسکه روی تو مهوش افتاده است

بر سر خوان چهره نمکین / خال رعنایش نمک‌چش افتاده است

گشت تا چشم او شراب فروش / شد دل کشته‌ام کباب فروش

بسکه گریم بشوق گل روئی / طفل اشکم بود گلاب فروش

بر نتابد دل من منت سیر گلشن / از گل داغ چو طاوس بهاری دارم

کشتی تو بیک تیر اداشست تو بوسم / بردی دل محزون مرا دست تو بوسم

واسوختم از آتش جان سوز فراقت / تا سرمه صفت چشم سیه مست تو بوسم

آموخت ز تو پیر فلک فتنه طرازی / ای طفل پر آشوب قد پست تو بوسم

بالجمله در عهد دولتش خلایق را نقد طمانینت و خرمی فرا
چنگ و هر بی برگ و نوا به ترانه جمعیت و خوشوقتی هم آهنگ صحبت
دلپذیرش کوکب ارباب فطانت و بزم بی‌نظیر نشیمن اصحاب متانت
حسن مقالش مومیائی شکسته حالان کنج ناکامی و فیض مالامالش
دستگیر از پا افتادگان جاده بی سر انجامی خویش و بیگانه زله بردار

مایده احسان اوست و یار و اغیار بهره مند جود دیگران ازو اللهم ضاعف حسناته وارفع درجاته این شیفته کلام نغز و دلباخته سخن پرمغز گاه گاه بخاطر خطور میکرد که در بیاض اشعار شعرای نامدار متقدمین و متاخرین و بعضی از معاصرین نگاشته آید درین ضمن رای اکثری از اجله واحباب برین قرار گرفت که چیزی احوال هر یکی از آنها هم نقل و دل بقید قلم در آید تا از تو تذکره یادگار باشد لهذا در سنه ست و خمسین و مائتین والف ۱۲۵۶ تلخیص بعض دواوین موجوده درافتاد بر انتخاب اشعار از تذکره آتشکده عجم آذر اصفهانی و مجموعه اشعار ریاض الشعرای واله داغستانی و مجمع النفایس خان آرزو اکبرآبادی و بهارستان سخن از عبد الرزاق و مرآت الخیال از شیر خان و کلمات الشعرای سرخوش و سفینه میر عظمت الله بیخبر و سرو آزاد و خزانه عامره میر آزاد بلگرامی و گل رعنا و شام غریبان شفیق اورنگ آبادی بحسب مذاق خود دل نهاد و از هر چمن این بساطین همیشه بهار گلهای رنگ برنگ برچیده دامن دامن برداشت واحوال هر یکی مختصر مفید بسلک عبارت فارسی سلیس کشیده اسامی شعرا را بحروف تهجی ترتیب داده تقدیم و تاخیر بمراعات سنین وفات شان ملحوظ داشت و به تفتیش

و تحقیق سن وفات هرکدام حتی الامکان اهتمام تمام و جد وجهد تام کار برده و کسانی را که سن تحقیقی یا تخمینی با اعتبار عصرهم یافته نشد تاریخ شان همچنان درین اوراق گذاشت فاما سوای میرالهی که بطفیل انتساب باسم از منصب صدارت بزور گرفت و ماورای حضرت احمد جام و شیخ ابوالحسن خرقانی از زمره اولیا که بجهت توافق اسمی با نام مبارک سرور انبیا و کنیت خاتم الخلفا ذکرشان بعد اسم میر معزی الیه النسب نمود اسماء حضرات اولیاء الله را که بر دیگران تقدم بالشرف دارند در هر حرفیکه جلوه ظهور یافته بمراعات ترتیب از همه بالا نگاشت و از اصناف اناث مخدراتیکه قدم بمیدان شاعری نهادند اسم آنها را بحکم الرجال قوامون علی النساء بپایان اسماء ذکور نهاد و این صحیفه را موسوم به نتایج الافکار ساخته ببارگاه فلک اشتباه آن امیر جواد عرضه داد اگر نظر کیمیا اثر او متاع کاسد این قلیل البضاعت را بمیزان اجابت بر سنجد از بنده نوازی ها چه دور و اگر بمقتضای جوهر شناسی طلای ناسره من هیچ مدان را بمحک قبولیت کامل العیار گرداند از عزت افزائی چه عجب امید از ماهران سخن و ناظران این فن آن دارد که اگر بلازمه بشری سهوی و خطائی در این کتاب ببینند دامن از رهگذر اصلاح نچینند هذا اوان الشروع فی الکتاب ومن الله الوصول الی منهج الصواب مقدمه بدانکه

شعر بالکسر در اصطلاح شعرا عبارت است از کلام موزون مقفی که باراده متکلم از عدم بوجود آید و حق این است که قافیه امری است عارضی که بدون رعایتش مطلع و غزل و قصیده و مثنوی و رباعی و امثال آن متحقق نمیشود و تحقیق نفس شعر بر آن موقوف نیست و الا فرد یکه قافیه ندارد از تعریف شعر خارج گردد و لیس کذلک و قید اراده متکلم برای اخراج حدیثی است که بلا قصد و اراده موزون واقع گردد از آنکه کلام آن سرور انام علیه افضل الصلوات و السلام بحکم ما علمناه الشعر از شعریت مبرا است و همچنین هر کلامیکه از شخصی بغیر قصد و شعور صادر شود آنرا شعر نمیگویند چه شعر ماخوذ از شعور است که بی قصد متکلم نمی باشد و برآوردن کلام الهی را ازین قید گنجایش ندارد از آنکه وجود موزونیت بدون اراده وی سبحانه مستلزم اضطرار است و هو منزه عنه پس سزاوار است که آنرا از قید آمدن از عدم بوجود که مشعر حدوث است برآرند تا بر بعضی آیات قرآنیه که موزون واقع شده تعریف شعر اصطلاحی صادق نه آید آری صدور کلام موزون نخست از متکلم قدیم است تعالی شانهٔ و ازینجا گفته اند که الشعراء تلامذة الرحمان و علما در جواز گفتن شعر و انشاد آن اختلاف دارند و حدیث رسول اکرم صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم الشعر کلام فحسنه حسن و قبیحه قبیح حاکم است بین الفریقین

پس شعریکہ متضمن بیان مراتب عشق ومحبت ومواعیظ وحکم ومصالح بود مذموم نیست ومورد ان من الشعر حکمۃ ہمین است وکلامیکہ مشتمل برہجو اہل اسلام واظہار عیوب وسب وشتم باشد قبیح است ومصداق آیہ کریم الشعراء یتبعہم الغاؤن ہمین واقع شدہ وچون شعر کلامی است موزون وہر موزون را میزانی باید تا ازان زیادت ونقصان معلوم گردد وآنرا علم عروض نامند وواضع اوزان خلیل ابن احمد بصری است کہ آنرا در اوسط ماۃ ثانیہ از اشعار عرب تتبع کردہ باستقراء پانزدہ بحر حصر نمودہ آنرا بہ بحر طویل ومدید وبسیط ووافر وکامل وہزج ورجز وسریع ورمل ومنسرح وخفیف ومضارع ومقتضب ومجتث ومتقارب موسوم ساختہ وابوالحسن اخفش بحری دیگر کہ متدارک نام دارد برآن اضافہ کردہ ومتاخرین ۳ بحر دیگر مسمی بقریب وجدید ومشاکل ایجاد کردہ اند لیکن چونکہ اکثر زحافات آن خالی از اشتباہ والتباس نیست لہذا متروک شد ودر دیوان ہیچ یکی از اساتذہ شعری برین اوزان یافتہ نمی شود کذا فی حدایق البلاغت واکثر مورخین برآنند کہ اول کسیکہ شعر فارسی گفت بہرام گور است روزی لبشکار رفتہ بود شیر را صید کرد۔ واز غایت بشاشت این مصرعہ بر زبانش گذشت

منم آن پیل دمان ومنم آن شیر یلہ

دلارام جنگی که محبوبهٔ اش بود در مقابل آن این مصرعه بهم رسانید

نام بهرام ترا و پدرت بوجبله

وصاحب تاریخ صبح صادق آورده که اول کسیکه بعد بهرام در عهد اسلام شعر فارسی ایجاد کرد خواجه عباس مروی است که چون مامون خلیفه عباسی در ابتدای مائة ثالث بمرو رفت وی قصیده مدحیه در زبان فارسی گذرانید و هزار درهم صله یافت و همین قدر وظیفه او بطریق سالیانه مقرر گردید این دو بیت از آن قصیده است

ای رسانیده بدولت فرق خود تا فرقدین
گسترانیده بجود و فضل در عالم یدین

مر خلافت را تو شایسته چو مردم دیده را
دین یزدان را تو بایسته چو رخ را هر دو عین

بالجمله تا حدود ثلث مائة ہجری جماعتی قلیل اندک اندک شعر گفته اند اما کسے تبدوین نپرداخته تا اینکه در عهد سلاطین سامانیه استاد ابو الحسن رودکی سمرقندی صدر آرای ایوان شاعری گشته دیوان شعر ترتیب داد و غالب اہتمام قدماء در مدایح و نصایح بود از ان میان ابو القاسم فردوسی طوسی در عهد سلطان محمود غزنوی مثنوی را بحد کمال رسانید و اوحد الدین انوری خاوری در عهد سلطان سنجر سلجوقی

قصیدہ را رونقی تازہ بخشیدو شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی
رح پیشوای متقدمان است که هیچ سخنوری پیش ازوی طریق غزل
رابدین اسلوب لطیف نہ پیمودہ وحضرت امیر خسرو دہلوی قدس سرہ
در جمیع اقسام نظم بہ شیرین کلامی گوی سبقت از میدان بلاغت ربودہ بعد
ازان در زمان سلطان حسین میرزا والی خراسان مولانا عبدالرحمن جامی
و بابا فغانی و اہلی شیرازی و آصفی و ہاتفی و غیرہم از روش متقدمین
اندکے تجاوز کردہ بطرز خاص سخن پیرا گشتند پس ازان جمعی از سخن سنجان
مثل محتشم کاشی و وحشی یزدی و لسانی و ضمیری صفاہانی
آن طور خاص را روش تر ساختہ حسن دیگر بخشیدند اما دیگر ہمعصران آنہا
چون حسین ثنائی و ملک قمی و عرفی شیرازی و نظیری نیشاپوری
و شیخ علی نقی کمرہ و شیخ ابوالفیض فیضی و حکیم شفائی و رکنائی مسیحی
یکبارہ مسلک روش پیشینان شدہ طرزی جدید بر روی کار آوردہ سحر سامری
وانمودند و میرزا جلال اسیر بانی بنیاد خیال بندی گردید و شوکت بخاری آنرا نازک
تر ساخت و شیخ ناصر علی سہرندی و موسوی خان فطرت و محمد افضل سرخوش
خیال را بمرتبہ اقصی رسانیدند کہ دست ہر نابالغ بدان نمیرسد و غنی
کشمیری و میرزا صائب اصفہانی در صنعت تمثیل بی مثل بر آمدند
پس در ہر عصری از اعصار شعرای بلاغت شعار دکان نقاشی بر چیدہ

بازار سخن سنجی را گرم ساختند و موجد آئینی و واضع قانونی گشته نوبت
بنوبت سمند فصاحت را بمضمار شاعری جہانیدند و مرتبہ شعر را بعیوق
رسانیدند و شعر بر دہ قسم منقسم است اول غزل و آن چند بیت است
متحد الوزن و القافیہ اما در بیت اول لازم است کہ ہر دو مصرع بر یک
قافیہ باشد و آنرا مطلع نامند و بیت ثانی را حسن مطلع و آن اقل از
پنج بیت و اکثر از دوازدہ نیست اما بعضی بر آن افزودہ اند و غالباً
در غزل ذکر جمال محبوب و بیان مراتب عشق و محبت می باشد و مستحسن
است کہ اسم شاعر در بیت اخیر بود و آنرا مقطع گویند دوم قصیدہ کہ
مانند غزل اما اکثر مضمون آن بر مدح و موعظت اشتمال دارد و شرط
است کہ زیادہ از دوازدہ بیت بودہ و اکثر را حدی معین نیست
فاما متاخرین شعرای عجم صد و بیست بیت قرار دادہ اند و اشعار اوایل قصیدہ
کہ مشتمل بر ذکر شباب و عشق و بہار و غیرہا بود آنرا تشبیب نام نہند
و شعری کہ مشعر انتقال بمدح است آنرا تخلص و گریز نامند
و بیشتر ختم آن بر ابیات دعائیہ ممدوح میکنند و قصیدہ
کہ در آن تشبیب نبودہ و ابتدا از مدح کردہ شود آن موسوم
بمجردا است سیوم قطعہ و آن عبارتست از بیتی چند متحد الوزن
والقافیہ بدون مطلع و آن گویا پارہ ایست از قصیدہ و اقل آن

دوبیت واکثرش حدی معین ندارد لیکن شرط است که قبل از
قصیده باشد چهارم رباعی و آن دوبیت است فقط مخصوص به بحر
ہزج بر وزن لاحول ولا قوة الا باللہ که از زحافات آن بحر بیست و
چهار وزن پیدا گردیده اما در بیت اول قافیه شرط است و در بیت
دوم شرط نیست و آنرا ترانه دوبیتی نیز گویند پنجم فرد و آن دو
مصرع است دو قافیه باشد یا نباشد ششم مثنوی و آن اینکه
هر بیتش با بیت دیگر متفق الوزن مختلف القافیه بود و آنرا شعرای عجم
بر هفت وزن مشهور قرار داده اند و حضرت امیر خسرو دہلوی قدس
سره دو وزن دیگر بر آن افزوده یکی از بحر تقارب مثمن چون۔

تو این مثنویات سبع ار بدانی شود منکشف بر تو سبع المثانی

که در هر مصرع تکرار فعولن چهار بار است دوم از بحر سریع مسدس مشکل

آمده این هفت گل تازه تر تازه کن رونق گلزار هنر

که در هر مصرع لفظ مفتعلن ۳ بار مکرر میشود مولانا جامی رح در خطبه
مثنویات هفت اورنگ میفرماید که برای مثنوی وزنیکه جامع خفت
و عذوبت باشد سوای این هفت نیست و آنکه امیر خسرو دہلوی رح دو
وزن دیگر برآورده سلامت طبع حاکم است که اول از وصف خفت
دوم از صفت عذوبت خالی است هفتم ترجیع بند که عبارت است

از چند غزل متحد الوزن مختلف القوافی که در آخر هر غزل فردی ذو القافیه
مکرر آرند و آن بحسب المعنی با بیت سابق مربوط بود هشتم ترکیب بند و آن
مثل ترجیع است امّا فرق اینکه در ترکیب بند هر بیتیکه بعد غزل می‌آید
جداگانه می‌باشد و آنرا اوسوخت نیز گویند نهم تسمیط و آن عبارت
از چند مصرع است متفق الوزن و القافیه در بند اوّل و در باقی مصرع
اخیر را مطابق بند اوّل می‌آرند پس اگر مصرعها سه است مثلث
نامند و استعمالش بسیار قلیل است و اگر چهار است مسبع و مربع
و چار در چار گویند و اگر پنج بیت به مخمس موسوم باشند و شش و هفت و
هشت و نه و ده مصرعی را مسدّس و مسبّع و مثمن و متسّع و معشّر نام نهند
و در نصورت تسمیط هشت قسم بود و از ان استعمال مربّع و مخمّس و مسدس
بیشتر است و باقی اقسام اکثر غیر مستعمل دهم مستزاد که بعد هر مصرع
فقره از نثر زیاده کنند که بحسب المعنی با ماقبل مربوط بود و بعضی این
فقره را بعد هر بیت می‌آرند امّا اوّل بیشتر و خوشتر است و این تذکره از این
ده قسم خالی نیست اگرچه بعضی از اقسام تسمیط که قلیل الاستعمال است
در آن یافته نشود و الله تعالی اعلم بالصواب حرف الالف عندلیب
گلستان خدا آگاهی نخبة السادات میر الهی که از اکابر اسد
آباد من متعلقات همدان است بطبع همدانان در نظم گستری پسندیده

سخنوران وبتانت ولطافت کلام برگزیده نظم گستران مدتی
در صفاهان گذرانیده بصحبت حکیم شفائی وآقا رضی رسیده آخر
الامر بهندوستان بهجت نشان برخورده وبسلک ملازمین شاه
جهانی منسلک گردید مردخوش اخلاق درویش سیرت بوده ونزد
اعاظم روزگار عزت واعتبار بیش ازبیش حاصل نمود ودرسنه
اربعه وستین والف ۱۰۶۴ ره نورد سفر آخرت گشت ازافکار
خوش واشعار دلکش اوست

مطلع خورشید میاز درخت کاشانه را
سوده میگردد زبان در وصف زلفت شانه را

دل خود بروزگار جوانی کباب بود
موی سفید شد نمکی برکباب ما

چشمت ازهر گروشی بانازه عهد تازه بست
خط مشکینت کتاب حسن را شیرازه بست

نشئه از تیغ اودارم که چاک سینه ام
چون خمار آلود نتواند لب از خمیازه بست

عیب وهنر مجوی الهی زکفر ودین
عاشق بملت تو ودعارف بدین خویش

ربا عتبار خسار تو آب دررخ گل نگذاشت
زلف تو شکن به جعد سنبلی نگذاشت

تا چهره بهار ازگلستان رفتی
گل نوبت فریاد به بلبل نگذاشت

ازهوریت ای تازه گل باغ مراد
چون غنچه چیده خنده ام رفته زیاد

گریان چو پیاله پیرم در کف مست
نالان چو سبوی خالیم در ره باد

سرمست جام وحدت وسرخوشش باده محبت شیخ الاسلام ابوالنصر احمد جام قدس سره که از اولاد جریر بن عبدالله بجلی صحابی رض و مرید وخلیفه شیخ ابوسعید بن ابوالخیر است رتبه کمالاتش عالی و مرتبه خرق عاداتش متعالی صدر آرای ایوان حقیقت و جلوه پیرای میدان طریقت اصحاب عرفانرا پیشوا و ارباب ایقانرا مقتدا است ولادت باسعادتش در سنه احدی واربعین واربعمائة ٤٤١ و وفات شریفش در سنه ست وثلثین وخمسمائة بود ٥٣٦ از کلمات طیبات اوست

آندم که روح راتن خاکی قرین نبود | جز داغ بندگی تواش بر جبین نبود
آندم که ما ببار امانت در آمدیم | جبریل در خزانه رحمت امین نبود
آندم ز عشق بر سر کوی تو خانه ساخت | آدم هنوز محرم خلد برین نبود
آندم که گرمی نفس ما جهان بسوخت | خورشید راز بانه هنوز آتشین نبود

رباعیات

تا یکسر موی در تو هستی باقیست | آئین دوکان خود پرستی باقیست
گفتی بت پندار شکستم رستم | آن بت که ز پندار شکستی باقیست

والهٔ

چشمم که سرشک لاله گون آورده | بر هر مژه قطره های خون آورده
نی نی بنظاره اش دل خون شده ام | از روزن دیده سر برون آورده

مورد فیوضات ربانی مهبط انوار سبحانی قطب الاسلام غوث الانام شیخ ابوالحسن علی بن جعفر خرقانی که در عالم روحانی

از سلطان العارفین شیخ بایزید بسطامی قدس سره السامی تربیت یافته بمرتبه کمال و تکمیل رسید وفات شریفش روز عاشوره سنه ۴۲۵ خمس و عشرین و اربعماة واقع گردیده از کلام معجز نظام اوست - رباعیات

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من | وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو | گر پرده برافتد نو نه مانی و نه من

ولہ

آن دوست که دیدنش بیارا ید چشم | بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم | ور دوست نبیند بچه کار آید چشم

گویند روز عید الضحی پسر شیخ گشته شد این رباعیات گفته

حاشا که من از حکم تو افغان کنمی | یا خود نفسی خلاف فرمان کنمی
صد قره عین دیگرم بایستی | تا روز چنین بهر تو قربان کنمی

سلطان مملکت توحید شهریار اقلیم تفرید صاحب السیر والطیر شیخ ابو سعید فضل الله بن ابی الخیر مرید و خلیفه شیخ ابو الفضل بن حسن سرخی که بکمالات باهره موصوف و کرامات طاهره مشهور و معروف بود در سنه ۴۴۰ اربعین و اربعماة از دار الملال نزهت کده وصال فایز گردیده این چند رباعی از نتایج طبع والای اوست - رباعیات

سرتا سر دشت خاوران سنگی نیست | کز خون دل و دیده بر آن رنگی نیست

در هیچ زمین و هیچ فرنگی نیست | کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست
سیمابی شد هوا و زنگاری دشت | ای دوست بیا و بگذر از هرچه گذشت

ولہ

گر میل وفاداری اینک دل و جان | ور عزم جفاداری اینک سر و طشت
غازی ز پی شهادت اندر تک و پوست | غافل که شهید عشق فاضل تر ازوست

ولہ

در روز قیامت این بآن کی ماند | این کشتهٔ دشمن است و آن کشتهٔ دوست
آنروز که آتش محبت افروخت | عاشق روش سوز ز معشوق آموخت

ولہ

از جانب دوست سرزد این سوز و گداز | تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت

مقرب درگاه حضرت باری شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبد الله الهروی الانصاری از فیض یافتگان صحبت شیخ ابو الحسن خرقانی است صیت علو مرتبتش چار سوی عالم را فرا گرفته و آوازه سمو منزلتش از شرق تا غرب رفته حافظ سه لکهه حدیث باسناد صحیحه بود و بفیض صحبت با برکتش عالمی راه هدایت پیموده ولادت با کرامتش در سنه ست و تسعین و ثلثمائة بمنصه ظهور رسیده و وفات شریفش در سنه احدی و ثمانین و اربعمائة واقع گردیده این چند رباعی از کلام فیض انضمام اوست

من بندهٔ عاصیم رضای تو کجاست | تاریک دلم نور صفای تو کجاست
ما را تو بهشت گر بطاعت بخشی | آن بیع بود لطف و عطای تو کجاست

مست توام از باده و جام آزادم | صید توام از دانه و دام آزادم
مقصود من از کعبه و بتخانه توئی | ورنه من ازین هردو مقام آزادم

وله

صد سال در آتشم اگر محل بود | آن آتش سوزنده مرا سهل بود
با مردم نااهل مبادا صحبت | کز مرگ بتر صحبت نااهل بود

مقبول بارگاه سبحانی **شیخ اوحدین کرمانی** مرید و خلیفه شیخ رکن الدین سنجاسی و وی مرید شیخ قطب الدین ابهری و وی مرید شیخ نجیب الدین سهروردی است از اکابر ارباب طریقت و اعاظم اصحاب حقیقت بوده و بصحبت شیخ محی الدین ابن عربی رسیده گویند که چون شیخ در سماع گرم شدی با امردان معانقه کردی هرگاه که وارد بغداد گردید خلیفه پسری که صاحب حسن و جمال بود با استماع این سخن گفت که او کافر است اگر با من اینگونه حرکتی بمیان آرد او را بکشم چون سماع گرم شد شیخ بکرامت دریافته این رباعی بدیهه خواند۔

سهل است مرا بر سر خنجر بودن | در پای مراد دوست بی سر بودن
تو آمده که کافری را بکشی | غازی چو توئی رواست کافر بودن

پسر خلیفه گریبان خود دریده سر بقدم شیخ نهاد و بحلقه مریدان داخل شد وفاتش در سنه خمس و ثلثین و ستمائه روداده از کلام اوست

رباعی

زان می نگرم بچشم سر در صورت | زیرا کہ ز معنی ہست اثر در صورت
این عالم صورت ہست و ماذی صوَیم | معنی نتوان دید مگر در صورت

مظہر تجلیات رحمانی شیخ اوحدی اصفہانی فاضلی است معدن کمال و عارفیست صاحب جد و حال اشعار عاشقانہ و ابیات عارفانہ بسیار دارد تاریخ وفاتش ۷۳۸ سنہ ثمان و ثلثین و سبعمائۃ از روی تحقیق نوشتہ اند و قبر وی در مراغہ تبریز ہست گویند کہ بشرف صحبت شیخ اوحد الدین کرمانی فایز گردیدہ بحلقہ ارادتش در آمد این سخن بنظر بعد زمان کہ از وفات ہر دو بزرگوار ظاہر است مستبعد مینماید شاید مرید بواسطہ باشد این چند بیت از کلام فصاحت نظام اوست

امروز چون بدست تو دادند تیغ فتح | کاری بکن کہ پیش تو فردا سپر شود
ز شرم روی تو شور باغ وقت گلچیدن | گل آب گردد و از دست باغبان بچکد
خاکساران جہان را بحقارت منگر | تو چہ دانی کہ درین گرد سواری باشد

رباعیات

از ہست فتادہ در خلایق ہمہ شور | در پیش تو درویش و توانگر ہمہ عور
ای با ہمہ در حدیث و گوش ہمہ کر | وی با ہمہ در حضور و چشم ہمہ کور

ولہ

ای آمدہ گریان تو و خندان ہمہ کس | وز آمدن تو گشتہ شادان ہمہ کس
امروز چنان باش کہ فردا چو روی | خندان تو بروی و گریان ہمہ کس

سقراط عصر بفہم و فراست بقراط دہر بعقل و کیاست فلاطون زمان بذہن و ذکا ارسطوی اوان بلطف طبع رسا الشیخ الرئیس ابوعلی حسن بن عبداللہ بن سینا کہ علوم تبحرش بیرون از اندازہ بیان و سمو منقبتش افزون از حیطہ تبیان است الحق حکیمی مثل او در اسلام بمنصہ ظہور نرسیدہ و نظیرش از عصر وی تا حال چشم زمانہ ندیدہ در سنہ ۳۷۰ سبعین و ثلثماۃ در قریہ افشنہ من اعمال بخارا قدم بساحت وجود نہادہ و در عمر دہ سالگی بقرائت کلام مجید و تحصیل علوم ادبیہ فراغت بہم رسانده در علوم فلسفہ متوغل گشت و از استعداد فطری و قوت جبلی در شانزدہ سالگی قانون تصنیف نمودہ در عمر ہجدہ سالگی از جمیع علوم عقلیہ و نقلیہ بہرہ وافی برداشتہ قریب صد کتاب در علم منطق و حکمت و ریاضی و دیگر علوم تصنیف ساخت و در جمیع فنون تحقیقات و تدقیقات کما ینبغی پرداخت گویند کہ در علوم شرعیہ ہم دستگاہی تمام داشتہ و در بخارا فتوای مذاہب اربعہ اہل سنت میداد و ابن خلکان گفتہ کہ در آخر عمر قرآن عظیم با ہر ہفت قرائت حفظ نمود در سنہ ۴۲۸ ثمان و عشرین و اربعماۃ وفات یافتہ در ہمدان مدفون گردید این دو رباعی از طبع والا لیش بنظر در آمدہ۔

کفر چو منی گزاف و آسان نبود   محکم تر از ایمان من ایمان نبود
در دہر چو من یکی و آن ہم کافر   پس در ہمہ دہر یک مسلمان نبود

از قعر گل سیاه تا اوج زحل	کردم همه مشکلات عالم را حل
بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل	هر بند گشوده شد مگر بند اجل

مظهر انوار سخنوری وحید عصر حکیم اوحد الدین انوری اصلش از ابیورد و در آغاز شباب بمدرسه منصوریه طوس بکسب کمالات پرداخته فاما پریشانی روزگار از سرمایه جمعیتش بهره اندوز ساخته نظر بگرم بازاری متاع سخن و خریداری سلاطین زمن دل بشاعری نهاد و بجواهر زواهر معانی دکان نظم گستری بر گشاد و قصیده مدحیه بسلک نظم کشیده که مطلعش اینست۔

کر دل و دست بحر و کان باشد
دل و دست خدایگان باشد

بنظر سلطان سنجر سلجوقی رسانید سلطان سخن دقیقه رس پسندیده بتقرر مشاهره شایسته و ادراری بایسته سرفراز گردانید رفته رفته بمصاحبتش گزید لما صحبتش گوک نشد ناچار متوجه بلخ گشته از مردم آنجا بارهم بس آزار کشید و بی لطفیها دید که بکمال سخن مبنی است آخر الامر بروایتی در سنه ثمانین و خمس ماته بوسعت آباد عدم شتافته و در جوار مزار احمد اخضرویه قدس سره آسودگی یافته این چند بیت از کلام اوست

پرده از روی کار ما بر داشت	پرده از روی خویش بر نگرفت

با چنین اعتماد بر خوبی | نکند ناز پس چه کار کند

رباعیات

تا کی بغم رخ تو خون شوید دل | آزار جفای تو بجان جوید دل
بخشای کز آسمان نمی بارد جان | رحم آر که از زمین نمیروید دل

ولہ

من دل بکسی جز تبو آسان ندهم | چیزیکه گران خریدم ارزان ندهم
صدجان بدهم در آرزوی دل خویش | وان دل که ترا خواست بصد جان ندهم

ولہ

ای ساخته گشته از تو کار دگران | من یار غم تو و تو یار دگران!
من کرده کنار پر ز خون دیده | از بهر تو و تو در کنار دگران

رونق بخش بزم ادابندی معین الدین اشرفی سمرقندی که از اشرف سادات آندیار است بکمالات صوری و معنوی منتخب زمانه و برای صائب و فکر رسا یگانه وقت و فرزانه بوده امرا و سلاطین آن عهد عقل سلیم صواب اندیش او را منظور و مقبول میداشتند و حل مهمات ملکی برای دوربینش میگذاشتند آخر کار در سنه ۵۷۵ خمس و سبعین و خمس ماته در سمرقند بترک لباس هستی خرسند گشت از اشعار آبدار او ست

آن مرحمت که کرد دمن چشم کافرت | آزار صد هزار مسلمان دیگر است
بزن آبی برین دل ورنه بینی | که آتش در جهان افگنده باشم

رباعی

دل بستهٔ روزگار پر زرق شدن | یا شیفتهٔ لقای چون برق شدن
چون دم آشنا ورا اندر گرداب | دستی زدن است و عاقبت غرق شدن

افضل الشعرای نامدار و اکمل فصحای روزگار افضل الدین کاشانی که در فضیلت و کمال بعهد خود عدیم المثال بود در اوایل حال عشق پسر خیاطی قبای تاب و توانش را چاک زده دیدهٔ دل بمشاهده حسن دلفریبش دوخته و برق جمالش خرمن صبر و شکیبش سوخته آخر الامر از حضیض مجاز باوج حقیقت رسید و از خویش و بیگانه انقطاع گزید و وی معاصر خواجه نصیر طوسی بود اینچند

رباعی از اوست

باز آباز آهر آنچه هستی باز آ | گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ
این درگه ما درگه نومیدی نیست | صد بار اگر توبه شکستی باز آ

ولہ

افضل دیدی که آنچه دیدی هیچ است | وز هر چه بگفتی و شنیدی هیچ است
سر تا سر آفاق دویدی هیچ است | وین نیز که در کنج خزیدی هیچ است

ولہ

دنیا طلب تا همه دینت باشد | دنیا طلبی نه آن نه اینت باشد
برروی زمین زیر زمین وار بزی | تا زیر زمین روی زمینت باشد

ولہ

این کبر و منی ز سر بدر باید کرد | آنگاه بگوی او گذر باید کرد
دنیا داری و عاقبت می طلبی | این ناز بخانه پدر باید کرد

شاہا ز کرم بر من درویش نگر — بر حال من خستهٔ دلریش نگر
هرچند نیم لایق بخشایش تو — بر من منگر بر کرم خویش نگر

ولہ

با خلق بخلق زندگانی میکن — نیکی همه وقت تا توانی میکن
کار همه کس برآر از دست و زبان — وانگه بنشین و کامرانی میکن

ولہ

گیرم که تمام مصحف از برداری — با آن چکنی که نفس کافر داری
سر را بزمین همی نهی بهر نماز — آنرا بزمین بنه که در سر داری

ولہ

ای نسخه نامهٔ الهی که توئی — وی آینهٔ جمال شاهی که توئی
بیرون ز تو نیست هرچه در عالم است — از خود بطلب هرآنچه خواهی که توئی

ولہ

تا ترک تعلقات دنیا نکنی — جولان سر اوقات علیا نکنی
تا جان ندهی بخادمی پیش شعیب — با حضرت حق سخن چو موسی نکنی

ولہ

از کبر مدار هیچ در دل هوسی — گر کبر بجائی نرسیده است کسی
چون زلف بتان شکستی عادة کن — تا صید کنی هزار دل در نفسی

ولہ

ای آنکه شب و روز خدا میطلبی — کوری اگر از خویش جدا می طلبی
حق با تو بهر زبان سخن میگوید — سر تا قدمت منم کرا می طلبی

ولہ

گر در نظر خویش حقیری مردی — در بر سر نفس خود امیری مردی
مردی بنود فتاده را پای زدن — گر دست فتادهٔ بگیری مردی

ولہ

گر در پی قول و فعل سنجیده شوی — در دیده خلق مردم دیده شوی

زنهار چنان مزی که گر فعل ترا | هم با تو عمل کنند رنجیده شوی

صاحب طبع صافی مولانا ابن حسام خافی که فضائل
وکمالاتش بیرون از حیز تبیان است وفصاحت وبلاغت از
کلامش نمایان در عهد سلطنت ملوک هرات در اقران وامثال
اعتباری تمام داشته ودر وقت ملک شمس الدین کرت ۷۳۷ سنه سبع
وثلثین وسبعماة دار فانی را گذاشته این دو بیت از مستزاد اوست

آن کیست که تقریر کند حال گدا را | در حضرت شاهی
کز غلغل بلبل چه خبر باد صبا را | جز ناله و آهی

هر چند نیم لایق درگاه سلاطین | نومید نیم هم
گز روی ترحم بنوازند گدا را | گاهی بنگاهی

سامان زر و زور بود مایهٔ عاشق | یا رحم ز معشوق
ما را نه زر و زور نه رحم است شما را | پس حال تباهی

شیرین خوش مذاق حکیم جمال الدین ابو اسحق که اصلش از
شیراز است بچاشنی کلام نمکین سفره ملاحت ولطافت بر روی
روزگار کشیده وبعجوبت اشعار آبدار استعارات حلاوت تازه بخشیده
وبتوصیف اطعمه متضمن بمصارع اساتذه غزلیات دلکش طرح داده
وبنای این طرز خاصه در معموره عالم نهاده گویند که یکی از دوستان وی

شکایت فقدان اشتها داشت لهذا بنا بر ترغیب و تحریض او نظر باین روش گماشت و بمصاحبت شاهزاده اسکندر نبیره امیر تیمور لوای عزت و اعتبار میافراشت آخر کار در سنه سبع و عشرین و ثمان مائة ۸۲۷ علم هستی را گذاشت از کلام حلاوت نظام اوست

دگر مگوی که نان نوعروس سفره ماست — که این عجوزه عروس هزار داماد است
من آن نیم که ز حلوا عنان بگردانم — که ترک صحبت شیرین نه کار فرهاد است
حسد چه میبری ای کاسه لیس بر اسحاق — برنج زرد و عسل روزی خداداد است
کباب آهوی فربه اگر داری غنیمت دان — کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را
جمال بره بریان و حسن دنبه فربه — چنان برند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
چه آرایی بمشک و زعفران رخسار فالوده — برنگ و بو و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
بیار جوشن نان تنک که هر ساعت — خیال رشته بدل همچو تیر می آید
خور بر رواق نیلی چون سرخ شد بزردی — یاد آیدم مزعفر در صحن لاجوردی

رباعی

نرگس که شبیه است بچشم خوش دلبر — گویند که هست آن طبق سیم پر از زر
در دیده اسحق نه زر دارد و نی سیم — شش نان تنک دارد و یک صحن مزعفر

نوربخش بزم سخن آفرینی **شیخ نور الدین آذری اسفراینی** صاحب طبع بلند و اشعار دلپسند است چونکه ولادتش در ماه آذر واقع گشته

لهذا التخلص خود آذری اختیار کرد اوایل حال در سرکار سلطان شاه
رخ میرزا اعتباری تمام داشت و رایت ملک الشعرائی می افراشت
آخر کار قدم بشاهراه توکل و تجرید نهاد و بخدمت محی الدین طوسی داد ریاضات
شاقه و مجاهدات ما فوق الطاقه در داد و بعد وفاتش بسید نعمت الله ولی
در رسید و خرقه از دست مبارکش پوشید و بسفر حرمین شریفین پرداخته
دوبار مناسک حج بتقدیم رسانید و حین معاودت و گلگشت بهارستان
هند متوجه گشت و از دهلی بممالک دکن بخدمت سلطان احمد شاه بهمنی
شتافت و در جایزه قصاید مدحیه صلات نمایان یافت و بعد
چندی بتحریر بهمن نامه مامور شده تا احوال آن پادشاه نوشته و مستوی ولایت
خواست سلطان بآن راضی نگشته آخر بسعی شاهزاده شصت
هزار روپیه و خلعت فاخره داده رخصت نمود لیکن بجا یکه بهنگام
وداع سلطان عهد گرفته بود که بقیت العمر بتکمیل بهمن نامه پردازد
بدوام حیات که در خراسان بود هر قدر که می نوشت بدار الخلافت
دکن می فرستاد بعد فوز بولایت مدت سی سال بفراغ خاطر گذرانید آخر الامر
سال هجری شهر سنه ست و ستین و ثمان مائه کیسه عمرش که هشتاد و دو
پرشده بود تهی گردید بهمن نامه تا داستان همایون پادشاه از شیخ آذری است
پس از آن ملا نظری و ملا سامعی و دیگر شعرا تا انتهای عهد سلطنت بهمنیه

حالات سلاطین لاحق را بخیر تحریر در آورده الحاق بهمن نامه شیخ آذری گردانیده شیخ دیوانی مشتمل بر قصائد و غزلیات وغیره دارد اینچند بیت از کلام دلاویز اوست

زنهار آذری ز کجان راستی مجو
نتوان نمود راست درخت خمیده را

جائیکه داشت کرد فدای تو آذری
شرمنده از تو گشت که جاند گزید اگذشت

دلا در گریه وصل یار درخواه
دعا هنگام باران مستجاب است

شدیم پیر بعصیان و چشم آن داریم
که جرم ما بجوانان پارسا بخشند

غلام همت آن عاشقان با کرمم
که یک هوا به بخشند و صد خطا بخشند

دل گوشه ابروی ترا دید و برآشفت
مجنون شود آشفته بود آید سر ماهش

بچشم آذری خویش در نمی آئی
ترا که گفت تماشا ن جویبار مکن

ز هول روز شمار آذری چه میترسی
تو کیستی که در آن روز در شمار آئی

باغبان گلستان رنگین بیانی سرآمد اهل کمال **اصلی خراسانی** که متانت الفاظ از افکار دلپسندیده ش پیدا و سلامت معانی از اشعار بینظیرش هویدا صاحب طبع تیز بود و کلامش درد انگیز است آخر کار در سنه ۹ سنه نتسعمائة یااوائل الفت ۔ وزنه بر باد فنا غبار هستیش در ربود از نتایج افکار اوست

تا چو شمع افتاد در سر آتش سودا مرا
نیست بیم از کشتن و از سوختن پروا مرا

دو چشم فرش آن منزل کسازی جا بجا گاه انجا
بهر جا پا نهی خواهم که گردم خاک راه انجا

چه خوش بزمیست رنگین مجلس جانان چه سود اما
که نتوان شد سفید از شومی بخت سیاه آنجا

نگردد سبز و خرم تربتم گر صد بهار آید
چنین سوزیکه من دارم کجا روید گیاه آنجا

آنچنان گشتم ضعیف از غم که گر دم میزنم
میدهم بر باد جسمم همچو کاه خویش را

سایه بر خاکم افکن چون شدم خاک رهت
سر اهل نظر کن خاک راه خویش را

دلم از دیده ازان خون جگر میریزد
که ز خوناب جگر پر شده پیمانه ما

من آن لاله دل سوخته در گلشن دهر
که بخوناب جگر عشق تو پرورد مرا

گر بزلفت دست رس نبود مرا عیب نیست تو
کان هم از بخت سیاه و دست کوتاه من است

زبد مهری نشاند چون شفق از گریه ام در خون
دمی بر مراد خاطرم گردون دون گردد

ازان با حلقه زلف بتان دارد سری اهلی
که تا در عاشقی سر حلقه اهل جنون گردد

سیاه کرد بخون هزار دل شده چشمم
زناز سرمه چو در چشم نیم خواب کشد

اهلی چو غنچه با دل پر خون بکنج غم
عمری بیاد زلف تو خون خورد و دم نزد

یارب زکه پرسم من بیدل خبر تو
چون هر که بکوی تو رود بیخبر آید

همچو فانوس از غمش سر در گریبانم ولی
کی نهان در پرده ماند سوز پنهانم چو شمع

شامم فصل آگاه شد پروانه از سوز فراق
سوخت خود را تا نه بیند محنت روز فراق

چو آیم جانب کوی تو صد منزل یکی سازم
دگر بیرون روم در هر قدم صد جا کنم منزل

نامرادی در جهان باید ز شمع آموختن
سوختن خود را و بزم دیگران افروختن

هزار بار چو شمع اگرچه سوخته / یکی است با تو هنوزم دل و زبان هردو
شد دلم چون غنچه خون از لعل خندان کسی / برلب آمد جانم از چاه زنخدان کسی
شادم از اشک دمادم زانکه چشم خونفشان / میدهد یادم ز لعل گوهرافشان کسی

رباعیات

روزم بغم و شب بالم می گذرد / عمرم همه در محنت و غم میگذرد
سرمایه عمر من همین یک دو دم است / افسوس که بی تو دمبدم میگذرد

وله

برخاطرم از گردش دوران غم تست / برجان من بی سروسامان غم تست
چندانکه غم است بر دل اهل جهان / برجان و دلم هزار چندان غم تست

وله

صد بار ترا هر نفسی یاد کنم / بی خواست فغان از دل ناشاد کنم
از هر مژه صد قطرهٔ خون افشانم / وز هر نفسی هزار فریاد کنم

وله

ای باد گذر بسر کوئی داری / سرگشتگی از سلسله موئی داری
از بهر خدا بسوی من کن گذری / کز گلشن وصل یار بوئی داری

وله

من درد ترا بهیچ درمان ندهم / خاک قدمت بآب حیوان ندهم
تا سر ندهم خیالت از سر نرود / وز دل نرود مهر تو تا جان ندهم

وله

باز آمدم و روی نیاز آوردم / صد شعله آه جان گداز آوردم
دل سوخته از غمت جگر خون گشته / جانی بهزار حیله باز آوردم

وله

دور از همه رخسار تو تا کی باشم / بی لعل شکربار تو تا کی باشم

بر عمر چه اعتماد و بر گردش چرخ	محروم ز دیدار تو تا کی باشم
ای دل اگر آن عارض دلجو بینی	ذرات جهان را همه نیکو بینی
در آئینه کم نگر که خود بین نشوی	خود آئینه شو تا همگی او بینی

سر حلقه بذله طبعان خان احمد خان که نسب والا نیش با میر کیای ملاطی حسینی میرسد در عهد شاه اسمعیل ثانی بحکومت گیلان مأمور گردیده و در زمان شاه عباس صفوی بکمال خوف فرار را بر قرار اختیار کرده در نجف اشرف سکونت ورزیده آخر کار در سنه ۹۲۰ عشرین و تسعمائه سفر گزین وسعت آباد عدم گردید از کلام دل پسند اوست

مسافری نرسید از عدم کرا پرسم	که پیر چرخ کجا برد نوجوان مرا
برون ز کوی تو با خون دیده خواهم رفت	نبرز طعنه ز مردم شنیده خواهم رفت
بپای بوس تو چون آمدم چه دانستم	که پشت دست بدندان گزیده خواهم رفت
قاتل من چو بسوی من محزون گذرد	چشمش بر خون مرا بیند و از خون گذرد
کبوتر نیست کان بر گرد بام باز میگردد	که مرغ روح من آنجا کبوتر وار میگردد
سبکش بوی کباب دل شمیده آتش آهم	از آن بر گرد من میاید و بسیار میگردد

رباعیات

از گریه چرخ و از گون میگریم	و ز جور زمانه بین که چون میگریم
با قد خمیده چون صراحی شب و روز	در قهقهه ام و لیک خون میگریم

ایام شباب رفت وخیل وحشمش | تلخ است مئی پیری ومن می چشمش
خم گشته قدم زپیری ومن زعصا | زه کرده ام این کمان وخوش میکشمش

ناصب رایات شهریاری امام قلی خان بخاری که کوس حکومت ملکت بخارا مینواخت ومعدلت وسخاوت جبلی باصلاح حال رعایا و برایا می پرداخت این رباعی ازو بملاحظ درآمده۔

در عالم اگر سینه فگاری است منم | گر در ره اعتبار خاریست منم
در دیدهٔ من اگر فروغی است توئی | بر خاطر تو اگر غباری است منم

پیر چشمه نکته سنجی وسخندانی خواجه آصفی قهستانی که صاحب طبع متین وکلام دلنشین است جد عالیمقدارش مولانا عطار الدین علی در عهد امیر تیمور صاحب قران بتقدیم خدمات لایقه امتیاز داشت وپدر بزرگوارش خواجه نعیم الدین نعمت الله در زمان میرزا اسکندر گورکان لوای وزارت میافراخت او بهمین وجه آصفی تخلص ساخت ونزد اهل عصر بعزت واعتبار نمایان میفزیست وبا امیر بنظیر نظام الدین علی شیر مودت تمام وپیش شاهزاده میرزا بدیع الزمان تقرب تام ودر شعر وسخن نسبت تلمذ با مولانا عبد الرحمان جامی داشت آخر کار در سنه ۹۲۳ ثلث وعشرین وتسعمائة درهرات جهان گذران را گذاشت از اشعار آبدار اوست۔

سازد آباد خدایا دل ویرانی را | یا مده مهر بتان هیچ مسلمانی را
چه دیده که با آیینه مایلی شب و روز | زما نهفته مدار آنچه رو نمود آنجا
قاتل من چشم می بندد دم بسمل مرا | تا بماند حسرت دیدار او در دل مرا
دل که ظرف مار وفا بود من محزون را | پاره کردند دانسته بتان مضمون را
بر بخت درد می و محتسب ز دهر گذشت | رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت
ز خون نین داغهای دل کشتم آهی و آن بد خو | تصور میکند کز ناله زاری باد صبا آید
ز گرداب دو چشم صد حباب شوق برخیزد | درآن هر یک بپای دیدنت چشم دگر گردد
چندان می اش دهید که بیهوشی آورد | شاید که یاد من بفراموشی آورد

خلف بوستان سخن آرائی مولانا آهی از امرای الوس
چغتائی که صاحب کلام متین و اشعار نگین است بشرف مصاحبت
شاه غریب میرزا ولد سلطان حسین میرزا بایقرا ممتاز بود آخر الامر در سنه ۹۲۷
سبع و عشرین و تسعماه راه آخرت پیموده این چند بیت از افکار اوست

نشدم سر شکسته چون برخ نقاب گرفت | شود ستاره نمایان چو آفتاب گرفت
فسانه ام بتو معلوم شود که ترا | هنوز حرفی از آن ناشنیده خواب گرفت
میکنم گریه چو شد خاک بکوی تو رقیب | تا ببلبل شده ام از سر کوی تو رود
از دو چشمت در دلم صد فتنه پیدا میشود | مجلسی کانجا دو بنشینند غوغا میشود
امروز گشت از کشتنم غمگین دل خود رای او | در غم امروز من در غم فردای او

عنوان صحیفه سخندانی امیدی طهرانی که ظهورش در زمان شاه اسمعیل صفویست در آغاز شباب بشیراز رفته بخدمت علامه جلال الدین دوانی بتحصیل کتب متداوله پرداخته و از علوم عقلی و نقلی فراغت حاصل ساخته در نظم پردازی بیشتر بقصیده گوئی دمسازی داشت فکرش بلند و کلامش متین است و اشعارش دلچسپ و رنگین آخر کار در طهران متوطن گشته طرح باغی انداخت و آنرا موسوم بباغ امید ساخت هنوز نخل امیدش بارور نگشته که تندباد حوادث در رسید و در سنه ۹۳۰ ثلثین و تسعمائة از دست جمعی مقتول گردید از کلام دلپذیر اوست.

کس را نه بینیم روز غم جز سایه در پهلوی خود	آنهم چو بنهم سوی او گرداند از من روی خود
کاش گردون از سرم بیرون برد سودای تو	یا مراد بری دهد چندانکه استغنای تو
خوش آنکه چاک گریبان زناز باز کنی	نظر بر آن تن نازک کنی و ناز کنی
ای جفا جو بیرانه ناخانه نسازی	ترسم که تو هم با من دیوانه نسازی

رباعی

شب قصه هجران جگر سوز کنیم	روز آرزوی وصل دل افروز کنیم
القصه که دور از تو بصد خون جگر	روزی بشب آریم و شبی روز کنیم

سر حلقه عالی طبعان ابراهیم امتی از اهل خراسان که در اوایل حال از اهل خدمات سلطان حسین میرزا گورگانی بوده و در انشا پردازی

ط[1] تو یم صحیح بنظر میرسد

وسخن طرازی از اقران خودگوی سبقت ربوده ودر سنه ۹۴۱ احدی واربعین وتسعمائة از دست او زبکان کشته شد. از اشعار اوست

در چمن یار چو با آن قد وقامت برخاست
سرو بنشست ز دعوی و قیامت برخاست

جان رفت وعمرها است که در انتظار تو | وز دیده ام بدل نفس واپسین خویش
سرکشی ها لاله رویان را بود از عاشقان | شعله های آتش از خاشاک میآید برون

شیرازه دیوان سخن وشمع شبستان این فن مولانا اهلی شیرازی که سرآمد فصحای روزگار وسردفتر شعرای فصاحت شعار است در هرات بخدمت میر علی شیر رسیده قصیدهٔ در مدح گذرانیده بصله گرانمایه بهره مند گردید وبعد مراجعت از هرات بملازمت شاه اسمعیل صفوی شتافت وکمال عزت واعتبار یافت صاحب دیوان است ومثنوی سحر حلال که دو بحرین ودو قافیتین است از مصنفات او بیشتر اوقات بزاویه فقر وفنا بسر میبرد ودر سنه ۹۴۲ اثنان واربعین وتسعمائة جان بجان آفرین سپرد ودر مقبره خواجه حافظ شیراز جا یافته اینچند بیت از اوست

دمید صبح ونیاسود چشم راحت ما | سپید ه دم مگر بود بر جراحت ما
بهم متاب دگر کاکل پریشان را | مکن مساز بتقلید دو مسلمان را
چون لاله بجز داغ وفا هیچ نیابی | گر چاک کنی جامه خونین کفنان را

امروز یقین شد که نداری سر اصلی | بیچاره غلط داشت بجز تو گمانها
یا من ناصبور را سوی خود از وفا طلب | یا تو که پاکدامنی صبر من از خدا طلب
عجب که شمع شبی در سرای من سوزد | من آن نیم که کسی از برای من سوزد
سوی که روم چونکه دلم سوی تو باشد | روی که ببینم که به از روی تو باشد
بی تو چو شمع گریه و خنده شده است کار خود | خنده بعهد سست تو گریه بروزگار خود
خوش آنکه مست شوی تا بهانه برخیزد | تو باشی و من و شرم از میانه برخیزد
گر من از درد تو میرم بر دلت دردی مباد | جان من گر خاک شد بر خاطرت گردی مباد
هرچند که از جور توام خون رود از دل | از در چو درآئی همه بیرون رود از دل
کی دل تهی ز باشک جگرگون کند کسی | دریا بقطره قطره تهی چون کند کسی
بس کرشمه و نازم شکار خود کردی | کنون کناره گرفتی چو کار خود کردی

دلداده خوش تلاشی ادهم کاشی که چندی در بغداد بسر برد و مدتی بسیاحت پرداخته و بصحبت بسیاری از شعرا و فضلا درساخته آخر کار در تبریز اقامت گزیده و در سنه تسع و ستین و تسعمائة ۹۶۹ بهانجا قبای هستی دریده از طبع زاد اوست

تبسم لب او شهد راحت است مرا | ملاحتش نمکی بر جراحت است مرا
خیال اوست که گاهی ز هوش میبردم | وگرنه کی خبر از خواب راحت است مرا

شهسوار میدان سخن آرائی اشکی قمی از سادات طباطبائی که طبع متین و کلام دلنشین دارد باستماع صیت ترقیات غزالی مشهدی

بهند آمده باکبرآباد رسید فاما بدون حصول تلاقی یکدیگر در ۹۷۲ سنه اثنین وسبعین وتسع مائه پا بدامن عدم کشید گویند در هنگام مرض اشعار خود بمیر جدائی مقصور ترمذی سپرد تا ترتیب بخشد میر جدائی ابیات بکار آمد را جدا کرده داخل خزانه افکار خود نمود و باقی را در آب انداخت از اشعار اوست

بسکه تن بگداخت بی او ز آتش سودا مرا | گر نهی زنجیر بر گردن فتد در پا مرا
بسی سنگ از غمت بر سر من دلتنگ خواهم زد | اگر دستم رود از کار سر بر سنگ خواهم زد

صاحب طبع متین میر اسری از اہل قزوین پسر قاضی مسعود سیفی حسینی است که بعهده قضای تهران مأمور بود در عهد اکبر پادشاه بوسعت آباد هند آمده نزد برادر خود قاضی بیگ که پیش والی دکن بمنصب وکالت قیام داشته شتافت چون با وی موافقت نه آمده باز بوطن مراجعت کرد آنجا در ۹۸۲ سنه اثنین وثمانین وتسعمائة اسیر کمند اجل گردید از اوست

خوش آن مستی که از میخانه در بازارم اندازد | یکی گیرد گریبان دیگری دستارم اندازد
شوم گر مرغ بنشینم بدیوار سرای او | نسیم ناامیدی از سر دیوارم اندازد

منفذ سنت الجیش معرکه سخن رانی القاص میرزا خلف الصدق شاه اسمعیل ثانی که مرد متفنن[1] وليس سفاک بود چند بار سلطان روم را بر سر ایران آورده خرابیها بر پا نمود آخر الامر در ۹۸۴ سنه اربع وثمانین وتسعمائة

---

[1] ادر اصل متفنن است

در مشهد مقدس وفات یافته این رباعی در تذکره آتش کده عجم بنامش بنظر در آمده ۔

چون شیر درنده در شکاریم همه	دایم بهوای خویش یاریم همه
چون پرده زروی کار ما برخیزد	معلوم شود که در چه کاریم همه

مست باده سوز و درد **مولانا الفتی** از اهالی یزد که در علوم ادب وفنون ریاضی دست گاهی داشت در عهد همایون پادشاه بهند آمده داخل سلک بندگان پادشاهی گشت پس از آن با علیقلی خان زمان که از اکابر امرای اکبری بوده مصاحبت برگزید و در هنگامهٔ خانزمان همه اثاث البیت وی بتاراج رفت و از جان بسلامت ماند این دو بیت از وی بملاحظ در آمده

مشت خاشاکیم و داریم آتشی همره خویش	دور شو دیگر بسوزیم از شرار آه خویش
تا گرد صفت دامن یاری نه گرفتیم	از پا ننشستیم و قراری نه گرفتیم

مزاج شناس معجون سخندانی **حکیم ابوالفتح گیلانی** که از وطن مالوف بگلگشت چمنستان هند شتافت در مجلس اکبر پادشاه عزت واحترام نمایان یافت بکمال ذاتی وصفاتی موصوف وبه ذهن وذکا وطبع رسا معروف بوده و از اعاظم مفاخر او اینکه ممدوح عرفی شیرازی است در سنه ۹۹۷ سبع وتسعین وتسعماة ودر هنگامیکه رایات

سلطانی متوجه جانب کابل بود از بنجهسان گذران درگذشت و
درحسن ابدال مدفون گشت از طبع سلیم اوست

ای مه اوج ملاحت زکجا میآئی | خشمگین باز سوی اهل وفا میآئی
ظاهراً از دل و از دیده ما میآئی | بهمت گرم تر از آه روان تر از اشک

انیس بزم فصاحت و جلیس خلوتکده بلاغت **یلقلی بیک انیسی** شاملو مرد نکته سنج و سخن گواست از ایران بسیاحت
هند رسیده و در خدمت نواب خانخانان مدتی آرمیده و بنوازشات نمایان
کامیاب گردیده وفاتش در برهان پور سنه ۱۰۱۳ ثلث عشر والف
بظهور رسید از اشعار آبدار اوست.

با بنجران منتظر شمع وچراغیم | طی میشود این ره بدرخشیدن برقی
ربودی گوهری از ما نثار دیگرانکردی | وفا آموختی از ما بکار دیگران کردی

رباعی

من مست محبتم شرابم مدهید | در آتشم انگبین و آبم مدهید
گر شکوه کنم وگر عتاب آغازم | با اوست حدیث من جوابم مدهید

خسرو جهانپناه جلال الدین محمد اکبر پادشاه بن امیر همایون که
در سنه دوازده سالگی جلوه افروز تخت سلطنت دهلی گشته پنجاه
و دو سال بکمال قوت و استقلال داد کشور گشائی داده و نظم و نسق بهمایون نشین

ط بجای کلمه با واژه ما صحیح تر بنظر می رسد

بنای رفاه خاص و عام وصلاح و فلاح کافهٔ انام درمعمورهٔ عالم نهاده تیغ صولتش سرهای گردن کشان را بخاک نیستی درانداخت و همت والا نهمتش لوای تسخیر ممالک درچارسوی گیتی برافراخت خوشا پادشاه ذوی الاقتدار که اهل فنون روزگار در ظل عاطفتش جا داشتند و بفیض تربیتش نقوش کمالات عجیبه و غریبه بر جریدهٔ عالم گذاشتند وفاتش در سنه اربع عشر والف ۱۰۱۴ رو داده از طبع بلند وکلام دلپسند او ست

شبنم مگو که بر ورق گل فتاده است	کان قطرهٔ ز دیدهٔ بلبل فتاده است
من بنگ نمیخورم مئ بایدم	من چنگ نمی زنم نئ بایدم

قطعه

دوشینه بکوی می فروشان	پیمانهٔ می بزر خریدم
اکنون ز خمار سر گرانم	زر دادم و دردسر خریدم

جلیس محفل بزم پیرائی میر محمد مؤمن متخلص باد الٰهی که اصلش از یزد است طبع متینش با دابندی مضامین رنگین ممتاز وکلام فصاحت آگینش پرسوز وگداز در دیار خود بسبب اختلاف آراء یاران جای اقامت ندیده سوی هند کشید و در سنه ثلثین والف ۱۰۳۰ فایز دکن گشته در ان الکا بسفر آخرت پرداخت از او ست

یکدل آزاد درین دام گه فانی نیست	یوسفی نیست درین مصر که زندانی نیست

رباعیات

این عمر بباد نوبهاران ماند | این عیش بسیل کوهساران ماند
زنهار چنان مزی که بعد از مردن | انگشت گزیدنی بیاران ماند

تا در جسد مدینه جسمت شده جان | دین تو گرفت قاف تا قاف جهان
در لفظ مدینه بین کز اعجاز تو چون | مه شق شده و گرفت دین را بمیان

بحر مواج معقول و منقول درة التاج فروع و اصول مشرق انوار طبع نقاد میر محمد باقر داماد متخلص باشراق که صیت کمالاتش اطراف و اکناف عالم را فرا گرفته و صلای اوصاف ذات فیض آیاتش در شش جهت گیتی رفته بمصاحبت شاه عباس ماضی صفوی سرفراز و اجزت و اعتبار در معاصرین خود ممتاز بود و در سنه ۱۰۳۶ ست و ثلثین و الف جهان فانی را بدرود نمود از نتایج افکار اوست ـ

رباعیات

اشراق دل از غم بتان شاد مکن | بتخانه ز سنگ کعبه آباد مکن
این دیر فنا را سر آبادی نیست | زود در ره سیل خانه بنیاد مکن

وله

ای عشق که سرمایهٔ بود آمده | از سر تا پا تمام سود آمده
نقصان تو از چشم بد کس مرساد | کارایش دوکان وجود آمده

معدن سخن گستری ملا اجری که از سادات عالی درجات

یزد است طبعش بنظم پردازی آراسته و سخن طرزی پیراسته ازوست

بمی کشی ز من آنکه دل خراب گرفت | پیاله داد بدست من و کباب گرفت

اگرچه سرو در چمن روزگار نماند | این مصرع بلند ز من یادگار ماند

شمع افروز کاشانه روشن ضمیری ملا اوجی نظیری که از طبع بلند با وج سخن آرای سر کشیده با حسن خان شاملو حاکم هرات حسن اتفاق داشت و قصائد غرا در مدح او نگاشت این چند بیت از اشعار آبدار اوست۔

صفای روی عرقناک یار را نازم | که صلح داده بهم آفتاب و شبنم را

ساغر بغیر داد و ز رشکم خراب ساخت | آتش بدیگری زد و ما را کباب ساخت

کی بارایش و پیرایه ما می آید | آنکه در آئینه یک جلوه بصد ناز کند

رباعی

از نعمت منعمان این دیر خراب | اوجی پرهیز کن چو زاهد ز شراب

و زبهر دو نان ز بهر یک نان | در خورد بهاست خجلت یکدم آب

برگزیده سخن فهمان میرزا امان الله امانی مخاطب بخانزمان خان پسر مهابت خان که از امرای ذوی الاقتدار شاهجهانی است شاعری خوش کلام بود و در فن طب هم مهارتی تمام داشت و در دولت آباد دکن ۱۰۴۶ سنه ست واربعین والف رخت بدار القرار کشید ازوست

اگر نیم مایل رخسار تو حیرانی چیست | ور ندارم سر زلف تو پریشانی چیست
در ره عشق صلاح از من رسوا مطلب | کافر عشق چه داند که مسلمانی چیست
جان بلب دارد امانی چون چراغ صبحدم | جنبشی زان آستین باید که کار آخر شود
هستی جاوید دارم در لباس نیستی | زنده دل مانند اخگر در ته خاکسترم

دیباچہ کتاب دقیقه سنجی و نکته دانی میرزا جلال اسیر

خلف ارشد میرزا مؤمن شهرستانی است که بطرز خاصه جدیده گوی سبقت از اقران ربوده و طبع دقت پسند راه نازک خیالی پیموده در ادا بندی افکار آبدار مرتبه عالی داشت و کلام فصاحت نظامش از رکاکت خالی نه و وی از اکابر سادات صفاهان است و بمصاهرت شاه عباس صفوی اختصاص داشته بهم صحبتی ارباب فضل و کمال مألوف و بو الاهی و نیک طینتی موصوف بوده نخل دو جوش در عین شباب ۱۰۶۹ سنه تسع و اربعین و الف بتند باد اجل از پا افتاد این چند بیت از خیالات متین اوست.

چمن جلوه کن غبار مرا | سبز کن باغ انتظار مرا
خنده می آیدم چو می پرسی | سبب گریه های زار مرا
میتوان شعله خورشید ز خاکم افروخت | حسرت داغ کسی شمع مزارست مرا
نعمت کشتنم به نرگس کم نگاه را | یا ملن آشنای دل گرمی گاه گاه نرا

جنون کو تا نثار دل کنم آشفته رائی را | زعریانی لباس تازه بخشم خودنمائی را

سیلاب عشق خاک وجودم بباد داد | گردی که بر دل از غم او بود برنخاست

عالم شکارگاه دو چشم سیاه اوست | هر جا که میروم سر تیر نگاه اوست

هزار عذر بیک خلف وعده دارد آه | چه خاک ها بسر انتظار می ریزد

گفتم که نگاه کن خدا را | گفته[1] که خدا نگاه دارد

بخوابم آمد و پنهان زد آتشی بدلم | چراغ بخت اسیران بخواب می سوزد

شگفته در بغل موج عکس روی ترا | دلم بساده دلی های آب می سوزد

سراپا دیده شد آئینهٔ دل | که حیران سراپای تو باشد

غبار من اسیر از سرکشی بر خاک ننشیند | مگر در سر هوای سرو بالای کسی دارم

آئینه خاطریم ز تاثیر عشق پاک | جویای وصل روی تو در خانه خودیم

چه بخت آنکه گل گفتگو توانم چید | همین بس است که در سایهٔ نگاه توام

حیرت ز بی زبانی من روشناس شد | رسوای عالم از غم پنهانی خودم

چون بیادت نفسی سر کشم آب شوم | بسکه از هستی خود بی تو خجالت دارم

از کاسه شکسته نه خیزد صدا درست | احوال ما مپرس که ما دل شکسته ایم

زبس در عشق شد حرف خموشی روزگار من | نفس در خاک می دزدد زبس از مردن غبار من

گشتم غبار واز سر کویش نمی روم
دیگر چه خاک بر سر طاقت کند کسی

[1] گفتا صحیح تر بنظر میرسد

رباعی

از گرمی سینه ام نفس میسوزد | بر نالهٔ[ط۱] من جرس می سوزد
در دام محبت منم آن مرغ اسیر | کز شعلهٔ آه من قفس میسوزد

گلدستهٔ خوش بیانی **احمد بیگ اصفهانی** که از وطن مالوف بعزمیت هند بر آمده چندی در ممالک بنگاله تردداتِ شایسته بکار برد آخر برهنمونی طالع ببارگاه شاهجهانی رسید و بسلک بندگان سلطانی منتظم گردید از کلام اوست

از جنبش نسیم سحرگاه لاله ها | بر یکدگر زدند چو مستان پیاله ها

بزم آرای نکته سنجی و سخن فهمی **محمد قلی آصف قمی** که طبع بلند و اشعار دل پسند دارد در زمان شاهجهان بهند آمده همان جا مرحله پیمای سفر آخرت گردید این مطلع از وست .

شعله ایم اما ز دود دل سیه پوشیم ما | چون چراغ لاله میسوزیم و خاموشیم ما

سر حلقهٔ ارباب سخن **ظفر خان احسن** که پدر بزرگوارش خواجه ابو الحسن تربتی خراسانی در عهد اکبر پادشاه وارد هند گشته بوزارت شاهزاده دانیال و مدار المهامی دکن امتیاز یافته و چون جهانگیر پادشاه اورنگ آرای سلطنت گشت خواجه را از دکن طلبیده اول بتقرر خدمت میر بخشیگری سرفرازی بخشید و آخر بتفویض عهده وزارت اعلی و منصب

ط۱ باید چنین باشد بر نالهٔ و زار من جرس میسوزد

پنجهزاری ممتاز گردانید پس ازان صوبداری کابل بر آن اضافه فرمود
هرگاه که شاهجهان پادشاه رونق افروز سریر شهریاری گردید خواجه را بمنصب
شش هزاری و صوبداری کشمیر سرافراز ساخته ظفرخان را بنیابت پدر رخصت
کشمیر ارزانی داشت و بعد وفات خواجه صوبه کشمیر بالاستقلال بامنصب
سه هزاری وعلم ونقاره بظفرخان تفویض یافت وی مدتی بر کشمیر حکمرانی
کرده ملک تبت را هم مفتوح ساخته واواخر عمر در دار السلطنت لاهور
رحل اقامت انداخت ودر سنه ۱۰۷۳ ثلث وسبعین والف بسفر آخرت
پرداخت صاحب فکر صائب وذهن ثاقب بوده همیشه با ارباب فضل
وکمال صحبت داشتی ونظر بتربیت وحمایت شان گماشتی میرزا صائب از
مداحین اواست این چند بیت از نتایج طبع بلندش ترقیم یافته.

دیده زلف تو مگر بیسر و سامانی ما — که چنین گشته پریشان ز پریشانی ما
بسکه بر خاک درش ناصیه سودیم احسن — آیه سجده توان خواند ز پیشانی ما
در بتان هند چون او دلبر خودکام نیست — رام رام گرچه میگوید ولیکن رام نیست
بتیغ بی نیازی تا توانی قطع هستی کن — فلک تا افکند از پا ترا خود پیش دستی کن

صاحب طبع رنگین وفکر رسا عنایت خان میرزا محمد طاهر خان
آشنا پسر ظفرخان است در عهد شاهجهانی عالمگیر و پانصدی سرفراز
بود واحوال سی ساله شاهجهان بکمال فصاحت و بلاغت نوشته بعد اورنگ

آرائی عالم گیر در کشمیر منزوی گردید و در ۱۰۸۱ سنه احدی وثمانین والف بخلوت کده عدم خوابید از کلام اوست

ما بزندان غمت خو باشستن کرده ایم | گاه گاهی نالهٔ برخیزد از زنجیر ما

در سبک باریست آسایش | سایهٔ خوابیده قطع راه کند

خلق خوشت مرا بثنا خوانی آورد | گل عندلیب را بسخندانی آورد

دولت بوقت تیرگی بخت نکبت است | جاروب وقت شام پریشانی آورد

چشم بسان آینه در عیب خلق نیست | پیوسته همچو عکس بود دم در کمین خویش

شعله افروز سوز دلی **حسن بیک انسی ایلی** که کلامش پر درد وسراپا سوز است واشعارش دلکش وجگر دوز این بیت ازوست.

من خفته و آه گرم بیدار | چون شمع که بر مزار سوزد

نو گل گلشن نظم پردازی **ملا اسیری شیرازی** که کلام رنگین واشعار دل نشین دارد از افکار اوست۔

دلم پر است ز خون بر لبم مزن انگشت | که همچو شیشه می گریه در گلو دارم

بزم آرای دقیقه سنجی وسخن آفرینی **ادهم بیگ قزوینی** که شاعریست تیز طبع وفکر بلند دارد ادهم افکارش بمیدان سخن گرم جولانی است

دل سوی لبت راه نمی برد ز من | سر زد خط سبز تو وشد خضر ره من

پسندیده اصحاب طبع ومتین **میرزا احمد** از طبقه دیالمه قزوین که نسبتش

بممالک اشتہر میرسد کلامش دردانگیز است واشعارش دلاویز گویند تمام عمر بعشق وعاشقی پرداخته از کلام عاشقانه اوست۔

میسر کی شود وصل تو ای آرام جانما را | که از خویشان ترا بیم است واز بیگانگان ما را

مرد میدان نکته سنجی وسخندانی **خواجه محمد امین کوسج کاشانی** که از عمایدان دیار واکابر ذی اعتبار است این رباعی از طبع رنگین او بملاحظه در آمد۔

گفتم که دلم هست به پیش تو گرو | دل باز ده آغاز مکن قصه نو
افشاند هزار دل ز سر حلقه زلف | گفتا دل خود بجوی وبردار وبرو

زیب محفل سخن آرائی **خواجه آقائی** که از اعاظم همدان است ومنتخب عالی طبعان این رباعی از او بنظر رسید

بی پا وسران دشت خون آشامی | مردند بحسرت وغم ناکامی
محنت زدگان وادی عشق ترا | هجران کشد واجل کشد بدنامی

اختر سپهر سخنوری **مولانا اختری** اصلش از یزد است چونکه بیشتر مشغول بعلم نجوم میبود تخلص هم اختری اختیار نمود وبدیار خود در البسیر هندوستان رسانید وبمساعدت طالع بمصاحبت بهترین شهرستانی زندگانی بخوبی گذرانید آخر کار کوکب هستیش بگردش تیغ اجل بحضیض نیستی رسید از پرتو نجم طبع اوست۔

تعلیم ناز چند دهی چشم مست را　　دل آنقدر بسبر که توانی نگاهداشت

شب فراق تو بسر تسلیم کردون　　چراغ ماند بدست از پی سحر میگشت

سرچشمه سخندانی ملاحسین آشوب مازندرانی که کلامش خوب

واشعارش مرغوب است در هند بملازمت ظفرخان احسن امتیاز داشت

وهمانجا اواخر مائه حادی عشر فوت کرد از واست

سبزه از مژگان من سرمشق شادابی گرفت

نرگس از چشم ترم تعلیم بی نوابی گرفت

نقد اشکم را بزور از مردم چشم ربود!

گرد او گردم که باج از مردم آبی گرفت

سخن سنج شیرین کلام میرزا شریف الهام که اصلش از اصفهان

است طبع سلیم و کلام مستقیم دارد به گلگشت نزهتکده هند رسیده باز

مراجعت وطن کرد وهمانجا در اواخر مائه حادی عشر درگذشت از کلام اوست

دل عبث لب بشکوه وانکند　　شیشه تا نشکند صدا نکند

سرحلقه عالی طبعان ملا مقیما احسان که مشهدی است شهد کلامش

حلاوت تازه می بخشد و فصاحت اشعار آبدارش لطف بی اندازه از وست

در خلوتیکه لطف نقاب تو وا شود　　بی اختیار آینه دست دعا شود

منتخب بلند طبعان پسندیده اوصاف محمد ابراهیم انصاف که اصلش از

خراسان وگلبن وجودش از گلزمین پنجاب سرکشیده شاعر نیکو طبع و
پسندیده است و کلامش خوش آیند و از تلامذه مولوی خان فطرت بوده اوایل مائة
ثانی عشر ۱۱۲۰ نخل حیاتش از پا افتاد از اشعار او است

بلای جان بود در دیده خاموشی است دمسازش
خدا صبری دهد بیمار چشم سرمه سایش را

حایل خورشید وحدت رنگ هستی های ماست
چون زمین از پیش بردارند روز و شب یکی است

دلم را جلوهٔ غیری نسازد غافل از یادش
بدست هر که هست آیینه ام تمثال او دارد

بانذازی زیارت میکند خاک شهیدان را
که پنداری گذر در خاطر پرآرزو دارد

ز تنگی آن دهن سازد سخن را از صدا عریان
رسد تا بر لب لعلش تبسم راز میگردد

رنگ بخش گلستان جاودانی ملا محمد سعید اشرف پسر ملا محمد
صالح مازندرانی که نبیسه ملا محمد تقی مجلسی است فاضلی عالی مقام و شاعری
خوش کلام بود و در خوشنویسی و مصوری از اماثل گوی سبقت میربود در عهد
عالمگیر پادشاه بهند آمده شرف ملازمت دریافت و بتعلیم زیب النساء

ط صحیح کلمه نوه است

بیگم مأمور گشته مدتی بفراغ خاطر گذرانید بعد ازان بمقتضای حب الوطن
گلهای رخصت بدامن تمنا آورده سری با صفهان کشید لیسپر[1] باز متوجه
بهارستان گشته درعظیم آباد پتنه بخدمت شاهزاده عظیم الشان
خلف شاه عالم بهادرشاه که درآن زمان رایت حکومت آنجا میافراشت
عز امتیاز اندوخته مورد مراحم نمایان گردید شاهزاده نظر بکبر در مجلس خاص
حکم نشستن هم فرموده بود او در آخر عمر عزیمت حرمین شریفین بمیان جان بسته
خواست که از راه بنگاله بسواری مرکب راهی منزل مقصود گردد فاما تا بلده
منکیر که از توابع عظیم آباد است رسیده در ع۱۱۱۶ سنه ست وعشر ومائة والف
کشتی حیاتش در گرداب فنا افتاد از کلام اوست۔

جلوه نازت رسائی داد بیداد مرا | کوه تمکینت دو بالا کرد فریاد مرا
کی شود آزاد از زلف گره گیرش کسی | دانه زنجیر در دام است صیاد مرا

افتد آسان طره اش وقت می آشامی بچنگ
مار چون آبی شود افسون گری درکار نیست

از تغافلهای پی درپی مگر یادش کنم | یاز نم چندان به بخت خود که بیدارش کنم
چون نگین مطلب ندارم غیر کام دیگران | می نشانم نقش خود اما بنام دیگران
بوقت عرض مطلب قفل خاموشی بلب دارم | چو آن شخصی که در خمیازه گیرد بر دهان دستی

رباعی: اشرف تو کیست نکته دانی دانی | اسرار رموز جاودانی دانی

[1] لیسپر صحیح بنظر میرسد

هر چند که مانند نداری در خط   در شیوه تصویر به مانی مانی

در فنون نظم گستری ممتاز محمد سعید اعجاز که اصلش از شاهجهان آباد است نسبت تلمذ بشیخ عبد العزیز عزت اکبر آبادی داشت و عمر گرامی در تحصیل علوم عقلیه و نقلیه صرف میساخت و بدرس و تدریس طالبان و شائقان می پرداخت و بمقتضای ذهن ثاقب و طبع رسا بفکر شعر هم میگرائید و در گلگشت بهارستان سخن از هم صفیران ناصر علی و میرزا بیدل و مولوی خان فطرت وسرخوش بود در اواخر ایام حیات برفاقت ناظم ملتان بملتان شتافت و در سنه ۱۱۱۷ سبع عشر و مائة والف رواز دار فانی برتافت صاحب دیوان است اینچند بیت از کلامش نگارش رفت

اختلاف ناموافق سد راه سالک است   فلفل از پرواز مانع میشود کافور را

خموشی آئینه پرداز جوهر هوش است   چراغ انجمن دل زبان خاموش است

بغیر نرگس دنباله دار یار که دید   ز خود رمیده غزالیکه دام بردوش است

هزار جام گل و شیشه های غنچه شکست   شراب ناله بلبل هنوز در جوش است

تا فروغ عارض او شمع بزم بلبل است   رنگ برگ گل چراغ زیر دامان گل است

جلوه حسن از ظهور عشق برقی بیش نیست   خنده گل در حقیقت جوش خون بلبل است

کشیده ام ز جنون ساغری که هوش نماند   دگر معامله با پیر می فروش نماند

ز شوقش آنچنان گرم است خون در زخم نخچیرش   که سوزد چون پر پروانه جوهرهای شمشیرش

برای فقر اعجاز است اظهار توانائی | حباب آسا نفس می‌دزدم و بر خویش میبالم
نرفت از سخت جانیهای من نازکدلی گم گم | نمی‌آید گداز عشق بیرون شیشه از سنگم
دل غمدیده را اسباب راحت میشود کلفت | فتد از مرهم کافور گل در چشم داغ من
چنین گر موج خیز شعله می گردد غبار من | برنگ شمع سوزد صبح محشر بر مزار من
رم آهو ز موج گل شود سیلی خور وحشت | بصحرا گر بهار جلوه ریزد گلعذار من

گلدستهٔ سخن طرازی از اثر شفیعای شیرازی که از تیز طبعان و منتخب سخنوران است در نوزده سالی چشم ظاهر بینش بعروض آبله بی نور گشته فاما دیده باطن نورانی و طبع روشن داشت و بیشتر باصفهان رفته با اهل سخن هم صحبت بود و بلطف کلام و حسن مقال مجلسیانرا خوش مینمود و در سنه ۱۱۲۱ احد و عشرین و مائة و الف بمحفل خاموشان آرمیده از اشعار آبدار اوست

ز آب گلستان آموخت شوقم جان فشانی را
بپای نوبهاران صرف کردم زندگانی را

خط گرد ظاهر آن دهن غنچه رنگ را | درکار بود حاشیه این متن تنگ را
از عارضش دمید خطی همچو مشک ناب | یعنی که شد بسنبله تحویل آفتاب
نباشد عالمی از عالم دیوانگی خوشتر | بلی هر کس غم عالم ندارد عالمی دارد

عمده امرای عظیم الشان والا تمکین نواب برهان الملک سعادت

خان آسعین که از اجله سادات موسوی نیشاپوری است اسم شریفش
میر محمد امین در عهد شاه عالم بهادر شاه وارد هندستان گشته در آن ایام
زمانه بالو مساعدت نکرد و در وقت محمد فرخ سیر بتدریج ترقی گرفت و در آغاز
جلوس محمد شاه بمنصب هزاری و صوبه داری اکبرآباد امتیاز یافت و بعد کمتر مدتی
بصوبداری او دسر رشته اعتبار بکف آورد زمینداران صوبه مذکور که در خیره سری
و گردن کشی شهرت دارند و باطاعت هیچ حاکمی کما ینبغی نه در آمدند بر همان
الملک آنها را به تیغ ظفر مسخر و منقاد ساخت و تدابیر شایسته در تنظیم
و تنسیق ممالک قسمیکه باید و شاید پرداخت و بیشتر بلاد صوبه اله آباد مثل
جونپور و بنارس وغیره را بزور شمشیر در قبضه تصرف در آورد و از پیش
گاه پادشاه سند آن حاصل کرد و بعد رسیدن نادرشاه در دهلی
همانجا در سنه ۱۱۵۱ احد و خمسین و ماة والف مرحله پیمای سفر آخرت گشت
واله داغستانی در مرثیه او گفته

دوراز تو سپهر واژگون میگرید بنگر که زمانه بی تو چون میگرید
رفتی زجهان و پشت شمشیر شکست با قامت خم همیشه خون میگرید

گاه گاهی لب بسخن پردازی می گشود این بیت از طبع سفاک اوست

زکدام ره بیایم که بچشم تو در آیم
که بگرد چشم مستت همه نیزها سیاه است

حافظ قوانین سخن ایجادی شیخ حفیظ اللہ آثم اکبرآبادی
که از اقربای قریبه خان آرزو است مدتی بملازمت محمد اعظم شاه
بن عالمگیر پادشاه بخوبی گذرانید و بعد وقوع تهلکه اعظم شاه پس از مرور
دهور بظل مکرمت نواب صمصام الدوله خان دوران خان که از امرای
عظیم الشان پای تخت محمد شاهی بود در آمد و از حسن لیاقت امتیاز
فراوان اندوخت آخر الامر در سنه ۱۱۵۲ اثنین و خمسین ومائه والف چشم
از تماشای عالم فانی دوخت از او است

صبح در پرده شب طرفه تماشا دارد | دیده ام از سر زلف تو بنا گوش ترا
کس زد شنام لب لعل تو آزرده نشد | در جهان هیچکس از آتش یاقوت نسوخت

صاحب طبع متین فقیر الله آفرین که لاهوری است
بنظم پردازی شایسته تحسین بود و بنغز گوئی قابل آفرین دیوانی ضخیم
دارد و در سنه ۱۱۵۴ اربع و خمسین ومائه والف ره نورد عالم جاودان گشت
این چند بیت از و است

شدم محو تصور بسکه حسن بیمثالش را | بود هر قطره خونم دل دیگر خیالش را
ز پا افتادگان باشد مدد گمکرده راهانرا | که از نقش قدم گردد سراغ کاروان پیدا
اوج عزت یافت با ما تیره روزان هر که ساخت
از طفیل سرمه جا در دیده باشد میل را

از هجوم جلوه چون خورشید روپوش خود است
شیشهٔ این باده پنداری کف جود خود است

دیوانگی و مستی از بوی تو می خیزد
هر فتنه که می خیزد از کوی تو می خیزد

ستم بر زیردستان مرد سرکش را خطر دارد
فلک را شیوهٔ عاجزکشی زیر و زبر دارد

صحرای طلب کاغذ آتش زده دیدم
هر سوخته جان دامن وحشت بکمر بود

پیچیده است نور نظرهای عاشقان
چون تار عنکبوت بر آن بام و در هنوز

زکوٰة گنج بی پایان خوبی بوسهٔ زان لب
اگر دایم نباشد گاه گاهی آرزو دارم

آن سبکبارم که در راه فنا چون گردباد
التقاتم هر کجا افتاد منزل می کنم

فغان که فرق سپید و سیه هنوزت نیست
خطت دمید و همان سادهٔ دریغ از تو

از تب غم تا کشیدم آتش افشان نالهٔ

برلب ما کرم شب تاب است هر تبخالهٔ

تو انم در تماشای رخ او دوختن چشمی
اگر روید برنگ سوزن از هر موی من چشمی

برگزیده عالی طبعان شیرین کلام عمدة الملک امیر خان متخلص بانجام که اصلش از یزداست و نسبتش بمیر میران نعمت الهی که از اقارب سلاطین صفویه بوده منتهی میشود اجدادش چه در ایران و چه در هند بفرط عزت و اعتبار بسر بردند عمدة الملک در مراتب نظم خوش تلاش بود و فهم نیکو داشت و در لطیفه گوئی و حاضر جوابی رایت شهرت میافراشت معهذا در فن موسیقی هم بساز و برگ مهارت شایسته فرا چنگ و طبع لطیفش بدرک غوامض و لطایف آن هم آهنگ از کمالات نمایان در بارگاه محمد شاه پادشاه خیلی تقرب بهم رساینده محسود اقران و اماثل گشت نواب آصف جاه ناظم دکن و اعتماد الدوله قمر الدین خان وزیر اعظم بحضور شاهی رسانیدند که با وجود عمدة الملک بودن ما[1] در حضور متعذر است چنانچه هر دو امیر از شاه جهان آباد بر آمده میدان تلفت را مخیم ساختند ناگزیر پادشاه عمدة الملک را بصوبداری اله آباد مأمور فرمود رخصت نمود و هر دو امیر نامدار از تلیت بپای تخت سلطنت حاضر گشته بسر انجام مهمات ملکی مشغول شدند اتفاقاً نواب آصف جاه را بعد یکسال بسبب

[1] صحیح کلمه بایدما ها باشد

ضرورتی سفر دکن پیش آمد عمدة الملک باز حضور طلب گشته بمراحم خسروی وعنایات بیش از پیش سرفرازی اندوخت و مادام حیات بنهایت احترام بسر برد آخر کار در ۱۱۵۹ سنه تسع وخمسین ومائة والف شخصی در صحن دیوان عام پادشاهی بضرب شمشیر کارش بانجام رسید از کلام اوست

باوجِ بیکسی مایهٔ هما نرسد	رسیده ایم بجائیکه کس بما نرسد
فریاد که پیراهن دیوانگی من	چون دامن صحرا جز از چاک ندارد
یار احوال دل از من پرسید	غنچهٔ لاله بدستش دادم
سر شکم کم نمی گردد بسعی چشم تر بستن	که نتوان شد ره سیلاب را مانع ز در بستن

صدر آرای ایوان سخندانی **قزلباش خان امید همدانی** که نام اصلش میرزا محمد رضا است در آغاز شباب از وطن مألوف باصفهان آمده با میرزا طاهر وحید نسبت تلمذ بهم رساید و در عهد عالمگیر پادشاه نزهتکده هند رسیده بعطای منصبی سرفرازی یافت و در زمان شاه عالم بهادر شاه بخطاب قزلباش خان جاگیر ممتاز گشت و در وقت محمد معز الدین جهاندار شاه بخدمتی مامور شده بدار السرور برهانپور فایز گردید پس از آن در ایام حکومت امیر الامرا سید حسین علی خان از معزولی خدمت مذکوره بخجسته بنیاد رسید و آنجا بخدمات شایسته سرگرمی داشت برفاقت مبارز خان ناظم حیدرآباد برگزید و در جنگ مبارز خان بتقید آصف جاه

درآمد و غزلی طرح کرده بحضور نواب فرستاد نواب بمقتضای جوهر شناسی و قدر افزائی نوازشات فراوان بحالش مبذول داشت و از فرط عنایت بحالی جاگیر نواخت و بخدمت لایقه مامور فرمود بعد چندی قزلباش خان نقد دستوری حرمین شریفین بکف آورده پس از حصول زیارت مراجعت نمود و بدستور سابق مراحم و عواطف نواب آصف جاه بحال خود یافت و در سنه ۱۱۵۰ خمسین و ماته و الف که نواب حسب الطلب حضور شاهجهان آباد کوچیده در رکاب بود و در سفر بهوپال هم همراه و بعد فوز بدار الخلافت رخت اقامت در آنجا افکند مرد خوش اخلاق و پاکیزه طبع بود صحبت رنگین داشت و در نظم پردازی علم یکتائی میافراشت و موسیقی هندی نیز نیکو میدانست در سنه ۱۱۵۹ تسع و خمسین و ماته و الف همانجا جهان گذران را گذاشت از نتایج افکار اوست

به بزم غیر چرا میدهی شراب مرا | به آتش دگری می کنی کباب مرا
خنده مستان بود از گریهٔ مینا بلند | شاد گردد گر کسی غمناک میازد مرا
منم آن آهوی وحشت زده دشت جنون | که نیاورد بدام الفت صیاد مرا
سرگذشت ما ز فرهاد است شیرین تر ولی | گوش سنگین تو نشنید آخر این افسانه را
همچو بلبل همیشه نالانیم | این بود منصب هزاری ما
هرگز ز حرف نشد آشنا لبش | ای کاش بشنود سخنی از زبان ما

مکن ز گریه مستانه منعم ای ساقی — شکسته است چو دل شیشه در کنار مرا

برنگ سرمه که در چشم کور بی قدر است — کسی ز هیچ نگیرد درین دیار مرا

مردم از مژگان بسیل اشک مایی برده اند — میشناسد هر کسی خاشاک طوفان دیده را

پیش آن غارتگر جان دل ندارد قیمتی — راهزن کی قدر داند گوهر دزدیده را

بخاک و خون نشاندی همچو گل ما را درین گلشن — شعار خویش کردی تا چو شبنم بیوفائی را

نه همین ناله بگوش تو گران میآید — نی کم از سحری ماشده فریادی ما

چون من دیوانه از کویش روم کز ضعف تن — سایه چون زنجیر میپیچد بدست و پا مرا

ناخدا را خضر راهی نیست جز انجم امید — کرد اشک آخر بکویش رهنمائی ها مرا

پیچیده بسکه درد تو در استخوان مرا — کرده است همچو نال قلم ناتوان مرا

بگریه دیده مرا تا به گلشن کویش — ز شرم چشم ترم گشت ابر آب آنجا

ز آب دیده ز بس پای در گل است مرا — سفر ز کوی تو بسیار مشکل است مرا

حسن گفتار از آن قامت رعنا است مرا — فیض این مرتبه از عالم بالا است مرا

دگر به دام تو ای شوخ در نمی آیم — که داده حلقهٔ زلف تو گوشمال مرا

مانند قطرهٔ که بدریا کند گذار — خجلت کشد ز وسعت رحمت گناه ما

یک غنچه ندیده [illegible] نشد چاک — این نغمه که آموخته مرغان چمن را

گشته است از [illegible] ز [illegible] بلبل [illegible] — بر نیاز ما چه منت ها بود ناز ترا

ماه من کرد [illegible] امشب — که پرید از رخ گلهای چمن رنگ امشب

شوری بخت نظر کن که چو موج دریا
پاس دلهای جگرخون نشد چون خواهد داشت
ظلم ظالم چو شود بیرد و بالا گردد
رفت پایسا ز دیده و مژگان نشد سد رهش
جاده هم دارد غبار از خاکساریهای من
دلم ز دوری یاران رفته می نالد
دمید صبح و نشد قصه فراق تمام
تیره روز از ان چشم کم مبین در روزگار
ترا باین همه شوخی بکام دل امروز
هزار مرتبه از شرم غنچه لب یار
خواب فرهاد سخت سنگین شد
هر کرا در نظر آن نو گل خندان باشد
با آنکه شیشه دل ما را شکسته است
ما را مبین بدیده بیقدر ای عزیز
ز جای خویش دگر بر نمی توانم خاست
ز چار موج حوادث کجا روم بیرون
ز خاکساری خود چون هدف باین شادیم

دوری از من کند آنکس که بمن یارتر است
چشم مخمور تو خود از همه بیمارتر است
بیشتر می برد آن تیغ که خم دارتر است
خار این گلشن هزار افسوس دامن گیر نیست
همچو من افتاده در هیچ کشور برنخاست
گذشته قافله و ناله جرس باقی است
بگو بمیرد شب دیگر اگر نفس باقی است
روشنی آئینه از پهلوی خاکستر گرفت
بر کسیکه گرفت است تنگ آئینه است
چمن بروی خود از برگ گل نقاب گرفت
قصهٔ عشق بسکه شیرین است
همچو شبنم همه تن دیده گریان باشد
هرگز نکرده ایم بجائی صدا بلند
از کاه گشته مرتبهٔ کهربا بلند
که طفل اشک سری در کنار من دارد
به بحر قطره چو افتاد بر نمی آید
که تیر ناز تو ما را ز خاک بر دارد

بسنگ سرمه شکستند شیشهٔ مارا | برای آنکه بگوش کسی صدا نرسد
بالای کسی بلای جان شد | بالاتر ازین چه می توان شد
بودیم بدوستیش خورسند | آن نیز نصیب دشمنان شد

بوسهٔ اوازه می شب در گلویم سرمه ریخت
ورنه بالعل خموشش گفتگو بسیار بود

همیشه در بغل گل زخان بود جالیش | چو شبنم آنکه درین باغ آبرو دارد
سرو من چون بچمن دلبری آغاز کند | غنچهٔ گل عوض چشم دهن باز کند

دیده گریان می شود از دل چو آهی می کشم
آری آری راست باشد باد باران آورد

بهوای تو همچو شمع سحر | جان برلب رسیدهٔ داریم
ز از جفای فلک پر ز داغ گشته تنم | تمام چشم شدم تا ترا نظاره کنم

بیاد گلعذاری صبحدم سوی چمن رفتم
چو شبنم دیده را وا کردم واز خویشتن رفتم

اگرچه از نظر افتاده ام چو اشک ولی | هنوز چشم نگاهی که داشتم دارم
سرگشتگی بطالعم هست | برگرد سرت چرا نگردم

زلف بد چین ترا دیدم واز کار شدم
ببلای سیهی باز گرفتار شدم

نوائی جز خموشی بر نمی خیزد ز ساز من
بود در پرده هم چون نا گه تصویر راز من

روشن شود بپیش تو چو شمع سوز من | یکشب اگر تو هم بنشینی بروز من
از بهار خط افزود مرا شور جنون | آخر حسن تو شد اول رسوائی من
نکشیده ایم ساقی قدح شراب بیتو | که نشد ز آتش غم دل ما کباب بیتو

بفردا مژده کشتن بمن دادی سرت گردم
عبث امروز را فردا نکردی کاش میکردی

رباعی

بر درگه دوست هر گناهی بخشند | صد ساله گنه بمدآ هی بخشند
عفو گنهم به ناتوانی کردند | زنیجاست که کوه را بکاهی بخشند

دیباچه صحیفه نظم پیرائی ملا اعلائی که اصلش از توران است مرو نکته سنج و سخندان بوده از دست

هر که شد خاک نشین برگ و بری پیدا کرد
سبز شد دانه چو با خاک سری پیدا کرد

نقاد دوکانچه سخن گستری اخلاص پسر اچلاداس از قوم کهتری که اصلش از شاهجهان آباد است گرما ز بازار نظم پردازی بوده از دست

چرا دست از سر زلف سیاه یار بردارم | که میدانم دعا در دل شب ها اثر باشد

منتخب روشندلان شاه میرامیان که اصلش از همدان است
مرد فهمیده وصاحب طبع سنجیده بود این بیت از اوست

باصاف دل مجادله باخویش دشمنی است
هرکس کشد بآیینه خنجر بخود کشد

آشنای بحر سخندانی اکبر صفاهانی که شاعری است پرگو و طبع
نیکو دارد این رباعی از وست

آنکس که بنفس خود نبردی دارد | باخویش همیشه سوز و دردی دارد
گر خاک شود عدو و برباد رود | غافل نشوی که بازگردی دارد

شاعر گرانمایه قاضی اسد قهپایه که یکی از اهل کمال وصاحب و
جد و حال بوده این رباعی از کلام اوست

ای آنکه توئی محرم راز همه کس | شرمنده ناز تو نیاز همه کس
چون دشمن و دوست مظهر ذات تواند | از بهر تومی کشم ناز همه کس

پیرایه بلند فکرتی افضل پانی پتی که شاعریست فصاحت
شعار و سخنوریست بلاغت آثار در اوسط مائه ثانی عشر ۱۲۰۰ جهان گذران را
گذاشته از اشعار آبدار اوست

عالم خراب حسن قیامت نشان کیست | دور کدام فتنه گر است و زمان کیست
غمت هردم بدل های شکسته | بود چون سنگ بر پای شکسته

سر اشکم از شکست دل خبر دارد | تراوش می زمینا ی شکسته

رباعی

با زلف تو توده های عنبر چه کنم | با خال تو مشکهای از فرچه کنم
تو کافر و زلف کافر و دل کافر | من نیم مسلمان لب کافر چه کنم

امیر ذو الاقتدار غفران پناه **نواب نظام الملک آصف جاه**

که جد پدری او عابد خان از احفاد شیخ الشیوخ شهاب الدین سهروردی قدس سره است وجد مادری وی نواب سعد الله خان وزیر اعظم شاهجهان بود عابد خان در عهد شاهجهانی وارد هندوستان گردیده بشرف ملازمت پادشاه و مصاحبت شاهزاده اورنگ زیب بهره اندوز گشت هرگاه که اورنگ زیب بر تخت سلطنت جلوس فرموده اورا بمنصب سترک و خدمت بزرگ صدارت کل و خطاب چین قلیچ خان سرفراز ساخت و بعد وفاتش شهاب الدین خلف رشیدش را بمنصب عمده و خطاب غازالدین خان بهادر فیروز جنگ بافزایش فقره فرزند ارجمند نواخت و در عهد شاه عالم بهادر شاه بصوبداری گجرات مأمور گشته بعد چندی همانجا بعالم باقی شتافت نواب آصف جاه خلف الصدق او که نام اصلی وی قمر الدین و سن ولادتش اثنین وثمانین والف ۱۰۸۲ است در ریعان شباب در وقت اورنگ زیب عالمگیر بخطاب جد بزرگوار خود منصب چهار هزاری

سرفرازی یافته بود لعد سریرآرائی شاه عالم بخطاب خان دوران خان بهادر وصوبداری (اوده) بضمیمه فوجداری لکهنو ممتاز گردید ودرهمان ایام بسبب گرم بازاری امرا جدید از نوکری مستعفی گشته بتبدیل لباس درویشانه در شاهجهان آباد خانه نشین گشت ولعد رحلت شاه عالم درزمان معزالدین جهاندار شاه لعطای اصل منصب وخطاب سابق مایه افتخار اندوخت وچون محمد فرخ سیر جهان افروز تخت سلطنت گردید.

بخطاب نظام الملک بهادر فتح جنگ ومنصب هفت هزاری مباهی ساخته بنظم دکن مامور فرمود آخر رفته رفته در وقت محمد شاه بمنصب اعلی وزیر اعظم باخطاب آصف جاهی وحکومت ممالک دکن سرفراز بها یافته ذات فیض آیاتش از اکابر امرای دولت تیموریه هندوستان است از وقت عالمگیر تا آخر سلطنت محمد شاه بر مسند ایالت وامارت کامران ماند وقریب سی سال بکمال نظم ونسق بالاستقلال لوای حکومت شش صوبه دکن افراشت وهمگی همت والا نهمت برفاه خلایق وصلاح وفلاح رعایا وبرایا می گماشت از دست عطا پرست عالی را از اهل عرب وعجم واطراف واکناف هندوستان مالامال جمعیت وکامرانی ساخت واز معدلت گستری وانصاف پروری که سجیه رضیه نواب معلی القاب بود همواره بوارسی[1] حال مظلومان وکوتاهی دست تظلم ظالمان می پرداخت

[1] بازرسی

آخر کار در برہانپور ۱۱۶۱ سنہ احدی وستین ومائۃ والف دار فانی را گذاشتہ در بلدہ روضہ حوالی اورنگ آباد پائین مزار شریف حضرت برہان الدین غریب قدس سرہ آسودہ گشت واورا دیوانی ہست لطیف کہ در آن شاکر تخلص دارد وگویند کہ آخر تخلص خود را آصف قرار داد این چند بیت از کلام فصاحت نظام اوست

تا مقابل کرد با خود حسن یار آئینہ را | آمد آب تازہ بر روی نگار آئینہ را
سوخت تا داغ محبت دل دیوانۂ ما | شمع گردید بگرد سر پروانۂ ما

میکنم روی طلب ہر جا کہ میخوانی مرا
مائیم ہمچون ورق ہر سو کہ گردانی مرا
در طلب بیدست وپایم ہمتی ای درد دل
تا برد سیلاب اشک آنجا بآسانی مرا

مژگان سرمہ دار تو چون تیغ برکشد | گر سر رود بلند نگردد صدای ما
ہر کہ یابد نظر از صحبت وارستہ دلان | برفشاند بسر ہر دو جہان دامان را

صبحدم سرو خرامانش چمن پرداز شد
ہر قدم رنگ بہاری دیگر از رفتار ریخت
اندکی یارب بہ پرسش چارہ حالم کند
آنکہ از تیغ تغافل خون من بسیار ریخت

مهر و کین جمله زاند از نگاهش پیداست | ناز خوبان بزبان مژه گویا باشد

آنکه بیگانهٔ محبت نیست | شکوه از دست آشنا چکند

دل ازین چمن نگیرد رنگ | کف آئینه را حنا چکند

اگر نفع کسا نخواهی ز فکر خویش فارغ شو | بکار کس نیاید آنکه با خود کارها دارد

کی بخون دل ما رنگ کند دست هوس | آنکه سرپنجه بتاراج حنا نگشاید

حیرت بنوازش زبان ندارد | آئینه لب فغان ندارد

در پای تو می طپد شهیدت | هرچند چو سایه جان ندارد

چند در مجمر عشق تو کند ضبط خروش | دل شوریده سپندیست که جستن دارد

بغافلان ز نصیحت چه بهره خواهد بود | بخواب نیز صدائی بگوش می آید

مباش بیخبر از آه سینهٔ عشاق | شرار مجمر ما گل فروش می آید

از رنگ توان یافت که در سینه چه دارم | درد دل من حاجت تقریر ندارد

از حال دل گمشده دیگر چه توان گفت | خوابیست فراموش که تعبیر ندارد

بو بسته نگردد ز گره بستن عنبر | سودا زده را فایده زنجیر ندارد

از کوشش بیهوده میر سید ز شاکر | عمریست که می نالد و تاثیر ندارد

پیری عنان دل بجهان امل کشد
آه این کمان خدنگ مرا دور می برد

ز بیتابی کباب دل بیک پهلو نمیسازد | نمی دانم کدامین آتشین رخسار می آید

ندارم تاب خجلت های فردا | بشوید کاش اشکم دفتر امروز

تماشای جمال یار دیدن آرزو دارم
چو اشک خود بکوی او دویدن آرزو دارم
عرق بر چهرهٔ خوبان عجب کیفیتی دارد
گل مهتاب را در صبح چیدن آرزو دارم

گرد خرام ناز او سرمه مدعا لبس است | خاک بچشم من اگر منت توتیا کشم
قطرهٔ بودم و دریا شدم بود امید | عقده در کار من افتاد گهر گردیدم

پس از عمری دچارم شد ولی از جوش استغنا
نه سوی من نگاهی کرد و نی حرفی شنید از من
قدم فهمیده نه تا چند بی پروا خرامیها
براهت حلقهٔ دام است چشم انتظار من

سخت دشوار است تأثیر سخن در غافلان | بشکند صد تیشه تا از سنگ آب آید برون
دل نرفته است ز پیش تو بجای دیگر | این چه حرف است که پرسی ز کجا میآئی
خاک گردیدیم اما اضطراب دل بجاست | کاش بنشیند غبار ما بدامان کسی

دقیقه سنج سخن گستر مجمع فضائل معنوی و صوری شیخ محمد ناصر افضلی جونپوری که بکسب کمالات بیش والد ماجد خود شیخ محمد یحیی پرداخته و در خورد سالی بحلقهٔ ارادت جد بزرگوار شیخ محمد افضل قدس سره در آمده

مرتبہ کمال و تکمیل حاصل ساختہ براہ وروش اسلاف ثبات قدم ورزید
و در آغاز شباب سنہ ۱۱۶۳ سنہ ثلث وستین ومائۃ والالف گل وجودش
بباد فنا تاراج گردید این چند اشعار از کلام اوست

زاہد از خلوت نشینی فکر صید عام کرد | چون نگین در حلقہ خود را از برای نام کرد
لب گزیدہ اغیار را چہ بوسہ زنم | عقیق کندہ نام دگر چہ کار آید

نواب والا منزلت عالی جناب نظام الدولہ بہادر ناصر
جنگ متخلص بآفتاب کہ شجاعت دست گرفتہ تیغ صولت او
وسخاوت تربیت یافتہ کف ہمت اوست در تمشیت احکام
شرع متین پیوستہ ہمت والا مصروف میداشت وبرگاہ کافہ
انام وانجاح مرام خاص وعام علی الدوام نظر عالم پروری گماشتہ ہنگام
جلوہ پیرائی بزم گوش مستمعان را بلآلی حسن تقریر وکلام فصیح زیب
وزینت تازہ می بخشید وبروقت صف آرائی رزم از ظہور خلقی وشجاعت
جبلی عرصہ کارزار را براعدا تنگ میگردانید ودر میدان شعر وسخن ہم از طبع
لطیف وذہن منیف رایت یکتائی میافراخت ودر مشق سخن بتتبع میرزا
صائب بکمال لطف وفصاحت می پرداخت القصہ چون نواب آصف
جاہ در برہانپور متوجہ عالم بقا شد نواب نظام الدولہ مسند آرائی حکومت دکن
گردید وبصوب اورنگ آباد کوچیدہ ایام برشکال ہمانجا باہتمام رسانید

درین ضمن احمد شاه پادشاه دهلی بنابر انتظام امور مملکت شقه طلب نوشت نواب باوصف بغاوت بعض سرکشان محض امتثال حکم با فواج گران و توپخانه نمایان تا دریای نربدا خود را برسم یلغار رسانید درین اثنا بصدور شقه دیگر ناسخ عزیمت حضور رسیدن بسبب تواتر اخبار سرکشی هدایت محی الدین خان دخترزاده نواب آصف جاه که بحکومت رایچور وغیره مأمور بود مراجعت به اورنگ آباد کرده چندی درانجا گذرانید درین مهلت حسین دوست خان سر کرده های قوم نایطه بهدایت محی الدین خان درساخته و تحریص گرفتن ارکاٹ پرداخته با جمعی غفیر از کلاه پوشان فراسیس بر سر نواب سراج الدوله انورالدین خان بهادر شهامت جنگ گوپاموی که از عهد نواب آصف جاه ناظم ارکات بود بشانزدهم شعبان سنه ۱۱۶۲ اثنین وستین ومائة والف بهیئت مجموعی ریخته باشتعال نائره قتال پرداخت سراج الدوله بعد کشش و کوشش بسیار داد مردی و مردانگی داده برتبه علیای شهادت فایز گردید نواب نظام الدوله بر فور ظهور این واقعه درصدد فراهمی افواج اجتماع سرداران نامدار دکن و افزایش سامان حرب گشته با هفتاد هزار سوار جرار و توپخانه بیشمار و یک لک پیاده به تهیه تنبیه باغیان و تادیب سرکشان لوای عزیمت افراشت و تا بندر پهلچیری پاشنه کوب رسیده صف آرای میدان جنگ و ستیز گردیده و تا سه پاس نایره حرب و ضرب

اشتغال داشت یلان زورمند و جوانمردان همت بلند داد تهور و دلیری میدادند آخر کار جماعت فراسیسان را هزیمت پیمودند و هدایت محی الدین خان زنده اسیر شد و باوجودیکه سرمنشاء این همه فتنه و فساد بود از جان امان یافت و فراسیسان باوصف شکست فاحش هنوز از شورش و خیرگی پهلو تهی نه کردند نواب قلع ریشه فساد از اهم مهمات دانسته فوجی بمدافعت آن گروه بدکیش تعین نمود و خود متوجه ارکات گشت از بوقلمونی روزگار چشم زخمی بلشکر اسلام رسید و قلعه چنجی که از توابع ارکات است بتصرف فراسیس درآمد نواب بفرط غیرت و جوش حمیت از اشتداد برشکال منیدیشیده خود درپی تنبیه شان گردیده از ارکات کوچ فرمود از آنجا که فلک شعبده باز در هر زمان نقشی تازه می بندد سرداران افاغنه کرناتک که همراه رکاب بودند. باوصف عنایات شامله پاس نمکخوارگی بالکلیه نداشته و حفظ مراعات پرورش و پرداخت خداوند نعمت بکقلم گذاشته بحرص ملک و مال در باطن با فراسیسان باتفاق و یکدلی پرداختند و جمعی از کافر نعمتان دیگر را باخود یار ساختند و جاسوسان فرستاده کلاه پوشانرا که بحوالی قلعه چنجی جمعیتی داشتند بارادهٔ شبخون طلبیدند آنها شب هفدهم محرم سنه ۱۱۶۴ سنه اربع و ستین و مائة و الف آخر شب رسیده دفعتاً جنگ انداختند هرچند بعضی دولتخواهان خیر اندیش پیش ازین بمعرض عرض رسانیدند افاغنه برسر فتنه و فساد اند فاما

بکمال صفای طینت نظر با اغلو یکہ بر آنہا داشت اعتبار نکرد تا بحدیکہ در
عین محاربہ و مقاتلہ فیل سواری خاصہ را بطرف افاغنہ راند تا باتفاق آنہا
فراسیسان را از میان بردارد و ہمینکہ فیل نواب متصل فیل ہمت خان عمدۂ
افاغنہ رسید اخلاقاً قبل از مجرای او دست بسر گذاشت و از آنسو آداب
ملازمانہ بعمل نیامد چون ہنوز صبح ندمیدہ بود بخیال اینکہ شاید مرا نشناختہ اند
اندکی خود را در عماری بلند کرد در ہمان فرصت ہمت خان و شخصی دیگر کہ در خواصی
بود دفعتاً تفنگہا سر دادند و ہر دو تیر تفنگ بسینۂ بی کینۂ نواب رسید و کار باتمام
انجامید افاغنہ سر نواب را بریدہ بنوک نیزہ کردند و سلوکیکہ امت
در ماہ محرم با امام انام سید الشہدا علیہ السلام بعمل آوردہ بودند از ملازمین نواب
با نواب بمنصۂ ظہور رسید مردم لشکر آخر روز سر را با تن ملحق کردہ نابوت
را روانہ اورنگ آباد ساختند و آن گنج گرانمایہ را پائین مزار شاہ برہان
الدین غریب قدس سرہ بپہلوی قبر نواب آصف جاہ زیر خاک سپردند
میر آزاد بلگرامی کہ ملازم رکاب بود تاریخ این سانحہ فی البدیہہ گفت

نواب عدل گستر عالی جناب رفت | فرصت نداد تیغ حوادث شتاب رفت
در ہفدہم ز ماہ محرم شہید شد | تاریخ گفت نوحہ گری آفتاب رفت ۱۱۶۴

این چند جواہر پارہ از خزینۂ طبع شریف اوست

گر خضر کرد حرفہ ز اسکندر آب خویش | خضر خط تو آب بقا مید ہد مرا

کدام گل بچمن گوشه نقاب شکست
که شبنم آئینه بر روی آفتاب شکست

موسم پیری است می باید عصا دست ما در گردن مینا خوش است
فرمان بوسه گرچه ز خطش گرفته ام حکم جدید از لب خندانم آرزوست
می کند فکر در علاج دلم نرگس یار گرچه بیمار است

دور باید کرد از خاطر غبار شکوه را
صفحهٔ آئینهٔ دل در خور زنگار نیست

مکن بدختر رز میل موسم پیری که وقت کار همان موسم جوانی بود

این همه تعجیل ها در کشتن عاشق چرا
عاقبت پیش تو روزی جانفشانی میکند

ای شوخ هوائی مفکن تیر نگه را
این ناوک بیداد بکار جگری کن

مجموعهٔ خوش افکاری ملا آثار بخاری که آثار لیاقت
که در جبینش پیدا و انوار فصاحت از طبع متینش هویدا بود در خدمت شاه
عبدالعزیز خان تقربی داشت پادشاه او را برای نظم ملکی فرستاد در آنجا
باثر عشق اسیر دام محبت دختری گردید و او را جبرا بطرف خود کشید و بخوف
تعرض شاهی رو باصفهان نهاده مدتی در آنجا بسر برد آخر کار از راه شیراز

بہند برخوردہ بوقت موعود جان بجان آفرین سپرد این بیت ازوست

درخمار ہوس روی تو گل آب خورد

غنچہ از رشک لب لعل تو خوناب خورد

گرم ساز ہنگامۂ سخن وبازار نقادی **سراج الدین علیخان** آرزو اکبر آبادی کہ از جانب پدر از اولاد شیخ کمال الدین خواہر زادہ نصیر الدین محمود چراغ دہلی قدس سرہ است واز طرف مادر نسبتش بہ شاہ محمد غوث گوالیری شطاری روح اللہ روحہ میر سر آمد سخنوران است و سرخیل نظم گستران تحصیل علوم رسمی وکتب متداولہ درسی باستعداد تمام نمودہ و در سخن پردازی بفصاحت و بلاغت پختہ گو وشیرین کلام بودہ ودر جمیع علوم وفنون علم یکتائی میافراشت و در معانی وبیان ولغت و اصطلاحات وغیر ذلک کتب فراوان یادگار گذاشت در اوایل سلطنت محمد فرخ سیر بخدمتی از خدمات گوالیر مأمور گردید وبعد چندی از آنجا بشاہجہان جہان آباد رسید انندرام مخلص کہ باوی کمال مربوط بود منصبی وجاگیری از سرکار پادشاہی دہانیدہ مدتی بدار الخلافت بنہایت عزت واعتبار خوش گذرانید از آنجا کہ باسالار جنگ خیلی ربط داشتہ صحبت برار بود بعتبہ وی بادوہ شتافت وبوساطتش نواب شجاع الدولہ بہادر بر خودہ بتقرر سیصد روپیہ مشاہرہ سرفرازی یافت چونکہ پیمانہ عمرش لبریز شدہ بود

در ۱۱۶۹ سنه تسع و ستین و مائة و الف در بلده لکهنؤ جام وفات کشید تابوتش
راچندی همانجا امانت گذاشته بشاهجهان آباد رسانیدند از کلام بلاغت
نظام اوست

نماند همچو حنا هیچ اختیار مرا ‌‌‌‌‌‌ سپرده بسته بدست تو روزگار مرا
بسکه نبود جز شکست توبه دیگر کار ما ‌‌‌‌ خنده دارد موج می دایم باستغفار ما
هلاک حسن تو پیرانه سر شدم گوئی ‌‌‌‌ برای جور تو پرورد روزگار مرا
کند از منت دام و قفس آزاد مرا ‌‌‌‌ بال و پر بسته دهد هر که بصیاد مرا
از طرب خانه ایام بدر کرد مرا ‌‌‌‌ چون شب و روز فلک زیر و زبر کرد مرا

گردبادی به بیابان جنون چون من نیست
که هوای قد تو خاک بسر کرد مرا

هردم ای شمع برنگ دگرش می سوزی ‌‌‌‌ پر پروانه کند جلوه طاؤس این جا
زین سخت دلان گرچه تنگ است دل ما ‌‌‌‌ خاموش تر از آتش سنگ است دل ما
صوفیانرا میرسد آفت زنفس خویشتن ‌‌‌‌ همچو آن کرمیکه ضایع میکند پشمینه را
گر بهمه نام خدا باشم نمی دانی مرا ‌‌‌‌ در کلام الله شوم کافر نمی خوانی مرا

انداختی بچهره به نور خود نقاب
نازل بشأن حسن تو شد آیۀ حجاب

چه آب شور نهم بجوی تیغش بود ‌‌‌‌ که زخم بر تن ماهی نمک سود است

آب آیینه کسی را نکند تر دامان

مشربی پاک تر از مشرب حیرانی نیست

چشم بد دور عجب کافر بی ساخته است

هندوی زلف ترا قشقه به پیشانی نیست

نرفت حسرت پابوس بعد مردن هم

بخاک تفته ما هیچ کس گذار نداشت

خفتگان بزم تصویر انداز خود رفتگان

گرد مد صبح قیامت هم درین محفل شب است

خاکم بسبزه دبیر خبر داگشته ام　　تا بار بندم از نظرم کاروان گذاشت

گر بروی تو زلیخا نظری وامی کرد　　آنچه در خواب ندیدست تماشا میکرد

سراپای تو باشد غنچه سان از بس نشاط افزا

صدای خنده از وا کردن بند قبا خیزد

خاکسترم بدیده آیینه سرمه شد　　عشقم هنوز مژده دیدار میدهد

آرزو سرخ در چاک خودت بالاکن　　زلف خوبان هوس شانه خریدن دارد

هنوز از اشتیاق زلف لیلی چون وزد بادی

ز برگ بید مجنون شانه زنجیر می آید

دوزخ شود افسرده ترا از هیبت　　بادی [illegible] ز دل عاشق تو نفسی هر دو بر آید

تند و پر شور و سیه مست زکهسار آمد | می کشان مژده که ابر آمد و بسیار آمد
شوم غبار و نخیزم ز راه او تا حشر | همین قدر ز من خاکسار می آید
ذکر تو سرمه ایست که خاموشی آورد | یاد تو داروئی که فراموشی آورد
جز لعل یار خویش ندیدیم آرزو | آن قطرهٔ شراب که بیهوشی آورد
عقل است سراسیمه تر از عاصی محشر | کز عشق تو ام شور قیامت بسر افتاد
فغان که عشق نداد آرزو چنان قوت | که جای بر دل خوبان کسی بروز کند

مرا جز بی دماغی ها نباشد هیچ غمخواری
ز چین ابروی خود آستین بر چشم تر دارم

بصحرای بی آب هجر از ترحم | سرشکم کند تر گلوی گریبان

رباعی

زلفت که از نظم جهان حسن است | نازل شده سورهٔ بشارت حسن است
خطت که براو شده است خوبی همه ختم | پیغمبر آخر الزمان حسن است

صاحب طبع متین محمد امین که بنام خود تخلص میکند اسرائیلی است
اصلش از هند و در بلده محمد پور عرف ارکات مدتی قیام داشته رفته
رفته بسعادت ملازمت نواب سعادت الله خان ناظم کرناتک
مشرف گشته بعهده میر منشی گری سرفراز و در حلقه مصاحبین ممتاز
گردیده صاحب دیوان است و گلشن سعادت از تصنیفات او این بیت

از اشعارش بنظر در آمد

نجابت هر کرا چون مهر با رفعت قرین باشد
اگر بر چرخ چارم رفت چشمش بر زمین باشد

سرمست نشاء سرمدی سید لطف الله احمدی که وطن
شریفش خطۀ پاک بلگرام است ذات همایونش ملبس بلباس فقر و
فنا و مقیم خلوت کدۀ توکل و استغنا بوده در اواسط مائۀ ثانی عشر ۱۲۰۰ این دار
فانی را گذاشت این بیت از نتایج افکار اوست

از راستی خدنگ تو آمد بجان نشست
آری براستی همه جا می توان نشست

صاحب طبع نقاد شیخ غلام حسین امداد که اصلش از برهان
پور است تحصیل کتب درسی و مشق سخن بخدمت میر آزاد بلگرامی نموده
و از ارادتمندان سلسلۀ علیۀ قادریه بود آخر الامر در سنۀ ۱۱۸۲ سبع و ثمانین
و مائه و الف بدار بقا شتافت این چند بیت از اوست

از تو پنهان میکند آئینه روی خویش را
هر کسی منظور دارد آبروی خویش را

گل کند از باطن صاحبدلان بی قصد فیض
در گره بستن نداند غنچه بوی خویش را

چون سر زند از کس سخن بیهده کر شو
از حرف سبک نیست الم گوش گران را

بر حرف شمع رویان نتوان فریب خوردن
پروانه سوخت آخر از گرمی زبانی

چاشنی بخش شیرین کلامی سید علی رضا آگاه بلگرامی که خلف الصدق میر عبد الواحد ذوقی است بحسن سیرت وصفای سریرت موصوف بوده واز طبع موزون بسخن سنجی و دقیقه رسی معروف آخر الامر در سنه تسع وثمانین ومائة والف ۱۱۸۹ بعالم بقا خرامید از وست

وانشد آن فتنه جور را از سرابرد گره | باز نتواند نمود از شاخ خود آهو گره

رباعی

هر چند بود ضمیر پاکت روشن | بی راهبری گام درین راه مزن
پیداست که شمع پیش پای خود را | بی شمع دگر نمی تواند دیدن!

صاحب فکر بلند وذهن وقاد میرزا علی نقی متخلص بایجاد اصلش از همدان است پدرش احمد علی خان مخاطب به نقد علی خان که از اقارب شیخ علی خان وزیر شاه سلیمان صفوی بوده بکشش آب خور وارد هندوستان گشت ودر عهد نواب آصف جاه که سالها بدیوانی بلده حیدرآباد سرفرازی داشت اقامت آنجا برگزید میرزا علی نقی در برهان پور چشم بمشاهده عالم ایجاد گشاد و بعد عروج بمعارج لیاقت شایسته به مصاحبت نواب ممدوح اختصاص یافت و در زمان نواب نظام الدوله ناصر جنگ شهید بعد فوت پدر بخطاب موروثی نقد علی خان وخدمت دیوانی حیدرآباد امتیاز اندوخت در ایجاد معانی تازه یگانه بود وطبع

بلندش نقد مضامین رنگین را خزانه آخر الامر در سنه ۱۱۸۹ سنه تسع و ثمانین و مائه والف پا بدامن فنا کشید از او افکار اوست

در هر جگری هست خراش سخن ما | الماس تراش است تراش سخن ما

پیر گشتی وهوسهای جوانانه بجا است | صبح روشن شد و تاریکی این خانه بجا است

نفس در کش اگر بحر حقیقت گوهری خواهی | بدریا چون رود غواص دم در خویشتن دزدد

چالاکی نگاه تو نازم که سوی من | دیدی چنان که چشم ترا هم خبر نشد

سرمهٔ پیراهنی در مجلس ما دوش بود | چشم از دیدار روشن بود و لب خاموش بود

زکس چیزی گرفتن همتم بس ننگ می داند | کف دستم ز استغنا کجا رنگ حنا گیرد

نکته سنج سخن طراز میر محسن امتیاز که صلش از کرناتک است طبع موزون داشته در سنه ۱۱۹۰ سنه تسعین و مائه والف جهان فانی را گذاشته از وست

از عدم رنگین کفن گردیده می آید برون
غنچه می دارد مگر در سینه پیکان ترا

پسندیدهٔ نکته سنجان میرزا علی نقی خان که انصاف تخلص می کند پسر نقد علی خان ایجاد است شاعر خوش فکر و بخته گو و صاحب طبع نیکو بوده در سنه ۱۱۹۵ سنه خمسین و تسعین و مائه والف راه آخرت پیموده از اوست

جان نباید داد چین را بر جبین زانرو که آن | دخل بیجا میکند در بیت ابروی شما

روی او دیدم نمودم محو داغ خویش را
صبح روشن شد زدم دامن چراغ خویش را
قوتم مانند شمع از کاهش جسم خود است
میگدازم تا نمایم تر دماغ خویش را

معشوق زهرکس که بود حرف شنو نیست | بلبل نخورد غم که گلش گوش کری داشت
در گلستان آمد و رنگ از رخ گلها پرید | از برای عندلیبان این گل دیگر شکفت

شمع کاشانه روشن بیانی حاجی لطف علی آذر اصفهانی

موئلف تذکره آتشکده عجم که طبع تیزش فروغ بخش مجمر سخن و دل درد انگیزش شعله انگیز اخگر این فن است کلامش یک قلم درد و سوز دارد واشعارش سرتاسر جگر دوز در سنه ۱۱۳۴ اربع وعشرین ومائة والف قدم در دایره شهود نهاده و اواخر مائة ثانی عشر ۱۲۰۰ صرصر اجل چراغ حیاتش را باد فنا داده این چند شرر از آتش زار طبع اوست

دم آخر شدی دمساز چون من ناتوانی را | مرا گر زنده کردی گشتی از شکم جهانی را
قوت پرواز ای صیاد چون سوی تو نیست | آنقدر نالم که سوی آشیان آرم ترا
تا کی ز جفا رانیم از کوی خود ای کاش | جای دیگرم بود که نایم دگر آنجا
بمن که در قفس افتاده ام نمی دانی | چگونه می گذرد ای هم آشیان تنها

شب بگوشت چو رسد نالهٔ مرغان آسیر | نالهٔ بی اثر از مرغ گرفتار من است
شد آشکار ز کم ظرفی حریفان راز | وگرنه پیر مغان آنچه گفت پنهان گفت

رباعی

مرا عجز و ترا بیداد دادند | بهر کس آنچه باید داد دادند
گران کردند گوش گل پس آنگاه | به بلبل رخصت فریاد دادند

مترس زآه شهیدان که سنگ کمان سپهر
گشاده دست تو درهای آسمان بستند

چمن آرای گلستان فصاحت و نخلبند بوستان بلاغت علامی فهامی حسان الهند میر غلام علی آزاد بلگرامی که اصلش از واسط است و بلگرام مولد و منشا او ذات شریفش در ۱۱۱۶ سنه ست عشر و مائة والف از خلوت کدهٔ عدم رو به بقعهٔ شهود آورده نسب والایش به عیسی موتم الاشبال بن زید شهید بن امام زین العابدین رضی الله عنهم منتهی می شود در وطن مالوف بعضی کتب درسی بخدمت میر طفیل محمد گذرانده و باکتساب بقیهٔ علوم عقلیه و نقلیه و دیگر فنون و کمالات از جد مادری خود علامهٔ عصر میر عبد الجلیل بلگرامی و میر سید محمد خان خود فراغ بهم رساند و در سلسلهٔ عالیهٔ چشتیه بحلقهٔ ارادت میر سید لطف الله احمدی در آمده بعد چندی بعزم ملازمت جد مادری خود در عمر هجده سالگی باتفاق میر عظمت الله بیخبر سری بشاهجهان آباد کشیده و باقامت

دوسال بعد حصول سعادت حضوری وکسب فنون جدیده و فواید عدیده باز
بوطن رسید سپس باراده ملاقات خال خود میر سید محمد بشاهجهان آباد و لاهور
و ملتان و اُچ و بهکر عبور کرده به سیوستان که از متعلقات سنداست فایز
گردید وتبقریب رخصت او که از پیش گاه پادشاهی خدمت میر بخشی
و وقایع نگاری داشت نیابتاً تا چهار سال همانجا گذرانیده بوطن رسید
از آنجا که شوق زیارت حرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفاً و تعظیماً در سر
داشت و تخم این تمنا از مدتی در مزرعه خاطر میکاشت احرام عزیمت
حجاز بر میان جان بسته از وطن بر آمد و در اثنای راه از نواب آصف
جاه برخورد و این رباعی

ای حامی دین محیط جود و احسان | حق داد ترا خطاب آصف شایان
او تخت بدرگاه سلیمان آورد | تو آل نبی را بدر کعبه رسان

گذرانیده از زاد و راحله جمعیت خاطر بهم رسانیده بعد فوز با مکه
مشرفه در مکه معظمه از شیخ عبدالوهاب طنطاوی بتحصیل علم حدیث
پرداخته و در مدینه منوره از شیخ محمد حیات سندی سند صحیح بخاری و صحاح سته
حاصل ساخته و پس از انفراغ زیارت حرمین شریفین در سنه ۱۱۵۲ اثنین و خمسین
و مائة و الف وارد دکن گردید و چندی برفاقت نواب ناصر جنگ شهید
مانده در خجسته بنیاد اورنگ آباد طرح اقامت انداخته پا بدامن عزلت

کشید یکسان ذاتی و صفاتی مرجع خلایق بود و ابواب فیوضات بر روی شایقان میگشود در جمیع علوم و فنون عربی و فارسی علم یکتائی میافراشت و بنظم پردازی و سخن طرازی کوس خوش ادائی می نواخت صاحب تصنیفات فراوان و تالیفات نمایان است لاسیما هفت دیوان عربی را که در نعت تالیف نموده گوی سبقت از اقران و اماثل ربوده الحق در مملکت هند قصاید عربیه را باین فصاحت و بلاغت کسی نگفته و لآلی آبدار نشاید عرب را بدین حسن و لطافت در سلک بیان نسفته آخر کار در سال اخیر ماة ثانی عشر از قید هستی آزاد گردید و در شهر روضه پائین مزار حضرت امیر حسن دهلوی قدس سره آرمید این چند بیت از طبع نقاد اوست

برآر از مد بسم الله تیغ خوش مقالی را
مسخر کن سواد اعظم نازک خیالی را

آزاد من چگونه نشینم بکنج شهر
دشت جنون بسوی دگر می کشد مرا

بردند سراغی بنوای طپش دل
جمعیکه شنیدند نوای جرس ما

آخر ترا کند اثر عشق رام ما
گیرا تر است از سر زلف تو دام ما

هنوز از دامن صحرای مجنون عشق می خیزد
که هنگام گذر افتادن مادل طپید آنجا

درین خرابه نشستم ز رهروان تنها
که واگذاشت مرا میر کاروان تنها

نخست خون چمن ریختند گل چینان
نرفت بر سر گل جور از خزان تنها

اگرچہ خاک شدم اضطراب من باقی است
کہ پیچ و تاب رسن بعد سوختن باقی است

زدہ ام برسر جہان پاپوش بی سبب این برہنہ پائی نیست

مانی نازک قلم نقشی ز چشم مست بست
چون نظر افگند بر محراب ابرو دست بست

ناز پرور طفل من مشق کمانداری نکرد
حیرتی دارم چسان از تیر مژگان شست بست

از کجا آموخت آن ناآشنا حرف وفا
عہد و پیمانیکہ با من پیش ازین شکست بست

در کاکل بتان دل بدخو فغان کند ہمچون فیل کہ شکوہ ہندوستان کند

بلبل سوختہ را نیست نشانی پیدا این قدر ہست کہ دود از قفسی میآید

سری بکشتن عشاق یار پیدا کرد جوان نوشدہ ذوق شکار پیدا کرد

مقیم دشت جنون پاسبان نمی خواہد گلہ آہوان حرم را حرم شبان باشد

چشم بیباک تو بسیار سیہ کار افتاد آنقدر بادہ کشی کرد کہ بیمار افتاد

فراہم گشت سامان بلا طرح قیامت شد
قیامت بر زمین یک سرو قد بالید قامت شد

چشم نو باہر آشنا صد گونہ دلداری کند چون نوبت من میرسد اظہار بیماری کند

زمانه جلوه کند هر نفس بحال دگر　　پیاله نوش و مکش انتظار سال دگر

نوا ز دگر باهنگ اثر تار نفس بلبل　　دهد هر غنچه خاموش را شور جرس بلبل

بروز قیامت هر کسی در دست گیرد نامهٔ　　من نیز حاضر میشوم تصویر جانان در بغل

چو سایه در قدم سرو سرفراز توام　　مرید سلسلهٔ گیسوی دراز توام

کباب هم می کند صبری که از پروانه می آید

درون آتش افتادن نفس را از فغان بستن

هجوم اشک را مانع نگردد آستین من

که باشد از مروت دور ره بر کاروان بستن

میسر گر شود آزاد این مطلب چه خوش باشد

دمی با گل نشستن در بروی باغبان بستن

نه از خلخال زرین زیور آن سرو سهی کرده

بپا یش بوسه زد خورشید و قالب را تهی کرده

دل هر شمع بر بیتابی پروانه می سوزد　　چه باشد گر برای ما توهم آتش بجان باشی

کجا دستی معطل تا به بندد چشم بسمل را　　که دارد بر سر شمشیر دستی بر گلو دستی

رباعیات

هر چند نه برگی نه نوائی دارم　　در زاویهٔ خمول جائی دارم

اما ز محبت رسول الثقلین　　در سینه بهشت دل کشائی دارم

ولہ

کس را خبری نیست چہ آید فردا | نیرنگیٔ قدرت چہ نماید فردا
نومید مشو زمژده عالم غیب | شب حاملہ است تا چہ زاید فردا

ولہ

فریاد شکستگان جہانی شکند | صد لشکر ظلم را بآنی شکند
بر نالۂ حرقتی کہ مظلوم کشد | در ناخن شیر نیستانی شکند

این رباعی در مرثیہ برادر خود گفتہ!

تار نفسم گسستہ شورم بردند | بازوی مرا شکستہ زورم بردند
داغ است دلم کہ رفتہ نور بصرم | نارم بگذاشتند و نورم بردند

سر دفتر دقیقہ سنجان نظم گستر نور الدین محمد خان بہادر

متخلص بہ انور کہ از نبایر نواب انور الدین خان بہادر شہید بوده از بلند فکرتان ارباب سخن و عالی طبعان اصحاب این فن در عہد خود گوی سبقت ربوده مشمول عنایات نواب والاجاه جنت آرام گاه و مورد تفضلات موفور نواب عمدة الامرا بہادر مغفور بوده بمقتضای حسن سلیقہ و فرط لیاقت از پیش گاه حضور نوابین مغفورین اکثر اوقات سرانجام خدمات لایقہ می نمود و در سنہ اثنا عشر و ماتین والف [۱۲۱۲] در مدراس راه آخرت پیمود گویند دو دیوان ضخیم دارد در اول انور و در ثانی دل تخلص می کند

این چند بیت از دیوان اوّل بملاحظه در آمد

فیض ها در پرده دارد الفت بی طاقتان | صحبت سیماب می آید بکار آئینه را
دل زگیسوی تو شد محو پریشانی ها | کرد در کار جنون سلسله جنبانیها

بیک لطف سخن ای شوخ صد دل می توان بردن
بلای طاقت فرهاد شد شیرین بیانیها

زبی دماغی تمکین کیست زاری ما | صدا نکرد چو سیماب بیقراری ما
در شکن زلف یار کرد دل آخر قرار | عشق تو دیوانه را برد و بزندان گذاشت
سینه از بسکه وحشت آباد است | طفل اشکم رمیده می آید
گل بیخود و نرگس نگران است درین باغ | یارب مگر آن آفت جان است درین باغ
اهل دل را اعتمادی نیست بر عیش دوم | غنچه در گلشن کفن پوشیده می آید ز خاک
زبان چاک گریبان گل که سید لنست | اگر بناله نمی گشت ترجمان بلبل
دو بالا می کند تاریکی شب ظلم ظالم را | من از خال ته زلف بتان بسیار می ترسم

صدر دیوان سخن شناسی مولوی محمد باقر آگاه نایطی المدراسی که اصلش از بیجاپور است ولادتش در ویلور ۵۸ سنه ثمان و خمسین و مائة والف واقع شده ذات همایونش بحلیه فضایل و کمالات آراسته بود و وجود باوجودش بفنون عجیبه و غریبه پیراسته سر دفتر ارباب فضل و کمال سر حلقه بلند طبعان خوش خیال صاحب تصنیفات متکاثره و کمالات

باهره مرد میدان سخنوری و شمع ایوان نظم گستری الحق در خیابان کرناتک همچو سروی سر بر کشیده و از گل زمین مدراس مثل او گلی رنگ افروز نکرده دیده بطبع نقاد داد سخن پردازی در داده و ابواب فیوض نامتناهی بر روی طالبان این فن گشاده آخر الامر در سنه ۱۱۲۰ عشرین و مائة والف وفات یافت از ابکار افکار اوست

غم فراق تو از بسکه کاست جان مرا | عصا ز آه بود جسم ناتوان مرا
بستم بطره تو دل زار خویش را | آخر فکنده ام بسرت بار خویش را
در خاک هم ز زلف تو دارم پیچ و تاب | سنبل چگونه سر نکشد از مزار ما

کدامی شمع رو باشد نهان در پرده چشم
که فانوس خیالش گوهر اشک من است امشب
سر خود گیر ای زاهد اگر خواهی سر خود را
که اندر بزم رندان شور شیشه شکن است امشب
تا خیال سر زلف تو بچشم پیدا است
اشکم از بهر شکنش صورت گرداب بلا است

از شرم همچو غنچه افسرده نیست وا | یارب لب جراحت من عذرخواه کیست
از بس بتماشای جمال تو نگاهم | چون رشته باریک بگلدسته نهان است
چنان بدور لبت جوش باده پیمائیست | که چشم محتسب آئینه دار رسوائی است

زچشم تو نه اسم اگرچه مست بود | دلی ز زلف تو ترسم که سخت سودائی است

شیخ در خمخانه با هر مست یاری می کند
ظاهرا با دختر رز خواستگاری میکند

شب که محراب دعایم خم ابروی تو بود
آیة النور بتکرار من از روی تو بود

از دل سوزان من هرگز نشد آگاه کس | بر مزار بیکسان گویا چراغم کرده اند
شده است کشتهٔ ناز تو زندهٔ جاوید | بخنجر تو مگر آب زندگانی بود
بکوچه تو زمین گیر شد برنگ غبار | اگرچه آه سبک سیرم آسمانی بود

تا دید تا جلوه روی تو بچشم تر خویش
میکداز دهمه شب شمع بدر دسر خویش

در نگاه من کدام آئینه رو گرم رم است
کز خیالش مشق بیتابی کند سیماب اشک

ضعیفم طاقت هوئی ندارم | گل افسرده ام بوئی ندارم

نهان در چشم خود تا جای آن گل پیرهن کردم
نگه تا وا شود هر لحظه سیر صد چمن کردم

ز دست عشق آن سنگین دل شیرین دهن آخر
زدم بر شیشه دل سنگ و کار کوه کن کردم

ط مصرع اول از لحاظ وزان درست بنظر نیست

شوربختی مرا بین که باین قرب هنوز   تلخ کام از لب شیرین شکربار توام

بود از فیض حسنت طبع من رشک چمن لیکن
ز فکر آن دهن چون غنچهٔ افسرده خاموشم

بسر دارم ز سودای نگاهش شور صد محشر
نفس دزدد بخود صور قیامت گر کشم هوئی

محفل آرای دلپذیر میر محمدی خان با امیر جاگیردار نمری من توابع مدراس که صاحب طبع متین و اشعار رنگین بود از اوست.

ادب مهریست بر لب ورنه با عیسی توان گفتن
که در چشم بجرد مشربان خاری است سوزن هم

قطع کردن از علایق کار شمشیر است و من
درگذر از هرچه آید شیوه تیر است و من

گلبن حدیقهٔ خوش کلامی میر امداد علی بلگرامی مرد خوش خلق و فهمیده و بنکته سنجی و نظم پردازی پسندیده بود طبع خوشی داشته از اوست

بغم مردیم و فلک مانه کردی کاش می کردی
مسیحا بودی و احیا نکردی کاش می کردی

حلاوت بخش خوش گوئی و شیرین بیانی مسماة آقا بیگه دختر معتبر

قزای خراسانی که بخدمت محمد خان ترکمان بعهده مهتری رکاب خاصّ خاص
اختصاص داشت بس خوش تلاش و نیکو فکر بوده از اوست

زہشیاران عالم ہر کرا دیدم غمی دارد
دلا دیوانہ شو دیوانگی ہم عالمی دارد

جلوہ افروز بزم نازک ادائی مسمّاۃ **تونی آتون** منکوحہ ملّا بقائی کہ
بکلام دل فریب شکار جانہامی نمود و باشعار آبدار دلہا از دست میبرُود
طبع رنگین داشت و خیالات دل نشین گویند ملّا بقائی را کہ معتقد عسیہ
امیر نظام الدین علی شیر بود بیشتر با آتون مشاعرت بمیان می آمد روزی
این رباعی فرمود۔

یاران سستی پیر زنی کشت مرا | کاواک شدہ از او چونی پشت مرا
گر پشت بسوی او دمی خواب کنم | بیدار کند بضرب انگشت مرا

در جواب آتون بدیہہ گفت

ہم خوابگی سست رگی کشت مرا | روزی ہنود از او بجز پشت مرا
قوت نہ چنانکہ با تو اند برداشت | بہتر بود از پشت دو صد مشت مرا

نوگل گلشن ادا بندی مسمّاۃ **آرزوی سمرقندی** کہ در حسن
وجمال عدیم المثال بود و سخن پردازی شیرین کلام و نازک خیال این بیت
از طبع رنگین اوست۔

شدیم خاک رہت گر بدرد ما نرسی | چنان رویم که دیگر بگرد ما نرسی

حرف الباء :- صدر آرای ایوان والامقامی سلطان العارفین بایزید بسطامی قدس الله سره که از طبقه اولی است فضایل وکمالاتش در عالم شتهر وصیت کراماتش از آفتاب مشهور تر اوصاف ذات بابرکاتش از حیطه بیان بیرون واز توصیف خرق عاداتش کتب تواریخ اولیاء مشحون گویند که وی از مریدان امام ہمام جعفر الصادق علیه وعلی آباء السلام است وخرقه خلافت از دست آنجناب پوشیده این بسیار بعید می نماید چه مابین وفاتین یک صد و سیزده سال است شاید از مریدان جعفر ثانی بن امام نقی باشد یا تربیت روحانی از جناب صادق یافته چنانچه ابوالحسن خرقانی رح از روح حضرت بایزید مستفیض است بالجمله آنجناب در سنه ۲۶۱ احدی وستین ومائتین بفردوس برین آرمید این دو رباعی از کلام معجز نظامش در تذکره آتشکده عجم بملاحظه رسید

ای عشق تو کشته عارف وعامی را | سودای تو گم کرده نکو نامی را
شوق لب میگون تو آورده برون | از صومعه بایزید بسطامی را

وله

مارا ہمه ره بکوی بد نامی باد | از سوختگان نصیب ما خامی باد
ناکامی ما چو ہست کام دل دوست | کام دل ما ہمیشه ناکامی باد

معمار قصر سخن پیرائی مولانا کمال الدین بنائیؒ که اصلش از هرات است بسر دستی طبع موزون بنای سخن را بکمال صفوت و لطافت نهاده و بخیالات بلند و افکار دل پسند داد نظم گستری داده بحسب کمالات مقبول خاطر علمار روزگار بود و با شعار آبدار منظور نظر شعرای نامدار آخر الامر بخوف امیر علی شیر که یک گونه رنجیدگی رو داده بود رو بما وراء النهر نهاد و حین استیلای امیر نجم ثانی بهنگام قتل عام بلده قرشی در سنه ۹۱۸ ثمان عشر و تسعمائة کاخ حیاتش از پا در افتاد این چند بیت از کلام اوست

زسرمه آنکه سیه کرد چشم یار مرا | بجز چشم یار سیه کرد روزگار مرا
اگر دستم رسیدی در لحد هر سنگ خاک خود | زشوقت می زدم بر سینه اندوه ناک خود
تر آنکه لعل است بر لباس حریر | شده است قطرهٔ خون منت گریبان گیر

چنان میل دل دیوانه را سوی تو می بینم
که هر جا گم شد او را بر سر کوی تو می بینم
سخنی سازم و ره جانب کویش فکنم
تا به تقریب سخن چشم برویش فکنم

زبد خوئی چنان بیگانه شد آن بیوفا از من | که شد بیگانه با هر کس که گردید آشنا از من

گلدستهٔ حدیقهٔ سخن سنجی و نکته دانی خواجه شهاب الدین عبد الله بیانی که اصلش از کرمان است پدر بزرگوارش خواجه شمس الدین محمد از پیش گاه

سلاطین تیموریہ بعہدہ وزارت سرفرازیہا داشتہ و در زمان یکی از آنہا
کہ بسفارت بحرین و قطیف مأمور شدہ بود چند دانہ مروارید گران بہا
بنظر سلطان گذرانیدہ از آن وقت ملقب بمروارید گشت و خواجہ
شہاب باوصاف حمیدہ معروف و خصایل پسندیدہ موصوف
بود و در عہد دولت سلطان حسین میرزا ترقیات عظیمہ یافتہ و در محفل
شاہزادہ فریدون میرزا خیلی عزت و احترام داشت و باین ہمہ حشمت و
اجلال بیشتر بوا رسی حاصل صلحا و فقرا نظر می گماشت گویند کہ سوای قصائد
و غزلیات مثنوی مونس الاحباب و خسرو شیرین از تصنیفات اوست
بعد از وفات سلطان انزوا گزید و در ہرات سنہ ۹۲۲ اثنان و عشرین و
تسعمات بدار البقا آرمیدہ از اشعار آبدار اوست

مرا از زندگی دوراز تو صد شرمندگی باشد
دلی در عذر خواہی جان دہم گر زندگی باشد
درین فکرم کہ با خود ہمدمی زاہل وفا یابم
دلی چون خود پریشان روزگاری از کجا یابم

آہ کز ہر کہ وفا بود امید دل من　　غیر نومیدی از و ہیچ نشد حاصل من

صاحب فکر بلند و طبع رسا ابو الفتح بہرام میرزا خلف اصدق
شاہ اسمعیل صفوی ست بلطف کلام و حسن خط در عہد خود شہرت

داشت و در ۹۵۴ سنه اربع و خمسین و تسعماة دنیای فانی را گذاشت این دو رباعی از تصنیفات اوست

بهرام در این سراچه پر شر و شور | تا کی بحیات خویش باشی مغرور
کردست درین بادیه صیاد اجل | در هر قدمی هزار بهرام بگور

وله

افسوس که در خیال و خوابیم همه | پیوسته بفکر ناصوابیم همه
در پرده ظلمت و حجابیم همه | از شومی نفس در عذابیم همه

نواسنج کلام درد انگیز مولانا عبد الباقی از اهالی تبریز که درویشانه زندگانی می نمود و در خوش نویسی یگانه زمانه بود و طبع موزون داشته در اواسط مائة عاشر رخت رحلت ازینجهان برداشته این دو رباعی از اوست

محنت کش روزگار خویشم چه کنم | درمانده اضطرار خویشم چه کنم
دور است ز جبر اختیارم اما | مجبور باختیار خویشم چه کنم

وله

در کوی جهان چنگ هوس ساز مکن | خود بینی و خود فروشی آغاز مکن
گر کام دلت نشد میسر مستیز | از بهر نیاز آمدهٔ ناز مکن!

مجموعه خیالات رنگین امیر عبد الباقی از اکابر قزوین که پسر قاضی

جهان است در نظم پردازی یگانه عصر بود در آغاز شباب سنه اوسط مائة عاشر راه آخرت پیموده از کلام اوست

ساقی مطلب جانب می خانه ام امروز | کز خون جگر پر شده پیمانه ام امروز
گهی که زلف نقاب رخ چو ماه کنی | نهان کنی رخ و روز مرا سیاه کنی

رونق افروز بزم نقادی **خواجه غیاث الدین محمد بزمی** استر آبادی که طبع سنجیده و اخلاق پسندیده در اوسط مائة عاشر بعالم عقبی خرامید و این یک رباعی از و بنظر رسید

نایم جائیکه گفتگوی تو کنند | وصف سر زلف مشک بوی تو کنند
از خلق گریزم من رسوا که مباد | بینند مرا و یاد روی تو کنند

سخن طراز نظم گستر **میرزا باقر** که از احفاد سادات نطر است و در اصفهان نشو و نما یافته اکثر اوقات بخدمات دیوانی سرفرازی داشت صاحب دیوان است در اوسط مائة عاشر وفات یافته این بیت از وست۔

هیچ میدانی چه ها ای سرو قامت میکنی
می کشی و زنده می سازی قیامت میکنی

عنوان صحیفه سخن دانی **بیرم خان بدخشانی** که از امرای نامدار دولت همایونی و اکبریست پدرش از ملازمین بابر پادشاه بود بیرم خان

بعد وفات پدر در بلخ رفته بتحصیل علم رسمی پرداخته و در عمر شانزده سالگی بارگاه ہمایون پادشاه رسید و بنوازشات و مراحم خسروی کامیاب گردید و در عہد اکبری ترقیات نمایان یافته که معروف و مشہور ست آخر الامر باراده زیارت حرمین شریفین از پیش گاه پادشاہی دستوری حاصل ساخته بگجرات رسیده بدست ناہنجاری در ۹۶۸ سنه ثمان و ستین و تسعماة جام شہادت کشید تابوته اورا بشاہجہان آباد آورده بخاک سپردند و بعد چندی برطبق وصیت بمشہد مقدس رسانیدند این دو بیت از کلام اوست۔

حرفی ننوشتی دل ما شاد نه کردی | مارا بزبان قلمی یاد نه کردی
آباد شد از لطف تو صد خانهٔ ویران | ویرانهٔ ما بود که آباد نه کردی

ناظم خوش کلام ملا حاجی بہرام که اصلش از بخاراست در فضل و کمال پسندیده علمای آن دیار بود و بفکر رسا و طبع موزون برگزیده شعرای نامدار و از پیش گاه سلطانی خطاب ملک الشعرائی داشت اواخر مائة عاشره نورد عالم بقا گشته این بیت از وست

یک چشم زدن غافل از آن شاه نباشم | ترسم که نگاہی کند آگاه نباشم

واقف رموز نظم آرائی شیخ بہاالدین محمد عاملی بہائی که در صغر سن با پدر خود در ولایت عجم آمده بکسب کمالات مشتغل گردید

و در فقه و تفسیر از خدمت پدر و حکمت و کلام از مولانا عبدالله یزدی و
ریاضی از ملا علی نامی بهره وافی بهم رسانید و در جمیع علوم و فنون استعداد
بالیسته و مهارت شایسته داشت و از تصانیف خود در هر فن رسایل
عدیده گذاشت و بعد سیاحت بلاد عرب و شام بعراق عجم آمده شاه عباس
ماضی صحبت او را غنیمت می انگاشت آخر کار در سنه ۱۰۳۰ ثلثین و الف
رخت اقامت ازین جهان بر داشت این چند بیت از مثنوی نان
حلوا و یک رباعی از او ثبت افتاد۔

مثنوی

مرحبا ای پیک فرخ فال من	مرحبا ای مایهٔ اقبال من
مرحبا ای عندلیب خوش نوا	فارغم کردی ز قید ماسوا
ای نواهای تو نار موصده	رو بهر سندم نهر آتش کده
مرحبا ای بلبل دستان حی	کامدی از جانب بستان حی
باز گو از نجد و از یاران نجد	تا در و دیوار ها آید بوجد
باز گو از مسکن و ماوای ما	باز گو از یار بی پروای ما
آنکه از ما بی سبب افشاند دست	عهد را ببرید و پیمان را شکست
از زبان آن نگار تند خو	از پی تسکین دل حرفی بگو
ای خوش آن دوران که گاهی از کرم	در ره مهر و وفا می زد قدم

شب کہ بودم با ہزاران کوہ درد　　سر بزانوی غمش بنشستہ فرد

جان بلب از حسرت گفتار او　　دل پر از نومیدی دیدار او

آن قیامت قامت پیمان شکن　　آفت دوران بلای مرد و زن

فتنہ ایام و آشوب جہان　　خانسوز صد چو من بی خانمان

از درم ناگہ در آمد بی حجاب　　از رخ چون مہ برافگندہ نقاب

کاکل مشکین بدوشش انداختہ　　وز نگاہی کار عالم ساختہ

گفت ای شیدا دل محزون من　　وی بلاکش عاشق مفتون من

کیف حال القلب فی نار الفراق

گفتمش واللّٰہ قلبی لا یطاق

یک دمک ننشست بربالین من　　رفت با خود برد عقل و دین من

رباعی

از خوان فلک قرص جوی بیش مخور　　انگشت عسل مخواہ و صد نیش مخور

از نعمت الوان شہان دست بدار　　خون دل خود[ط] بیوہ و درویش مخور

دلدادہ سخندانی باقر خان از احفاد امیر نجم ثانی کہ در

عہد سلطنت جہانگیر پادشاہ بہند برخود بمنصب عظمی عزت و اعتبار بہم رسانید

و در اوسط ماۃ حادی عشر[۱۱۰۰] فوت گردید این بیت از او بنظم در آمدہ

غالبا در بند زلف او طلسمی بستہ اند　　ہر دل آوارہ کانجا رفت دیگر برنگشت

[ط] کلمہ بیوہ در متن نیست و الحاقی است

پسندیده ارباب سخن چندربهان برہمن که اصلش از اکبر آباد است در سلک ملازمین افضل خان شیرازی که در سال دویم جلوس شاهجهانی بعهده سترگ وزارت مباهی گشته منسلک بوده و بفیض تربیتش لیاقت باریابی آستان شاهی حاصل نموده پس از آن در سرکار شاهزاده داراشکوه بعهده منشی گری مأمور گردیده بچرب زبانی وطلاقت لسانی رفته رفته رتبه مصاحبت بهم رسانید روزی شاهزاده بعرض اعلی حضرت رسانیده که چندربهان شاعری خوش گو است امیدوار است که در صورت صدور حکم شرف اندوزی حضور بعرض شعری پردازد پادشاه باحضاروی حکم فرمود چون بدولت باریابی ذخیره سعادت اندوخته این بیت بعرض رساند

مرا دلی است بکفر آشنا که چندین بار　　بکعبه بردم و بازش برهمن آوردم

شاه دین پناه خیلی برآشفت افضل خان شیرازی فوراً بعرض رسانید

خر عیسی اگر به مکه رود　　چون بیاید هنوز خر باشد

باری فی الجمله غضب پادشاهی فرونشست از آنجا که بوسیله جمیله شاهزاده روشناس دربار پادشاهی گشته بود در سال بیست و نهم شاهجهانی بنوکری سرکار شاهی مفتخر و مباهی گردیده و بخطاب رائے و

منصب مناسب سرمایه عزت و اعتبار بهمرسانیده و بعد اورنگ آرائی شاه عالمگیر مصدر نوازشات فراوان بتقرر خدمات نمایان گشت آخر کار از نوکری استعفا نموده در شهر بنارس که معبد هنود است رحل اقامت انداخت و برریاضت بردفق راه ورسم فرقه خود پرداخت و در سنه ۱۰۷۳ ثلث وسبعین والف برق اجل خرمن حیاتش راسوخت از اشعار اوست

کم زساده دلی سد دیده مژگان را — بمشت خس نتوان بست راه طوفان را

جگرفشان شده ام باز جای آن دارد — که لاله زار کنم دامن و گریبان را

هرگز نه کرد نگاهی بسوی ما — کس گرم تر زاشک نیامد بروی ما

همیشه آب گهر با گهر بود دمساز — نشد ز دیدهٔ ما دور آب دیدهٔ ما

آفتاب من چو روی خود نمود آئینه را — آب و تاب دیگر از تابش فزود آئینه را

از هجوم غم زلب تا سینه دارم کاروان — تنگی جا بر دل تنگم ره فریاد بست

کی گرفتار محبت میل آزادی کند — خاصه آن صیدیکه برفتراک خود صیاد بست

سر از دریچه صبح امید کرد برون — کسیکه دامن شبهای انتظار گرفت

کاروان بگذشت بانگی از درائی برنخاست
عالمی گم گشت و از جائی صدائی برنخاست
ما بدریای غم افتادیم هائی برنخاست
خوش فرورفتیم و دست آشنائی برنخاست

بادل دیوانه گفتم کیست همراهی کند — غیر زنجیر جنون از کس صدائی برنخاست

اگر ز دیده رود آب دیده منت دار — که آب چشم تو از بهر آبرو کافیست

خیال روی کسی جلوه کرد چون خورشید — غرور ظلمت شب های انتظار شکست

بر آتش غم تو دلم چون کباب سوخت — واز اشک گرم مردم چشم در آب سوخت

دارم دلی شکسته که بر آتش فراق — چون مو بروی شعله بصد پیچ و تاب سوخت

آن آتش نهفته که در سینه داشتم — چندان بلند شد[1] که دل آفتاب سوخت

بسوز عشق ز هر موی من شرر پیداست — شب سیاه مرا جلوهٔ سحر پیداست

ندارد هیچ باک از تهمت آلوده دامانی
که خون بیگناهان بر زمین بی باک میریزد
برآرد همچو برگ تازه روزی سر ز شاخ گل
کسی کو همچو طفل غنچه سر در پیرهن دارد

چو لاله داغ غم عشق بر جبین دارم — چو گل ز لخت جگر خون در آستین دارم

گهی بعشوه سپارد گهی بغمزه دهد — ز فتنه ها که ز چشم تو در کمین دارم

چاک در سینهٔ عاشق بود آسایش دل — کافرم گر هوس تار رفوئی دارم!

نو گل گلشن خوش بیانی آقا مهدی بیانی اصفهانی که همشیره زاده ابوطالب کلیم است از ولایت خود بکشمیر رسید و بعد چندی براه دریای شور عازم وطن گردید قضارا بمرکب آتش گرفت و سرمایه حیاتش

[1] در متن کلمه شد نیست

اواخر مائة حادی عشر بتاراج فنا رفت در نظم پردازی طبع خوشی داشته ازوست۔

آنکه کج بهر ستم ساخته شمشیر ترا | راست کرده است برای دل ما تیر ترا

دقیقه سنج صحیفه نکته دانی میرزا اصدرا ابنیا گیلانی که مرد خوشخو و صاحب طبع نیکو بود این رباعی ازو بنظر در آمده

گر مرد رهی جز ره بیچون نروی | از جادهٔ حق بمکر و افسون نروی
زنهار که همچو دانه های تسبیح | از حلقهٔ ذکر دوست بیرون نروی

منتخب دیوان سخن دانی میرزا احمد تقی پر دل اندجانی که صاحب طبع سلیم و فکر مستقیم بود و اخلاق حمیده و روش پسندیده داشت اواخر مائة حادی عشر قدم بدار آخرت نهاده این دو بیت ازو بنظر در آمده

ای بسا سنگ که خوردیم چو مجنون بر سر | رایگان نیست که شایستهٔ زنجیر شدیم
تفرقهٔ تن راست چو ویران شدن آخر در پیش | پر دل بهر چه وابستهٔ تعمیر شدیم

رنگ بخش گلستان خوش تقریری جعفر بیگ بینش کشمیری که لطف سخن از اشعارش پیدا و ادا بندی مضامین از کلامش هویدا است او اخر مائة حادی عشر جهان گذران را گذاشته از اشعار آبدار اوست

بی اختیار ناله ز دل بر کشم چو نی | در دست دیگر است عنان نفس مرا
دل بزور گریه ام آخر بچشم تر رسید | سیل این وادی بدریا میبرد دیوانه را

زابرو چشم مننت یار می ماند بآن ترکی
که بر بالای سر بگذارد از شوخی کمانش را

بیتو گردید قفس گلشن آزادی ما
خنده چون غنچه گره شد بلب شادی ما

از فریب چرخ در هر صورتی ایمن مباش
در غلاف ماه نو دارد نهان شمشیرها

بیتو ما را از سوز گریه چو شمع
آتش از سر بجای آب گذشت

طرح چمنی ریخت ز هر مشت غبارم
عشق تو که هر روز برنگ دگرم سوخت

ز روکیش خانهٔ آئینه سامان دگر دارد
پری در شیشهٔ می در جام گلشن در نظر دارد

تا یک سخن توان ز لب دلستان شنید
از هر کسی هزار سخن می توان شنید!

بینش از هر نگهی عرض تمنا کردیم
مردم دیده ما نیز زبانی دارد

یاقوت غلام لب خندان تو باشد
الماس کمر بستهٔ مژگان تو باشد

هرگز نشد بحرف طلب آشنا لبم
از آبروی خویش چو دریا لبالبم

سرو قد تو در نظرم بود جلوه گر
روزیکه شد بحرف الف آشنا لبم

چو آسیا نخورم رزق دیگران بینش
ز حرص گر همه اعضا شوند دندانم

بصد تمکین گذشت از من که استغنای ناز است این
شدم خاک رهش من هم که آئین نیاز است این

ازبس که جا بدیده مردم گرفتهٔ | هرکس که دید آیینه را دید روی تو
صد بهار آمد و یک گل نزدم بر سر خویش | که مبادا رسدم سرزنش خار کسی
رشته آه بانگشت نفس می بندم | که زیادم نرود زلف گره گیر کسی

سرآمد اقران و اماثل **رفیع خان باذل** که اصلش از مشهد است چون میرزا محمود پدرش وارد هندوستان گشته ولادتش در شاهجهان رو داده رفیع خان از وابستگان دامن دولت عالمگیری است از پیش گاه پادشاهی بحکومت سرکار بانس بریلی مفتخر بوده کلامش پخته و رنگین و اشعارش مطاع و دلنشین است در سنه ۱۱۲۳ ثلث و عشرین و مائة والف جهان فانی را گذاشته از کلام اوست

امشب چو شمع ریخت ز هر تار موی ما | هر گریه که بود گره در گلوی ما
عشق را با هر دلی نسبت بقدر جوهر است | قطره برگل شبنم و در قعر دریا گوهر است
ز زخم سینه ام امروز بوی گل آید | مگر شگفته بدل غنچه های پیکانش
صد جگر خون از کجا هر روز صرف غم کنم | منکه از ملک عدم با خود دلی برداشتم
تخم اشکی تر نخم چیدم گلی رسوائی | دانه افشانده بودم حاصلی برداشتم
چه نشاط باده بخشد بمن خراب بیتو | بمه گرفته ماند قدح شراب بیتو

تو چنان رمیدی از من که بخواب هم نیائی
بکدام امیدواری بروم بخواب بیتو

عاشق ثابت قدم بهوپت رای بیغم که از قوم کهتری است آبا و
اجدادش بسر انجام عهده قانون گوئی قصبه بهان که از اعمال سرکار جون من
مضافات صوبه پنجاب است می پرداختند قضارا بیغم بدرد عشق هندو پسری
مبتلا شده نقد جمعیت را بقمار محبتش باخت و ترک لباس کرده در زمره
بیراگیان که از فقرای هنود اند در آمد در مبادی حال مشق سخن بخدمت سرخوش
می گذرانید و بموزونی طبع در نظم پردازی فکر غوشی و تلاش نیکو داشت
مثنویات متعدده در قصص فقرای قوم هنود بسلک نظم کشید و دیوان
غزل و رباعی قریب شش هزار بیت جمع نمود آخر الامر در سنه ۱۱۳۲ اثنین و
مائة والف راه عدم پیموده از کلام رندانهٔ اوست ۔

در فضای عشق جانان بوالهوس را بار نیست
هر سری شایستهٔ سنگ و سزای دار نیست !

مرا ابرو کمانی می کشد در بر دلی ترسم
که این در بر کشیدنها چو ناوک دورم اندازد

همچو صبح از جیب دل خورشید می آید برون
وه چه چاه است این کزو خورشید می آید برون

... ولی بوستان طریقت تذرو بیابان حقیقت قدوه اکابر و
اعاظم ... میرزا عبدالقادر بیدل که اصلش از قوم ارلاس جغتائی ع

است وولادتش در بلدہ عظیم آباد روداده ذات شریفش بکسوت
فضایل وکمالات متنوعه آراسته وطبع همایونش بحلیه فنون عجیبه
وغریبه پیراسته در نظم پردازی قدرت تام داشت وبانشا طرازی
طاقت مالا کلام نسایم النفاس قدسیه اش گلشن سخن راآب و
رنگی تازه بخشیده ومشاطه فکر بلندش بکمال لطف وحسن چهره آرائی
عرایس معانی گردیده بصفای فطرت موصوف وزکای فطرت
معروف بود در اوایل حال بملازمت شاهزاده محمد اعظم ابن عالمگیر
پادشاه شتافته ومنصبی شایسته عز امتیاز یافته یکی از ندما بحضور
شاهزاده بتقریبی لب بتوصیف میرزا گشود او فرمود که قصیده
در مدح مابدولت بگذارند تا بملاحظه دست گاهش بافزایش منصب
ومرتبت ممتاز فرمایم میرزا بمجرد اصغای این خبر بنوکری خیرباد گفته
در دار الخلافت شاهجهان آباد بکنج انزوا آرمید و لقیه حیات مستعار
بکمال توکل واستغنا باخر رساند از آنجاکه دست خواهش از اهل دنیا
کشیده وقطع نظرش اغراض نفسانی بکلی نموده حق سبحانه بعطای
فرط عزت واعتبار امرا وارکان سلطنت رامسخر ومنقاد وی فرموده که
هر یکی لاسیما نواب شکرالله خان با جمیع خویش واقارب خود آشفته
محبت واعتقاد میرزا بوده ونواب نظام الملک آصف جاه در شعر

نسبت تلمذ بہ میرزا داشت وہرگاہکہ میرزا بدولت خانہ نواب میرفت باستقبال پیش می آمد وبنہایت اعزاز واکرام بر مسند خود می نشاند غرض کہ از اواخر عہد دولت عالمگیر بادشاہ تا اوایل محمد شاہ ارکان ہر سلطنت بخدمتش مشرف میگشتند آخر الامر در سنہ ۱۱۳۳ ثلث و ثلثین ومائۃ والف بعالم بقاخرامید و درصحن خانہ خود واقع شاہجہان آباد مدفون گردید میر عبدالولی عزلت گفتہ کہ بتقریب عرس بر سر قبر میرزا حاضر شدم شعرای شاہجہان آباد جمع بودند کلیات میرزا را برآوردہ بہ محفل گذاشتند من باین نیت کہ آیا از آمدنم میرزا خبری دارد آنرا گشادم سر صفحہ این بیت یافتم

چہ مقدار خون در عدم خوردہ باشم
کہ بر خاکم آئی و من مردہ باشم

ہمہ یاران دیدند وبکرامت میرزا معترف گردیدند این چند لآلی آبدار از بحر ذخار طبع والای اوست

ستم است گر ہوست کشد کہ بگشت سرو سمن درا
تو ز غنچہ کم نہ دمیدہ در دل گشا بچمن درا

بیدل از یاد خویش ہم رفتم — کہ فراموش کردہ است مرا
کیست از راہ تو چون خاشاک بردارد مرا — شعلہ جاروبی کند تا پاک بردارد مرا

بدل گفتم کدامین شیوه دشوار است انجامش
دلم در خون طپید و گفت پاس آشنائیها

همیشه تشنه لب خون ما بود بیدل | چو شیشه هر که بدست آورد دل ما را
به بی سامانیم وقتست گر شور جنون گرید | که دستی گر کنم پیدا نمی یابم گریبان را
مرده ام اما ز آسایش همین بی بهره ام | با کف خاکم هنوز آن طفل دارد کارها

امان خواه از گزند خلق در گرم اختلاطی ها
که عقرب بیشتر در فصل تابستان شود پیدا

با اوج کبریا کز پهلوی عجز است راه آنجا | سر موئی گر اینجا خم شوی بشکن کلاه آنجا
نقاش زحمت خط و خال آنقدر مکش | باید کشید خاطر او را بسوی ما
چه امکان است گرد غیر زین محفل شود پیدا | همان لیلی شود بی پرده گر محمل شود پیدا
تبسمی که کشیده است تیغ بر گلشن | که خنده بر لب گل نیم بسمل افتاده است
هر چند غبارم همه بر باد فنا رفت | امید بکوی تو همان خاک نشین است
بفکر نسیهٔ موهوم نقد نیز نماند | بپرس در غم مستقبلم چه حال گذاشت

توان به بیکسی ایمن شد از مضرت دهر
سموم حادثه را بخت تیره تریاک است

اوج دولت سفله طبعان را دو روزی بیش نیست
خاک اگر امروز بر چرخ است فردا زیر پاست

تنم ز بند لباس تکلف آزاد است | برہنگی بیرم خلعت خدا داد است
کینہ در طبع ملایم نکند نشو و نما | فارغ از جوش غبار ست زمینیکہ نم است

گہر بر آمد از صدف گوہر اسیر رشتہ است
خانہ و غربت دل آگاہ را دایم بلا است

مردہ ہم فکر قیامت دارد | آرمیدن چہ قدر دشوار ست
موج جنون میزند اشک پریشان کیست | نالہ بدل یخلد بسمل مژگان کیست
رشتہ امواج را عقدہ نگردد حباب | آبلہ در راہ شوق مانع جولان کیست

برگ سازم جز ہجوم گریۂ بیتاب نیست
خانۂ چشمی کہ من دارم کم از گرداب نیست
درین ہوس کدہ ہر کس بضاعتی دارد
دعا ست مایہ جمعی کہ دست شان خالی است

حسرت زلف توام بود شکستم دادند | وصل میخواستم آئینہ بدستم دادند
مطلبی گر بود از ہستی ہمین آزار بود | ورنہ در کنج عدم آسودگی بسیار بود
رو دارد چرا بر دختر رز ننگ رسوائی | گر از انصاف پرسی محتسب ہم دختری دارد

کسی از التفات چشم خوبان کام بر دارد
کہ بر ہر استخوان صد زخم چون بادام بر دارد

یک قدم ناکردہ بیدل قطع راہ آرزو | منزل آسودگی از مالبسی فرسنگ ماند

تغافل چه خجلت بخود چیده باشد | که آن نازنین سوی ما دیده باشد
حنائی است رنگ بهار سرشکم | ندانم بپای که غلطیده باشد

من نمی گویم زیان کن یا بفکر سود باش
ای ز فرصت بیخبر در هر چه باشی زود باش

سودیم سراپا و بپائی نرسیدیم | از خویش گذشتیم و بجائی نرسیدیم
دیدهٔ انتظار را دام امید کرده ام | ای قدمت بچشم من خانه سفید کرده ام

هیچ کس را جز حیا در جلوه گاهش بار نیست
چشم میگردد عرق تا من نگاهی میکنم

خاکم بسر که بی تو بگلشن نسوختم | گل شعله زد ز شش جهت و من نسوختم
ای محبت گداختم بس کن | نفسی بود باختم بس کن
چنین گشته حسرت کیستم من | که چون آتش از سوختن زیستم من

یار رفت و من چو نقش پا بخاک افتاده ام
سایه می گردید کاش این نارسا افتادگی!

بیدل همه تن خاک شدی لیک چه حاصل | در خاک نشینی و بر آن در ننشینی

رباعی

یارب ز می شوق ایاغی بفرست | در ظلمت اوهام چراغی بفرست
پیرایه دیده ام کن از گوهر اشک | بر خاتم دل نگین داغی بفرست

گیرم که سریرت ز بلور و پشم است — سنگش دادند هر آنکه او را چشم است

وین مسند قاقم و سمند سنجاب — در دیدهٔ بوریانشینان پشم است

وله

تا در کف نیستی عنانم دادند — از کشمکش جهان امانم دادند

چون شمع مقام راحتی می جستم — زیر قدم خویش نشانم دادند

وله

هر صبح که درهای فلک باز کنند — مردم قانون جستجو ساز کنند

قوال فلک بدست گیرد دف مهر — دنیاطلبان پا زدن آغاز کنند

عندلیب گلزار نازک بیانی **میرزا باقر صفاهانی** که شاعر پسندیده و صاحب طبع سنجیده بوده این بیت و رباعی از کلامش بنظر درآمده.

خیال خال او مرغ دلم را قوت می گردد — تبسم در لبش چون آب در یاقوت میگردد

برخیز دلا ناله و فریادی کن — وز غفلت خویش داد بیدادی کن

از یاد خدا نرفته نیم نفس — برخیز تو هم یک نفسش یادی کن

شیفتهٔ ادابندی **بدیع سمرقندی** که در علم تاریخ و معما و دیگر فنون غریبه مناسبت لایقه داشت از وطن خود بممالک دکن رسیده در بلده جنیر بعزت و اعتبار تا آخر حیات بسر برد این بیت از اوست

ترا ای گل چو خندان صبحدم در بوستان دیدم
ز شبنم غنچه ها را آب حسرت در دهان دیدم

زبدہ عالی طبعان نظم گستر میر عظمت اللہ بیخبر کہ خلف
ارشد میر لطف اللہ احمدی بلگرامی است بفضایل صوری و معنوی آراستہ
و بخصایل پسندیدہ پیراستہ بروش اسلاف برجادہ قناعت
ثابت قدم و بمذاق توکل و استغنا راسخ دم بود در نظم پردازی طبع رسا
و فکر آسمان پیما داشت کلام دلپذیرش درد انگیز است و اشعار
بی نظیرش دلاویز تذکرہ مسمی بسفینہ بیخبر از تالیفات اوست آخر کار
در سنہ ۱۱۴۲ اثنین و اربعین مائہ والف بساط ہستی پیچیدہ در دہلی
بجوار روضہ متبرکہ سلطان المشایخ حضرت نظام الدین اولیا قدس
سرہ مدفون گردید از اشعار آبدار اوست

کس نیست بعالم کہ شود ہم نفس ما | ای بیکسی اکنون تو شدی دادرس ما

تا بکی داری چنین حیران و سرگردان مرا
یکدم ای ظالم بگرد خویشتن گردان مرا

نی گویم بلندی برگزین یا سر پستی کن | بلند و پست عالم دیدہ ہموار کن خود را
حلاوت ریزد از کنج دہانش سخت میترسم | مبادا طوطی خط سر برون آرد ازان لب

این قدر ہرزہ چپ و راست دویدن عبث است
چاک کن سینہ خود را سر راہی دریاب

کیست کز گردش چشم تو بجائی نرسد | آخر ای شوخ مرا ہم بنگاہی دریاب

گرچه شب درخواب و روزم در قدح نوشی گذشت
این قدر شادم که عمر من به بیهوشی گذشت

قد خمیده پیران بعجز میگوید | که عمر بار گران گشت و بر سر افتاده است
رنگ ثبات نیست درین گلشن دو روز | خوش بلبلی که آمد و فریاد کرد و رفت
کس نشان دل گم گشته من هیچ نداد | آه در زلف شکن در شکنش چیزی هست

از زمین باز استادی دارد شوخی هنوز
میزند چون شمع بر قد خوشت رفتار موج

آن چشم می پرست که تکلیف جام کرد | در هر نگاه دور مجلس تمام کرد
لب ز گفتار باید بست گر دل صاف میخواهی | که این آئینه را از تر زبانی زنگ میگیرد
تا غمزه تو خنجر بیداد برکشید | هر کس که سر نکرد فدا درد سر کشید
کار دنیا در گرفتاری بود همرنگ زلف | وا کنی گر عقدهٔ بند دگر پیدا کند
ز هم نمی گسلد رشتهٔ تماشا یم | ز بسکه با نگه او نگاه می پیچم

از صف مژگان خونریزش نگه آید برون
چون سواری که تازی کز سپاه آید برون
عالمی از بسکه غمگین رفت در زیر زمین
وقت آن آمد که جای سبزه آه آید برون

از دو چشم او نگه مستانه می آید برون | همچو بیهوشی که از میخانه می آید برون

دوش یار آمد بسویم تا کشم در بر گذشت | چون کمان حلقه بر گردیده ماند آغوش من
نه بستی از سجود عتبه دل بر جبین رنگی | سری با کعبه میداری که بر در بر سر برزن سنگی

شاعر عالی مقام شرف الدین علی پیام که اصلش از اکبر آباد است در فنون شعری مهارت شایسته و بنغز گوئی لیاقت بایسته داشت واز تلامذه خان آرزو بوده در اقسام نظم دیوانی قریب هفت هزار بیت گذاشت ودر اواسط عشره خامس بعد مائة والف ۱۱۵۰ به پیام اجل ره نورد عالم بقا گشت این چند بیت ازوست

چو آن نسیم که با غنچه می شود گستاخ | بزور بوسه کشایم دهان تنگ ترا

ناله سیر قصد مگر گوششش بفریاد من است

می تپد دل شاید آن بیرحم در یاد من است

ایام زندگی همه با این و آن گذشت | عمر عزیز ما چه قدر رایگان گذشت
چمن از جلوه رنگین تو انداز آموخت | نکهت گل ز خرامت سبق ناز آموخت
اشک گرمم که بهش دوش مژگان افتاد | آتشی بود که نا که به نیستان افتاد
مرا نه از غم مردن بدل گرانی بود | که خصم جانم اگر بود زندگانی بود

سخن طراز خوش قدرت مکهن لال بهجت که از قوم کایت است و اصلش از خطه بلگرام در مشق سخن از شاگردان عوض رای تشرت شاهجهان پوری بوده شاعر صاف گو و کتاه شعر درد انگیز است وا ین

مائة ثالث عشر[۱۳۰۰] درگذشت از اوست

وفای وعده ازان بیوفا امیدم نیست | هزار بار مرا گرامیدوار کند
زدست هجت مسکین دگرچه می آید | جز اینکه نقد دل وجان نثار یار کند

بتعظیم رقیبان تا بکی هر بار برخیزم
همان بهتر که من از بزم او زین عار برخیزم

گر بود صبر بدرد بدرمان روزی | حیف صد حیف که من صبر ندارم چکنم

جوهر قابل سخن شناس سید مرتضی بنیش از اهل مدراس که از سادات حسینی است یکی از اجداد امجادش از مشهد مقدس وارد ممالک جنوبیه هند گشته در گلبرگه شریف رنگ اقامت ریخت از آنجمله سید شاه ابراهیم مصطفی حسینی ست که خال قدوة السالکین خواجه بنده نواز سید محمد گیسو دراز قدس سره بود شاه نور الله حسینی از اولادش در زمان حکومت نواب سعادة الله خان ببلده ارکات آمده رخت سکونت انداخت پس ازان جد حقیقی وی سید ابراهیم حسینی در عهد ریاست نواب والاجاه جنت آرامگاه در مدراس بود و باش اختیار کرده به خوبی و خوش اسلوبی بسر برد ولادت سید مرتضی بنیش در سنه ست وعشرین ومائتین والف[۱۲۲۶] همانجا روداده جوانیست خوش خلق وفهمیده ونکته فهم وسنجیده طبع موزون وفکر رسا دارد این چند

بیت از اوست

نتوان یافت جز بکوچهٔ یار | دل از خود رمیدهٔ ما را

خط شعاع نیست که پنجهٔ جنون | گشتست تار تار گریبان آفتاب

لخت جگر بچشم تر من رسیده است | یا اوفتاده عکس لب یار من در آب

تا جلوه گاه حسن پری طلعتان شود | آئینه وار دیده من داده تن در آب

بگفت یار بشوخی مبین جمال مرا | نهادم از مژه بر چشم اشکبار انگشت

اگر گلی هوس پیش یار هدیه برم | بنازمی نهد آن شوخ بر عذار انگشت

عکس زلف افکنده در چشم ترم دل میکشد | همچو ماهی گیر دریا طرفه طرح دام ریخت

از شوق می پرند ز هر سو نشانه ها | این طرز جادوانه تیر نگاه کیست

حیرانم از چه رو دل نازک مکدرست | آئینه ات نفس زدهٔ دود آه کیست

چه حرف زد ز لب نازکش صبا بچمن | که رنگ گل دل بلبل بآب و تاب شکست

چه سحرهاست که ترکان بیک کمند نگاه | هزار رستم و بهرام را اسیر کنند

بزم عشاق مزن درهم و یکدم بنشین | آتش فتنه زبالای تو بالا گیرد

چشم گهر اشک فشاند بقدومش | گر پیک صبا زان گل رعنا خبر آرد

شراب شوق زند جوش در دل ساغر | که بوسه از لب لعل تو التماس کنند

بسکه چشم ستاره می ریزد | ط لعل آسمان زمین دارد

بطمع دلافریب محخور | سیتن قلب آهنین دارد

سیه‌ستم از گردش چشم ساقی | اگر دور ساغر نباشد نباشد

پادشاه ملک بی‌سامانیم از فیض عشق

افسر من پرتو خورشید و پیراهن غبار

از وطن آواره گردید از نظر افتاده آه

برق عالم‌سوز حسنش سوخت تا ماوای اشک

گر خاک شوم پای خیالت تو بوسم | ور سرمه شوم چشم سیه‌مست تو بوسم

از بار غمت خم شدم ای ترک جفاجو | شاید که گهی همچون کمان دست تو بوسم

چون بینش دل خسته فتادم سر راهت | باشد که سم و اسپ سبک‌جست تو بوسم

روزافزون حسن تو یا ماه یا آزار من | گرم‌تر خوی تو یا خورشید یا بازار من

تنگ غنچه یا دهانت یا دل افسرده‌ام | گلستان خوش یا رخت یا سینهٔ افگار من

آشفته پرشکن یا زلف یا پیشانیم | دست شه گوهرفشان یا ابر یا افکار من

تازه گردد از می دیرینه داغ عاشقان | می‌شود روشن ازین روغن چراغ عاشقان

دلم خالی ز سوز عشق نبود گرچه خاموشم

برون ناید ز لب از ناتوانی ناله‌های من

هرچند بینش از نظر مردمان فتاد | بر چشم روشن تو بود آنگاهی او

ای فتنه ناز پرور چشم سیاه تو | میخانه فرنگ خراب نگاه تو

خال مشکین طرف چشم بلاانگیزش | مست افتاده سیاهی بدر میکده

خون خوردی و آخر دل ناکام شکستی   بدمست ازین می شدی و جام شکستی
کفر است زندگانی بابی رخ صنم   بگسسته به جدا از تو زنار زندگی
بنیش بهر دلی که صفا موج میزند   نایاب گوهریست بباز ار زندگی

حرف التاء :- خوش خرام میدان سخن گستری تدروی ابهری که از اقارب نرگسی است در اوایل حال از وطن خود به دار السلطنت روم رفته در آنجا عزت و اعتبار بهم رسانیده بهنگام تسلط بیرم خان که در ابتدای عهد اکبری بسرانجام مهمات سلطنت اختیار کلی داشت از روم بهند آمده بخدمتش برخورده بنوازشات بیکرانش حظی وافر برداشت هرگاه که بیرم خان از راه بغاوت یا فوج سلطانی که سرکرده اش شمس الدین خان اتکه بود بمقابله درآمده مغلوب شد تدروی دستگیر گشته مورد عنایات پادشاهی گردید در مراتب شعری طبع خوشی داشته آخر کار در سنه ۹۷۵ خمس وسبعین وتسعمائة از دست دزدان کشته شد و در اکبرآباد مدفون گشت این دو بیت از کلام او بملاخظ درآمده

گرد هستی رفت برباد و هنوز از آب چشم
خاکساران ره عشق ترا پا در گل است
شود از بهر قتلم چون علم تیغ جفای او
تظلم را بهانه سازم و افتم بپای او

یکتاز عرصۂ خوش بیانی تقی اوحدی بلبانی کہ ولادتش
در اصفہان رو داده و در کاشان سکونت داشت از وطن مألوف وارد
نزہتکدہ ہند گشتہ و در عہد فرمان روائی جہانگیری و شاہجہانی بہ خوش
وقتی بسر میبرد صاحب طبع موزون و خوش فکر بود و از تصانیف خود
سرمہ سلیمانی و در لغت فارسی و تذکرة الشعرائی ضخیم و دیوانی گذاشتہ
و در ۱۰۴۰ سنہ اوسط مائۃ حادی عشر رخت اقامت ازین جہان برداشتہ
این چند بیت از کلامش اختیار افتاد۔

بی تو بر من شب نخست فراق	چون شب اولین گور گذشت
بنگاہی فروختم خود را	چکنم پیشتر نمی ارزم
از شوق پای بوس تو بیمار عشق را	جانی بلب رسیدہ چو تبخالہ شد گرہ

شمع شبستان سخندانی ملا علی رضا تجلی اردکانی کہ در
ریعان شباب بذوق تحصیل علم باصفہان شتافت و بخدمت آقا
حسین خوانساری بکسب کمالات پرداختہ مراتب تحصیل را بتکمیل
رسانید پس ازان سری بہند کشید و بصحبت علی مردان خان کہ از پیش
گاہ شاہجہانی بمنصب ہزاری و خطاب امیر الامرائی سرفرازی داشت
آرمید خان مذکور مراعات فراوان بعمل آوردہ و بتعلیم فرزند خود ابراہیم
خان مأمور نمود بعد چندی بمقتضای حب الوطن باصفہان مراجعت کردہ

مورد عنایات شاه عباس ثانی گردید و بحصول قریه بطریق انعام از مضافات اردکان طمانیت خاطر بهم رسانید و در عهد دولت شاه سلیمان صفوی بحضوری مجلس خاص اختصاص یافته از آن باز در اصفهان اقامت گزیده و اواخر مائة حادی عشر رهگرای عالم بقا گردیده در مراتب نظم گستری طبع بلند و فکر رسا داشت دیوانی دارد و مثنوی معراج الخیال از تصنیفات اوست این چند بیت از کلامش بنظر در آمده

محبت شمع فانوس است کی پوشیده می‌ماند | غم او عاقبت در پرده رسوا میکند ما را

بسکه در حسرت خموشی آشنایم گشته است | سایهٔ من سرمهٔ آواز پایم گشته است

ز بس در دیده ام یاقوت اشک آتشین باشد

نگه در چشم من همچون خط زیر نگین باشد

چکد بدامنم از دیده لخت دل با اشک | برنگ شعله که با روغن از چراغ چکد

فلک را آه گرم عشق بازان مضطرب دارد

چو فانوس خیال این آسیا از دود می گردد

کند طفل دلم نشو و نما همواره در آتش

که باشد همچو داغ لاله اش گهواره در آتش

خواهم چو بهسله با تو دمی همرهی کنم | دستی بر آسمان زنم و قالب تهی کنم

نسبت من با تو چون نسبت عکس است و شخص | با توام گر همه در عالم دیگر باشم

بزیر خاک ہم ز جستجوی دیدن رویت مرا چون دام میرویدز ہر تار کفن چشمی

صاحب کمال دل پذیر میرزا محسن تأثیر کہ اصلش از تبریز است در نظم پردازی دست گاہ وافر داشت واز رموز شعری نیکو ماہر بودہ از اوست

ہزار شکر کہ ہنگام رفتن از در تو
چو استخارہ نمودم باشک راہ نداد

گل شگفتہ ببانگ بلند می گوید
کہ ناخن گرہ دل لب خموش آمد

برما چہ ستمہا کہ نرفت از تن خاکی
چون ریشہ دویدیم و بجائی نرسیدیم

نکتہ سنج سخن پیرا عبد اللطیف خان تنہا کہ اصلش از شہرستان است از اقربای میرزا جلال اسیر بودہ در عہد عالمگیر پادشاہ بہند رسیدہ از پیش گاہ شاہی بمنصب مناسب سرفرازی یافتہ و باعتبار فراوان بہ خدمات نمایان قیام داشت در سخن گوئی بلند طبع وخوش خیال بود اواخر مائۃ حادی عشر ۱۱۰۰ راہ آخرت پیمود از اشعار اوست

ہرگز نگرد شکوہ دل دردمند ما
چون داغ لالہ دود ندارد سپند ما

بارم بکنج غم کدہ تنہا نشاند و رفت
گفتم کہ من غبار تو دامن فشاند و رفت

در بزم بیتو دوشش زتاثیر نالہ ام
چشمیکہ تر نگشت ہمین چشم جام بود

اینیس دردم و با نالہ گفتگو دارم
نگاہ حسرتم و گریہ در گلو دارم

طرح ہم چشمی نختم ز چہ رو ریختہ ای
از تو ای سرمہ بگو پیش کہ فریاد کنم

هرگه به بزم آن بت بدکیش می روم | از خود همیشه یک دو قدم پیش میروم

شیفته نیکو تلاشی میر تقی مروارید کاشی که به خوش نویسی ممتاز عصر بوده لهذا ملقب بمروارید رقم گردید از موطن ببلاد جنوبیه هند رسیده باعتبار بسر می برد و در سخن پیرائی طبع رسا داشت این رباعی ازاو بملاحظه در آمده

هر جا سوزی است آشنای دل ماست | هر جا دردی است ازبرای دل ماست

آن شعله که برق خرمن مجنون بود | جاروب کشی در سرای دل ماست

شاعر خوش تکلم آقا تعظیما ساکن قم که از تلامذه میرزا احمد علی صائب است از ولایت خود وارد هند گشته مدتی در این جا بعزت گذرانید در نظم پردازی خوش تلاش اواخر مائة حادی عشر ۱۱۰۰ بساط هستی پیچید از دست

دلم از جوش حیرت بسکه دم در خویشتن دزدد
برنگ آهوی تصویر رم در خویشتن دزدد

دلدادهٔ نظم پردازی میرزا انجم قلی ترکمان شیرازی که ولادتش در نزهت کده هند روداده، مرد خوش خلق و پسندیده خو و صاحب فکر رسا و طبع نیکو بود، اواخر مائة حادی عشر ۱۱۰۰ راه سفر آخرت پیموده از اشعار آبدار اوست

دل غم گرفتهٔ ما زنشاط کی گشاید | نه هوای باغ سازد نه فضای گشت ما را

دل ما و آرزویت همه دم بجستجویت | بنود بغیر کویت هوس بهشت ما را

دل تا نیافت نشهٔ عشق تو والنشد | نشکفت غنچه تا به نسیم آشنا نشد
در عشق خویش پای بگل مانده ایم ما | نالد از آن کسی که بکس مبتلا نشد

نمی گنجد بظرف جذبهٔ دل اضطراب من
برون از شیشه باشد موج زن جوش شراب من

نگارین شاهد هستی در آغوش طلب باشد | اگر از جلوهٔ برق فنا سوزد حجاب من
بجز یکرنگی حیرت ز من صورت نمی بندد | بود آئینه دار باطن دریا حباب من
دلم در جوش یار تند خو خونابه می ریزد | بعشق بوی آتش گریه دارد کباب من
گشته ام صید نگاه دلربائی تازهٔ | فتنه انگیزی خرد سوزی بلائی تازهٔ
بسته ام دل را بزلف سنگدل عاشق کشی | دیر صلحی زود رنجی بی وفائی تازهٔ

پسندیده شعرای انتخابی **ملا ترابی** که اصلش از بلخ است صاحب فکر بلند و طبع متین بوده بکوچه سخن پردازی خاک نشین گویند مدة العمر بر سر مزاری بمرقد امیر المومنین علی کرم الله وجهه در بلخ شهره دارد قیام داشت قصیدهٔ در مدح امام قلی خان والی آنجا گذرانیده بصله گرانمایه ممتاز گشت وهمانجا در گذشت این بیت که در تذکره آتشکده عجم بنام عبد العزیز اوزبک دیده شده در خزانه عامره آزاد بلگرامی بنامش بملاحظه در آمد

بسنگ رخنه شد از بس گریستم بی تو | ز سنگ سخت ترم من که زیستم بی تو

صاحب طبع رنگین مولوی رحمت اللہ تمکین کہ اصلش
از کشمیر است در عہد شاہجہانی و عالمگیری از علمای نامور بوده و مشق سخن
پیش میرزا عبدالغنی قبول کشمیری میگذرانید و در رمل ہم مہارتی داشت
و در اواسط مائہ ثانی عشر ۱۱۲۰ دار فانی را گذاشت از اشعار اوست

ہست از روز ازل روشنی اختر ما | چشم آئینہ کشد سرمہ ز خاکستر ما
بہ پیش قد او گر سرو می لافد عجب نبود | کہ طول قامتش دارد دلالت بر حماقتہا
تمکین عروس فکر ز مشاطہ فارغ است | کی دیدہ است زلف سخن روی شانہ را

ز فیض خاکساری کردہ ام جا بر سر کویت
رقیبان زین سبب دارند در خاطر غبارم را
عاشق خونین جگر با داغ دل خیزد ز خاک
لالہ سان با سبز پوشان گر چہ محشور ش کنند

صاحب طبع بریق مولوی محمد توفیق کہ اصلش از کشمیر است
با کمالات علمیہ در نظم پردازی ہم مناسبتی شایستہ داشت و فکر رسا
گویند کہ بایمای دوستی چند مصاریع میرزا صائب را مصرعہا بہم رسانید
چونکہ در دیوان میرزا دیدند بعینہ ہمان مصرعہا یافتند آخر کار در عمر ہشتاد و نہ
سالگی در کشمیر اواخر مائہ ثانی عشرہ لوز د عالم بقا گشت از اوست

میدہد توفیق داد عاشقان آخر فلک | خاک اگر امروز زیر پا است فردا بر سر است

تیرت از سینہ من غمزدہ آید بیرون　　　ہمچو آنکس کہ زماتم کدہ آید بیرون

خوشش فکر نیکو تخیل حکیم عظیم الدین خان تجمّل کہ اصلش از دار الحکومت لکھنو است در سنہ ۱۲۱۲ اثنا عشر و ماتین والف رخت اقامت در مدراس انداختہ و بجناب ملک العلماء مولانا عبد العلی محمد قدس سرہ بتحصیل کمالات پرداختہ بعد چندی بخدمت افتائی داپر و سایر ترچناپلی من توابع مدراس مأمور گردید بحسن اخلاق عامہ داشت و در فن طبابت مہارت تامہ صاحب طبع تیز بود و کلامش درد انگیز آخر کار در سنہ ۱۲۲۰ عشرین و ماتین والف وفات یافتہ از اشعار اوست

بسکہ لبریز انا الحق بود اندیشۂ ما　　　خون منصور تراود ز رگ و ریشۂ ما

دل نہ خاک می طپد ہم نقصان خدای را　　　تا بمزارم آورید آن مہ دل ربای را

جلوہ گہ سہی قدان محشر فتنہ ہا شود　　　چون تو بجلوہ آوری قامت فتنہ زای را

شکست رنگ گل ارغوان ز رشک رخت　　　صبا بروی تو چون گوشۂ نقاب شکست

بہ سبزہ ذقنش رفتہ دل خدا را حافظ!

شب است تیرہ و رہ تنگ و چارہ در پیش است

خواہم کہ ساقی پیش من جام می ناب آورد

زان پیش کین صبح اجل در دیدہ ام خواب آورد

جگر من بسیخ آہ برشت　　　سینہ دود کانچہ کبابی شد

تا سر تربت من گر بزنی گامی چند　　عوض فاتحه یاد آر بدشنامی چند

حرف الثاء :- عندلیب سخن پیرائی خواجه حسین ثنائی

که اصلش از مشهد مقدس است باوصاف حمیده موصوف وبدقیقه
رسی ونکته سنجی معروف بوده دراوایل حال با ابراهیم میرزا صفوی متخلص
بجاهی که درعهد شاه طهماسب عم خود بحکومت مشهد مقدس مامور بود
بفرط عزت واعتبار بسر می برد درآن هنگام حکیم ابوالفتح گیلانی با برادران
خود از قزوین وارد مشهد مقدس گشته خواجه حسین حکیم را بملازمت
میرزا ابراهیم رسانده مساعی موفوره بکار نمود حکیم چندی بمصاحبت
گذرانید پس ازآن که به بهارستان هند رسید وببارگاه اکبر پادشاه
ترقیات نمایان یافت خواجه خود را بهند رسانید ومتوقع مراعاتیکه از حکیم
بود خلافش بظهور آمد وبکمال رنجیدگی قصیده در شکایت بسلک
نظم کشید که این بیت ازآن ست

منازای مدعی گر یک دو گامت پا برتر شد　　که محنت خانه ما هم دری بر آسمان دارد

اواخر مائة عاشر سر راه عقبی گرفت از کلام اوست

نکند زلف تو کاز است صد هزار شگفت　　بهر شکست دلم را هزار بار شکست

خراب تست جهان بر بلا منه تهمت　　که فتنه های چنین از بلا نمی آید

آشفته ادا بندی مفاخر حسین ثاقب مهر ندی که بذکاوت

طبع ورسائی فکر اتصاف داشت کلامش بفصاحت همراز است واشعارش بلطافت دمساز واواخر مائة حادی عشر ۱۱۰۰ رهگرای عالم بقا گشته این چند بیت ازوست

نیست پیدا سعی ما از عشق دامن گیر ما | کم بود آواز پا در نالهٔ زنجیر ما
زبسکه طاعت آلوده با گناه کنیم | بسجده همچو نگین نامه را سیاه کنیم
چشم بی رحم و نگه بر سر لطف داری | می توان یافت که کاری بدل ما داری

جلوه افروز بزم سخن ایجادی میر محمد افضل ثابت الهٔ آبادی که برادر زاده همت خان والا بدخشانی است و در الهٔ آباد کسوت هستی پوشیده وهمانجا نهال وجودش برگ وبار نمایان بهم رسانیده ودر ریعان شباب توسن همتش بمیدان تحصیل کمالات جولان نموده بکسب علوم وفنون منتخب علمای عصر بوده لاسیما در فن شاعری عدیم المثال وبلند فکرت وخوش خیال بوده در اقسام سخن داد نظم پردازی داده ورواج سخن طرازی باحسن اسالیب. عالم نهاده در دار الخلافت شاهجهان آباد رخت اقامت انداخت ودر آن آبادی که مجمع اهل کمال بود بفضایل ذاتی نهایت شهرت داشت وبا آرایش اصناف نظم علم بلند نامی می افراشت بلاغت از کلامش عیان است وفصاحت از اشعارش نمایان چندی در دار الخلافت بنابر بهم رسانی منصب وجاگیر سلسله جنبان گردیده آخر پا بدامن عزلت

کشید چنانچه گفته

بخانهٔ نه نشستم بغیر خانهٔ خویش
شدم برنگ نگین سنگ آستانهٔ خویش

و در سنه ۱۱۵۱ احدی و خمسین و مائة والف بدار جاودانی آرمیده از اشعار آبدار اوست

تا تماشای دهانت کرد حیران غنچه را
بگریبان نمی رسد دستم

شاخ گل دستی است در زیر زنخدان غنچه را
آه از دست نارسائی ها

کشد چو صبح وصال تو شمع جان مرا
طفل بی رحمی که می بندد بر پروانه را

بنبر مشهد پروانه استخوان مرا
گرم صحبت کی کند با خود من دیوانه را

بیهوده چون سپند چرا گرم شیونیم
شد محشر صد زخم تمنا جگر ما

چشمی نه ریخت اشک ز دود فغان ما
شمشیر تو آورد قیامت بسر ما

آسمانم خار چشم ناتوان بین می کند
بر غنچه قبای ناز شد تنگ

همچو برگ کاه گر از خاک بردارد مرا
هر جا سخنی از آن دهان رفت

دور از تو ز لبس دیدهٔ ما خاک بسر کرد
بلعلش میرسد تا آرزوی بوسه میزد

مد نگه ما الف خط غبار است
خط نارسته گویا زهر پنهان در شکر دارد

خار راه تو گر از نشو و نما می افتد
از رهٔ ناز بخوم نگنی رنگینش

عقده در کار من آبله پا می افتد
گرچه در پای تو دامان قبا می افتد

ط در متن کلمه زهراست

تا در چمن ز عارض او لاله داغ شد | گلگل شگفت یار و دلم باغ باغ شد
شفق جامهٔ آفتابم سوخت | آسمانی است این بلا چه کنم

قسم بمصحف گل عندلیب باغ توام
ببرگ شمع که پروانهٔ چراغ توام

شمع افروخته را کس نفروشد ثابت | داغم و گرمی بازار ندارم چکنم
از نقش پا گرفتم آئین خاکساری | شاید که رفته رفته من هم رسم بجائی
رتبهٔ بخت سیاهم نشود از چه بلند | کرد چون سایه مرا خاک نشین سرقدی

سخن سنج پسندیده صفات میر محمد عظیم ثبات که خلف الصدق میر محمد افضل ثابت است در ایّام حیات والد بزرگوار خود چندان ذوق بشعر و سخن نداشت بعد وفات پدر مشق سخن بعنوان شایسته بهم رسانید و برگزیدهٔ شعرای نامدار گردید طبعش موزون است و کلامش بفصاحت مقرون دیوانی قریب چهار هزار بیت از تصنیفات خود گذاشته و در سنه ۱۱۶۲ اثنین و ستین و مائه والف بدار البقا رسیده از افکار اوست۔

خواهم بدل واپس برم آه بلب آورده را
ترسم که بیرون افکند از درون پرده را

میکشد خمیازه مانند کمان بی اختیار | یاد میآرد چو زخمم لذت تیر ترا
گر جنون باز کند قابن زنجیر مرا | بسپارید بآن زلف گره گیر مرا

چون شمع تا فتاد بنزہت گذر مرا | در اشک و آہ زندگی آمد بسر مرا
چون دانہ عنب کہ بپیچد ببرگ تاک | از کف نمیدہم من بی باک شیشہ را
دست بی طاقتم حیف کہ از کار افتاد | جیب شد پارہ ولی حسرت دامن باقی است
با آنکہ ہمہ عمر زرفتم ز در او | پرسد ز من از ناز ترا خانہ کدام است
بغیر از اینکہ گریبان صبر پارہ کند | کسی ز دست تو ظالم دگر چہ چارہ کند
دیگر چگونہ خاطر من وا شود کہ یار | چون بینیدم ز دور گرہ بر جبین زند
گفتمش قتل من خستہ چسان خواہی کرد | گفت گاہی بتغافل بنگاہی گاہی

نکتہ سنج پیر اشیخ آیت اللہ متخلص بثنا کہ اصلش از کشمیر
است در علوم عربیہ مہارتی داشت و بفکر سخن طبع بالطافتی اصلاح شعر
از شیخ محمد علی حزین می گرفت اوسط مائہ ثانی عشر ۱۲۰۰ بدار عقبی شتافت
از اوست

قضای آسمانی خواست از یاران جدا افتم
کمان سخت است و بازو چیست بینم تا کجا افتم
کجا از زندگی پرسیدی از شبہای تار من
کہ بعد از مرگ من شمعی فروزی بر مزار من

شاعر با تمکین شیخ غلام احسن تمکین کہ ہمشیرہ زادہ قاضی
احسان اللہ بلگرامی است مرد خوش تلاش بود و طبع موزون داشت

گاه گاه بفکر شعر هم می پرداخت و در اصلاح سخن از تلامذه میر نوازش علی فقیر بود و اوسط مائۃ ثانی عشر ۱۲۰۰ ترک لباس هستی نمود این بیت از دست

از بسکه سوده ام از سر افسوس کف بهم دستم رساند آبلها چون صدف بهم

زبده سادات عالی مناقب **میر مهدی حسینی** متخلص به ثاقب که احوال اسلافش در ترجمه سید مرتضی بینش برادر اعیانی او در حرف الباء گذشت ولادتش در سنه ۱۲۲۳ ثلث و عشرین و مائتین و الف جلوه ظهور یافته مرد نیک طینت و رنگین صحبت است تاج لیاقت بر سر دارد و کسوت قابلیت در بر چند بار بسیاحت بلده حیدر آباد پرداخته و مجالست با شعرای آن دیار در ساخته در خوشنویسی هفت قلم زیبا نگار و بسخن سنجی هم از شاعران خوش گفتار است این چند بیت از کلامش اختیار افتاد

یک سخن از رنگ خود پیش لب تو گل نکرد
گرچه باشد صد زبان در پرده پنهان غنچه را
لعل تو خندان شود گر خون ببارد چشم من
بشکفاند گریهٔ ابر بهاران غنچه را
نقد را هر کسکه دارد باعث اندوه اوست
کرد ثاقب جمع زر آخر پریشان غنچه را

از بهر جمع زر چو شود آرزو مرا | افتد بسان کیسه رسن در گلو مرا
ز سوز فرقت آن یار گلبدن ثاقب | چو عندلیب جدا گشته از چمن میسوخت

قانع آن کس که بقسمت چو صدف می باشد
نعمه اش چون دُر یک دانه بکف میباشد

ز جوش عشق چون منصور بگذشتم ز سر آخر
بلی سر بلوش بر دارد چو می پر زور می گردد

تمناست یکبار تیغ تو بوسم | اگر بر تنم سر نباشد نباشد
بشکست دلم زان نگه گرم وصدا نیست | این شیشه نازک چو حباب است ببینید
زانم که خیال رخ گلگون بدل آمد | هر قطرهٔ اشکم چو گلاب است ببینید
سبزه هر چند نروید بزمین پر شور | خط سبز تو دمید است بمیدان نمک

طفل را در خورد سالی علم آموزی خوش است
میتوان دادن ز آسانی بچوب خام خم

گر تو خواهی که شوی محو عدم | صحبت موکری پیدا کن
در خلوت تو گر شودم بار اندکی | از سرگذشت خود کنم اظهار اندکی

حرف الجیم :- کنز المعارف معدن العلوم جلال الدین محمد مشتهر بمولانا روم که مرید والد ماجد خود بهاؤ الدین ولد است که نبسه[1] علاؤ الدین محمد عم خوارزم شاه بود ونسب والایش بجناب امیر المومنین

[1] صحیح این کلمه نوه است

حضرت ابی بکر صدیق رضی اللہ عنہ منتہی می شود ولادت باسعادتش سنہ
ست و ستمائۃ در بلخ کہ اصل و موطن حضرت ایشان است جلوہ ظہور یافتہ
گویند بر حضرت مولانا کہ ولایت وہبی داشت در عمر پنجسالگی صور روحانی
واشکال ملائکہ نمودار می شدند و بمقتضای صغر سن خایف و ہراسان
می گشت پدر بزرگوارش باستمالت پرداختہ می فرمود کہ اندیشہ نباید
کرد اینہا ملائکہ و رجال الغیب اند کہ بکمال مرحمت بر تو ظاہر می شوند
نقل است کہ وی در سن شش سالگی بر بالاخانہ از بالاخانہای واقع شہر
بلخ با بعضی اطفال ہم عمر اتفاق داشت یکی از آنہا گفت کہ بیا تا ازین
بام بر آن بام جست زنیم او فرمود کہ این حرکت از سگ و گربہ ہم بوقوع
میآید بنی نوع انسان را نمی سزد کہ پیرو حرکات حیوانات شوند اگر قوتی
دارید بیائید تا سوی آسمان بپریم بمجرد دیگہ گفت از نظر آنجماعت غایب شد
وفغان ازین ہا برخاست بعد ساعتی باز آمد رنگ مبارکش متغیر گشتہ
بود فرمود کہ چون باشما در سخن در آمدم دیدم کہ جماعتی سبز پوش مرا برداشتند
و بآسمان بردہ عجائبات ملکوت نمودند چون شور و فریاد شما شنیدند باز
باین مقام رسانیدند غرض کہ ہیچو کرامات در خرد سالی ہم اکثر بظہور رسیدہ
شیخ بہاؤ الدین والد ماجد آنحضرت کہ از خلفای شیخ نجم الدین کبری
قدس سرہ است بفضایل صوری و معنوی و کمالات ظاہری و باطنی اشتہار

داشت و مرجع خاص و عام بلخ بود عروج مرتبہ کمالش بحدی رسید کہ در عالم رؤیا از حضرت سید المرسلین صلی اللہ علیہ والہ وصحبہ اجمعین مبشر بخطاب سلطان العلماء گردید علمای آن عہد مثل فخر الدین رازی و غیر ذلک ازراہ حسد باتہام او بخروج بر سلطان محمد والی بلخ پرداختند پس سلطان العلماء عزیمت کعبہ شریفہ پیش نہاد خاطر ساخت در آن ایام مولانا خردسال بود بعد فراغت از حج بطرف روم شتافتہ بقونیہ رحل اقامت افگند و پس از وفات سلطان العلماء سلطان علاؤ الدین کیقباد سلجوقی حاکم روم باہمگی از اکابر و اعیان جمع گشتہ مولانا را بجای پدر نشاند سید برہان الدین محقق ترمذی کہ مرید سلطان العلماءُ بود خبر ارتحال شیخ خود شنیدہ بقونیہ رسید و مولانا تا مدت ۹ سال در خدمتش تربیت ہا یافتہ بعد از آن صحبتش با شمس الدین محمد بن علی بن ملک زادہ تبریزی اتفاق افتاد و فیما بین سررشتہ ارتباط منوط و مربوط گردید و اخلاص و اتحاد گرمی پذیرفت و با یکدیگر تخمیناً قریب چہار سال صحبت ہا داشتند الحاصل ذات مجمع البرکات مولانا قدوۂ عارفان کامل و عمدۂ عالمان عامل بود بفضایل صوری و معنوی تا حال ہیچ وی احدی از صوفیہ قدم در ساحت گیتی ننہادہ و شرح اوصاف ابواب فیوضات نامتناہی برروی عالم نگشادہ ہر کہ در محفل فیض منزلش جا یافتہ از ہوا جس

نفسانی وخیالات لایعنی رو تافتہ اشعار کرامت آثارش سرتاسر وعظ
وپند وکلام فیض نظامش قوت روح وتسکین دل دردمند ابیات فصاحت
آگینش حلاوت بخش ارباب شوق وکلمات بلاغت تضمینش سرمایۂ
بشاشت اصحاب ذوق کتاب مستطاب مثنوی معنوی کہ فی الحقیقت
تفسیر کلام مجید وحدیث نبویست برشاہراہ ہدایت شمعی است ساطع
درہروان منازل طریقت را برہانی است قاطع خرق عادات آنحضرت
مثل آفتاب عیان است وشرایف کراماتش محتاج بیان نیست
چنانچہ مولانا جامی رحمۃ اللہ علیہ درشان وی گفتہ

من چہ گویم وصف آن عالی جناب
نیست پیغمبر ولی دارد کتاب

پس دیگری را چہ یارا کہ لب بتعریفش گشاید واز عہدہ توصیفش
برآید گویند کہ دیوان فیض نشانش کہ اکثر درفراق شمس الدین تبریزی است
ونام شریفش رالطریق تخلص درآن داخل کرد قریب سی ہزار بیت است
ومثنوی شریف چہل وہشت ہزار بیت آخر کار در سنہ ۶۷۲ اثنین وسبعین
وست مائۃ طایر روح پرفتوحش از قفس عنصری بال پرواز برریاض رضوان
گشاد وجسد مبارکش درقونیہ آسودہ گردید این چند بیت از کلام فیض نظامش
تبرکا دراین اوراق سمت ایراد یافتہ

این روح را که عشق حقیقی شعار نیست | نابود به که بودن او غیر عار نیست
من از عالم ترا تنها گزیدم | روا داری که من تنها نشینم
ز من مانم نه دل ماند نه عالم | اگر فردا بدین صورت برآئی

رباعیات

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند | لاغر صفتان زشت خو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز | مردار بود هر آنچه او را نکشند

ولہ

مسکین تن آدمی که جانش دادند | پنداشت که ملک جاودانش دادند
چون دست به لقمهٔ جهان کرد دراز | در اول لقمه استخوانش دادند

ولہ

هر کس که ترا شناخت جان را چه کند | فرزند و عیال و خانمان را چه کند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی | دیوانهٔ تو هر دو جهان را چه کند

ولہ

امروز ندانم بچه دست آمدهٔ | کز اول بامداد مست آمدهٔ
گر خون دلم خوری ز دستت ندهم | زیرا که بخون دل بدست آمدهٔ

صف آرای معرکهٔ نکته دانی عبد الواسع جبلی غرجستانی که در اوایل حال بهرات رفته بکسب کمالات پرداخت و بخدمت بهرام شاه

غزنوی رسیده پس ازان بشرف خدمت سلطان اختصاص واحترام
تمام یافت وی بقصیده گوئی در اقران ومعاصر ممتاز وبمیدان طرازخانه
خود یکه تاز بود فصاحت از کلامش پیدا وبلاغت از اشعارشش هویدا
است این چند بیت از قصاید ویک رباعی ازوست

من القصاید

دارم در انتظار توای ماه سنگ دل	دارم ز اشتیاق توای سرو سیمبر
دل گرم و آه سرد و غم افزون وصبر کم
رخ زرد واشک سرخ ولبان خشک و دیده تر
که دارد چون تو معشوق ونگار وچابک و دلبر
بنفشه موی ولاله روی ونرگس چشم وسیمین بر
نباشد چون جبین وزلف ورخسار ولبت هرگز
مه روشن شب تیره گل سوری می احمر
سزد گر من ترا دایم بطوع وطبع وجان ودل
کنم خدمت برم فرمان نهم گردن شوم چاکر
زبخت ودولت وتائید ویمن او همی خیزد
زخار از زنی شکر زکان گوهر زیم عنبر
همیشه تا بود تنگ و فراخ وخرم وفرخ	دل عاشق غم هجران شب وصل ورخ دلبر

مبادا بسته و دور وجدا و خالیت هرگز
لب از خنده کف از ساغر دل از شادی سر از افسر
خداوند جهان سنجر که همواره بهار آیت
بود در رایت و رای جبین و روی او پنهان
یکی بهروزی دولت. دویم فیروزی ملّت
سه دیگر زینت دنیا چهارم نصرت ایمان
بنان اوست در بخشش سنان اوست در کوشش
لقای اوست در مجلس لوای اوست در میدان
یکی ارزاق را باسط دوم ارواح را قابض
سعادت را سیم مایه چهارم فتح را برهان

دیدار تو از می طرب انگیز تر است	طبع تو ز آتش جفا تیز تر است
چشم تو ز روزگار خونریز تر است	خال تو ز شعر من دلآویز تر است

سرمست جام عرفان سر حلقه عالمان نامی مولانا نور الدین عبد الرحمان بن احمد جامی قدس سره که از اولاد عالم ربانی امام محمد شیبانی رح بوده ذات شریفش در ۸۱۷ سنه سبع عشر ثمان مائة از نهان خانهٔ عدم در عالم شهود پرتو ظهور افکند و در اوایل حال بتحصیل علوم عقلیه و نقلیه اشتغال ورزید بحسن استعداد و رسائی ذهن و ذکا کسب

علوم و فنون را بمرتبہ کمال رسانید و از تصنیفات متکاثره عربیہ و
فارسیہ منظومہ و منثوره عالمی را بہره مند فواید وافره گردانید مدح
ذات برکاتش از حیز تحریر بیرون است و وصف کمالاتش از
اندازهٔ تسطیر افزون نظم دلگشایش درد انگیز و کلام جانفزایش دل
آویز امیر علی شیر وزیر مہین سلطان حسین میرزا بایقرا با حضرت ایشان
خلوص عقیدت میداشت و بتعظیم و تکریمش قسمیکه باید و شاید نظر میگماشت
و مولانا از مریدان نامدار خورشید سپہر سروری مولانا سعد الدین النقشبندی
الکاشغری بوده و سلسلہ ارادتش بسہ واسطہ بخواجہ بزرگ قطب العالم
سید بہاؤ الدین نقشبند قدس اللہ روحہ می رسد و از قدوة الابرار
خواجہ عبید اللہ احرار تربیتہا و فیض ہا برداشتہ چنانچہ اکثر اوقات
حضرت خواجہ در شان وی می فرمود کہ با وصف بودن آفتاب در ملک
خراسان مردم چرا بنا بر روشنی چراغ بماوراء النہر می آیند با وجودیکہ ہمچو
مرتبہ عظمی و درجہ علیا داشت اما اخفای حال ہمہ وقت پیش نہاده خاطر
مبارکش بود کہ مادام حیات باشتغال علوم ظاہری پرداختہ و خود را درلباس
شعر و شاعری مستور ساختہ و ہر چند کہ کرامات و خرق عادات اکثر از
حضرت ایشان ظاہر می شد لیکن آن ہمہ را ہیچ انگاشتہ بدان ملتفت
نمی شد و اگر کسی باظہار آن می کوشید از وی رنجیده می گردید طبع

سہمایونش کہ بدقیقہ سنجی ونکتہ پردازی درعہد خود عدیل نداشتہ لطایف دوست وظرافت پسند ہم بود کہ بذلہای نیکو ولطیفہای رنگین ازو شہرت دارند گویند ملا ساغری دعوی کرد کہ شاعران این زمان معانی را از اشعار من دزدیدہ شاعر میگویانند چون این مضمون بسماعت مولانا رسید فی البدیہہ این دو بیت فرمود.

ساغری می گفت دزدان معانی بردہ اند
ہرکجا در شعر من معنی خوشش را دیدہ اند
دیدم اکثر شعرہایش را یکی معنی نداشت
راست می گفت آنکہ معنی ہاش رادزدیدہ اند

بعد از آنکہ این دو بیت شہرت گرفت ملا ساغری شنیدہ شکایت بخدمت مولانا آورد فرمود کہ من گفتہ ام شاعری می گفت فامّا اگر ظریفان شہر بتصحیف ساغری بعین معجمہ خواندہ باشند معذورم آخرکار حضرت مولانا بعمر ہشتاد یک سالگی در سنہ ثمان وتسعین وثمان مائۃ ۸۹۸ بفردوس برین آرمیدہ مرقد شریفش در خیابان ہرات متصل مزار فیض آثار مرشد الشان واقع گردیدہ کلام فصاحت آگینش کہ یکسر منتخب ولپسندیدہ دراین جا بیتی چند از آن بسبیل اختصار ثبت افتاد

آنکہ از حلقہ زر گوش گرانست اورا   چہ غم از نالہ خونین جگرانست اورا

گر بہ تیغ تو جدا شد سرم از تن چہ غم است
غم ازان است کہ از تیغ تو افتادہ جدا

مینالم از جدائی تو دمبدم چونی
وین طرفہ ترکہ از تو نیم یک نفس جدا

عشق یکرنگی تقاضا می کند وین روشن است
ورنہ شمع آتش چرا زد ہمچو خود پروانہ را

گرمن نہ غرق آتش و آبم ز شوق تو
این سینۂ پر آتش و چشم پر آب چیست

مکن در گریہ ہردم عیب چشمم
کہ این گوہر فشانی زآن لب آموخت

باز این خمار در سرم از چشم مست کیست
وین ناوکی کہ خستہ دلم را ز شست کیست

وہ کہ باز از کف من دامن مقصود برفت
یار دیر آمد و از پیش نظر زود برفت

خواہم از رشک قبا جامہ جان چاک زدن
کہ چرا قد ترا تنگ در آغوش گرفت

پرتو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت
قرص خورشید شد و سایہ برین خاک انداخت

باز ہوای چمنم آرزوست
جلوہ سرو سمنم آرزوست

نکہت گل را چہ کنم ای نسیم
بوی از آن پیرہنم آرزوست

زیستنم با تو میسر مباد
بی تو اگر زیستنم آرزوست

بندہ عشق شدی ترک نسب کن جامی
کہ درین راہ فلان ابن فلان چیزی نیست

شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار — که اگر خار و گر گل همه پروردهٔ تست

چرخ را جامی نگون دان گرمی عشرت تهی است

باده از جام تهی جستن نشان ابلهی است

راه بس باریک و شب تاریک و دزدان در کمین

بی دلیلی عزم ره کردن دلیل بی رهی است

بیچاره عاشق تو که با درد انتظار — شد در رهت غبار و هنوزش هوای تست

در همه شهر یکی خانه نه بینم که در او — سر بزانوی غم از دست تو غمناکی نیست

برمن از دست تو هر چند که بیداد رود — چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود

دل بآن غمزه خون ریز کشد جامی را — صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

قدر جامی که بجان مهر تو ورزد بشناس — پیش ازان روز که بشناسی و سودی نکند

دیده را تا بزمین فرش نسازم مخرام — حیف باشد زچنین پای که برخاک رود

مریض عشق بکوی تو تا غبار نشد — زضعف تن نتوانست کز زمین خیزد

کدام پیرهن ناز دوخت شاهد گل — که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد

بی روی تو نالد دل ازین سینهٔ چاک — چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد

گفتم نکنم میل جوانان چو شوم پیر — فریاد که چون پیر شدم حرص فزون شد

شب از فسانهٔ وصلت بروز می آرم

اگرچه بخت مرا زین نه خواب آ درد

مرا ز مایه سودا امید سود نماند | که یار با من شیدا چنان که بود نماند

چه خجسته صبحدمی کز آن گل نو رسم خبری رسد
ز شمیم جعد معنبرش بمشام جان اثری رسد
بخدنگهای جفای تو چه بلا خوشم که هنوز از آن
ز دلم نکرده یکی گذر بقفای آن دگری رسد
اگر هر شب نه در بسترم از چشم ترم افتد
ز چاک سینه چون آتش جهد در بسترم افتد

کردم آباد بصد خون جگر خانهٔ چشم | جا درین منزل آباد نکردی هرگز
من و خیال تو شبها و کنج خانهٔ خویش | سرود بیخودی و آه عاشقانهٔ خویش

بخون همی طپم از نالهای خود همه شب
کسی نکرده چو من رقص در ترانهٔ خویش

خیال خال تو بردم من ضعیف بخاک | چنانکه دانه کشد مور سوی خانهٔ خویش
خوشم بشعلهٔ این آه آتشین همه شب | مرا چو شمع سری هست با زبانهٔ خویش
دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل | کس گرفتار مباد از گرفتاری دل
دیدمت تا و رفت ز دست اختیار دل | آری ز دست دیده خراب است کار دل
چه گویم کز غمت چون می طپید دل | چو صید غرقه در خون می طپد دل
ز بسکه گشته ام از فکر آن میان باریک | ز چشم مردم باریک بین نهان شده ام

گوکہ پیر شدی ترک عشق گو جامی | کہ من بعشق تو پیرانہ سر جوان شدہ ام
چو نیست محرمی کہ زنم پیش او دمی | دمساز اشک و ہمدم آہی نشستہ ام

اللہ اللہ کیست مست بادۂ ناز این چنین
کردہ با خونین دلان بدمستی آغاز این چنین
می ندانم چشم بہبود از کجا دارم کہ ہست
عشق بدخو یار ظالم چرخ ناساز این چنین
گر بہ تیغ عشق جامی کشتہ شد تدبیر چیست
عشق اگر این است خواہد کشت لبیا این چنین

چو نای بر دل من تنگ شد فضای جہان | رسد بعرش نفیرم ز تنگنای جہان
وفا مجوز جہان ہر کہ بود اہل وفا | بزیر خاک شد ای خاک بر وفای جہان
ہمیشہ عادت شاہان بود عمارت ملک | چہ حکمت است کہ شد ملک دل خراب از تو
عنان صبر شد از کف درین ہوس کہ گہی | رسم بدولت پابوس چون رکاب از تو
میان ما و تو جز جان و تن نبود حجاب | بیا کہ ہجر تو برداشت از میان ہر دو
ز کار دنیا و عقبی مپرس جامی را | کہ کرد در سر کار تو این و آن ہر دو

چون نیست بخت آن کہ من گردم دمی ہمراز تو
با دیگران میگو سخن تا بشنوم آواز تو

ہر سر مو بر تن من گر زبانی داشتی | از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی

گر بنقد جان توانستی خریدن وصل تو ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی
بسکه در جان فگار و چشم بیدارم توئی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی

رباعیات

عیب است بزرگ برکشیدن خود را ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در جملهٔ خلق برگزیدن خود را
از مردمک دیده بباید آموخت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دیدن همه کس را و ندیدن خود را

ولہ

ای بلبل جان مست ز یاد تو مرا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ وی پایهٔ غم پست ز یاد تو مرا
لذات جهان را همه در پا فکند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ذوقی که دهد دست ز یاد تو مرا

ولہ

عمری بشکیب می ستودم خود را ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در شیوه صبر می نمودم خود را
چون هجر آمد کدام صبر و چه شکیب ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ المنة لله آزمودم خود را

ولہ

یک ذره ز ذرات جهان پیدا نیست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کز نور تو لمعهٔ در آن پیدا نیست
از غیر نشان تو همی جستم دی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ امروز ز غیر تو نشان پیدا نیست

ولہ

در ژنده فقر عیب پوشی بهتر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در نکتهٔ عشق تیز هوشی بهتر
چون بر رخ مقصود نقاب است سخن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ از گفت و شنود ما خموشی بهتر

مردمک دیده خوش مقالی شاه فضل الله جمالی که اصلش از
کنبوهست ونشو ونما در دهلی یافته و در حلقه ارادت شیخ سماءالدین چشتی
درآمده ریاضت های شاق کشیده بمرتبه کمال وتکمیل رسید و در آخر عمر
بزیارت حرمین شریفین ذخیره اندوز سعادت گشته وقت مراجعت در
عهد دولت سلطان حسین میرزا بخراسان شتافت و بادراک صحبت
مولانا جامی وملا جلال الدین دوانی و دیگر اکابر و اعاظم آن دیار پرداخته باز بهند
معاودة کرد طبع بلندش بنظم پردازی استعداد تام وطاقت تمام داشت بیت اوست

موسی زهوش رفت بیک پرتو صفات
تو عین ذات می نگری در تبسمی

در نعت آن سرور عالم صلی الله علیه واله وسلم مشهور است که بقبولیت
آن مشتهر گشته و در سنه ۹۴۲ اثنین واربعین وتسعماة قدم براه عقبی گذاشته
بجوار مزار فیض بار قطب الاقطاب خواجه قطب الدین قدس سره مدفون
گردیده از اشعار آبدار اوست

یاد لب تو در دل غمگین بود مرا	جان کندن از فراق تو شیرین بود مرا
چو زندگی همه شرمندگی بود بی یار	بیا اجل مکن از یار شرمسار مرا
گویند زنده می شود اندر نماز دل	محراب ابروی تو مرا در نماز کشت
خاک کویت خواستم در گریه افشانم بسر	چون کنم کز آب چشم من بکویت خاک نیست

چون زید دلخسته بیماری که صدبار از امید　　چشم بگشاد و ترا یکبار بر بالین ندید

چون غنچه کند پیش دهان تو تبسم　　خاکش ز کف باد صبا در دهن افتد

می کنم فکری که آن زلف دراز آید بدست

دست کوته دارم امّا می کنم فکر دراز

ز تیغت سینه ام صدچاک شد ای وای می ترسم

مبادا درد تو بیرون فتد از سینه چاکم

عید قربان است لطفی بر من دل ریش کن

یعنی این دل ریش را قربان روی خویش کن

مارا ز خاک کویت پیراهنی است بر تن　　آن هم ز آب دیده صدچاک تا بدامن

هرکه بیند آن لب مانند قند او　　چون نیشکر شکسته شود بند بند او

وعدهٔ قتلم کنی هر شب که فردا می کشم　　باز فردای دگر در انتظارم می کشی

شد مرغ دلم ز آتش عشق تو کبابی　　بروی زدم از دیده گریان نمک آبی

بزم آرای والا دستگاهی **سلطان میرزا ابراهیم جاهی**

که خلف بهرام میرزای صفوی است در خوشنویسی و نظم پردازی وحید

عصر و در شجاعت و سخاوت فرید دهر بوده اوا خر ماته عاشر گشته شد این چند

بیت از و بملاحظه در آمده

نپنداری که چشمش رسم عیاری نمیداند　　نماید آنچنان خود را که پنداری نمیداند

تا کی از وعده وصلم دہی ای شوخ فریب
این سخن را بکسی گو که ترا نشناسد
گر صد جفا کشم ز خط مشک بوی تو
حاشا که آورم سر موئی بروی تو

طلبع نظم گستر آصف خان میرزا جعفر که خلف میرزا بدیع الزمان قزوینی است در زمان دولت اکبر پادشاه به نزهتکده ہند رسیده از پیش گاه شاہی مورد نوازشات فراوان گردیده ترقیات نمایان یافت واواخر عہد اکبری بدرجه علیای وزارت پایۀ عز واعتبارش افزود ودر عہد جہانگیر پادشاہم چندی بہمان منصب بزرگ و عہده سترگ قیام داشته آخر بمہم دکن مامور گردیده بہانجا در سنه ۱۰۲۱ احدی وعشرین والف رخت بدار لبقا کشیده در نظم پردازی بینظیر وکلامش بی نظیر است این چند بیت ازو اختیار افتاد

ہر کسی را بر گرفت از خاک ره دامن کشان
چون بخاک من رسید از ناز دامن بر گرفت
جعفر ره کوی یار دانست
مشکل که دگر زپا نشیند
کسی زخون حریفان خود شراب نخورد
بر غبتی که تو خون میخوری کس آب نخورد

نگاهی همه احوال نهان می داند — چشم بد دور ز چشمکه زبان میداند
تو خوش بدشمنی جعفری ولی او هم — باین خوش است که همچون تو دشمنی دارد
بلبلی وقت سحر گشت هم آواز بمن — ناله کرد که نگذاشت مرا باز بمن

شهریار والا بارگاه **نورالدین محمد جهانگیر پادشاه** کوکب
ولادتش در سنه سبع وسبعین وتسعماة ۹۷۷ از افق ابهت واجلال
طلوع یافته و در سن سی وهشت سالگی رونق بخش تخت سلطنت هند
گردیده فیض گستر و کامروای عالم و عالمیان گشت در عهد دولتش
عالمی را متاع جمعیت و کامرانی فراچنگ واز تیغ صولتش برخیره
سران و متکبران قافیه تنگ فیض وعطایش بساط نام حاتم طائی را
طی نموده جود وسخایش دست عطاپرست به بخشایش گشوده همگی همت
والا نهمتش باجرای احکام شرعیه مصروف وهمواره نیت حق طویتش
براحت رسانی وآسایش خلایق مالوف بازار عدل وداد در زمان
همایونش بمثابه گرمی پذیرفته که علامت وآثار ظلم وتعدی از عالم کران
گرفته وباوصف اشتغال مهمات ملکی وجهانبانی گاه گاه خاطر اشرف
را بشعر وسخن هم ملتفت می ساخت واز بیتی یا مصرعی یا رباعی بالنشراح
گوش مستمعان می پرداخت طبع مبارکش نکته سنج ودقیقه رس
بود گویند روزی شاعری قصیدهٔ در مدح آن شاه ذوی الاقتدار گفته

گذرانید بمجرد یکه مصرعه اولی

ای تاج دولت برسرت از ابتدا تا انتہا

بنظر اقدس گذشت فرمود که چیزی از عروض خوانده

شاعر عذر عدم اطلاعش بعرض رسانید و چون بید بر خود لرزید بر زبان گوہرفشان راند که اگر مہارتی از عروض میداشتی گردنت میزدم بعد از ان او را نزدیک طلبیده فرمود که تقطیع این مصرعه بدین طور می شود ای تاج دو مستفعلن لت برسرت مستفعلن از ابتدا مستفعلن تا انتہا مستفعلن و این سخت عیب است پس شاعر ما دامیکه از عیوب شعری آگہی نداشته باشد جرأت شعر گفتن نکند نقل است که وقت ہلال ماه شوال

از فرط نشاط بر زبان فیض ترجمان راند ہلال عید بر اوج فلک ہویدا شد

نور جہان پادشاه بیگم بنت اعتماد الدوله ایرانی که بشرف ہم صحبتی خدیو معدلت پژوه افتخار اندوز بوده و بحسن صورت و لطف سیرت و نظم پردازی و سخن سنجی و لطیفه گوئی و شعر فہمی و حاضر جوابی از نسوان زمان گوی سبقت ربوده بفہم و فراست و کمال ہوشمندی آنچنان در خاطر مبارک پادشاه جا یافته بود که ما فوق خود دیگر را از محلات عالیات در عزت و احترام بگذاشت بدیہه بعرض رسانید

کلید میکده گم گشته بود پیدا شد

و مورد تحسین و آفرین فراوان گشت در بیاض یکی ثقاة این چند بیت
بنام بیگم موصوفه دیده در این جا نگارش یافته

از پنجهٔ من چاک گریبان گله دارد — وز گریهٔ من گوشهٔ دامان گله دارد
دامان نگه تنگ گل حسن تو بسیار — گلچین بهار تو ز دامان گله دارد
سنبل بچمن نافه بچین مشک به تاتار — از نکهت آن زلف پریشان گله دارد
از بسکه بزندان غمش دیر نماندم — زنجیر بتنگ آمد و زندان گله دارد
گه بت شکنم گاه بمسجد زنم آتش — از مذهب من گبر و مسلمان گله دارد
در بزم وصال تو به هنگام تماشا — نظاره ز جنبیدن مژگان گله دارد

آخر کار آن شاه جمجاه در سنه ۱۰۳۷ سبع و ثلثین و الف در لاهور
جان بجهان آفرین سپرد این چند بیت از طبع عالی اوست

تر نگردد کام من گر هفت دریا درکشم
شربت دیدار باید تشنهٔ دیدار را

دل بد مکن که عمر نماند به هیچ کس — این یک نفس که خوش گذرد بس غنیمت است
جام می را بر رخ گلزار می باید کشید — ابر بسیار است می بسیار می باید کشید

ما نامه به برگ گل نوشتیم
شاید که صبا باو رساند

رباعیات

هرکس بضمیر خود صفا خواهد داد آئینهٔ خویش را جلا خواهد داد
هر جا که شکسته بود دستش گیر بشنو که همین کاسه صدا خواهد داد

ولہ

ای آنکه غم زمانه پاکت خورده اندوه دل وسوسه ناکت خورده
مانندهٔ قطرهای باران به زمین جا گرم نکردهٔ که خاکت خورده

دلدادهٔ سخنوری ملّا جعفری که از شعرای مشهور تبریز است بطریق صلاح و تواضع و انکسار موصوف و بشیوهٔ عاشقی معروف بود کلامش خوب است و اشعارش مرغوب این دو بیت از و بنظر در آمد

دوش در مجلس حدیثی زان لب میگون گذشت
من ز خود رفتم ندانستم که مجلس چون گذشت

کسیکه از تو ستمگر ستم هوس نکند بخویشتن ستمی میکند که کس نکند

دلباختهٔ خوش عیشی میر عبد الرحیم حبشی که شاگرد ملا خیالی است در مشق سخن پیش ملای مذکور با میرزا محمد علی ماهر اشتراک داشت و بمهارت شعر و سخن و مناسبت طبع مقبول شعرای عصر بود این بیت از وست

کسیکه دل ز تو گیرد کجا نگهدارد
من و دل از تو گرفتن خدا نگهدارد

سخن سنج نکته یاب میرزا فتح اللہ جناب کہ اصلش از قریہ
خوران من توابع اصفہان است و نسبش با میر نجم ثانی می رسد میرزا
در عالم شباب بہندوستان آمدہ با نیل مرام مراجعت باصفہان نمود
و در زمان شاہ طہماسب صفوی بمنصب عمدہ سرفرازی یافتہ و در عہد دولت
نادری سنہ ۱۱۳۷ سبع و ثلثین و مائۃ و الف در خراسان بخدمتی مامور بودہ پس
ازان حسب الحکم آن پادشاہ جبار در سنہ ۱۱۴۸ ثمان و اربعین و مائۃ و الف
مابین کاشان و ری در صحرای نمک زار کشتہ افتاد در مراتب نظم
طبعش بقصیدہ گوئی بیشتر مایل بودہ از کلام اوست من القصاید

ای برخ چون ماہ تابان ای بخط چون مشکناب
ای بقد سرو خرامان وی بلب لعل مذاب
لالہ از روی تو داغ و نرگس از چشمت خجل
غنچہ از لعلت بتنگ و سنبل از زلفت بتاب
طاق ابروی ترا پیوستہ در بازو کمان چشم جادوی ترا ہموارہ در ساغر شراب
عکس خطت لعل را فیروزہ ریزد در بغل
رشک لعلت افکند یاقوت را آتش درآب
جلوہ ناز ترا دلہای محزون در جلو
حسن طناز ترا جانہای شیرین در رکاب

ہشت چیز دم دارد از درد جدائی ہشت خیز
تا نہان دارد رخ از من آن مہ عنبر نقاب
دل غم و جان حسرت و تن محنت و خاطر الم
سینہ آہ و دیدہ اشک و طبع رنج و بخت خواب

بر آید از رگ من نالہ گر بخارم تن | بدان مشابہ کہ مطرب زند بتار انگشت
بتلخ کامی ایام شاد باش و مزن | بشہد کاسۂ ہر سفلہ زینہار انگشت

نظم پرداز خوش فکرت میر محمد ہاشم موسوی خان جرأت

کہ اصلش از گیلان است و میر محمد شفیع پدر بزرگوارش کہ از فضل و کمال بہرہ وافی داشت در خجستہ بنیاد اورنگ آباد رنگ سکونت ریختہ سلسلہ نسبش بہ بیست واسطہ بجناب امام موسی کاظم علی جدہ و علیہ الصلوٰت والسلام میرسد وی در سنہ ۱۱۰۸ ثمان وثمانین والف قدم بعرصہ ہستی نہادہ و در سن چہار سالگی بفیض تربیت والد ماجد خود استعداد لایقہ بہم رساندہ آخر الامر دامن دولت امیر الامرا سید حسین علی خان بدست آورد و بقلعداری دہارور مامور گشت و بروقت توجہ امیر الامرا بطرف ہندوستان کہ در سنہ ۱۱۳۱ احدی وثلثین ومائۃ والف روداد ہمراہ رکاب بگلگشت ہند شتافت و بصحبت اکثری از اہل کمال مثل مرزا عبد القادر بیدل و میر عبد الجلیل بلگرامی در رسید و بس از برہم خوری طبقہ سادات

از عمر چہل و پنجا ہ سالگی تا آخر حیات در سرکار آصف جاہی بمناسب عمدہ وخدمت دار الانشا ئی سرفراز بہا داشتہ و بخطاب معزالدولہ امتیاز اندوختہ شاعر بخت گو و صاحب طبع نیکو بود فصاحت از کلامش عیان است و بلاغت از اشعارش نمایان و در سنہ ۱۱۷۵ خمس و سبعین ومائة والف رہ نورد عالم جاودانی گشتہ از کلام اوست

ناتوانی ہم عنان بوی گل دارد مرا | از نسیم صبح می جویم سراغ خویش را

جان از خیال حسن تو ہمدوش آفتاب | یادت بدل چو نور در آغوش آفتاب

از جلوۂ تو رنگ بروی فلک نماند | شد تختہ پیش حسن تو دکان آفتاب

تا شنیدم پند ناصح میگریزم از شراب
چون گزد کس را سگ دیوانہ میترسد ز آب

تو ان خدنگ نگاہی بسوی ما افگند | ہنوز با تن مجروح نیم جانی ہست

ذرہ نیست کہ سر گرم تمنای تو نیست | در جہان کیست کہ آشفتۂ سودای تو نیست

از سر ناز بگلشن چو در آئی بخرام | سرو آزاد حریف قد رعنای تو نیست

طی کرد بیک چشم زدن مرحلہا را
در راہ فنا ہمت مردانہ شرر داشت

در دیدہ ام خیال رخ خوب یار ماند | این نقش بر جریدۂ لیل و نہار ماند

از چشم تر مردمش بیاد لب لعلش | ہر قطرہ کہ می ریخت عقیق جگری بود

جز دل آزاری نباشد شیوه سنگین دلان
محتسب پیوسته در فکر شکست شیشه بود

شب که در بزم چمن سازطرب آماده بود
دانه انگور قندیل چراغ باده بود

کاش دنیا با جوانمردی سری پیدا کند
ماده هست این بیوفا شاید نری پیدا کند

نه بهر آنکه منزل دور پا لنگ است مینالم
دلم را چون جرس جای طپش تنگ هست می نالم

فارغ از هر دو جهان بندهٔ احسان توام
سرو آزادم و پابند گلستان توام

بسملم کردی بر مطلبم آزرده مشو
میکنم رقص که در ذیل شهیدان توام

امیدوار بوسم و درمانده سوال
چسپیده از حلاوت این مدعا لبم

از جلوه ات آباد شود کشور دلها
از بهر خدا جانب ما هم گذری کن

خط دمیده هست ز لعل نمکینش عجب است
کز نمکزار نرسته هست گیاهی گاهی

سخن شناس بلند مرتبت غلام حسین جودت خلف رشید محمد بابر خان که از تیز طبعان مدراس هست بجودت طبع رسا در عهد خود یگانه و بذهن و ذکا منتخب زمانه بود آخر کار در سنه ۱۲۱۳ ثلث وعشر ومائتین والف راه آخرت پیموده از اشعار اوست

بسکه از نازک مزاجی بیدماغم کرده اند
میسرد از خوابش موج چین پیشانی مرا

گریه ام از دلش کدورت برد
آب پاشیدیم و غبار نشست

غم عشق تو دردل جودت　　رفت پنهان و اشکها نشست

از پی درمان نشد منت کش ناز طبیب
هر نفس ممنون استغنای آزار خودم

بیاد ابروئی هر صبح سر در زیر شمشیری
خیال کاکلی هر شام بر پا گشت زنجیری

بطبع دون نباشد گریه را رنگ اثر جودت
ثمر کی می دهد از آبیاری نخل تصویری

نالہ ام فاختۂ سرو قباپوش کسی　　داغ دل آئینہ حسرت آغوش کسی
نالہا بی اثر و رحم بدل ها کمتر　　چہ رسد آه بفریاد کسی گوش کسی
جودت از شوخی تقریر خجالت دارم　　نکتۂ یافتہ ام از لب خاموش کسی

شمشاد بوستان نازک بیانی جمیلہ اصفهانی کہ از ولایت وارد هند گشتہ باز مراجعت نمود طبع خوشی داشتہ ولبس ظریفہ بود این بیت ازوست

جز خار غم نرست زگلزار بخت ما　　آن هم خلید در جگر لخت لخت ما

حرف الحاء عنہ مجمع العلوم والکمالات منبع الفیوض والبرکات حسین بن العالم الغوری معروف بمیر سادات متخلص بحسینی کہ اعظم مرتبت کمالش از تصانیف شریف او هویدا و علو منقبت ذوق

وحالش از نظم و نثروی پیدا در عالم شباب روزی بشکار بر آمده تیری بر آهو انداخت آهو متکلم گشته ای سید ترا برای علم معرفت و درد و محبت آفریده اند نه از بهر سیر و شکار و فوراً از نظر غیوبت گرفت بمجرد سماعت این قول پرشوق چندان وجد و ذوق بروی مستولی گشت که دفعتهً ازین و آن درگذشت و بترک مال و متاعیکه داشت پرداخت و اقوال علمای قیل و قال یکسر از خاطر بدر ساخته قدم عزیمت براه طلب نهاد و آتش شوق سرمایه قرار و شکیبش را بر باد داد آخر کار با جمعی از قلندران رند مشرب بملتان رسید و همه وقت این رباعی

در دلم از شمار دفتر بگذشت | وین قصه بهر محفل و محضر بگذشت
این واقعه در جهان شنیدست کسی | من تشنه و آب و آبم از سر بگذشت

خوانده میناليد تا شبی معدن الحقایق والمعارف حضرت خواجه صدرالدین عارف بن شیخ بهاؤالدین زکریا قدس سرهما سرور عالم صلی الله علیه و آله وسلم را بخواب دید که میفرماید ای صدرالدین فرزند مرا ازین جماعت برآورده بکاری مشغول کن چون از خواب بیدار شد در مجمع قلندران درآمده پرسید که سید درمیان شما کیست آنها اشاره بامیر سادات کردند او دستش گرفته پیش والد ماجد خود برده بشرف بیعتش درآورده خود بتربیت وی مشغول گردید تا بفیض صحبت

بابرکتش عارج معارج مقامات عالیه گشته خرقهٔ خلافت از دست مبارکش پوشیده و بنا بر ہدایت خلق بولایت ہرات رخصت یافته تا مدت دراز در آنجا طریقهٔ ارشاد جاری داشته طالبان خدا را ببسر منزل مقصود رسانید از تصنیفات کرامت آیاتش نزہت الارواح و مثنوی کنز الرموز و زاد المسافرین بملاحظه در آمده سراسر مملو از فصاحت و بلاغت ہست و یک قلم مشحون از پند و موعظت گویند که طرب المجالس و روح الارواح و صراط المستقیم نیز از مصنفات اوست و وی یکصد و ہفده سال عمر یافته آخر کار در سنه ۷۱۷ سبع و عشر و سبع ماته بفردوس برین آرمیده قبر شریفش در مصرخ ہرات بیرون قبه مزار مبارک شیخ عبدالله طیار واقع گشته کلام دل آویزش که یکسر درد انگیز است این چند بیت و رباعی از آن تبرکا اختیار افتاد

ای بوصفت زبان ما ہمه ہیچ ہمه آن تو آن ما ہمه ہیچ
بی من و تو توئی چنانکه توئی بی نشانا نشان ما ہمه ہیچ
ما بکنه حقیقتت نرسیم این یقین و گمان ما ہمه ہیچ
ہرچه سنجد خیال ما ہمه نقص ہرچه گوید زبان ما ہمه ہیچ

ہر که بخود نظر کند آن نظر آفتی بود
بلکه بنزد اہل دین آن نظر آفتی بود

ای کار همه ز تو فراهم چون مرهم جملهٔ مراهم

رباعیات

در عشق تو از دلم سلامت برخاست | بیگانه و خویشم بملامت برخاست
ننشسته هنوز با تو یک دم بمراد | کز هر دو جهان شور قیامت برخاست

ولہ

از دست فراق گر امانی باشد | باشد که امید نیم جانی باشد
چون شانه همی گرد سرت میگردم | تا یکسر موز تو نشانی باشد

ولہ

خوش خوش غم تو خون دلم پاک بخورد | وز نالهٔ من نیامدش باک بخورد
بیچاره دلم زمین بدندان بگرفت | از دست ستمهای غمت خاک بخورد

ولہ

ای سایه تو مرد صحبت نور نهٔ | رو تا تم خود دار کزین سور نهٔ
اندیشه وصل آفتابت نرسد | میساز باین قدر کز و دور نهٔ

ولہ

ای نفس بلای این دل ریش توئی | سرمایهٔ محنت ای بداندیش توئی
خواهی که شوی بکام دل همدم دوست | با خود منشین که دشمن خویش توئی

مرزع نشین چار بالش عز و سروری خواجه امیر حسن

ملقب بہ نجم الدین بن علا سنجری کہ مولد و منشا او دہلی است بحسن نیت
وصفای طینت برگزیدہ دہر و بفضایل ذاتی و کمالات صفاتی پسندیدہ
علمای عصر بود در لطافت طبع و فہم و فراست معروف و باخلاق جمیلہ و محامد
جزیلہ موصوف بود در ابتدای حال ملازمت شاہزادہ سلطان محمد بن
غیاث الدین باتفاق امیر خسرو رح اختیار نمود پیش سلاطین روزگار
عزت و احترام تمام داشت و در شعر و سخن نظر بہ تتبع شیخ سعدی شیرازی
میگماشت کلامش یکسر جگردوز و سراپا شوق است و دیوان فصاحت
نشانش پرسوز و سرتاسر ذوق خواجہ در عمر پنجاہ و شش سالگی روزی
در دہلی بکنار حوض شمسی با یاران ہمدم گرم صحبت بود اتفاقاً عبور
حضرت سلطان المشائخ نظام الدین اولیاء قدس سرہ از آن راہ افتادہ
خواجہ بمعرفت سابقہ کہ داشت پیش آمد از آنجا کہ وقت انتباہ رسیدہ
بود نظر اکسیر اثر وی بجانش کارگر شد فوراً بر قدم مبارکش سر نہادہ از جمیع
مناہی تایب گشتہ دست بدامن ارادت زد و یاران او ہم توبہ کردہ
بحلقہ ارادت در آمدند از آن زمان ملازم خدمت بابرکتش گردید
و بیمن تربیتش بمرتبہ کمال و تکمیل رسید و از تصنیفات او کتاب
فوائد الفواد ملفوظات سلطان المشائخ مقبول مشائخ روزگار است و مرہم سینہ عشاق
دل افگار چنانچہ امیر خسرو رح بارہا گفتی کاشکی تمامی تصانیف من

ازان برادرم امیر حسن بودی و فوائد الفواد از من و خواجہ در دنیا مجرد زندگانی نمود و بیشتر از مال و متاع دنیوی کہ داشتہ بر قدم حضرت شیخ ایثار ساخت آخرکار بعد ارتحال آنحضرت اورا سلطان محمد تغلق شاہ با اکثری از بزرگان دہلی روانہ دلوگیر دولت آباد دکن کہ تختگاہ خود قرار دادہ بود ساختہ خواجہ ہمانجا در عمر ہفتاد و سہ سالگی در سنہ ۷۳۸ ثمان و ثلاثین و سبعمائۃ بریاض رضوان خرامید و در روضہ بجوار مزار شاہ برہان الدین غریب و دیگر بزرگان چشت قدس اسرارہم آسودہ گردید این چند بیت از دیوان فصاحت ترجمان اوست

این کہ می گویند آتش رہ ندارد در بہشت
ای بہشت عاشقان این روی آتشناک چیست

از عربدہ ہای ما چہ رنجی | دیوانہ بحال خویش تن نیست
دلم ببردی و ننواختی ہزار افسوس | چنانکہ دلبریت ہست دلنوازی نیست
خال تو بر رخ تو جان افروز | ہندوی آمد آفتاب پرست

جز رخ و زلف ترا در دل خود نقش نہ بست
ہر کہ حرفی ز سفیدی و سیاہی دانست
کنونکہ جای گرفتی درون جان حسن
ببین کہ داغ تو اندر دلم کجاست کہ نیست

چشمت سوی من نمی شود باز جانان مگر از منت غبار است

گشتم ز فرق تا بقدم حلقهٔ چون رکاب
آن شهسوار من قدم از من دریغ داشت

ساقیا می ده که ابری خاست از خاور سپید
برگ را سر سبزی آمد سرو را چادر سپید
ابر چون چشم زلیخا بهر یوسف ژاله بار
ژاله ها چون دیده یعقوب پیغمبر سپید

من بودم و کنجی و حریفی و سرودی غم را که نشان داد بلا را که خبر کرد
مشکل سرو کاریست که بر وعدهٔ معشوق صابر نتوان بود و تقاضا نتوان کرد
حسن دعای تو گر نیست مستجاب مرنج ترا زبان دگر و دل دگر دعا چه کند
یک سر مو دولت سپید نشد گرچه موئی به تن سیاه نماند
ای حسن توبه آنگهی کردی که ترا طاقت گناه نماند

خون شد دل دیوانه ام زلفت ببازی همچنان
آخر رسد افسانه ام شب را درازی همچنان!

ای بعهدت پارسایها برسوای بدل من یکی زان پارسایانم که رسوا کرده

مه من چه باشد اگر شبی سوی دوستان گذری کنی
بمراد ما نفسی زنی به نیاز ما نظری کنی

شب من نگر که چه تیره شد متوقع ام ز عنایت
که نقاب را فکنی ز رخ شب تیره را سحری کنی

رباعی

دارم دلکی غمین بیامرز و مپرس صد واقعه در کمین بیامرز و مپرس
شرمنده شوم اگر بپرسی عملم ای اکرم اکرمین بیامرز و مپرس

سرمست صهبای راز و نیاز **خواجه شمس الدین محمد حافظ شیراز** که سرآمد قاریان دهر و منتخب خوش الحانان عصر بود اکثر شبها بتلاوت کلام مجید زنده داشتی و بارشداید فقر و فاقه برداشتی اشعارش بکمال لطافت و فصاحت دمساز و کلامش که از تکلف و تصنع مبرّاست سراسر سوز و گداز دیوان فیض نشانش را اگر دستور العمل عارفان خوانند بجا است و اگر آنرا ترجمان الاسرار دانند سزا خواجه از نشهٔ فقر که در سرداشت از حکام و سلاطین احتراز می نمود و با درویشان و خاکساران هم صحبت می بود اگرچه در نفحات مذکور است که ارادت خواجه بکدام سلسله بوده معلوم نمی شود فامّا در تذکرهٔ عبد القادر بدوانی از حضرت بندگی نظام الدین امیتهوی قدس سره منقول است که وی مرید قطب العالم خواجه بهاؤ الدین نقشبند قدس سره است و سید اشرف جهانگیر هم خرقهٔ خلافت از آنجناب داشته در لطایف اشرفی نگاشته که حافظ شیراز از

فیض یافتگان حضرت خواجه است واین چاشنی کلام وحلاوت سخن ہمین
قبولیت آنحضرت بوده واین قول حضرت سید بسبب اینکه از خلفای خواجه
وہمصحبت حافظ است مقرون بصحت معلوم می شود وخواجه حافظ بس
خوش طبع ولطیفه گو بود گویند درہنگامیکه امیر تیمور صاحب قران شیراز
راحیطۂ تسخیر در آورد وخواجه بملازمتش شتافت امیر فرمودای خواجه
ماسمرقند وبخارا را بمجاہدت بضرب شمشیر مسخر ومفتوح ساختیم تو آنرا بیک
خال ہندو می بخشی چنانکه گفتی

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل مارا
بخال ہندولیش بخشم سمرقند وبخارا را

خواجه در جواب التماس نمود که بہم چنین بخشایش بیدریغانه باین حال
فقر وفاقه مبتلا شده ام امیر تیمور متبسم گشته وظیفه شایسته برای وی
مقرر ساخت آخر کار در سنه ۷۹۲ اثنین وتسعین وسبع مائة بجنت الماوی
خرامید ودر خاک مصلای شیراز آسوده گردید خواجه که بحسب ظاہر رندانه
زندگانی می نمود بعد رحلت وی بعض اشخاص بنماز جنازه متامل بودند تا
آنکه ابیات فصاحت سماتش راکه اکثر بر خذف ریزه وکاغذ پارہا نوشته
در سبوی میانداخت بکودکی اشاره کردند که ازآن برآرد سردست
این بیت برآمد۔

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ — اگرچه غرق گناه است میرود به بهشت

بمجرد ملاحظه این حال همه با بنماز در آمدند و از آن روز خواجه بلسان الغیب اشتهار یافت اشعار آبدارش که پرشوق و سراپا ذوق است بیتی چند ازان بسبیل اختصار درین اوراق ثبت افتاد۔

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هردم
جرس فریاد می دارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

راز درون پرده ز رندان مست پرس — کاین حال نیست زاهد عالی مقام را
عنقا شکار کس نشود دام باز چین — کانجا همیشه باد بدست است دام را
تعالی الله چه دولت دارم امشب — که آمد ناگهان دلدارم امشب
تو و طوبی و ما و قامت یار — فکر هر کس بقدر همت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست — هر کسی پنج روزه نوبت اوست
فقر ظاهر مبین که حافظ را — سینه گنجینهٔ محبت اوست
سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت — آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پریروی تو دید	شد پریشان و دلش بر من دیوانه بسوخت

زشرم آنکه بروی تو نسبتش کردند

سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت	بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز

ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

مبتلائی بغم و محنت و اندوه و فراق	ای دل این ناله و فغان تو بی چیزی نیست

زلفش هزار دل به یکی تار مو ببست	راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان	بگشود نافه را و در آرزو ببست

طمع خام بین که قصه فاش	از رقیبان نهفتنم هوس است

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست	کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

محنت باتفاق مراحت جهان گرفت	آری باتفاق جهان می توان گرفت

من از بیگانگان هرگز نه نالم	که با من هرچه کرد آن آشنا کرد

برقی از محمل لیلی بدرخشید سحر	وه که باخرمن مجنون دل افگار چه کرد

اگر بهر دو جهان یک نفس زنم با دوست	مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد

ره خلاص کجا باشد آن غریقی را	که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود	سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

یارب آئینهٔ حسن تو چه جوهر دارد
که دراو آه مرا قوت تأثیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع
جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند

هزار نکتهٔ باریک تر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
که خواجه خود روش بنده پروری داند

زاهد از حلقهٔ رندان بسلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

در نمازم خم ابروی تو تا یاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

خبر بلبل این باغ نپرسید که من
نالهٔ می شنوم کز قفسی می آید

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت
الله الله که تلف کرد که اندوخته بود

خوش است مجلس اگر یار یار من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی | که گفته اند نکوئی بکن و در آب انداز
از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن | می زند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

در اثر ل دادست مارا ساقی لعل لبت
جرعهٔ جامی که من سرگرم آن جامم هنوز

درد عشقی کشیده ام که مپرس | زهر هجری چشیده ام که مپرس
آنچنان در هوای خاک درش | میرود آب دیده ام که مپرس

همچو صبحم یک نفس باقی است بی دیدار تو
چهره بنما دلربا تا جان برافشانم چو شمع

کنون چه چاره که در بحر غم به گردابی
فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم | بهار توبه شکن می رسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمی توانم دید | که می خورند حریفان و من نظاره کنم

دلیشب بسیل اشک ره خواب میزدم | نقشی بیاد خط تو بر آب می زدم
سایهٔ بردل ریشم فکن ای گنج مراد | که من اینخانه بسودای تو ویران کردم

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم | دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم
بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو | ز گنج خانهٔ دل می کشم بمخزن چشم

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن | دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب — ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن

کرشمهٔ کن و بازار ساحری بشکن — بغمزه رونق ناموس سامری بشکن

بزیر دلق ملمع کمندها دارند — درازدستی این کوته آستینان بین

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو — پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو

مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من

عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو — خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو

آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل — چشم بد دور که خوش شعبده باز آمدهٔ

آفرین بر دل پاک تو که از بهر ثواب — کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمدهٔ

آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد — حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف — مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات — مگر از نقش پراگنده ورق ساده کنی

رباعیات

هر روز دلم بزیر بار دگر است — در دیدهٔ من ز هجر خار دگر است

من جهد همین کنم قضا می گوید — بیرون ز کفایت تو کار دگر است

وله

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت — و ز بستر عافیت برون خواهم خفت

باور نه کنی خیال خود را بفرست تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت

ولہ

یاری چو نگرد بخت شوریده چه سود شادی چو ندید این دل غمدیده چه سود
آن مردم دیده بود کز دیده برفت چون مردم دیده رفت از دیده چه سود

سخن سنج عالی مقام مولانا محمد حسام که اصلش از قصبه خواف من اعمال قهستان است بر جادهٔ قناعت مقیم بود و راه توکل و استغنای پیمود در شعر گوئی و سخن فهمی طبعش موزون و اشعارش بفصاحت مشحون است آخر کار در سنه ۸۷۵ خمس و سبعین و ثمان مائة راه عقبی گرفت صاحب دیوان است این چند بیت از آن بنظر در آمد

ای غره بدین مسکن دو روزهٔ خاکی بگذار که پیش از تو مقام دگری بود
از هر که خبر جستم ازین راز نهانی فریاد که او نیز چو من بیخبری بود

بزم آرای خوش تکلمی ملا حیرانی قمی که بیشتر در همدان قیام پذیر بود فکر رسا و طبع خوشی داشته ۰ در سنه ۹۳۰ ثلثین و تسعمائة دار فانی را گذاشته این بیت ازوست

دوش آتشیکه بر سر کویش بلند بود
آتش نبود آه من مستمند بود

شاعر پسندیده صفات ملا حیدر کلوج ساکن هرات

که بموزونی طبع ولطف کلام اتصاف داشته باستماع صیت فیاضی وقدرشناسی میرزا شاه حسین والی سند بملازمتش رسیده چندی درآنجا بسر برده بسبب عدم توافق بحصول زاد وراحله راهی وطن گشت وتا قصبه پات قریب سیوستان فایز شده در سنه ۹۴۸ ثمان واربعین وتسعمایة همانجا درگذشته از تصنیفات خود دیوانی مختصر گذاشته این چند بیت ازوست

گر میسر نشود بوسه زدن پایش را — هرکجا پا بنهد بوسه زنم جایش را

ماخسته دلان داد دل خود زکه خواهیم — چون نیست کسی غیر تو فریادرس ما

نصیحت می کنم هرشب دل دیوانهٔ خود را
که با هرکس مگو از بیخودی افسانهٔ خود را

زمانه جرعهٔ غم ریخت در پیالهٔ ما — نصیب کس نشود آنچه شد حوالهٔ ما

یک سخن بشنو که گویم از وفاداری ترا — باکسی منشین که آموزد جفاکاری ترا

لطف تو گر حوالهٔ غیر است چاره چیست — درد تو گر نصیب دل ماست یا نصیب

شد همه خاک و نکردی بسر تربتم گذری — مگر زجانب ما خاطرت غباری داشت

بیا که عمر عزیزم بجستجوی تو رفت — ز دل نرفتی وجانم در آرزوی تو رفت

آئین زهد کار من می پرست نیست — گر من هزار بار بگویم که هست نیست

زهجرانش بلب آمد جان و دیدار آرزو دارم
[illegible]

ای مرا شب ہمہ شب نالۂ جانگاہ از تو   غافل از نالۂ شبہای منی آہ از تو

صاحب کلام رنگین وطبع موزون ملا حیرتی از اہالی تون کہ بشعر گوئی حیرت افزائی ارباب سخن وبجوش کلامی فرحت پیرای اصحاب این فن بودہ در آغاز شباب از وطن مألوف سری بعراق کشید ودر مراتب شعری بطبع بلند بمدارج کمال متصاعد گردید وبشرف مصاحبت شاہ طہماسب صفوی اعتبار نمایان بہم رسانید از آنجا کہ شاہ در عنفوان جوانی از جمیع مناہی تایب گشتہ باجرای احکام شرعیہ اہتمام تمام می داشت وبہ تخریب میخانہ ہا از ممالک محروسہ ہمت والانہمت برگماشت اتفاقاً در آن ایام ملا غزلی طرح دادہ بود بعضی حاسدان از آن این بیت۔

از حسد امروز زاہد منع ما از بادہ کرد
ورنہ کی آن نا مسلمان را غم فردای ماست

بمسامعہ اجلال شاہی رسانیدند حیرتی باندیشہ باز پرس فوراً از آنجا گران گرفتہ خود را بگیلان کہ تا آنزمان در تصرف شاہی نہ درآمدہ بود رسانید بعد چندی قصیدہ در منقبت جناب مرتضوی گفتہ روح مبارک را شفیع جرایم خود گردانید شاہ والا دستگاہ از سر غضب در گذشتہ اورا طلب ساخت وبا فزایش عزت واحترام وی پرداخت پس از آن بکاشان رفتہ رخت اقامت در آنجا انداخت آخر کار در سنہ ۹۶۱

احدی وسستین بولستماه که جام حیاتش لبریز شده بود شبی در عالم مستی از بالاخانه درافتاده جان داد از اشعار آبدار اوست

حیرتی ناله ز درد دل خود چندان کرد ‌ ‌ ‌ که دل یار بدرد آمد و اغیار گریست

که دل از عشق بتان گر جگرم می سوزد ‌ ‌ ‌ عشق هر خط بداغ دگرم می سوزد

همچو پروانه بشمعی سرو کار هست مرا ‌ ‌ ‌ که اگر پیش روم بال و پرم می سوزد

دل بتاب دران زلف گره گیر ندارد ‌ ‌ ‌ دیوانهٔ ما طاقت زنجیر ندارد

ماند در زلف تو دل وای بر آن صید ضعیف ‌ ‌ ‌ که بدام افتد و از خاطر صیاد رود

نظر مکن سوی من در میان خلق مباد

که من ز هوش روم دیگران نظاره کنند

رباعی

ای آنکه دوای دردمندان از تست ‌ ‌ ‌ ابراز تو گریه غنچه خندان از تست

هر چند مرا گناه بیش از پیش است ‌ ‌ ‌ چشم کرمم هزار چندان از تست

چهره آرای شاهدان معانی **ملا حرفی اصفهانی** که خواهر زاده ملا نیکی است مدتی در مشهد مقدس بوده بهانجا نشو و نما یافته کلامش یک حرف موزون است و اشعارش فصاحت مشحون در علم عروض و قافیه مهارت تامه داشت و بخوش نویسی و انشا پردازی علم شهرت میافراشت گویند در قزوین رفته هفت بند کاشی را

جواب گفته از پیشگاه شاه طهماسب صفوی بعطای صله نمایان سرفرازی یافت و در مشهد مقدس سنه ۹۷۱ احدی و سبعین و تسعمائه بدار جاودانی شتافت از کلام اوست

بهر طرف ز تو از رده بفریاد هست | هزار داد ز دست تو این چه بیداد است

نشسته بر سرم گر مردنم خاطر بود شادش | اجل بشتاب تا یار از سر من شاد برخیزد

توان بهجر تو آسان وداع جان کردن | ولی وداع تو آسان نمی توان کردن

دو شینه که رفتی ز بزم یار که بودی | می با که زدی شمع شب تار که بودی

رباعی

جانا ز تو بر سرم بلا می آید | وز تو بدلم تیر جفا می آید

گفتی سگ خویش خوانده ام حرفی را | حرفی هست کز و بوی وفا می آید

شمع محفل چرب زبانی مولانا تقی الدین حزنی اصفهانی

که از شاعران خوش کلام بود و با اکثر علوم آشنائی داشت از فترات هرات عزم درگاه اکبری کرد فاما بسر منزل مقصود نارسیده بکمال حزن در موضع رسول آباد در سنه ۹۷۷ سبعه و سبعین و تسعمائه پا بدامن فنا کشیده از وست

مرا بر ساده لوحی های حزنی خنده می آید | که عاشق گشت و چشم مرحمت از یار میدارد

من و الم و غمش غم اوده اندوه دلم | ناصح تو فکر نیک و بد کار من مکن

چو بیرون روم ز بزمت غم آن کشد بلا کم
که ز صحبتم مبادا المی کشیده باشی

مرجع اقاسی و ادانی **قاسم بیگ حالتی** ترکمانی که در بلدهٔ
طهران رشد و ترقی یافته و در عهد شاه طهماسب صفوی در قزوین بدرس
و تدریس تا خاتمت حیات مشغول بود در مراتب شعری طبع خوشی و فکر
رسا داشت صاحب دیوان است این چند بیت و رباعی از
افکار اوست

حالتی سوخت دل خلق دگر ناله مکن	یا چنان کن که کسی نشنود آواز ترا
آواره که بهر تو ز خانمان گذشت	زنجیر بهر خاطر ادمی توان گذشت
بیجان ننالم که درین سینه دل زاری هست	راحتی نیست دران خانه که بیماری هست
گفتی نکنم فکر و دل حالتی آخر	وه چون ز غمت داد تو فکر دگری کن

رباعیات

یعنی بغم جدائیم خواهی ساخت	بیگانه ز آشنائیم خواهی ساخت
جور تو ز حد گذشت دانم آخر	مشهور به بیوفائیم خواهی ساخت

وله

جانم بلب از لعل خموش تو رسید	ز لعل خموش باده نوش تو رسید
گوش تو شنیده ام که دردی دارد	درد دل من مگر بگوش تو رسید

ولہ

دلدار اگر بدام خویشم فکند　　از تو نمکی بر دل ریشم فکند
ترسم بغلط ربوده باشد دل را　　بیند چو دل من است پیشم فکند

ولہ

امروز چہ شد کہ مست جام گلہٴ　　سرگرم بدادن پیام گلہٴ
من چشم ہزار عذر خواہی دارم　　با من تو ہنوز در مقام گلہٴ

کاردان منازل نکتہ رانی حزینی خراسانی کہ مرد تجارت پیشہ بودہ و در مراتب شعری خوش اندیشہ فکر رسا و تلاش نیکو داشت این دو بیت ازو بنظر در آمدہ

کسیکہ پیش تو اظہار آشنائی کرد　　ترا بدشمنی خویش رہنمائی کرد
تمام عمر ستم کردہ من ہمان عاشق　　بیک نگہ کہ در آغاز دلربائی کرد

مرد میدان دقیقہ رسی و باریک بینی میرزا محمد رضی حزینی کہ از سادات عظام رضوی است باگہی انواع نظم ممتاز و بعرصہ سخنوری یکہ تاز بودہ این بیت ازو بملاحظہ رسید

بکویش رفتم و خاری بپای من شکست آنجا
بحمد اللہ کہ تقریبی شد از بہر نشست آنجا

گوشوارہٴ افراد انتخابی میرزا سلیمان حابی کہ اصلش

از قصبه نطنز من مضافات اصفهان ہست بکمالات ظاہری آراسته

وبفنون شاعری پیراسته بود گویند صاحب تذکره است این سه

بیت از کلام اوست

چندان الم از بیکسی خویش ندارم غمخوارگی مردم بیگانه مرا کشت

زفریب وعده امشب نزدیم چشم برہم

که شب امیدواری درخانه باز باشد

بخانه اش روم وای کنم بہانهٔ خویش که مست بودم وکردم خیال خانهٔ خویش

مجمع اوصاف معنوی وصوری میر عزیز الله حضوری

که از سادات کرام قم است بطبع رنگین عزیز دلہا وبکلام دل نشین

مقبول فصحا بود وباخلاق پسندیده وخصایل حمیده اتصاف داشت

وبشرف حضوری شاه طہماسب صفوی بہره مند گردیده آخرکار در نجف

اشرف سکونت گزیده ہمانجا واخر سنه ماته عاشر بدار خاموشان

آرمیده از شعر آبدار اوست

بہ بالین آمدی در وقت مردن ناتوانی را

ازین زحمت بمردن ساختی مایل جہانی را

بجرم آنکه نه مردم ز ذوق روز وصال

فراق آنچه بمن میکند سزای من است

در وقت شکوه گریه زبانم ز کار برد — ورنه دل رمیده من صد خیال داشت

هر که بر وی آید از غم عشق تو بیداد رود — حال من بیند و حال خودش از یاد رود

بروز مرگ فغان بر مزار من مکنید — زمانه را خبر از جور یار من مکنید

بشب فراق منعم مکن از فغان حضوری — چکنم دلی ندارم که فراق دیده باشد

معرکه آرای سخندانی هیبت الله حاتم کاشانی

که در اوایل هیبت تخلص میکرد آخر بحاتم تغیر نموده مرد خوش تلاش و نیکو فکر بوده بیشتر اوقات بسیاحت بسر می برد این دو بیت از و بنظر در آمد

فتادم از نظر هر که بود در عالم — هنوز چشم بد اندیش در قفای من است

بکسی زمان رنجش نکنم حکایت از تو — که مباد بر زبانم گذرد شکایت از تو

طوطی شکرستان نازک پسندی خواجه حاجی محمد سمرقندی

که بموزونی طبع و فکر بلند معروف بوده و باوصاف حمیده و اخلاق پسندیده موصوف این بیت از دست

از شوق نرگس تو که هستیم مست ازو
چندان گریست دیده که شستیم دست ازو

صاحب گفتار درد انگیز حیدری از اهالی تبریز که نیکو خصال و شاعر نازک خیال بوده بزیارت حرمین شریفین شرف اندوز گشته

ودو بار از وطن خود بگلگشت هند رسید وقصاید مدحیه بامرای عالی
مقدار اکبری گذرانید بحصول صلات نمایان مراجعت ولایت نمود ودر
سنه اواخر مائة عاشره راه عقبی پیمود این چند بیت ازو بملاحظه درآمد

چو ریزم اشک از دل آه درد آلود برخیزد
بلی چون آب بر آتش بریزد دود برخیزد
در آتش هست زعشقت تن بلاکش من
بآب تیغ تو خواهم نشیند آتش من

حیات بخش قالب خوش بیانی ملا حیاتی گیلانی که شاعر
خوب ست وکلامش مرغوب در اوایل حال بشغل تجارت در کاشان
آمد وشد می نمود وبا موزونان آن دیار گرم صحبت میبود وقتی در گیلان
شاعری متخلص ببیدلی در حالت مستی بضرب شمشیرش مجروح ساخته
و وجود ندرت نقد حیات آنحرکت ازو در عالم سکر سرزده بپاداش
آن ذنب از ندامت جراحت زگیلان بکاشان رفته از آنجا بشهرت
آمده بهند آمد وبصحبت حکیم ابو الفتح گیلانی در آمده بوسیلهٔ
اش در بارگاه اکبر پادشاه بشانه دکان وا تبار عزت واعتبار
بکف آورده وذخیرهٔ اندوز جمعیت فراوان گشت ودر اواخر عمر دامن دولت
خانخانان گرفت واز دست مرحمتش بکامیاب نوازشات وانعامات

بیکران گردید و در سنه ۱۰۱۵ خمس عشر والف پا بدامن عدم کشید از وست

ترا هرگز گریبانی نشد چاک — چه دانی لذت دیوانگی را

از بسکه رفوز دیم شد چاک — این سینه همه بدوختن رفت

چو رسد رقیب خندان کشدم طپیدن دل — که مبادو دیده باشد نظر عنایت از تو

رباعی

تا بخشن آرزو بود پیشهٔ تو — جز پای تو زخمی نزند تیشهٔ تو

دشمن نکند آنچه تو با خویش کنی — ای خون تو بر گردن اندیشهٔ تو

مشغوف نیکو تلاشی مولانا حیاتی کاشی که عذوبت

از کلام رنگینش ظاهر و فصاحت از اشعار متینش باهر اتفاقاً بمصاحبت

بعضی ملاحده از اہل نقطه در افتاده همراه آنها بحکم شاه طهماسب صفوی

محبوس گشته مبتلا شداید گردید بعد دو سال از آن شکنجه مخلصی یافته بشیراز

شتافت و چندی در آنجا گذرانیده بوطن خود کاشان رفت و خیالات

فاسده که بصحبت آن فرقهٔ ضاله در سر داشته بکیر بدر ساخت پس ازان او

متوجه ممالک جنوبیه هند گشته در احمد نگر بسر می برد یکی از مقربان بساط

فیض مناط جهانگیر پادشاه توصیفش بمسامعه اجلال شاهی رسانیده

وی حسب الحکم فیض شیم ببارگاه شاهی رسید و مشمول مراحم و نوازشات

خسروانه گردید در آن ایام که پادشاه جمجاه را مثنوی امیر خسرو مسمی به تغلق

نامه پسند خاطر مبارک افتاد بسبب فقدان یک مبحث آن
کتاب شعرای ملازم رکاب بنظم آن مامور شدند هر یکی متاع افکار خود
پیش کش حضور پادشاهی ساخت از آنجمله نذر حیاتی منظور و مقبول افتاده
و در جلدوی آن بصلهٔ گرانمایه سرفرازی یافت آخر کار در سنه عشر ثالثه
ماته حادی عشر رشته حیاتش از هم گسیخت از افکار اوست

فغان که رنجش جانان بانتقام رسید | که هر که کرد گنه این انتقام کشید
خاک کوی تو بسیل مژه پرنم کردیم | تا غباری تو از رهگذر ما نرسد

زبدهٔ سخنوران اهل دل شاه باقر متخلص بحالی که از سادات مشهد
مقدس است بخدمتی از خدمات روضه مطهره حضرت امام علی موسی
رضی الله علیه السلام قیام داشت و در عهد دولت جهانگیری بهند
آمده سرمایه جمعیت حاصل ساخته بعزت و اعتبار میگذرانید آخر الامر در
سنه عشره رابعه ماته حادی عشر جادهٔ هستی بپیچید این یک بیت
و رباعی از وست

باید چو برق خنده زنان از جهان گذشت | نتوان چو ابر بر سر دنیا گریستن

رباعی

مائیم که در بحر فنا ایم همه | در کشتی عمر ناخدائیم همه
تا آمده ایم رفته ایم از عالم | در گوش زمانه چون صدائیم همه

ناظم خوش کلام وبخته گو حسن خان شاملو که اصلش از ایل است از امرای نامدار بود و آبا عن جدٍ بمناصب عالی سرفراز بها داشته ومدتی در عهد شاه عباس ثانی وشاه سلیمان صفوی لوای حکومت هرات افراشته در آنجا عمارات نیکو وباغات پاکیزه ساخت ودر نظم پردازی فکر بلند وطبع رسا داشت وخط نستعلیق خوب می نگاشت مشرقی واوجی وفصیحی بیشتر در صحبتش می بودند آخرالامر در سنه اوسط مائه حادی عشر بهرات بساط حیات نوردید ودر مشهد مقدس مدفون گردید از کلام اوست

توان ز سبزه گل وگشت لاله زار گذشت
نمی توان ز تماشای روی یار گذشت

بروی لاله وگل خواستم که می نوشم | زشیشه تا بقدح ریختم بهار گذشت
تا گشایم مژه هر طرفم جیجو نیست | حاصلم خرمن اشکی از رخ گندم گو نیست
ای که پنداری خموشم در وداع دوستان | گر زبان شرم دانی هر نگاهم ناله ایست
نگنجد ناله ام در زیر گردون | مصیبت خانه ام بسیار تنگ است
صد باغ وبزم چشم براه من است ومن | دست جنون گرفته بویرانه می روم

خوگرفته لغز گفتاری مولانا آقا حسین خوانساری که در عهد سلطنت شاه سلیمان صفوی سرآمد فضلای روزگار بود فضایل وکمالات

وی از مصنفاتش کہ منجملہ آن تعلیقات بر حاشیہ قدیمہ علامہ دوانی است
ظاہر و استعدادش در فنون نظم و نثر از تالیفاتش باہر کلامش مملو از بلاغت
است و اشعارش مشحون فصاحت آخر کار در سنہ ١١٠٠ اوسط ماتہ حادی
عشر راہ آخرت پیش گرفت این رباعی از طبع موزونش بملاحظہ درآمد

ای باد صبا طرب فزامی آئی — از طوف کدامی کف پامی آئی
از کوی کہ برخاستہ راست بگو — ای گرد بچشم آشنا می آئی

مجمع کمالات انسانی **حکیم حاذق گیلانی** کہ ولادتش فتح
پور سیکری واقع گشتہ در زمان دولت جہانگیر پادشاہ بمنصبی امتیاز
داشت و در عہد شاہجہانی بروش پدر بزرگوار خود حکیم ہمام کہ در زمان
اکبری بسفارت عبد اللہ خان والی توران مامور گشتہ بود حکیم حاذق ہم
بہمان اعتبار از پیش گاہ شاہی بسفارت امام قلی خان والی توران رخصت
یافت و بعد ادای سفارت ببارگاہ پادشاہی رسیدہ بمنصب سہ
ہزاری و خدمت عرض مکرر سرمایہ عزت و افتخار اندوخت اواخر عمر در
مستقر الخلافت اکبرآباد پا بدامن عزلت کشید و بتقرر وظیفہ شایستہ
سرفراز گردید آخر الامر در سنہ ١٠٦٧ سبع و ستین و الف در اکبرآباد بدار
بقا آرمید این چند بیت از کلام رنگین اوست

بلبل از گل بگذرد گر در چمن بیند مرا — بت پرستی کی کند گر برہمن بیند مرا

درسخن پنهان شدم مانند بو در برگ گل
هر که دارد میل دیدن در سخن بیند مرا

بوی گل امشب ز دود شمع می‌آید برون
بلبل اشکی بر سر خاکستر پروانه ریخت

دلم بهیچ تسلّی نمی‌شود حاذق   بهار دیدم و گل دیدم و خزان دیدم

انجمن آرای نکته‌دانی گربخش حضوری ملتانی که اصلش

از قوم هنود کنبواست مشارالیه از مدتی در مهترا که بفاصله چند فرسخ از شاهجهان آباد واقع است توطن گرفت در معرفت اصناف سخن شانی بلند داشت و بمهارت اقسام این فن فکر لطافت پسند مرد خوش اخلاق و باتمکین بود اوایل حال بخدمت میر محمد معصوم مشرب مستفید گشته و با میرزا بیدل سالها صحبت داشته بمشق سخن پخته در کار برآمد و مدتی همراه سید قطب الدین علی خان بسررشته منشی گری بوجه قلیل قناعت کرد و در سنه ۱۲۰ اوسط مائه ثانی عشر راه بادیه فنا گرفت از اشعار آبدار اوست

چشم بهبودی ازان سروسهی داریم ما   این عجب کز سرو امید بهی داریم ما

بمن عشق او بر آه و افغان دست‌رس دارم
چه غلیان این دم و دود از طفیل همنفس دارم

شنیدم کاروانی میرسد از جانب کنعان
نظر بر گرد راه و گوش بر بانگ جرس دارم

رسید بر سر بام آفتاب من وقتی
که آفتاب رسیدست بر سر بامم

نکته سنج سخن شناس لاله شیورام داس که حیا تخلص میکند
اصلش از اکبرآباد است پدرش لاله بهوکی لل در متصدیان عمده سرکار
اسدخان وزیر اعظم عالمگیر پادشاه انتظام داشت بالجمله حیا صاحب طبع سلیم
و فکر مستقیم بود و در مراتب نظم از اقران گوی سبقت ربوده مشق سخن
بخدمت میرزا بیدل میگذرانید و نثری بطرز چهار عنصر موسوم بگلگشت
بهارارم نگاشت آخر الامر در عمر چهل و چند سالگی در اکبرآباد سنه ۱۱۴۴ اربع
و اربعین و مائة و الف درگذشت از کلام متین اوست

نبردی سر بجیب و پا برون آوردی از دامن
غلط کردی ره نزدیک را از دور بینی ها

بیاد چشم تو داریم می پرستی ها
رسانده ایم بجگر دود [illegible] داغ مستی ها

جز سر مجنون [illegible] که گر جان [illegible]
امتیازی بود در [illegible] سنگ [illegible]

از فیض بهار هست چمن رشک طاوس بلبل عجبی نیست بر آرد پر طاوس

در بیابانی که ما داریم صبر از تشنگی
سینه مالد بر زمین چون سایه ابر از تشنگی

گلدستهٔ چمنستان رنگین بیانی میرزا امام قلی حشمت اصفهانی

که برادر کوچک میرزا جعفر راهب ست از ولایت وارد هند گشته اول حال برفاقت نواب برهان الملک سعادت خان آئین بسر برد پس از چندی بترک رفاقت پرداخته در شاهجهان آباد اقامت گزید و بوسیلهٔ جمیله سادات خان و حکیم الملک معصوم علی خان شرف اندوز حضوری محمد شاه پادشاه گشته بعنایت خلعت و خطاب عماد الدین خان سرفرازی اندوخته و بمصاهرت حکیم الملک هم چهرهٔ اعتبار برافروخت و در سخن سنجی بحسن گفتار مقبول فصحای روزگار و باشعار آبدار پسندیدهٔ بلغای نامدار بوده اوسط مائة ثانی عشر ۱۲۰۰ راه دار آخرت پیموده این چند بیت از وست

خرامان ساختی در صحن گلشن سرو قامت را بپا کردی دگر هنگامهٔ روز قیامت را

گر نیست عاشق رخ خوبان چو چشم من از بهر چیست دیدهٔ نمناک شیشه را

خرم از سبزهٔ خطت چمنی نیست که نیست
روشن از شمع رخت انجمنی نیست که نیست

ای جان جهان گرچه نهانی ز نظرها هر سو به تماشای تو خلقی نگرانند

ای زلف مشکین ترا خورشید تابان در بغل
وی لعل نوشین ترا صد شکرستان در بغل

لعل معدن کامرانی محتشم علی خان حشمت بدخشانی

که از سادات عالی درجات آن دیار است یکی از اجدادا و وارد ہندوستان گردیده پدرش میر باقی مدتی برفاقت محمدیار خان که عالمگیر پادشاه اورا در ہنگام رونق افروزی دایره دولت بممالک دکن بنظامت شاہجهان آباد مأمور فرموده بود بعزت و احترام تمام بسر برد حشمت در شاہجهان آباد تولد و نشو و نما یافته در فنون نظم از ہم طرحان افضل ثابت و شیخ عبد الرضا متین و دیگر فصحای عصر بوده جواہر زواہر کلامش آرایش عروس سخن و لالی آبدار اشعارش آویزه گوش شاہد این فن دیوانش قریب ہفت ہزار بیت است آخر الامر در سنه ۱۱۶۳ ثلث و ستین و مائة و الف رہگرای عالم بقا گشت از کلام اوست

بیا کز رشک سوزانیم با ہم بلبل و گل را
تو گل را کن خجل در حسن و من در عشق بلبل را

کشتند شمع را چو سحر اہل بزم گفت
این روز بود اول شب در نظر مرا

شب چنان ہیمه سوخت بکویت که ز درد
دل سنگ آب شد و صورت دیوار گریست

گر چنین شهر بسودای تو دیوانه شود ... همچو زنجیر زهر کوچه فغان برخیزد

در آرزوی زخم تو صد سینه چاک شد ... تیغ تو در غلاف و جهانی هلاک شد

با رقیبان بکنم سجده خاک در دوست ... این نمازی است که بی شرط جماعت باشد

رباعی

زین پیش که دل ناله و آهی میکرد ... چشمش بمن التفات گاهی میکرد

گریان گریان ز دور میدیدم و او ... خندان خندان بمن نگاهی میکرد

مستزاد

آئینه ببزم دلگشای تو رسد ... ای جان نگاه

هم شانه بزلف مشکسای تو رسد ... ما را چه گناه

ما خاک شویم و سرمه منظور افتد ... داغیم ز رشک

دل خون شود و خنا بپای تو رسد ... سبحان الله

صاحب کلام پر درد و شور حکیم بیگ خان حاکم از اهالی لاهور که از اعیان قوم اوزبک است در اوایل عصر محمد شاه پادشاه بخطاب خانی و منصبی شایسته سرفرازی یافته آخر دست بدامن فقر زد و بگلگشت شاهجهان آباد و کشمیر پرداخته عزم زیارت حرمین شریفین نمود و بعد احراز سعادت زیارت باز فائز وطن مالوف گشت در فنون شعری شاگرد آفرین لاهوری است طبعش به بلاغت آشنائی داشت و اشعارش بفصاحت هم

نوائی تذکرہ مختصری مسمی بمردم دیدہ تالیف نمودہ ودر سنہ ۱۱۸۲ اثنین وثمانین

مائۃ والف راہ آخرت پیمودہ از افکار اوست

از درمران بحرف بدان ای نکومرا ناکردہ امتحان مکش ای تندخو مرا

فلک باین تن کاہیدہ آشنایم ساخت ہزار شکر کہ تسبیح ذکر یایم ساخت

درخموشی گفتگوای شوخ وستی درخمار

نیست کار ہیچکس این کار کار چشم تست

آمدی دربزم ومینای می از جوش نشاط درمیان گریہ ہمچون طفل خندیدن گرفت

کسی بعجز من زار برزمین ننشست

نشست نقش قدم لیک این چنین ننشست

زاہلی مکن اشعار را وسیلہ رزق

ببین زمین سخن قابل زراعت نیست

تہمت دزدی دل رابکہ بندم آخر ہرکرامی نگرم نام ترا می گیرد

چون غنچۂ فسردہ کہ نشکفت در بہار گفتم بوصل ہم دل من واشود نشد

شیخ درعزلت ونظر درخلق لنگ اگر گردید لیک کور نشد

دست ازجہان نشستہ بحق در نیاز بود

زاہد وضو نکردہ بفکر نماز بود

بلبلان چون بچمن زمزمہ بنیاد کنند یادی ازحسرت مرغان قفس زاد کنند

نه بیند آشنائی نه بعشق راه دارد　　بچه کار آید این دل که کسی نگاه دارد

بآن نگار گل از شرم روبرو نشود　　هزار رنگ شود لیک همچو او نشود

سبو اگر نبرد از خود ادای چشم می نوشش

چرا در بزم از میخانه می آرند بر دوشش

کشیدم ذلت از هر نیک و بد پابوس او کردم

برای این نماز از آبروی خود وضو کردم

دهد اهل نظر را زینت ظاهر پریشانی　　که آرد خانهٔ چشم سپیدی رو بویرانی

ظهور کون ز نیرنگ وحدت ذات است　　هزار رنگ بر آرد گل و بهار یکی

مطلع دیوان سخن سنجی **شیخ محمد علی حزین** لاهیجی که نسب والا یش بهجده واسطه بشیخ زاهد گیلانی سهروردی مرشد سید شاه صفی الدین اردبیلی جد سلاطین صفویه میرسد و ولادتش در سنه ۱۱۰۳ ثلث و مائة والف در اصفهان جلوه ظهور یافته در اوایل حال سری بسیاحت ممالک ایران کشید و اکثر بلاد خراسان و عراق و فارس و آذربایجان را پی سپر کرد و از فضلای دهر و علمای عصر بتحصیل علوم عقلی پرداخت و در هر فن از فنون ریاضی و حکمت استعداد تامل حاصل ساخت در مراتب شعری شاعر گرانمایه و ناظم بلند پایه بوده که از طبع سلیم و فکر مستقیم گوی سبقت از معاصرین ربوده اشعار آبدارش تشنگان بوادی سخن را

بزلال خوش گوار معانی سیراب گردانید و کلام بانظامش شایقان
این فن را الفصاحت و بلاغت در نظم پردازی رہنمون گردید نظم بی
نظیرش از تکلف مبرا و ابیات دلپذیرش از تصنع معرا الحق داد سخنوری
داده و ابواب نظم گستری گشاده شیخ در سنه ۱۱۴۳ ثلث واربعین ومائة و
الف کمر ہمت بعزم زیارت حرمین شریفین بربست و عند المراجعت
عبورش به بلده لار افتاد در آن دیار از حوادث روزگار که منشاء آن وجود
بامسعود نادرشاه بود توقف مناسب ندیده خود را بساحل دریای شور
کشید و از بنادر فارس و کرمان و بندر عباس گذشته خود را به بندر ٹته که
از بنادر ملک سند است رسانید و از انجا بر سیوستان و ملتان و لاہور
عبور کرده بمنزل مقصود که عبارت از دارالخلافت شاہجہان آباد است
فایز گردید و مدتی در آن دیار خلد آثار بسر برد عمدة الملک امیر خان متخلص
بانجام سیورغالی سیر حاصل بودی از سرکار محمد شاه پادشاه دہانیده بود در
آن فارغ البال بجمعیت خاطر میگذرانید قضارا ہجو اہل ہند از زبانش
سرزد و شعرای شاہجہان آباد را بشورش و پرخاش آورده طاقت
اقامت دہلی در خود نیافته متوجه اکبر آباد گشت و بعد توقف چند روزه
از آنجا بسیاحت بنگاله شتافت و از بنارس گذشته تا بعظیم آباد
رسیده باز برجعت قہقری خود را به بنارس رسانید و در آنجا رنگ سکونت

ریختہ عاقبت خانہ ترتیب داد و سہانجا در علاالہ ثلث و ماتہ والف
رو بمنزل آخرت نہاد این چند بیت از کلام لطیف اوست

این است کہ دل بردہ و خون کردہ بسی را
بسم اللہ اگر تاب نظر ہست کسی را

نبرد جلوۂ گل جانب گلزار مرا
می برد نالۂ مرغان گرفتار مرا

از سادہ رخان در تب و تاب است دل ما
زین آتش بی دود کباب است دل ما

تا باد صبا بوی ترا در چمن آورد
برداشتہ ہر شاخ گلی دست دعا را

بہ بند گشتہ زمین گیر ناتوانی ما
رسیدہ است بشب روز زندگانی ما

نہفتہ ام بخموشی خیال روی ترا
مباد کز نفسم بشنوند بوی ترا

اگر بدامن وصل تو دست ما نرسد
کشیدہ ایم در آغوش آرزوی ترا

کوتاہ صفیرم قفسم را بگذارید
جائیکہ رسد نالہ بفریاد رس ما

پیش چشم تو ز غم گر نگدازیم چو شمع
بر تو روشن نشود محنت جانکاہی ما

آہ تو فاش میکند عشق نہفتہ را حزین
دود دلیل می شود آتش ناپدید را

ز ہجران دیدہ ام حالیکہ کافر از اجل بیند
خدا کوتاہ سازد عمر ایام جدائی را

جنون را کار با باقی است با مشت غبار ما
که بازی گاه طفلان می شود خاک مزار ما
نخلم از گریه در آب است و ثمر پیدا نیست
تا فلک آتش آه است و اثر پیدا نیست
پنهان نگشت در دل صد چاک راز عشق
این خانهٔ شکسته هوا را نگه نداشت
از شوق بس چشم براه تو نشستم
تار مژه ام تیر نگاهی شد و برخاست
نخلی شد و بارش همه پیکان بلا شد
هر تخم که ناز تو بباغ دل ما ریخت
چیده از دام و قفس طرفه بساطی هر سو
عشق پنداشته ما را پر پروازی هست
فتنهٔ روز جزا در قدم جلوهٔ اوست
با قیامت قد او دست و گریبان برخاست
عشق میگویم و چون شمع لبم می سوزد
راز پنهان من امشب بزبان افتاده است
بیهوده سینه بر در و بام قفس زدیم   صیاد ما ز حال اسیران خبر نداشت

دلم بوعده بر آتش فکندی و رفتی — بیا که سوختن این کباب نزدیک است

تنگی سینه دلم را بفغان می آرد — ورنه با ناز تو خاموشی و فریاد یکی است

زان پیشتر که چهره بمی ارغوان کنی — داغت چو برگ لاله دلم را کباب ساخت

بیکس تر از این عاشق دلخسته کسی نیست — عمریست که بیمارم و عیسی نفسی نیست

تا چند توان داد نفس این همه برباد

چون نی همه فریادم و فریادرسی نیست

همراه رقیبان مگذر بر سر خاکم — ما را ز وفای تو جز این ملتمسی نیست

پوشید حزین از شب ما صبح رخ خویش — دل با که نفس راست کند همنفسی نیست

شوریدگی برون نرود از دماغ ما — زنجیر زلف سلسله جنبان عاشق است

تو خود بپرسش من زلف جانفزا بگشا

که قفل خامشی عشق بر زبان من است

جان رفت و نکردی گذری بر سر خاکم

دل خون شد و مغروری ناز تو همان است

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد — در دام مانده باشد صیاد رفته باشد

شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی

گو مشت خاک ما هم برباد رفته باشد

در دام تو افشاندم و آزاد نشستم — اسباب گرفتاری من مشت پری بود

مرا بسبزهٔ خط نرسته پیوند است | وگرنه هر سر موی تو دلبری داند

خیال سایه نشینان سرو ناز جداست | وگرنه هر شجری سایه گستری داند

رهائی کی توان از پنجهٔ گیرای صیادی
که تیغش خون ما را از چکیدن باز میدارد

مژه بر هم نزدم آیینه سان در همه عمر | بسکه در دیدهٔ من ذوق تماشای تو بود

شمع بالین من خسته شد آنگاه رخش | کز ضعیفی نگهم تا سر مژگان نرسد

یک تبسم کردی و شور جهان شد آشکار
یک اشارت کردی و صد داستان آمد پدید

سودای کریمان همه سود است که نیسان | گوهر عوض قطره ز دریا بستاند

باآنکه می مکم جگر از تشنگی چو شمع | ابر بهارم از مژه اشکبار خویش

ای مست ناز طعن اسیری مزن بمن | از خویش غافلی که نگشتی شکار خویش

گردن بزن بسوز و بکش جسم و جان زلتست
چون شمع فارغیم ز سود و زیان خویش

ای طفل اشک پا بادب نه که ریخته است | چون شیشهٔ شکسته مرا در کنار دل

نشد فغان باثر تا ره جنون نروم | سخن به نشئه نشد تا نفس بخون نزدم

داد جمعیت دلهای اسیران بر باد | نکنم شکوه از آن زلف پریشان چه کنم

ز آواز خوش آن غنچه لب تا دو شد گوشم | بخون آغشته تر از پنبهٔ ناسور شد گوشم

کوتاه ماند دست تمنا در آستین — داریم گریه بی تو چو مینا در آستین

چه خوش است با خیال تو نهفته راز کردن — بزبان بی زبانی سر شکوه باز کردن

تا دیده ام آن طرهٔ طرار پریشان — خاطر شده آشفته و گفتار پریشان

دامن مکش ای نخل وفا از کف عاشق — گل را نکند همرهی خار پریشان

شمع را شعله مسلسل ز دل آید بیرون — آه دل سوختگان متصل آید بیرون

زلف مشکین تو هر جا که شود غالیه سا — نکهت از نافهٔ چین منفعل آید بیرون

روی که جلوه کرد که حیرانم این چنین — زلف که دیده ام که پریشانم این چنین

کنون نهی ز قفس منتم بآزادی — که آتشم بخس و خار آشیان زده‌ای

بجلوهای رسا سرفراز می آئی — مگر بغارت عمر دراز می آئی

نیم بهجر تو تنها دو همنشین دارم — دل شکسته یکی جان بیقرار یکی

بعندلیب چمن نوبت فغان نرسد — حدیث جور تو گویم گر از هزار یکی

کردی ز شکنج قفس امروز برونم — کز بال و پرم قوت پرواز گرفتی

ای آنکه غم هجر کشیدن نتوانی — ترسم که رخش بینی و دیدن نتوانی

رشک محبتم نگذارد نفس کشم — دل از حدیث شوق پر است و زبان تهی

چو چشم آینه حیرانم از جمال کسی — پری بشیشهٔ دل دارم از خیال کسی

چه عجب گر نگهش داشت سر الفت ما — برق راه است نوازش بگیاهی گاهی

رباعی

ساقی قدحی کہ دور گلزار گذشت مطرب غزلی کہ وقت گفتار گذشت

ای ہم نفس از بہر دل زار بگو افسانۂ آن شبی کہ با یار گذشت

سیاح بیدای سخن ایجادی حاجی شاہ عبدالہادی کہ
صاحب طبع متین و خیالات رنگین بودہ پختگی از کلامش پیدا و پرکاری
از اشعارش ہویدا پس از آنکہ بطواف مکۂ معظمہ و زیارت مدینۂ منورہ
سعادت اندوختہ حاجی تخلص ساخت و بعد اتمام ایام سفر اقامت در
مدراس انداخت و اواخر ثانی عشر ۱۲۰۰ داعی اجل را لبیک گفت این
چند بیت از وست ۔

لالہ سان سر دو بہم دوختہ خیاط ازل کسوت ماتمی و پیرہن شادی ما

یافت ذوق بستر افتادگی ہار [illegible]

سایہ از روزیکہ خوابیدست پہلو بر نداشت

مرا مستغنی از اسباب ارباب فنا دارد زموج سیل صحرا [illegible] من بوریا دارد

زند در دشت بیتابی بآہو سیلی وحشت نمیدانم دل از شوق [illegible] زیر پا دارد

گرہ کار فنا بود سر ہستی ما حل این عقدہ بجز [illegible] شمشیر نشد

نہ پنداری بغفلت ہم ز کار خویش [illegible]

ز من در عین ہستی ہمچو چشم بار [illegible]

بزن نی میدہ [illegible] از آتش عشقت ز سر خوشیم [illegible] بردیک [illegible] [illegible] بجانب [illegible]

تمام دشت طلب سبز چون گلستان است
ز آب آبله پائی رہ روان بی تو

جامع علوم عقلی و نقلی مولوی محمد حسن علی که جد اعلای او شاه
فتح الله انصاری در زمان سلطنت شاه تغلق از ولایت وارد دهلی شده
چندی در آنجا بخوبی بسر برد پس ازان بطریق سیاحت از آنجا معه اہل
و عیال بر آمده سری به بلده جونپور که در آن ایام دار الحکومت سلاطین شرقیه
بود کشید و ہمانجا رحل اقامت افگند و بوعظ و پند خلایق مشغول گشت
از آنجا که اوصاف حمیده و روش پسندیده آن بزرگوار شہرت گرفت
حاکم آنجا بس مشتاق گشته روزی در مسجد جامع شرف صحبتش دریافت
از آن باز در ہر ماه دو بار بمجلس وعظ رسیده باحراز فوایدمی پرداخت
پس چند موضع از پرگنه ماہل من تعلقات جونپور بنا بر مصارف اہل
و عیالش بطریق مدد معاش مقرر ساخت از آن زمان اولادش در آنجا
سکونت دارند اکثری از آن بشغل درس و تدریس و بیشتری بزاویه توکل
و قناعت بسر برند و بعضی بنوکری سلاطین و امرا بعزت و اعتبار
گذرانیدند بالجمله مولوی ممدوح در ہنگام خردسالی از وطن مألوف بنارس
برخورد و بخدمت ملا محمد عمر که نسبت تلمذ به خان آرزو و شیخ علی حزین بلا
واسطه داشت کتب درسی فارسی گذرانید و در عنفوان شباب تحصیل

علوم عربیہ معقول و منقول بکمال استعداد پیش اساتذہ عصر پرداخت
و بذہن نقاد در جمع این فنون مہارت شایستہ و ممارست بایستہ
حاصل ساخت و در علوم عقلیہ و نقلیہ بیک واسطہ نسبت تلمذ بخدمت
مولوی برکت الہ آبادی کہ از اعیان علمای عصر بود دوارد الحال بعد تحصیل
علوم و فنون عنان توسن عزیمت بکلکتہ منعطف ساختہ چندی در آنجا
بسر بردہ آخر کاحسب الطلب اہل حکومت وارد مدراس گشتہ رنگ
اقامت ریخت و چندسال بعہدہ مدرسی مدرسہ کمپنی اشتغال داشتہ
بمرور ایام لوای خدمت افتای صدر برافراخت و تاحال بعہدہ موصوفہ
مأمور ہست و بکمالات ذاتی و صفاتی مشہور چونکہ در فنون نظم ہم طبع
بلند دارد و تلاش ارجمند گاہ گاہ بفکر سخن ملتفت می شود بعد اتمام این
کتاب در سنہ ۱۲۵۸ ثمان و خمسین و مائتین و الف مرحلہ پیمای سفر آخرت
گشتہ از اشعار آبدار اوست.

نزاکت آنقدر دارد کف پای نگار نیش
کہ برگ گل بجای خار باشد پای جانان را
پر از مشک ختن می بینم امشب کوہ و صحرا را
مگر باد صبا وا کرد آن زلف چلیپا را

از بسکہ وحشی ہست دل بیقرار ما　　رم میکند ز سایۂ مردم غبار ما

بروی زرد ماست روان اشک لاله گون
یکجا بهم شداست خزان و بهار ما
تا دیده است گل بچمن روی یار من
از پنجه های خار گریبان دریده است
دوش چون بسیر چمن ظالم دل من یاد کرد من جدا فریاد کردم دل جدا فریاد کرد
چشم تو دوست دارم اگر می طپم بجا است
بیمار دار از غم بیمار می طپد
شاید که بت ما گذرد بر سر راهی بر خاک نشینم بامید نگاهی

حرف الخاء حسان العجم خلاق المعانی حکیم افضل الدین

بدیل خاقانی که اصل از شروان است و نام اصلی وی ابراهیم بن علی در خدمت ابوالعلای گنجوی باکتساب فضایل و کمالات کوشیده مقبول طبایع خاص و عام گردید در مجلس خاقان کبیر منوچهر شروانشاه سلجوقی تقرب و اختصاص تمام بهم رسانید فاضلی با کمال و شاعری بلند خیال بوده در ساحت سخن یکه تاز است و بفنون نظم پردازی ممتاز در اوایل حال حقائی تخلص میکرد بعد از آن از پیشگاه خاقان مخاطب بخاقانی گشت آخر کار صاحب تفرید و تجرید گردید بریاضات و مجاهدات بیش از پیش آثار البشر باطنش بتمام ظاهر بود خت و بسبب انقطاع ملازمت

خاقان بارشد اید حبس هفت ماهه برداشته باقبال خدمات در نساخت وبزیارت حرمین شریفین سعادت اندوخت مولانا عبدالرحمن جامی قدس سره در نفحات الانس نوشته که خاقانی را ماورای طریقهٔ شعر گوئی طوری دیگر بوده است که شعر در مقابل آن قدری ومقداری ندارد چنانچه کلامش بر آن دال است ومقالش مخبر ذوق وحال آخر الامر بقول مشهور در سنه ۵۸۲ اثنین وثمانین وخمسمائه وبروایتی در سنه ۵۹۲ خمس وتسعین وخمسمائه بخلوت کده عدم گرائیده در سرخاب تبریز آرمیده دیوانش که یکسر مشحون بانواع نظم واکثر در مواعظ وحکم است از آن بیتی چند درین اوراق ثبت افتاد

برای آنکه ز غیر تو دیده بر دوزم — بجای هر مژه در چشم سوزنیست مرا

رخ تو رونق قمر بشکست — لب تو قیمت شکر بشکست

لشکر غمزهٔ تو بیرون تاخت — صف عقلم بیک نظر بشکست

نیش مژگان چنان زدی بر دل — که سر نیش در جگر بشکست

من ندانستم که عشق این رنگ داشت — کز جهان با جان من آهنگ داشت

دل بماند از کاروان وصل او — زانکه منزل دور و مرکب لنگ داشت

دوش رفتم به نیابت شب — جانم بزیارت لب آمد

از بسکه شنید یارب من چرخ — از یارب من به یارب آمد

همسایه شنید ناله ام گفت — خاقانی را دگر شب آمد
هرکه در طالعش فراق افتاد — سایهٔ او ازو کناره کند
خیاط روزگار ببالای هیچ کس — پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد

جان بخشمت آنساعت کز لب شکرم بخشی
دانم که تو زان لبها جان دگرم بخشی

رباعی

مرغیکه نوای درد راند عشق است — پیکی که زبان غیب داند عشق است
هستی که ز نیستیت خواند عشق است — آنچه از تو ترا باز رهاند عشق است

ولہ

ای شاه بتان بتان چو من بندهٔ تو — در گریه تلخم از شکر خندهٔ تو
تو بادی و من خاک سرافکندهٔ تو — چون تند شوی شوم پراکندهٔ تو

مخزن کمالات صوری و معنوی ابوالحسن یمین الدین امیر خسرو دهلوی که اصلش از هزاره بلخ است پدر بزرگوارش امیر سیف الدین که از سرکردهٔ قبیله لاچین بوده در عهد چنگیز خانی بهند کشید و در عهد سلطنت شمس الدین التمش در سلک امرا منسلک گردید و در قصبه پتیالی که از توابع دار الخلافت دهلی است طرح اقامت انداخته دختر عماد الملک را که از امرای نامدار بود بحبالهٔ نکاح در آورد و امیر خسرو از بطن وی در سنهٔ ششصد و پنجاه و سه متولد گشته پدرش وی را در جامهٔ پیچیده

پیش مجذوبی که بقرب جوار سکونت داشت برد مجذوب بمجرد ملاحظه فرمود آوردی شخصی را که دو قدم از خاقانی پیش تواند رفت بالجمله در عمر هشت سالگی بمقتضای استعداد فطری در کمتر مدتی بکسب کمالات متنوعه پرداخته از پتیالی همراه پدر باتفاق دو برادر دیگر بخدمت سلطان المشایخ حضرت نظام الدین اولیاء بدوانی قدس سره که آغاز ظهور آنحضرت بوده رسید بشرف ارادت درآمده ذخیره اندوز سعادت گشت و چون بعمر نه سالگی رسید پدرش که عمر هفتاد ساله و بروایتی هشتاد و پنج ساله داشت در معرکه کفار برتبه شهادت فایز گردید امیر خسرو در مرثیه گفته

سیف از سرم گذشت و دل من دو نیم ماند
دریای خون روان شد و دُرّ یتیم ماند

پس [illegible] جد مادری او عماد الملک در تعلیم و تربیت وی کوشید تا آنکه در فضل و کمال ترقی پذیرفت و در نظم پردازی بفصاحت و بلاغت شهرت گرفت در بدایت حال بملازمت شاهزاده سلطان محمد خلف [illegible] غیاث الدین بلبن ملتان شتافت و همانجا با خواجه امیر حسن دهلوی [illegible] ندیم شاهزاده بود ملاقی گشته فیما بین [illegible] انجه دو ار [illegible] باطه یافت امیر خسرو پیش ملوک و سلاطین

روزگار کمال عزت واحترام داشت و در ابنای زمان بلیاقت نمایان
علم تفوق میافراشت و آنچه در صلات قصاید مدح از سلاطین حاصل میکردی
همگی بصرف فقرای خانقاه سلطان المشایخ درآوردی و همین عادات
مستمره بود و خود مجرد زندگانی مینمود روزی قصیده در مدح حضرت
شیخ گفته بنظر مبارکش گذرانید آنحضرت راخوش آمده فرمود که صله
چه میخواهی چون در آن ایام بنظم پردازی و سخن سنجی خیلی اشتغال داشت
بعرض رسانید که شیرینی کلام میخواهم شیخ فرمود طاسی پرشکر که زیر
پلنگ[1] من است بیار و برسر خود نثار کن وقدری از آن بحلق فرو بر
امیر حسب الحکم بعمل آورد لاجرم عذوبت کلام دلپذیرش مذاق جانها
راشیرین گردانیده وتشنگان زلال معانی را بسرچشمه سیرابی رسانیده
لیکن ازین درخواست تا آخر حیات تأسف وتحیر مینمود که چرا از شیخ
بهتر ازین چیزی نه درخواستم الحق خسرو ممالک سخن و پیشرو مسالک این
فن بود صورت سخن را بنقش ونگار تازه جلابخش گردیده و پیکر کلام
را بنهایت خوبی وخوش اسلوبی حسن آرایش بخشیده بادابندی مضامین
ومعانی در وادی سخنوری یگانه وبصنایع وبدایع ولطف اطوار در
طرق نظم گستری منتخب زمانه است برفضل وکمال وی تصنیفات متکاثره
اش برهان قاطع ودرحسن مقال او تألیفات باهره اش حجتی ساطع نقل

[1] چارپائی تخت خواب

است کہ در عالم شباب شیخ سعدی شیرازی را در دہلی دریافتہ چنانچہ خود میفرماید

خسرو مست اندر ساغر معنی بریخت
شیرہ از خمخانہ سعدی کہ در شیراز بود

وبا این ہمہ اشتغال شعر و سخن و مصاحبت سلاطین زمن از ارباب درد و ذوق بود و سرمست بادہ شوق شورش عشق در سر داشت و از سوز درونی خستہ جگر سینہ بی کینہ اش گنجینۂ عرفان و دل صفا منزلش آئینہ اہل ایقان بریاضت شاقہ آشنا و بمجاہدات مافوق الطاقہ ہم نوا بودہ چہل سال صایم الدہر بود و ادای حج بطریقی طی ارض ہمراہ شیخ نمود و از مقبول ترین مریدان حضرت شیخ بودہ کہ احدی مافوق او قربی و منزلتی نداشت و ہموارہ طریق اطاعت و محبت می پیمودہ و نظر بہ پیرپرستی و جان نثاری می گماشت و گاہ بیگاہ در خدمت شیخ حاضر می بود و درخواست یاران بے تکلف عرض می نمود توصیف ذات ہمایونش لا التعد و لا تحصی است و بالا تر ازین چہ خواہد بود کہ سلطان المشایخ در حق وی فرمودی روز قیامت امیدوارم کہ مرا بسوز سینہ این ترک بخشند و ہمچنین بیشتر کلمات شفقت آیات بر زبان فیض ترجمانش گذشتہ چنانچہ می فرماید

خسرو کہ بشاعری نظیرش کم خاست — در ملک سخنوری شہی خسرو راست

این خسرو ماست ناصر خسرو نیست — زیرا کہ خدای ناصر خسرو ماست

گر برای ترک ترکم ارّہ بر تارک نہند

ترک تارک گیرم و ہرگز نگیرم ترک ترک

بروقت رحلت فرمائی سلطان المشائخ ازین عالم امیر خسرو بمعیتہ تغلق شاہ در لکھنوتی بود بعد مراجعت از سفر پیراہن صد چاک ساخت و خود را بر خاک انداخت و بعد وفات شیخ بجمال بی حلاوتی و تلخ کامی شش ماہ زیستہ در سنہ ۷۲۵ خمس و عشرین و سبعماۃ بجوار رحمت ایزدی جا گزید و پائین مزار مبارک شیخ آسودہ گردید در سبعہ سنابل منقول ست کہ بعد وفات وی حضرت شیخ رکن الدین ابو الفتح سہروردی کہ در دہلی بودہ با یاران خود فرمود کہ بیائید تا شریک تجہیز و تکفین امیر خسرو شویم و برای وی کہ از مداحین سلاطین بود دعای مغفرت کنیم چون در آنجا رسید دید کہ خسرو مردہ افتادہ ست فوراً برخاستہ بر زبان راند کہ من از فضل خدا بدولت شیخ خود آمرزیدہ شدم حالا احتیاج استغفار کسی ندارم و باز ہمچنان افتادہ رو بعالم ممات نہاد گویند اشعار بلاغت شعار وی قریب پنج لک ۵۰۰۰۰۰ بیت است این چند بیت از دیوان مشہور او بخیر ترقیم در آمد

کہ رہ نمود ندانم قبای تنگ مرا — کہ میکشد ببر آن سرو لالہ رنگ ترا

خدنگ غمزه ازین دیده بگذران روشن
کنون که دیده سپر ساختم خدنگ ترا

ده که از سوز درونم خبری نیست ترا — در غمت مردم و بر من نظری نیست ترا
گرچه بر بود عقل و دین مرا — بد مگوئید نازنین مرا
گوشش از یار در گران گشت است — نشنود نالهٔ حزین مرا
ابر و باران و من و یار ستاده بوداع — من جدا گریه کنم ابر جدا یار جدا
حسن تو دیر نپاید چو ز خسرو رفتی — گل بسی دیر نپاید چو شد از خار جدا

زان غمزه عزم کین مکن ترکانه قصد دین مکن
تاراج جان تلقین مکن آن هندوی بی باک را
تا شمع حسن افروختی پروانه وارم سوختی
پرده دری آموختی این دامن صد چاک را

ای دیده چه ریزی از برون آب — کین شعله بجان گرفت ما را

بشکفت گل در بوستان آن غنچهٔ خندان کجا
شد وقت عیش دوستان آن لالهٔ بستان کجا
اشکم برون میافکند راز درون پرده را
آری شکایت ها بود از خانه بیرون کرده را

درین هوس که بهبیند بخواب چشم ترا — نخفت نرگس و بیدار گشت و باز نخفت

بباغ با تو همی کرد سرو پای دراز | بیک طپانچه که بادش بزد دراز نخفت
خوشم بدولت خواری و ملک تنهائی | که التفات کسی را بروزگارم نیست
نظاره هم نکرد گه سوختن مرا | آنکس که آتشم زد و از من کران گرفت
اکنون که تازیانهٔ هجران کشید دل | جان رمیده را که تواند عنان گرفت
چه کرد ها که برآورده باشد از دلها | که فرق تا بقدم پر غبار می آید
بهار بی رخ گلرنگ تو چه کار آید | مرا یک آمدنت به که صد بهار آید
غم تو بار گران است لیک چون از تست | دلم گران نشود گر هزار بار آید
تو شبانه می نمائی ببر که بودی امشب | که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد
رویت از غالیه خط بر رخ گلفام کشید | ماه را طرهٔ مشکین تو در دام کشید
بلب آمده است جانم تو بیا که زنده مانم | پس از آنکه من نمانم بچه کار خواهی آمد
سرم فداست چو تیغ تو گرد سر گردد | دلم نماند که تیر ترا سپر گردد
یار پیکان زد و من در هوس آن مردم | که زنم بوسه بر آن دست که پیکانم زد
ای اجل آن قدری صبر کن امروز که من | لذتی گیرم از آن زخم که بر جانم زد

آزرده جانی را مکش بی خانمانی را مکش
مسکین جوانی را مکش آخر جوانی ای پسر

ای زده ناوکم بجان یکدو سه چار و پنج و شش
کشته چو بنده هر زمان یکدو سه چار و پنج و شش

گفته بود که گهی یک شب ازان تو شوم
روز گذشته درمیان یک دو سه چار و پنج و شش

پیش در تو هر نفس از هوس دهان تو
بوسه زنم بر آستان یک دو سه چار و پنج و شش

دل بستمت بزلف وندانستم این قدر — کز وی چنین دراز شود گفتگوی دل

هر دم غم خود با دل افکار که گویم — چون طاقت آن نیست که با یار بگویم
افکار کنم همچو دل خود دل آن کس — کو راسخنی زین دل افکار بگویم

دردی است درین سینه که بیرون نتوان داد
حیف است که درد تو با غیار بگویم

همسایه می بسوزد و فریاد می کند — زان ناله ها که من پس دیوار میکشم
روشن چو روز کرد بر آفاق سوز من — این شعله کز جگر بشب تار میکشم

من گشته هجر یار خویشم — درمانده روزگار خویشم

ز هر موی تو بر دل بند دارم — دلم خون گشت پنهان چند دارم

ایوان مراد بس بلند است — ز روی بهوس رسید نتوان
این شربت عاشقی است خسرو — بی خون جگر چشید نتوان

چه بلاست زان دو چشمت نگهی بناز کردن
مژه را گشاده دادن در فتنه باز کردن

بجفات سر نهادم بکن آنچه می توانی چکنم نمی توانم ز تو احتراز کردن

افتاده بودم در رهش بگذشت وگفتا کیست این
گفتند بیمار غمت گفتا نخواهد زیست این

خونی ز چشم میرود از انتظار کیست این تیری بجانم می خلد از خلد خار کیست این

دل یکنز بتان بوالهوس آورده بودم باز پس
بار دگر دز دیده کس بنگر که کار کیست این!

ای زندگانی بخش من لعل شکر گفتار تو در آرزوی مردنم از حسرت دیدار تو

ای غمزهٔ خون ریز تو خونم بافسون ریخته
افسون چشم کافرت زینگونه صد خون ریخته

ای کرده خسرو را زبون حالش نپرسیده که چون
خون کرده دلرا از درون وز دیده بیرون ریخته

بفراغ دل زمانی نظری بخوبروئی به از آنکه چتر شاهی همه عمر های وهوئی

بیک کرشمه کزان چشم دلربا کردی چو جان بسینه درون آمدی وجا کردی

روا باشد که با آن روی چون شمع شب تاریک ما بی نور داری

ای چهرهٔ زیبای تو رشک بتان آذری
هرچند وصفت میکنم در حسن ز آن بالا تری

خسرو غریب است و گدا افتاده در شهر شما باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

رباعی

هوشم ز مصاحبان و خویشان بردند　　این کج کلهان مو پریشان بردند
گویند چرا دل تو بخوبان دادی　　والله که من ندادم ایشان بردند

دل باخته خوش گفتاری مولانا خواری که از اشخاص تبریز
است خوش فکر بوده وطبع موزون داشت و در مراتب سخن سنجی از
تلامذه لسانی شیرازیست و در سنه ۹۷۴ اربع و سبعین و تسعمائة همانجا در
گذشت این دو بیت ازوست

من که انگشت نما بودم ازان کو رفتم　　تا دگر تیر بلا را که نشان خواهد بود
بخت آنم کو که خواب آلوده برخیزی شبی　　ناله ام نشناسی و گوشی بفریادم کنی

شوریده نظم گستر خاری قلندر که اصلش از اصفهان است
و در سمنان سکونت داشته اشعارش پر درد و سوز است بیشتر در خارزار
عشق بازی در افتاده او قات بعشق و عاشقی بسر می برد این دو بیت ازو
بنظر در آمده

زمانه چون تو ستمکاره بدست آورد　　عجب که یکدل آسوده در جهان ماند
نام لیلی بسر تربت مجنون مبرید　　بگذارید که بیچاره قراری گیرد

سخن پردازی بی عدیل میرزا محمد خلیل که اصلش از خراسان
است و در بهارستان سنه نهال وجودش سرسبزی و شادابی یافته در

بلدهٔ عظیم آباد بخدمت لایقه از سرکار عالمگیر سرفرازی داشت طبعش متین است وکلامش رنگین اوایل مائة ثانی عشر ۱۲۰۰ نخل حیاتش از پا در افتاد از کلام اوست

کمر کوه شود خم زگرانباری عشق

بار درد وغم یاقوت لبان سنگین است

قدمی سوی من دل شده هرگز ننهد سرواین باغ دلاویز چه با تمکین است

دلی پرشور مستی فارغ از دنیای دون دارم

نمی آیم بخود جائی ازین عالم برون دارم

رسیدن تا شهادت گاه کوی او زمن ناید

که پیش ره زسیل اشک صد دریای خون دارم

پسندیده نظم گستران سید حسین خالص مخاطب

با متیاز خان که اصلش از اصفهان است واز سادات رضوی بود بعد احراز سعادت حج در عهد سلطنت عالمگیر پادشاه بهند فایز گردید وصبیه فضایل خان میرسامان ومیر منشی سرکار شاهی را بحبالهٔ نکاح خود درآورده بحصول منصبی شایسته عزت واعتبار بهم رسانیده وباعانت روح الله خان یزدی میربخشی بتدریج بخدمات عمده سرفرازی اندوخته ودر زمان دولت شاه عالم بهادر شاه بخطاب امتیاز خان ونیابت صوبهٔ عظیم آباد امتیازی عظیم یافته بعد چندی چنان بخاطرش گذشت که نوکری گذاشته بولایت باید رفت پس بمقتضای برگشتگی طالع از نوکری

وخدمت سرکار مستعفی گشته عزم ایران پیش نهاد خاطر ساخت وازراه دہلی ولاہور بملتان رسید وازآنجا به بکردار افتاد میرعبدالجلیل بلگرامی که درآن ایام وقایع نگار وبخشی آنجا بوده ازراه اخلاص با متاع خالص بازرفتن پیشتر پرداخته فاما چونکه مدت حیات قریب الاتمام بود ممانعت میر فایده نه بخشید آخراز آنجا برآمده بسیوستان منزل گزید خدایار خان عباسی مرزبان که حسب الایمای خواجه حسین خان کوکلتاش ناظم ملتان چشم براه او بود درسنه ۱۱۲۲ اثنین وعشرین ومائة الف شبی جمعی را فرستاده بطمع مال نظر به مال نکرده کارش تمام ساخت خالص صاحب ذہن وذکا بود وفکر بلند وطبع رسا داشت ازافکار اوست

بهر حالت کسی همتم محروم نگذارد | کفم گر بود خالی بوسه دادم دست سایل را
کی شویم آزاد از قید خودی چون عنکبوت | بعد مردن هم بدام خود گرفتاریم ما

شب که در بزم سخن از رخ خوب تو گذشت
شمع پیش از همه انگشت شهادت برداشت

که بشهر آمده کز دیده حیران امروز | هر طرف می نگرم آینه بازاری هست
درمیکده امروز ز بدمستی ساقی | بشکست چنان شیشه که خون از دل ما رفت
یارب غم عالم بکسی تنگ نگیرد | از شهر بصحرا شدم آن هم قفسی شد
نقاش چون شمایل آن ماه میکشد | نوبت بزلف او چو رسد آه میکشد

رقیب امن میگویم گل و باغ و بهار از من؛

بہار از تو گل از تو ہر دو عالم از تو مارا ز من !

مرا ای باغبان از داغ دل برگ و نوا باشد

چمن از تو گل از تو بلبل از تو لالہ زار از من

مقدمۃ الجیش معرکہ سخن آرایان امیر الامرا صمصام الدولہ خان دوران خان کہ از اعاظم امرای محمد شاہی ہست در ظل عاطفت شاہی بکمال حشمت و شوکت زندگانی داشت آخر کار در ۱۱۵۱ سنہ احدی وخمسین ومائۃ والف بمحاربہ نادر شاہ، داد ترددات نمایان دادہ علف صمصام خون آشام گشت این دو بیت از طبع بلندش بملاحظہ گذشت

برسر بحر پر گہر گرچہ بود نشست ما ہمچو حباب مفلسیم ما و ہوا بدست ما

سحر خورشید لرزان برسر کوی تو می آید دل آئینہ را نازم کہ برروی تو میآید

فروغ دیدہ خوش کلامی میر خورشید علی بلگرامی کہ از اقارب میر عبد الجلیل است در ۱۱۵۹ سنہ تسع وخمسین ومائۃ والف سر ازاوج ہستی کشید و بعد حصول فہم و تمیز کتب صرف و نحو از میر سید محمد تحصیل نمودہ و بمقتضای طبع روشن کہ ذوق شعر و سخن بمرتبہ کمال داشت بنا بر این فن نہاد اوّل فصاحت تخلص میکرد بعد ازان خورشید بر ہم نمود بعد ازان بمشق سخن بخدمت میر مذکور پیمود و از حسان بلگرامی بسنا لیع

شعری آگہی یافت وتبقریب تلاش معاش وارد بنارس گشتہ در آنجا بہ
صحبت شیخ علی حزین رسید لبتر رفاقت میر نور الحسن خان بلگرامی
کہ از رفقای راجہ شتاب رای ناظم عظیم بودہ لفراغ خاطر میگذرانید واواخر
ماتہ ثانی عشرہ نوزد سفر آخرت گردید این چند بیت ازوست ۱۲۰۰

در عشق بتان آنکہ بود پردہ در ما — آہ سحر است دگر چشم تر ما
چون نکہت گل زین چمن آہستہ گذشتیم — آگاہ نہ گردید کسی از اثر ما

دیدہ ودانستہ بستم دل بسودای بتان
گرچہ میدانم درین سود ازیان خویش را

نگار آمدہ باساغر شراب امشب — مہ دو ہفتہ بکف وارد آفتاب امشب

مزن چو شانہ در آن زلف دست خودی دل
برنگ آئینہ رویش بہ بین وحیران باش

نکتہ سنج دقیقہ شناس سید محمد خلوص از اہل مدراس
یہ خلف خواجہ حسن چشتی ہست آشنای اسالیب نظم وخوش فکر بود
در ابتدای حال مشق سخن بخدمت شاہ عبد القادر فخری مینمود آخر کار اوایل
ماتہ ثالث عشر در ہنگامہ ملک جہان عرف دہوندیہ برتبہ شہادت ۱۲۰۰
فایز گردید این ست بیت ازو بنظر رسید

من وصد آہ وافغان ونی وصد لوسہ پیش — نبردان بیحیا بہ دہ این فتنہ ستیز

نخواهم ہمہ تن محو سراپای تو باشم — چشمی شوم و وقف تماشای تو باشم
نمودی ذبح و شد سنجاف تو رنگین ز خون من
ہمین بود آرزو در دل کہ دامان تو نگذارم

مجمع الفضایل صدر الافاضل مولوی مصطفی علیخان خوشدل

کہ نام اصلی وی احمد مجتبی و اصلش از کوپامو من مضافات دار الحکومت لکھنو است ذات شریفش در سنہ ۱۱۹۳ ثلث و تسعین و مائہ و الف از شبستان عدم قدم بعرصہ شہود نہادہ نسب ہمایونش بہ بیست و ہشت واسطہ بناصر بن عبد اللہ بن امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی اللہ تعالی عنہ کہ نبسۂ امام حسن مجتبی علی جدہ و علیہ السلام است منتہی می شود جد اعلای او شیخ ابراہیم بن ناصر در بخارا سکونت گزیدہ و بعد او چند کس از اولادش در آنجا بکمال عزت و اعتبار بسر بردند پس ازان شیخ سلیمان از احفادش در اوایل سنین اربعمائۃ بکابل لوای حکومت افراشتہ و پسرش فخر الدین محمود نسیان شاہ و نبیرہ اش شہاب الدین فرخ شاہ بعد او حکمران آنجا بودند آخر ملک کابل بتسخیر سلاطین غزنویہ در آمدہ و تفرقہ تمام در اولادش رو دادہ شیخ شعیب از نبایر او با اہل و عیال سری بلاہور کشید و از پیشگاہ حاکم دہلی قاضی کہنیوال کہ قریب بلدہ ملتان است گردید و بعد وی فرزند رشیدش شیخ سلیمان کہ والد ماجد قطب العالم

فریدالدین شکر گنج قدس سرہ بودہ برآن خدمت مأمور گشت پستر
آن خدمت ببرادرش شیخ فخرالدین کہ از اجداد جناب خوشدل مغفور
است معوض شد و رفتہ رفتہ بمرور دہور شیخ نعمت اللہ از احفاد وی
در قنوج رسید و از آنجا اولادش بگوپامو فایز گشتہ رحل اقامت افگندہ
در آنجا با شرفای ذی اعتبار بہم نسبتی پرداختہ بخوبی و خوش اسلوبی زندگانی
مینمودند الحاصل جناب ممدوح کہ از نبگان قاضی محمد مبارک شارح سلم
العلوم است بعد فوز لبس تمیز و الفراغ از تحصیل کتب درسی باکتساب کمالات
بخدمت اساتذہ نامدار اعنی مولوی رحیم الدین گوپاموی و مولوی غلام طیب
بہاری و مولانا حیدر علی سندیلی در ساختہ و با ستعداد تمام علوم عقلیہ و نقلیہ و
دیگر فنون حاصل ساختہ بفرط شوق ہمت عالی بحفظ کلام ربانی برگماشت
و بقوت حافظہ در کمتر مدتی باتمام آن در میان حفاظ عصر علم شہرت افراشت
و در سلک ارادت حضرت سید شاہ غلام پیر بن قطب العارفین سید
شاہ دین بلگرامی قدس سرہما در سلسلہ قادریہ منسلک گردید و خرقہ خلافت
سلسلہ صفویہ کہ مشتمل بر طریقہ علیہ قادریہ و چشتیہ و سہروردیہ و نقشبندیہ
است از دست مبارک والا نژادش حضرت مولوی شاہ غلام نصیر الدین
سعدی قدس سرہ پوشید از آنجا کہ فکر معاش از لوازمات بشری است
در عہد دولت نواب والا جاہ جنت آرامگاہ کہ از بنی اعمام ایشان بودہ در

سـنه ماتین والف به بندر مدراس برخورده شرف اندوز ملازمت جناب
مستطاب گشت و بلیاقت شایسته و فراست بایسته بخاطر
مبارک نواب جا کرده باحترام نمایان و خطاب پدر بزرگوارش که مولوی
مصطفی علی خان بود در اقران و اماثل ممتاز گردید بعد چند عرصه بتقرر عهده
بزرگ مدرسی مدرسه سرکاری واقع کوپاموود ستوری یافته عنان شبدیز
عزیمت را بوطن مألوف معطوف گردانید و در آنجا تا مدت حیات جناب
معلی القاب بدرس و تدریس پرداخت و اوقات شریف بهمان شغل
منیف مصروف ساخت یمن تعلیم و تربیتش اکثری از طلبه دولت فراغ
حاصل ساختند و کوس ناموری در فضل و کمال نواختند ذات والاصفاتش
بمهارت علوم و فنون منتخب زمانه بوده و بذهن سلیم و فکر مستقیم یگانه الطبع
وقاد در شعر و شاعری داد سخنوری داده و کلام فصاحت نظامش پرکار و از
تکلف ساده خوشا بلند خیالی که باشعار آبدار تشنگان زلال سخن را سیراب
ساخت و چند اخوش مقالیکه بکلام رنگین بانفراح هم صحبتان می پرداخت
مزاج لطایف پسند و ظرایف دوست داشت و از بزلهای لطیف
غبار کدورتی بدامن خاطر سامعین نمی گذاشت بالجمله بعد مسند نشینی نواب
عمدة الامرا بهادر مرحوم باز در سنه ۱۲۱۱ احد عشر و ماتین والف وارد مدراس
گشته پس از بهره اندوزی حضوری مورد انواع مراحم و نوازشات نواب

ممدوح گردید و بعد چندی نقد رخصت بکف آورده خود را بوطن رسانید
و بار ثالث در سنہ ۱۲۱۶ ست عشر و مأتین و الف باز بمدراس رسید و
قریب یکسال سکونت ورزید بمقتضای استعداد خداداد بخدمت قضا ر
دایر و سایر ترچناپلی مأمور گردید و پس از چند سال که قاضی القضات محمد سعد
خان مرحوم رخصت بدار آخرت کشیده حسب الطلب ارباب حکومت
بمدراس رسیده صدر آرای عهدهٔ سترگ قاضی القضاتی ممالک محروسه
متعلقهٔ حکومت مدراس گشت ذات شریفش که از منتخبان روزگار
و اہل دلان عالی مقدار بوده باآنہمہ حشمت و احترام ظاہری اصلاً مدان ملتفت
نگشته شرایف اوقات بر طریقهٔ اسلاف منضبط میداشت و نظر بر
ہوا و ہوس نفسانی و خیالات لایعنی نمیگماشت و باوصف اشتغال کثیر
بمداومت اوراد معمولی خاندان صفویه و قیام لیل ثابت قدم و مادام حیات
در ذکر و فکر راسخ دم بود بیکر توصیفش از آرایش تکلف مبرا و قامت تعریفش
از پیرایش تصنع معرا آخرکار در سنہ ۱۲۳۴ اربع و ثلثین و مأتین و الف بجنت
الماوا خرامید و در صحن مسجد معمور واقع بند چناپتن در جنب قبر والد ماجد
خود آرمید جناب خوشنود خلف رشیدش خوشدل مرحوم تاریخ وفات وی
نیکو یافته دیوان فصاحت ترجمانش که بیک قلم انتخاب است بمخافت
تطویل به بیتی چند از آن زیبا این اوراق بخشیده ـ

بوسم من بی برگ و نوا برگ حنا را تا بوسه به پیغام دهم آن کف پا را

نفسی همچو حباب است مرا زندگی نقش بر آب است مرا

سینهٔ آتش کده و دیدهٔ پر آب کار با آتش و آب است مرا

همیشه محو تماشای تو بچشم دلم اگرچه دیده دیدار دوختند مرا

چون نیشکر ز راستی خویش نگذریم خوبان جدا کنند اگر بند بند ما

روشن بود ز داغ دل ما مزار ما اعجاز موسوی است بمشت غبار ما

غیر از زیان نباشد بتوای نگار سودا

تو و نقد بیوفائی من و صد هزار سودا

پیچیده هوای تو ز بس در نفس ما لبریز فغان است چو نی هر نفس ما

دخت رز خواستیم و رسوائی پیر مغ داد در جهیز مرا

بی ردیف آمده در محفل رندان امشب محتسب را ز خطر قافیه تنگ است اینجا

دوست میدارم سرشک لاله رنگ خویش را

شسته ام زین آب دلق نام و ننگ خویش را

بر سر کوی تو پیدا کرده ام شور جنون

کن مقابل با من آن دل همچو سنگ خویش را

در غم لاغر میانان هر رگ من تار شد

مینوازم دمبدم زان تار چنگ خویش را

غمت ربود چنان طاقت وتوان مرا　　که کرده است گره در گلو فغان مرا

همای ظلم بتان بس بلند پرواز است　　بزیر خاک سپارید استخوان مرا

سزد که رخت کشم سوی بوستان تنها　　بهار حسن بجوش است وآن جوان تنها

منم بکوی تو افتاده و بدان مانم　　که ره ندیده بماند ز کاروان تنها

کردم از خون جگر ناوک او را سیراب　　اهل دل شاد نمایند دل مهمان را

کم نما آمده خوش دل بجهان گو چه هلال

چشم بر همت صاحب نظران است او را

نمی رسد چو بگوش تو آه و نالهٔ ما　　من وطپیدن واین درد دیر سالهٔ ما

وداع می نکنم تا نفس بتن باقی است　　حباب وار حیاتم بود پیالهٔ ما

شام و سحر بحال من گریه کنند عرشیان

تا بکجا رسانده ام نالهٔ نارسای را

کشتیم ار به تیغ تیز داد نخواهم از تو لیک

همره نعش من بیا یک دو قدم خدای را

گر نه بستی دل بجائی زار و رنجوری چرا

ورنه افتادی ز پا آمادهٔ شوری چرا

گر نزد بر خرمنت برق تجلای کسی

شمع آسا میگدازی از تب دوری چرا

پردهٔ عالم دریدی تا نمودی جلوهٔ ... حیرتی دارم هنوز از شرم مستوری چرا

بپای هر کرانم تنگ می گیرد در آغوشم

جبینم از نگین آموخت طرز جبهه سایها

جذبهٔ عشق بود طرفه بلائی یارب ... چون نه از چاره برآرد مه کنعانی را

خوش دل از فخر سر خود بفلک میساید ... فخر شایانست مرید شه جیلانی را

چونی از استخوان خود نوائی کرده ام پیدا

بجان ناتوان خود بلائی کرده ام پیدا

صبا خاک مرا آواره از کویش مکن جائی

بخاک آمیختم خود را و جائی کرده ام پیدا

این است که سر باز تن انداخت لبی را ... باقی است بوی حوصلهٔ جنگ کسی را

هیهات کزان پیش که روید پر و بالم ... آراسته صیاد برایم قفسی را

یار بر ناله و آهم همه گوش است امشب

دل بفریاد و فغان طرفه بجوش است امشب

نه فقط دیده ساغر شده پر نم بوداع ... نالهٔ نی ز پی رخصت هوش است امشب

کشتی صبر عجب نیست که لنگر شکند ... دیده زار چو دریا بخروش است امشب

خوشش دل از سوز دل خویش چگویم با تو

که زبانم سر و بن آبله پوش است امشب

بی تو مارا خوش نباشد در جهان — گرچه میدانم ترا بی ما خوش است

بی جماعت سجده نتوان بر درش — این نماز عاشقان تنها خوش است

دل ازو خوش دل چنان من بدکنم — دلبری دارم که سرتاپا خوش است

مگر سفینه صبرم بروی آب شکست

که جوش دیده من رونق سحاب شکست

چگونه روز حساب از تو داد بستانم — خدنگهای تو در سینه بیحساب شکست

دمی نشین بسر من که خواب نزدیک است — شکستن نفسم چون حباب نزدیک است

بزیر سایهٔ مژگان پنه[ط] مجوای دل — کمند زلف بصد پیچ تاب نزدیک است

چو شمع این دل سوزان من بمحفل تو

ز تشنگی جگر خود مکید و هیچ نگفت

رسید نامه بما ز کوی او چو ابر بهار

قبای خویش به پیشم درید و هیچ نگفت

قضا چو خواست پریشان کند مرا خوشدل

فسون عشق بگوشم دمید و هیچ نگفت

لخت دل من از مژه اشکبار ریخت — چون میوهٔ رسیده که از شاخسار ریخت

وصف ملاحت لب لعل تو هر که کرد — مشت نمک بزخم دلم آشکار ریخت

تا چشم ترا دشنه خونخوار بدست است — خونین کفنان را خط زنهار بدست است

[ط] پناه

چاک دلت ای شانه رفو چون نپذیرد　　از گیسوی خوبان بتو صد تار بدست است

بست و شکست گرچه ز تدبیر زلف تست

مشکین دلیکه بستهٔ زنجیر زلف تست

بجای سبزه زخاکم دمد درخت حنا　　از آنکه رنگ حنای کف نگارم سوخت

همین نه زلف سیاهت غرور رنگ شکست　　نگاه مست تو میخانهٔ فرنگ شکست

تا منم از من نشود یار یار　　نعرهٔ هستی شکنم آرزو است

چه نالها ست نهانی بسینه ام یارب　　که نارسیده بلب شور در جهان انداخت

بسکه نیرنگی این دهر تماشا کردم !

چشم حیرت زده ام چون پر طاوسی ریخت

از که آموخته این کافر ناقوس نواز　　شورش عشق که در پردهٔ ناقوسی ریخت

زلفت خوش رخت خوش و بالای تو خوش است

خوش آمدی بیا که سراپای تو خوش است

عمر یست درین بتکده چون مهرهٔ ناقوس　　آمادهٔ فریادم و فریادرسی نیست

دلم زجور تو ترسان و دیده محو جمال　　میان دیده و دل طرفه ماجرائی هست

روم در کوی آن جانانه گاهی راست گاهی کج

نهد آری قدم دیوانه گاهی راست گاهی کج

بگیر دامنیم محتسب بر جرم می خواری

برون آیم چو از میخانه گاهی راست گاهی کج

من کشته آنم که قضا را نشناسد زان بت بتغافل که خدا را نشناسد
شب چو پیکان دلم آن بت بیدرد کشید صبح بر ناله زارش نفس سرد کشید
بر سختی جان من و بی رحمی ترکان زخم دل من خندد و سوفار بنالد
گرفت خاصیت سرمه جوهر تیغت که کشتگان تو از آه و ناله خاموشند
نامهٔ خود چه سپارم بنسیم سحری هرزه گردیست که خود باد بکف میاید
ببین نه چشم تو صد فتنه در کمین دارد نگاه ناز تو خنجر در آستین دارد
همه تن شمع صفت گر چه زبان گردیدم قصهٔ درد من افسوس بپایان نرسید
فریب خوردهٔ شیرین لبی بود یارب که دل به پهلوی من همچو کودکان گرید

میفشان آب چشم ای نوحه گر بر خاک جانبازان
کسیکه جان دهد در عاشقی مردن نمیداند

خاکی شدم و گوشهٔ دامان نگرفتم ز آوارگیم گرد بیابان گله دارد
خوش دل ز کجا آمده وین چه جنونست کز دست تو هر تار گریبان گله داد
از جنونم فلک خبر دارد بر سر من که ژاله اندازد
ساغر چشم تو اگر بیند نرگس از کف پیاله اندازد

خوش دل از زر ویش ندارد آرزو جز بوسهٔ
وان خط نورسته خط بر آرزویش میکشد

کاش از حال دل غمزدهٔ من پرسی　　پیش ازان روز که پرسی و زبانی بنود

میآید آن رشک پری سرمست و سرشارش نگر
آلوده دامانش زمی آشفته اطوارش نگر
خلقی بخاک وخون طپان جمعی بکوی اودوان
قومی بحسرت داده جان جوش خریدارش نگر

همدوش غیرتا بسر گور من میا　　جنبد مراز غیرتِ عشق استخوان هنوز
جانان مبین بچشم حقارت بسوی من　　پیرم ولی بدولت عشقم جوان هنوز
دیده و دانسته مارا خسته　　گرچه میگویند نادانی هنوز

حسن وصد جفا در پیش عشق صد بلا در پس
آه نارسا در پیش جان مبتلا در پس

تیره بختی مردم می توان تماشا کرد　　خط کم نما در پیش کاکل دوتا در پس

خانه بر دوشم چو کاکل از دیار ما مپرس
همچو زلف آواره ام از روزگار ما مپرس

بدیده عارض پرتاب مینزند آتش　　بلاست جلوه که در آب مینزند آتش
روی اثر ندیده و ناکرده کار حیف　　بر نالهٔ نوای دل محزون هزار حیف
خسرو ابر سیه زد سکه بر اقلیم برق　　همچو شاه زنگیان دارد لپسر دیهیم برق
چون توان گفت یقیناً که دهان هم داری　　خال در زیر لبت هست عیان نقطهٔ شک

بسزم تو از شکوه چون دم زند دل   صدا بر نخیزد اگر بشکند دل

چه دیده است در پردهٔ عنکبوتی   که بر خویشتن خود بخود می تند دل

کسی عاشق روی خوبان نگردد   اگر راز خود بر ملا افکند دل

شبها چو شمع سوخته ام من بداغ دل   تا کی بآب دیده فروزم چراغ دل

چون قباپوش من آید در چمن هنگام گل
چاک میگردد قبای غنچه بر اندام گل

زگریه ام همه آفاق عالم آب است   یکی بیا بتماشای اشکباری دل

با آنکه جلوهٔ تو ز هر چار سو عیان است   ای نور دیده ها ز حجاب تو سوختم

یک لحظه ز گردش ندهد چرخ نجاتم   بر پاره دولاب رقم کرد براتم

بامید یکه کنم بخیه بتار خورشید   جیب را چاک زدن از سحر آموخته ام

آن ضعیفم که ز بیم وا نشود مژگانم   با چنین حال بسوی که نظر دوخته ام

لطف حسنش ز خط دوبالا شد   این خزان و بهار را نازم

از ملاحت های خوبان جهان با من مگو!
من نمک پروردهٔ لبهای دلدار خودم

رسانده تا بکجا عشق دلربایی ها   هلاک طرز نگاه کرشمه ساز توام

گهی زند بدلم ناوک تغافل ها   که چون جرس همه سر خروش میآیم

رسانده جان بلبم انتظار گل رویی   که چون چراغ سحر گل فروش میآیم

زبهر آنکه طفلان را بکف سنگ است مینالم
جنونم را بیابان جهان تنگ است مینالم

نالهٔ رسوای جهان کرد مرا آه این بانگ دهل را چکنم
غم فزون است و صبر کم چکنم آه مردم ز دست غم چکنم

روان اشکم برنگ لعل و مرجانست از چشمم
سراسر دست مژگان سبحه گردانست از چشمم

سینه آتشکده و دیده جوشان دارم همه از دولت این عشوه فروشان دارم
فلک آسوده بکنج لحدم هم نگذاشت آسمان زیر زمین بود نمی دانستم

بشارت بر دزلف کافر او نقد ایمانم
خطا کردم که از راه هوس سوی ختن رفتم

مرا بشانه نباشد نیاز یک سر مو مده طلب ز گدایان خوشه چین نکنم
از نارسی نقطرهٔ تاب و توان زدم آتش ز آه گرم بهر استخوان زدم
جانا روا مدار که غلط بگوی تو این سر همان سرست که بر آستان زدم

آتش چو طفل پروردم در کنار خویش
چون شمع خو گرفتهٔ دامان آتشم

دین و دل پیش کش عشوهٔ یاری کردم
شادم از زندگی خویش که کاری کردم

عمر تو وحشت گذراندم تمام منفعل از نسبت انسانیم

لیل و نهارم گذرد در سفر دانهٔ تسبیح سلیمانیم

دیده ام لعل و گهر کرد براه تو نثار این گدا دست تهی داشت نمیدانستم

قطرهٔ من ره پیوستن دریا چو حباب

از شکست نفسی داشت نمی دانستم

ای ابر سرکشی بفلک چند از غرور وز دیده بردهٔ همه کالای گریه ام

چون مردمک خراب نموداری خودم آواره همچو اشک ز رهواری خودم

از بهر آنکه بزم جهان را دهم فروغ چون شمع گرم روبه تبه کاری خودم

آئینه وار غرقهٔ حیرانی خودم چون زلف یار مست پریشانی خودم

صد تیغ خورد رشتهٔ عمرم نه در گسست بسیار منفعل ز گرانجانی خودم

هر بت کناره می طلبد از کنار من بدنام در بتان ز مسلمانی خودم

دوری ز زاد و بوم چو میراث آدم است

دور از وطن ز دولت انسانی خودم

در انتظار او سر راهی گرفته ایم دامان رهگذر بنگاهی گرفته ایم

سرم فدای تو از بند شهرت آزادم برای کشتن من انتظار عید مکن

گر به سبزی سرو قدار است بگویم آورده قیام تو قیامت بسر من

ز بس آوارگی شد قسمت مشت غبار من نگیرد دامن آسودگی خاک مزار من

ناله برحال اسیران کار زنجیرست و من

با کجان هموار بودن پیشهٔ تیرست و من

باکمال قرب از وی برکنار افتاده ایم

تیره بختی قسمت زلف گره گیرست و من

جنونم نه برداشت بار گریبان گسسته زهم تار تار گریبان

شاخ چنار چون شنید مژدهٔ مقدم ترا کرده بشوق پابوس دست فراز بر زمین

از آنچه جنون شده صد چاک آستین من چون نهم بدیده نمناک آستین

گر خیمه نصب میکنی ای جان برای غم از رگ طلب طناب وز آهم ستا ستون

از آن ساعت بود نیل چشم می زند پهلو

که شد تاراج در مصر محبت کاروان من

تا پا بهم گر افکند از زینه بر زمین چون سایه تا در تو رسم سینه بر زمین

حسن غیور او نه پسند د شریک را از رشک عکس خود زند آئینه بر زمین

تا شدم محو تماشای سراپای کسی صفحهٔ تصویر گردیده است سراپای من

داور محشر کشد خط بر گناه عاشقان گر بدین صورت بیاید آن بت زیبای من

نیاسوده است صیدی بر زمین از تیر ناز او

که شیر از پا افکند مژگان دراز او

ندای ارجعی تا در رسد یارب روانم را

هلاکم می کند این جانگاه عشوه سازاو
مگر با شمع رویان خوشدل من ربطها دارد
چنان دریافتم امشب ز آه جانگداز او

شمع را گفتم که حال سوز من گوید بتو گفت من با خود ندارم جز زبانی سوخته
ز آتش عشق تو جانان جان من تنها نه سوخت
آتش بیداد تو یکسر جهانی سوخته

بچاک سینهٔ خود گرچه من باشانه همتایم
نمی آرم زدن گستاخ در زلف دوتا دستی

ز این نگین عقیق است زیب خاتم من دل من است که خون شد در انتظار کسی
بخون بیگناهی بردهٔ شاید فرودستی نگارین از حنا بنود ترا ای حیله جو دستی
گذر آن ترک را افتد چو بر خاک مزار من
بصد حسرت بر آرم چون چنار از خاکدان دستی

رباعیات

در می چو نمک فتادستی معلوم بر خوان هوس دراز دستی معلوم
صبح پیری دمیدن آغاز گرفت سر مازده را هوا پرستی معلوم

ولہ

ای عاجز مستمند یاد تو بخیر وی تحفهٔ ارجمند یاد تو بخیر

از پہلوی من رفتی و آوارہ شدی   آہ ای دل دردمند یاد تو بخیر

ولہ

پیری از بسکہ جستجو کرد مرا   ہول جاسوسیش دو مو کرد مرا
رسوائی من بچشم خوبان میخواست   نازم بحنا کہ سرخ رو کرد مرا

قطعہ

بخلوت سرایم چو خوانی شبی   بدہ بوسہ ام زان لب لعل خویش
زگفتار سعدی تو ہم آگہی   کہ مزدور خوشدل کند کار بیش

گلدستہ بہارستان مظاہر وجود افضل العلماء محمد ارتضا علی خان **خوشنود** کہ خلف ارشد مولوی مصطفے علی خان خوش دل ہست در سنہ ۱۱۹۸ ثمان وتسعین ومائۃ والف از نہان خانہ عدم بمنصہ ظہور قدم نہادہ بعد فوز لبن شعور وفراغ از تحصیل کتب ضروری فارسی در عمر پانزدہ سالگی باکتساب علم عربی بجناب والد ماجد خود ودیگر علمای گوپاموگرائیدہ تا کافیہ خواند بعد ازان ببلدہ لکھنو رسیدہ مدتی در انجا بطالب العلمی گذرانیدہ پس ازان در سندیلہ بجناب علامہ عصر مولانا حیدر علی فائز گردیدہ وبتحصیل بعضی از علوم معقول در آنجا پرداختہ ہفت سال کامل در بلگرام اقامت ساختہ بخدمت مولوی محمد ابراہیم ملیاری کہ از مستعدان عہد بود ما بقی کتب درسیہ را باتمام رسانید

وبحلقهٔ ارادت جناب قدوة السالکین واسوة العارفین حضرت مولوی سید شاه غلام نصیر الدین سعدی بلگرامی قدس الله روحه که سرچشمهٔ فضل و کمال بود ودر زمان خود عدیم المثال داخل گردید وبعد از حصول تلقین و تعلیم اذکار و اوراد ضروریه خرقهٔ خلافت سلسلهٔ صفویه از دست بابرکتش پوشید چنانچه خود می فرماید

دستم بگرفت فیض عام سعدی — مستم از جرعهٔ ز جام سعدی
گم نامم ونیست غیر سعدی نامم — زانروز که حرز جان است نام سعدی
از بسکه بدل بود هوای سعدی — ناید نظرم بجز لقای سعدی
خوشنو ز فخر سر کشیدم بفلک — سودم چو جبین خود بپای سعدی

پس تا اوایل سنه ۱۲۲۵ خمس وعشرین ومائتین والف در مدراس بجناب پدر بزرگوارش که عهدهٔ قاضی القضاتی داشت رسیده باشتغال درس وتدریس کما ینبغی پرداخت ذات والاصفاتش گنجینهٔ علوم معقول ومسموع است وشرایف اوقاتش مصروف کشف حقایق ودقایق اصول وفروع در ساحت فضیلت بعقل سلیم یکه تاز وبفضل وکمال در علمای عصر ممتاز بکمالات عجیبه وحید عصر وفنون غریبه فرید دهر مجمع محاسن ومکارم اخلاق وبلطف کلام شهرهٔ آفاق تصنیفات شریفش در اطراف واکناف دایر وسایر وتالیفات منیفش در

مدارس متداول ومشتهر چنانچه بر صدرا و بر حاشیه میرزا ہد رساله
و حاشیه جلالیه تہذیب و تعلیقات زاہدیہ آن و در علم حساب نقود الحساب
و در فرائض رساله فرایض ارتضیه و بر قصیده برده شرح فارسی و شرح
اسماء الحسنیٰ عربی نگاشته او و نیز ہمچنین اکثر رسایل و تالیفات در علوم دیگر
دارد که ملاحظه اش ناظرین را بانشراح میآرد آخر الامر در سنه ۱۲۳۰ ثلثین و
مائتین والف نوکر سرکار فیض آثار حضرت نواب عظیم الدوله بهادر رحمت
مآب شده خدمت افتای محکمهٔ عالیه داشت و بعد چندے بسببی از
نوکری سرکار استعفیٰ داده بتجویز ارباب حکومت بتقرر خدمت قضائی
دایره ساییر چتور رسید و پس از چندی بخدمت افتای صدر متقرر گشته
سپس نظر بلیاقت نمایان و استعداد فراوان در سنه ۱۲۴۴ اربع واربعین
و مائتین والف بعهده بزرگ قاضی القضاتی ممالک محروسه متعلقهٔ
حکومت مدراس مامور گردید و بحوله و قوته الی الآن بهمان خدمت قیام
پذیر است و بحسن خلق و طریقه پسندیده مقبول برنا و پیر امروز ذات
بابرکاتش نادر الوجود است بفیوض نامتناهی خزینه مقصود اللّٰهم
متع الطالبین بطول حیاته و افض علینا من حسناته
و برکاته طبع همایونش که از بدو فطرت میلان بتواضع و انکسار دارد
این همه مرتبت و اعتبارات دنیوی را ہیچ می پندارد و باوجود اشتغال

لاحقه همگی همت او متوجه بدرس و تدریس است و خاطر مبارکش بمطالعه کتب تصوف و اقوال صوفیهٔ کرام انیس دل صفا منزلش باشغال اوراد معمولی سلسلهٔ صفویه مصروف دباحیای دلیل در ذکر و فکر بروش حضرات مرشدین قدس اسرارہم مشغوف صاحب جمعیت صوری و معنوی و اہلیت ظاہری و باطنی است و مقتضای موزونی طبع و فکر رسا که گاه گاه بطریق تفنن به شعر و سخن میپردازد از چند اشعار آبدارش تزئین این اوراق می سازد۔

سوزش دل چه قیامت اثری پیدا کرد	ریخت اشکی که ز چشم شرری پیدا کرد
شد چنان سینه مشبک ز خدنگ تو که دل	بهر نظاره ز هر رخنه دری پیدا کرد
تا تو از میکده رفتی بهوایت ز حباب	می بمینا همه تن چشم تری پیدا کرد
قصد صید دل ما بود که صیاد ازل	چو تو نازک بدنی خوش کمری پیدا کرد
وای بر بیکسی این دل شوریده که یار	داشت ربطیکه باو باد گری پیدا کرد

نیست خوشنود سزاوار ملامت ناصح
دل و جان باخت بعشق و هنری پیدا کرد

از خستهٔ خود یاد نه آری عجب از تو	کشتی و بجانکش نسپاری عجب از تو
باشی همه شب دست بآغوش رقیبان	یا هم بسر من نگذاری عجب از تو
کس نیست که از دست جفای تو نه نالد	[illegible] همه غوغا بکناری عجب از تو
با اینکه شد از صید تو صحرا همه پرخون	[illegible] تو [illegible] شکاری عجب از تو

خوشنود از آنجا بچه کار آمده بودی | مشغول در اینجا بچه کاری عجب از تو
از شانه چو آن زلف سیه فام شکستی | صد خار بلا بر دل ناکام شکستی
خود دیدار باش تا باشی | نقش دیوار باش تا باشی
خاک بر فرق خواب غفلت ریز | چشم بیدار باش تا باشی
سنگ راه هست کاروبار جهان | فارغ از کار باش تا باشی
چرخ زن گرد نقطه وحدت | همچو پرگار باش تا باشی
از قضا دل بیار و دست بکار | دار و هشیار باش تا باشی

رباعیات

ای چرخ زکوی دوست راندی ما را | در زاویهٔ الم نشاندی ما را
دانسته بنودم آنچه کردی با من | هیهات بگو کجا رساندی ما را

ولہ

برخیز ز خواب میرود عمر ز دست | برگیر حساب میرود عمر ز دست
خوشنود دمی لب جوی بنشین | با چشم پر آب میرود عمر ز دست

حرف الدال :- سرو جویبار عالم شهود مولانا میرزا داود کہ اصلش از مشهد است شاعر خوش صحبت و مرد مجسم اخلاق بود و طرق نظم را با حسن اسالیب می پیمود کلامش درد انگیز است و اشعارش دلاویز این چند بیت از وست

بی توآن شعله آه دل دیوانهٔ ما سیل دودی شد وبرخاست زویرانهٔ ما

مردمک می جهد از دیدهٔ آهو چو سپند نگه گرم کر بردامن صحرا افتاد

آوارهٔ دشت نامرادی دیوانهٔ عشق بغدادی که شور تعشق در سر داشت و تماشای مهوشان در نظر چیزی دیگر از احوالش بملاحظه نه درآمد از اوست

قبلهٔ من سرای آن ترساست جانم اندر هوای آن ترساست

کافرم در ره مسلمانی گر مرا کس بجای آن ترساست

وله

در عشق توام طاقت تنهائی نیست در هجر توام تاب شکیبائی نیست

تا وسع توان بود تحمل کردم دیگر چه کنم وسع توانائی نیست

نبض شناس سخن پیرائی حکیم عین الملک دوائی

که اصلش از گیلان است بحسن اخلاق و لطافت کلام اتصاف داشت از وطن بمکهٔ معظمه شتافت و مدتی در آنجا احراز خیر و برکت نمود و حین مراجعت خان اعظم کوکه اکبر پادشاه از حرمین شریفین حکیم هم بمعیت وی خود را بهند رسانید و در سلک حکمای بارگاه اکبری منسلک گردید بروش پسندیده منظور نظر خاص و عام بوده و در فن کحالی چون کحل الجواهر بدیدهٔ مردم جا داشت آخر الامر برسالت راجه

علیخان والی برہان پور رخصت یافت وبعد اداے رسالت در موضع
ہنپدیہ کہ بر لب دریای نربدا واقع ہست ودر جاگیرش مقرر بوده
رحل اقامت انداخت وہمانجا در سنہ ۱۰۰۳ ثلث والف بسفر آخرت
پرداخت این چند بیت ازو بنظر رسید

ہیچ ویرانی نشد پیدا کہ تعمیری نداشت
درد بے درمان عشق ہست اینکہ تدبیری نداشت

روشن آن دیده کہ دیدن دانست خرم آن دل کہ طپیدن دانست
در کنارم نہ نشیند ھرگز طفل اشکم کہ دویدن دانست

رونق افروز بزم ارباب سخن **میر رضی دانش مشہدی**
الوطن کہ در فنون نظم مقبول فصحای روزگار وبخوش کلامی ونیکو تلاشی
منتخب بلغای نامدار بوده بلاغت از کلام متینش عیان ہست و
فصاحت از اشعار رنگینش نمایان از وطن مألوف بزیارت مکہ
معظمہ شتافتہ بتقدیم مناسک حج پرداخت وپس از سعادت
اندوزی امکنہ متبرکہ بہ ذہاب سمت ہند وایران متردد بوده از آنجا
کہ پدر بزرگوارش میر ابوتراب از پیشتر وارد ہندوستان شده بود
سفر ہند را اختیار نمود ودر عہد شاہجہانی بعشرت کده ہند فایز گشتہ
بملازمت پدر ذخیره سعادت اندوخت پس قصیده مدحیہ

بعرض پایه سریر شاهی رسانده بعطای دو هزار روپیه صله کامیاب
گردید و چندی بحضور شاهزاده دارا شکوه بکمال عزت و احترام گذرا
نید شاهزاده را این بیت او که

تاک را سرسبز کن ای ابر نیسان در بهار
قطره تا می میتواند شد چرا گوهر شود

نهایت پسند افتاد در جایزه آن لکهه ط روپیه ۱۰۰۰۰۰ عنایت
فرمود بعده مسیر چند عرصه در بنگاله با محمد شجاع خلف شاهجهان
پادشاه بسر برد و از آنجا رو بحیدر آباد دکن نهاده پیش عبد الله
قطب شاه والی آنجا رشد تمام بهم رسانید پدرش همانجا در سنه ۱۰۶۰ ستین و الف
درگذشت آخر کار قطب شاه میرزا نایب الزیارت از طرف خود
مقرر کرده بمشهد مقدس روانه نمود تا از جانب سلطان لوازم زیارت
در روضه رضویه بجا آرد دوازده تومان تبریزی سالانه از سرکار سلطانی
در جلدوی خدمت بوی می رسد آخر الامر در سنه ۱۰۷۶ ست و سبعین و
الف بدار البقا خرامید این چند بیت که از کلامش بملاحظه در آمده درین
اوراق ثبت افتاد

همچو بوی گل که می بیند درین بستان مرا
ناتوانی کرده است از دیده ها پنهان مرا

ط صد هزار روپیه

فصل گل است جوش بهار سخن مرا　　　گل کرد همچو غنچه زبان در دهن مرا

مست نظاره چمنم میبرد نسیم
چون بوی گل بدوش درین انجمن مرا

نشد که بوسه بپای هدف دهم چون تیر　　　گذشت عمر بخمیازه چون کمان مارا

رنگ گل پرتو روی است درین بستان کیست
در پس پرده گلهای چمن پنهان کیست
شمع در آتش زتاب روی نورافشان کیست
در میان انجمن پروانه سرگردان کیست
کعبه را دیدم دلم از درد تنهائی گداخت
مجلس آرائی که مارا خواند خود مهمان کیست

گر سر ملاف نسبت مژگان زند بجاست　　　از خاک برگرفته چشم سیاه اوست

سینه صافان راست بیش از خود غم محنت کشان
آب می نالد ازان باریکه بر پشت پل ست
آبروی دودمان تاک هم برباد رفت
دختر رز را عسس صدبار با مستان گرفت
ما و بلبل عرض چاک سینه میکردیم دوش
ناز پرورد گلستان زخم جاری هم نداشت

ابر اگر در وادی لیلی ببارد گو مبار

دامن صحرا هنوز از گریهٔ مجنون تر است

چنان بینم که می را محتسب بر خاک میریزد

که می لرزد دلم برگی اگر از تاک میریزد

چگونه بار بمنزل برد مسافر اشک

که رهزنی بکمین همچو آستین دارد

دگر زلف سیاهش در پی تاراج ایمان شد

بفکر رهزنی افتد سپاهی چون پریشان شد

راز پوشیدن نباید دانش از بیتاب عشق

در میان انجمن پروانه خاکستر شود

ما بذوق گریهٔ مستی درین بزم آمدیم

می بده ساقی بقدر آنکه چشمم تر شود

چنین مست از شبیخون گلستان که میآئی

که بوی خون گل از دامن پاک تو میآید

چنان از قید این صیاد آزادی هوس باشد

که پرواز بلندم تا لب بام قفس باشد

بپای گلبنی از آشیان می افکنم خود را

که ترسم برگ گل بر خاک ریزد تا پرم روید

بدام اضطراب آن ناتوان مرغم که میماند

ز من مشت پری تا بر سرم صیاد می آید

سوختیم و جوہر ما بر کسی ظاہر نشد　　چون چراغان شب مہتاب بیجا سوختیم

متاب رخ نفسی تا بحال خود باشم　　چو عکس آئینہ ما زندہ از نگاہ توایم

روز وصل تو گم کنم خود را　　نو بدولت رسیدہ را مانم

آمادۂ دردمندی **دردی سمرقندی** کہ از ارباب فقر و فنا و اصحاب توکل و استغنا بودہ و طریق شعر و شاعری ہم بنہایت متانت و فصاحت می پیمودہ از کلام اوست

نہم بر زخم پیکانش دمادم مرہم دیگر　　کہ بہر تیر دیگر زندہ باشم تا دم دیگر

مرغ روح خود ازان در قفس تن دارم　　کہ بگرد تو بگردانم و آزاد کنم

آشفتۂ کلام نغز و تلاش پسندیدہ **نواب** اعز خان متخلص بہ دیدہ کہ اصلش از قوم ترکمان ست پدر بزرگوارش در سلک امرای شاہجہانی انخراط داشت و در عہد عالمگیری بمنصب چہار ہزاری افتخار اندوخت و بعد وفاتش اعز خان بہمان منصب چہرہ اعتبار برافروخت و در زمان محمد شاہ پادشاہ بمنصب پنج ہزاری و بخطاب ترک جنگ سر عزت برافراخت و چندی بنظامت صوبہ کشمیر ہم پرداخت خان آرزو این مصرعہ مشہور را بنامش تضمین کردہ

تراد یدم و صایب را شنیدیم
شنیدہ کی بود مانند دیدہ

آخرالامر در سنہ ۱۲۰۰ اوسط مائۃ ثانی عشر دیدہ بتماشا عالم آخرت
گشاد محمد علیخان متین کشمیری کہ تذکرۃ الشعرائی مسمّی بحیات الشعرا بنامش
نگاشتہ از آن این چند بیت از افکارش نگارش یافت
معموری حسن تو ز ویرانی دلہا جمعیت زلفت ز پریشانی دلہا
شیشہ دل ز اثر نالہ شکست از لبیمی ورق نالہ شکست
گر تو ساقی شوی ای عہد شکن می توان تو بہ صد سالہ شکست
فریاد من از چشم سیاہت بفلک رفت
این طرفہ کہ از سرمہ شد آواز رسا تر
تا چشم تو زہ کرد کمانی بکمینی یک صید نیاسود زمانی بہ زمینی
صاحب طبع بلند **فقیہ صاحب** متخلص بہ دردمند
کہ اصلش او دگیر من مضافات محمد آباد بیدر است در خرد سالی ہمراہ پدر
بزرگوار سنہ ۱۱۳۶ ست وثلثین ومائۃ والف از دکن وارد شاہجہان
آباد گشتہ در سایہ اشفاق شاہ ولی اللہ نوادہ شاہ گل متخلص بوحدت
سہرندی جا گزید و بفیض صحبتش کسوت حسن اخلاق وخصایل پسندیدہ
در بر کشید بعد چندی پدر بزرگوارش را سفر آخرت در پیش آمد میرزا
مظہر او را در کنار مکرمت خود جا داد و دل فیض منزل بتربیت کما
ینبغی او نہاد بالجملہ بیمن تربیتش نقد کمالات بکف آورد و در نظم پردازی

ہم از منتخبین روزگار گشت چنانچہ میرزا در حق او می فرماید

منظہر مباش غافل از احوال دردمند
لعلی ہست این کہ در گرہ روزگار نیست

آخرش بطریق سیاحت بہ بنگالہ برخورد و بناظم آنجا لطاَئیت
خاطر بسر می برد و در سنہ ۱۲۰۰ اواخر ماتہ ثانی عشر دل بسفر آخرت نہاد
از کلام پر درد اوست

این الم در قفس آورد بفریاد مرا کہ بہار آمد و کس گل نفرستاد مرا

در ہوایت چاک شد از بسکہ پیراہن مرا
نیست چون گل از گریبان فرق تا دامن مرا

باغبان با گلفروش امسال عہدی بستہ است
مصلحت نبود درین باغ آشیان بستن مرا

در طریق عاشقی پر بدگمان افتادہ ام رشک میاید بہ بزم وصل او از من مرا
در کوی می فروش نماند آبرو مرا لب تشنگی فروخت بدست سبو مرا
جان بیکسانہ دادم و شادم کہ عمرہا بودہ ہست بر مراد تو مرگ آرزو مرا

رباعی

یک چند عتاب و ناز ظاہر کردی وین عمر دو روزہ بار خاطر کردی
بعد از مردن رہست بجا کم افتاد اول بایست آنچہ آخر کردی

جامع فضل ظاہر و کمال باہر خواجه میر درد بن خواجه محمد
ناصر که از احفاد حضرت خواجه سید بهاؤالدین نقشبند قدس سره ست
و مرید و خلیفه والد ماجد خود که عندلیب تخلص میکند بوده در شاہجهان آباد
سکونت داشت ذات شریفش بکسوت فقر و فنا آراسته و بحلیه توکل
و استغنا پیراسته آشنای بحر حقیقت بود و رہنمای شاہراه طریقت
و بمہارت فنون نظم ہم شانی عظیم دارد و در سخن سنجی فکر مستقیم
از تصانیف او چند رساله ست در تصوف از آنجمله ناله درد و آه
سرد که مشتمل بر بیان عشق و محبت ست و تبیان طرق معرفت
بملاحظه در آمده آخر الامر در سنه ۱۱۹۹ تسع و تسعین و مائة و الف بجلد برین
آرمید این چند بیت و بعضی رباعیات از آن ہر دو رساله فراچیده شد

از خود بر د ظہور تو ہر دم ز لبس مرا | رنگ دگر چو صبح بود ہر نفس مرا
یادی ز نالهٔ دل گم گشته میدہد | ہر جا رسد بگوش صدای جرس مرا
ہر کس دو چار شد برخ خود نظر گشاد | گاہی ندید آئینه سان ہیچ کس مرا

حضور و غیبت روشن دلان بر یک نمط باشد
برنگ شمع یکسان ست حکم پیش و پس اینجا
اگرای درد آگاہی زشخص جلوه اش داری
نباشی غافل از آئینهٔ دل یک نفس اینجا

غیر او در رہ دو عالم ہیچ نہ نماید مرا   ہر کجا من میروم او پیش میآید مرا

از مردن ہست جان دگر در بدن مرا   باشد برنگ صبح نفس در کفن مرا

پوشیده ام ز خویش نظر درد چون حباب   باشد ز چشم بسته خود پیرہن مرا

بجام ما سبکساران بزودی می بده ساقی
حباب آسا ہواداران تو بستند محمل ہا

بی ہیچ دل بیہده ام این ہمہ نالد   از ناله بجز ناله غرض نیست جرس را

چون صبح ز لب مطلع انوار صفائیم   آئینه مکدر نشود از نفس ما

شمع بزم عاشقی آه شرر بار منست
ہر کجا گل میکند داغی ز گلزار منست

براه عشق مرا کار مشکل افتادست   که دل شکسته ام و کار با دل افتادست

ناله ام تا بفلک رفت ولی   تا بگوش تو رسیدن باقی است

غنچه سان در دل صد پارهٔ من   ہوس جامه دریدن باقی است

دل ز دست تو سراسر خون شد   مگر از دیده چکیدن باقی است

حیف صد حیف ہست مثل آئینه از سادگی
محو دیداریم و از لذت دیدار نیست

بخاکساری خود این گمان نبود مرا   چو گرد باد سر خویش تا کجا برداشت

آسمان چون کاسه را پر میکند از شیر صبح   پنجهٔ خورشید میگردد گریبان گیر صبح

نیم زپاس نفس در دیگ نفس غافل	بدست خویش عنانیکه داشتم دارم
سوکش عنان ضبط ز کف داده میرم	مانند سایه در رهش افتاده میروم

نگردد خاطر دیگر مکدر از غبار من
برنگ سایه بر دوش من افتادست بار من
شدم خاک و بیاسودم که مینای فلک هر دم
کند زیر و زبر چون شیشهٔ ساعت غبار من
دو بالا می نماید شعلهٔ عشقش بیان من
زبان چون شمع افکندست این آتش بجان من

نوری بجان فزاید خود را گداز کردن	چون شمع باید اینجا با گریه ساز کردن
جا کرده بسکه در دل عاشق خیال تو	در خویش مثل آینه بیند جمال تو

رباعیات

از بسکه تجردست سرمایهٔ ما	وز زنگ تفردست پیرایهٔ ما
جز ما بجوار ما نباشد شخصی	همسایهٔ ما بود همین سایهٔ ما

ولہ

از حرص گر آستین فشاند دل ما	چون شه چه عجب که حکم راند دل ما
ای درد هزار سلطنت مفت بود	جمعیت اگر بهم رساند دل ما

ولہ

هرچند کند زمانه کار خود را
از دست مده تو اعتبار خود را
در پای فتاده ایم چون سایه ولی
برکس نفگنده ایم بار خود را

ولہ

یک عمر ز دور می شنیدم اورا
در بر خیال میکشیدم اورا
اکنون که چو آئینه رسیدم پیشش
خود را او دیدم و من ندیدم اورا

ولہ

گر باد نسیم مست بوی تو گذشت
در فصل بہار محو روی تو گذشت
یارب چه قدر ز خلق نزدیک تری
هرکس که ز خود گذشت سوی تو گذشت

ولہ

ای درد هر آنچه هست اینجا هیچ است
هیچ است تمام این تماشا هیچ است
یک عمر فریب اهل دنیا خوردیم
آخر دیدیم این که دنیا هیچ است

ولہ

این جلوه بدیده یار خواهد گردید
رازش همه آشکار خواهد گردید
ما آئینه ایم و خود پرست است نگار
ناچار بما دوچار خواهد گردید

ولہ

ای درد ترا نه همنشینی باید
نی یار و ندیم و نی قرینی باید
اکنون که نشسته درین کلبه ترا
چشم و دل و اشک و آستینی باید

در دیده زمانه گر بدر دشس نرسد　آسیب ز گرم و سرد شس نرسد
در یاب که یأس میرساند دل را　جائیکه رسیدنی بگردش نه رسد

وله

در عشق نه مرد خود پرستی باید　وارسته ز خویش دل بدستی باید
ای آنکه پری ز باد دعوی چو حباب　البته ترا بخود شکستی باید

وله

این اهل زمانه درد ناکم کردند　بی هیچ عبث عبث هلاکم کردند
از چار طرف غبار دلها چندان　برخاست که زنده زیر خاکم کردند

وله

هرچند زاندازه فزون گرید شمع　لیکن چو مر سوخته چون گرید شمع
چون نی همه تن پر از فغان و دردم　مینالم و سربسر بیان و دردم
بیدرد بحال خویش بگذار مرا　از من درد است و من از آن دردم

وله

ای درد اینجا فلک مینا فام　یک باده بچند رنگ ریزد بجام
از کاسۀ خورشید بریزد گردون
شیر است نصیب صبح خون قسمت شام

وله

پر مضطربم طرفه بیانی دارم　گه می طپم و گاه فغانی دارم
در مسلخ دهر همچو بسمل ای درد　آرام کجا است تا که جانی دارم

وله

بابر که ز فکر زندگانی گذری　در نه حرص و هوای کامرانی گذری
ای درد از اندیشۀ عالم بگذر　زان بیش که زین جهان فانی گذری

حرف الذال :- آشنای بحر سخندانی ملا ذوقی اردستانی
که از ارباب شوق و اصحاب ذوق بوده طبع متین و خیالات رنگین
داشت از کلام اوست

نه شکوفه و نه برگی نه ثمر نه سایه دارم
همه حیرتم که دهقان بچکار کشت مارا

هرگز نگهت برمن غمناک نیفتد تیری است نگاه تو که برخاک نیفتد

ترسم این الفت که دارد با گریبان دست من
در قیامت نیز نگذارد که گیرم دامنی

رباعی

دوشینه دلم بخانمان آتش زد برنیک و بد و سود و زیان آتش زد
خورشید نباشد این که آه سحرم در پنبهٔ گوش آسمان آتش زد

مقبول نظم گستران محمد امین ذوقی از طایفه ترکمان که در کاشان
سکونت داشت و در علوم عربیه از تلامذه مولانا میرزا جان
شیرازی است در فنون نظم طبع نیکو و سلیقه خوشی داشته اکثر بسیاحت
خراسان و عراق و فارس پرداخت آخر در سنه ۹۴۹ تسع و اربعین و تسعمائة
در قصبه لاهیجان بخلوت کده عدم منزل ساخته از اشعار پر ذوق اوست

چه آفتی تو ندانم که در جهان امروز محبت تو دو کس با هم آشنا نگذاشت

یاد آیا میکہ بہر خاطر من با رقیب بود او را سر گرانیہا کہ اکنون با من است

پس از عمری کہ بہر پرسش من یار میباید غم دل تا نگویم ہمرہ اغیار میباید

صاحب فکر بلند و طبع رسا میر اولاد محمد خان متخلص بہ ذکا

کہ برادر زادہ اعیانی میر آزاد بلگرامی ہست ولادتش در سنہ ۱۱۵۱ احدی و

خمسین و مائۃ و الف جلوہ ظہور یافتہ بعد تحصیل علوم ضروری

در بلگرام حسب الطلبہ میر آزاد در عمر بیست و یک سالگی باورنگ

آباد برخورد و تا پنج سال بظلّ عاطفت عمّ بزرگوار خودشں بودہ

احراز فیوض نمود و پس ازان حصول رخصت متوجہ وطن مالوف

گشت و قبو توقف دو سالہ باز بمعیّت سیّد امیر حیدر نوادۂ میر

آزاد سری بہ دکن کشید و از پیش گاہ نواب نظام علیخان بہادر

بعطای منصبی و خطاب خانی مباہی گردید و باعتبار تمام زندگانی

میکرد در سخن پردازی ممتاز بود و طریق نظم بخوش اسلوبی می پیمود

آخر الامر در سنہ ۱۲۰۰ اوایل مائۃ ثالث عشر بعالم بقا آرمید از وست

ہر شمع کہ آمد بنظر چشم تری داشت

سوز دل پروانہ قیامت اثری داشت

ہزار مرتبہ کفّارۂ گناہ دہد بسہو گر گذرش بر مقام ما فتد

گذشت آن تندخو مانند ناوک از کنار من

تہی گردید آخر چون کمان حلقہ آغوشم

شایستہ سخن ایجادی میرزا محمد سمیع اکبرآبادی کہ ذرّہ تخلّص میکرد پدرش حکیم محمد شفیع مدتی در لکہنو بسر رشتہ نوکری سرکار نواب شجاع الدولہ بہادر ناظم صوبہ اود گذرانیدہ ذرہ از تلامذہ شمس الدّین فقیر دہلوی است در فنون نظم سلیقۂ شایستہ داشت و در علم طب ہم کہ موروثی است دست گاہ بایستہ آخر کار در سنہ ۱۱۹۵ خمس و تسعین و ماتہ والف از لکہنو مع علایق روانہ کربلای معلّی گشتہ ہمانجا توطن گرفت و اوایل ماتہ ثالث عشر در گذشت از وست

آنچہ بر جان من رسید از چشم　　در جہان ہیچکس ندید از چشم

رباعی

گر ما بگذشت واین دل زار ہمان　　سر ما بگذشت واین دل زار ہمان
القصہ ہزار گرم و سرد عالم　　بر ما بگذشت واین دل زار ہمان

حرف الرا۔ موجد اسالیب سخن صاحب زکی

استاد ابوالحسن رودکی کہ اصلش از رودک سمرقند است در عمر ہشت سالگی باوجودیکہ دیدہ ظاہر بین نداشت حفظ کلام مجید نمودہ ... کسیکہ از فصحای عجم بندوین سخن پرداختہ او بودہ

سرحلقهٔ شعرای عصر بود و سرخیل بلغای دهر در فنون نظم علم شهرت میافراشت و در علم موسیقی هم مهارت تامه داشت و بفیض مصاحبت امیر نصر بن اسمعیل سامانی سامان جمعیت فراوان بهم رسانید و متاع حشمت و ثروت بکران فراچند گردانید و بنظم کتاب کلیله و منه از پیش گاه امیر صله نمایان یافته و اواخر ثلث ماته راه از این جهان گذران رو برتافته این چند بیت از طبع بلند اوست

قسم بآن دل آهن خودم که از سختی — هزار طرح نهاده است سنگ خارا را
که از تو هیچ مروت طمع نمیدارم — که کس ندیده ز سنگین دلان مدارا را
تو رودکی بغلامی اگر قبول کنی — بندگی نپسندد هزار دارا را

نظر چگونه بدوزم که بهر دیدن دوست
ز خاک من همه نرگس دمد بجای گیاه

رباعی

چون کار دلم ز زلف او مانده گره — بر هر رگ جان صد آرزو مانده گره
امید ز گریه بود افسوس افسوس — کانهم شب وصل در گلو مانده گره

صدر آرای مجالس انبساط مولانا رشید الدین وطواط
که اصلش از بلخ است و نامش عبد الجلیل نسب شریفش بحضرت

امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی اللہ تعالی عنہ میرسد چونکہ کوتاہ
قامت و حقیر الجثہ بود لہذا بوطواط شہرت یافتہ و در فضل و کمال
کوس بلند نامی می نواخت و در اقران و اماثل لوای خوش کلامی
میافراخت و بفرط لیاقت در قلوب ملوک و سلاطین جا داشتہ
و بخدمت سلطان خوارزم شاہ خیلی مکرّم و محترم بودہ و در صلات
قصاید مدحیہ فواید کثیرہ برداشتہ و تا آخر حیات سلطان بکمال عزّت
و اعتبار بملازمت و مصاحبت اختصاص داشت و بعد وفاتش
با پسر وی الب ارسلان تا ہفدہ سال بعنوان شایستہ بسر برد و پس
از فوت وی پیش سلطان محمود نبیرہ خوارزم شاہ ہم بحسب استدعا
برخورد کتاب حدایق السحر در صنایع شعری از تصنیفات اوست
آخر کار بعمر نود و ہفت سالگی در سنہ ۵۷۸ ثمان و سبعین و خمس
مائۃ مرغ روحش بمرغزار بقا پر پرواز کشود و جسد خاکی در جرجانیہ
خوارزم آسود از طبع نقاد اوست

یکی منم کہ اگر صد ہزار جان بودم بجان تو کہ کنم جملہ را بتو تسلیم
ز طلعت تو بخورشید دادہ اند فروغ ز طرّۂ تو بفردوس بردہ اند نسیم

ترا ست حشمت جم در میان اہل کمال
کہ زلف تست چو جیم و دہان تست چو میم

من نگویم با بر مانندی / کہ نکو ناید از خردمندی
او ہمی بخشد و ہمی گرید / تو ہمی بخشی و ہمی خندی

رباعی

تا گرد رخت سنبل تر کاشتہ اند / عشاق دل از مہر تو بر داشتہ اند
آن چاہ ذقن کہ دل در او می افتاد / تا لب بہ بنفشہ ترا نباشتہ اند

مقتبس انوار معانی **مولانا حکیم روحانی** کہ اصلش از سمرقند است در عصر خود بفضایل یگانہ و بکمالات منتخب زمانہ بودہ در اوایل حال بملازمت بہرام شاہ غزنوی شتافت پس ازان بمصاحبت سلطان خوارزم شاہ احترام تمام یافت پستر در تہلکہ چنگیز خان از بخارا بہ دہلی رسید و در سنہ ۶۲۴ اربع و عشرین و ست مائۃ کہ سلطان شمس الدین التمش قلاع تبنور و منیدوہ بحیطہ تصرف در آوردہ قصاید غرا در تہنیت گذرانید این قطعہ از و بملاحظہ در آمد

مرد باید کہ بہ دنیا نکند میل دو چیز / تا دل او ز ملامت بسلامت باشد
زن نہ خواہد اگرش دختر قیصر بدہند / وام نستاند اگر وعدہ قیامت باشد

بزم آرای نظم پیرائی **میر حیدر رفیعی معمائی** کہ اصلش از کاشان است در سخن سنجی و نکتہ پردازی طبع رفیع داشت و در تاریخ و معما گوئی فکر منیع در عہد دولت

اکبری از وطن مألوف خود را بعتبه فلک رتبه شاهی رسانید
و در سلک ملازمین بارگاه سلطنت منسلک شده مشمول
نوازشات خسروانه گردید آخرالامر اوایل ماته حادی عشر بدار
آخرة شتافته از اشعار اوست

غم ز هر جا که رسد سر زده آید بدلم
چکنم خانه من بر سر راه افتاده است
این صید زبون کیست رفیعی که در این دام
نزدیک بمردن شد و صیاد نه آمد
صف محشر خورد برهم که آیا کیست آن قاتل
که می خواهد شهید تیغ وی عذر گناه او

رنگ افروز حدیقه کامرانی میر رضی ارتیمانی که از سادات
کرام و نیکو طبعان خوش کلام بوده و بمذاق عرفان آشنائی
و بمقامات سلوک رسائی داشت این چند بیت از
کلامش بنظر رسید

ای دل ز اضطراب زمانی فرو نشین دستم بزور دامن جانان گرفته است
آن لعل آبدار به تسخیر کائنات
خاصیت نگین سلیمان گرفته است

چند ز دوران چرخ چند ز ہجران یار
سینه شود شعله ریز دیده شود اشکبار

آنچه کشیدم از و من بیکی جرعه می — میکدہا بایدم از پی دفع خمار
من ہمه صحرای عشق او ہمه دریای حسن — من ہمه شور جنون او ہمه باد بہار

سرآمد امرای رفیع الشان الامیر الجواد الکریم میرزا عبد الرحیم خانخانان متخلص به رحیم که در وقت شہادۃ محمد بیرام خان پدر بزرگوارش عمر چہار ساله داشت او را از گجرات ببارگاه اکبری رسانیدند و بعد فوز بس تمیز و تحصیل کمالات مشمول عواطف پادشاہی گشته در کمتر مدۃ بخطاب میرزا خانی سرفرازی یافت و خدمات شایسته و مہمات بایسته از وی بمنصه ظہور رسید چنانچه او اخر سنه ۹۹۱ احدی و تسعین و تسعماۃ با پنج ہزار سوار ملک گجرات را بتصرف اولیای دولت قاہره در آوردو رجلدوی این فتح عظیم بخطاب خانخانان و منصب پنج ہزاری سرمایه عزت و اعتبار اندوخت پس ازان در سنه ۱۰۰۰ الف ملک سند و تتهه مسخر نمود سپس با ہفتاد ہزار سوار بممالک دکن رفته اکثر با تردّدات نمایان بحیطه تصرف شاہی در آورد و مورد انواع مراحم و نوازشات سلطانی گردید و اکبر پادشاه دخترش

را بحباله نکاح شاهزاده دانیال در آورده پایه اعتبارش برافزود و بعد رونق افروزی جهانگیر پادشاه بر تخت سلطنت بخدمات لایقه مأمور بوده بترقیات عظیمه سر عزت و اعتبار باوج افتخار کشید آخر کار در ۱۰۳۵ سنه خمس و ثلثین و الف در عمر هفتاد دو سالگی سفر آخرت گزید خانخانان در فضل و کمال منتخب زمانه بوده و از جود و نوال گوی سبقت از همچشمان ربوده مزاج نکته سنج و دقیقه رس داشت و در ترکی و فارسی و هندی تصانیف خود گذاشت کلامش بی نظیر و اشعارش دلپذیر است بیتی چند ازان ثبت افتاد

شمار شوق ندانسته ام که تا چند است
جز این قدر که دلم سخت آرزومند است

نه زلف دانم و نی دام این قدر دانم
که پای تا بسرم هر چه هست در بند است

بجرم عشق توام میکشند و غوغائیست
تو نیز بر لب بام آ که خوش تماشائیست

غمت مباد چه می پرسی از حکایت من
دل تو طاقت این گفتگو کجا دارد

بهای خون من و خون بهای صد چو من است
که من بخون طپم و قاتلم نظاره کند

نیم فضول که جویم وصال همچو توئی　　بس است همچو منی را خیال همچو توئی

رباعیات

ای دوست نه دشمنی دلازاری چیست　　خوی تو نه دهر است ستمکاری چیست
چشم تو نه بخت ماست در خواب چراست　　بخت تو نه چشم ماست بیداری چیست

ولہ

سرمایه عیش جاودانی غم تو　　بهتر ز هزار شادمانی غم تو
گفتی که چنین واله و شیدات که کرد　　دانی غم تو وگرنه دانی غم تو

نوگل گلشن سخنوری مولانا رازی شوشتری

که در عالم شباب بشیراز رفته و در آنجا اعتبار تمام تر گرفته و از آنجا دل تنگ شده باذربایجان و عراق آرمیده آخر کار در اصفهان پا بدامن عدم کشیده این دو بیت از وست

خوش آنکه شب کشتی و روز آئیم برسر
که آه این چه کس است و که کشته است این را
زدی آتشم بجان و زمنت خبر نباشد
خبرت شود زمانی که زمن اثر نباشد

مجمع محاسن و مکارم میرزا محمد سعدالدین راقم که اصلش
از مشهد است ورق حالش از رقوم لیاقت آراسته و صفحه
احوالش بنقوش متانت پیراسته در عهد سلطنت شاهجهانی
از ولایت بعشرت کده هند رسید و از بهارستان دولت
اسلام خان مشهدی چمن چمن گلهای مقاصد فراچید و بعد
چندی مراجعت وطن اختیار کرده بصفاهان فایز گشت و
بوسیله جمیله محمد بیگ اعتماد الدوله از پیش گاه شاه سلیمان
صفوی بوزارت هرات امتیاز اندوخت و پس ازان بوزارت
همگی ممالک خراسان رایت ایالت افراشت طبع بلند و فکر ارجمند
داشت و همواره بقدر افزائی ارباب سخن نظر میگماشت اکثری از
بلغا و فصحا لاسیما مفیمای احسان مشهدی و عظیمائی نیشاپوری
و شوکت بخاری در کنف حمایت و ظل عاطفت وی جا داشتند
آخر کار او اخر مائة حادی عشر ۱۱۰۰ رقم حیاتش بگزلک ممات محو گشت
این چند بیت از رقمزده کلک بلاغت سلک اوست

سر کوی تو بازی گاه طفلان است پنداری
که تا مژگان گشودم طفل اشک من دوید آنجا

نیست دلجوئی صیاد کم از پروازم　　　وقف دام است اگر بال و پری هست مرا

می کند وعدهٔ دیدار بفردا امروز   یار دانسته که امروز مرا فردا نیست

نیست ارباب ستم را بهره از رزق حلال
تیغ دایم آب در جو دارد و خون می خورد

افتاده کج معامله ورنه هزار بار   با تیغ یار وعده قتلم بسر رسید

از سفر منع تو کردن نتوانم اما   باش چندان که وداع دل بیتاب کنم

نیم من در شمار بلبلان اما باین شادم
که من هم در گلستان قفس مشت پری دارم

شاعر خوش تلاش زمانائی نقاش متخلص به راضی
که اصلش از اصفهان است مصور طبعش بنقوش کلام دلنشین
رونق نگارستان چین است و محرر فکرش بر قوم اشعار
رنگین رشک بهارستان ارم تزئین این چند گل شاداب
از شاخسار قلم افکار اوست۔

یک خنده چو گل نامزدم بود درین باغ
چیدند مرا غنچه و آن هم زمیان رفت

قصد قتلم گر کنی بدنامی خواهی کشید
زانکه خنجر تا برآری انتظاری می کشد

امشب که رخش بزم فروز من و تست   خوش باش دلا که وقت سوز من و تست

صاحب طبع منیع میرزا حسن بیگ رفیع

اصلش از قزوین است لکن چون که سالها بسکونت مشهد مقدس در تحصیل سعادت پرداخته بناءً علیه بمشهدی شهرت گرفت ناظم رفیع القدر منشی خوش رقم بوده در اوایل حال سرمایه نظم پردازی و انشاء طرازی فراهم نموده بخدمت نذر محمد خان والی بخارا رسیده بعهده کتاب داری و دار الانشاء سرکار او مامور گردید گویند قبل از آنکه افواج شاهجهانی متوجه تسخیر بلخ شود خود را بهند رسانید و بتقبیل آستان دولت نشان شاهی و تقرر منصب پانصدی سامان عزت و امتیاز حاصل ساخت و بحصول صلات نمایان در جائزه مثنویات درهم چشمان سر مفاخرت و اعتبار برافراخت و در عهد عالمگیر پادشاه بخدمت دیوانی و بیوتاتی کشمیر طمانیت پذیرفت و در آخر عمر بسبب کبر سن از نوکری مستعفی گشته و در شاهجهان آباد منزوی گردید و مادام حیات بوظیفه که از سرکار شاهی مقرر شده بود اوقات خوش می گذرانید و اواخر مائة حادی عشر بساط هستی پیچید این چند بیت از طبع بلندش بملاحظه در آمد

لرزید دل و داد نشان زان خم ابرو
رسمی است طپیدن نفسی قبله‌نما را

همچو آتش در درون سنگ اگر باشم نهان
جلوهٔ آن شوخ آهن‌دل کند رسوا مرا

ما قوت پرواز نداریم وگرنه — عمریست که صیاد شکسته‌ست قفس را

کسی بزاده خود خصم نیست حیرانم — که سنگ بهر چه گردید دشمن مینا

عمر گر خوش گذرد زندگی خضر کم است
ور به تلخی گذرد نیم نفس بسیار است

بچه امید تمنای خلاصی دارم
منکه دانم قفسم در نظر صیاد است

داغ حرمان تو هرگز نرود از دل ما — این وطن سوخته را حب وطن بسیار است

کم همتی نگر که باین رتبه آفتاب — تا شد بلند در پی تاراج شبنم است

یک نفس باش که در سایه‌ات آسوده شوم
که امیدم بتو ای سرو روان بسیار است

دل منه بر الفت دنیا که تا گرم است آب — گرچه همجو شد با آتش لیک با او دشمن است

همچو دامن پر گل همه یاران رفتند — از هیچکس مرغ قفسی را نفسی یاد نکرد

مانع شهرت رسوائی مجنون پیش است — ورنه طشت من و او هر دو ز یک بام افتاد

از وطن یاری نیامد با من شیدا برون
آمدم مانند دست از آستین تنها برون
جای در فانوس کی باشد چراغ مرده را
گر دل افسرده داری پای در خلوت منه

چو غنچه که بود در میان خرمن گل نشسته ام بدل جمع در پریشانی

صاحب طبع تیز و کلام شور انگیز **امیر راستی**

از اعیان تبریز که در خراسان نشو و نما یافته مجمع اخلاق حمیده و خصایل پسندیده بوده و بیشتر اشتغال مهمات ملکی میداشت و بصفات ملکی نظر بآسایش خلایق می گماشت از اشعار آبدار او دست

دل مرا کشته آن غمزه پرفن میخواست
لله الحمد چنان شد که دل من می خواست

رباعی

شوق تو زتن برون نخواهد رفتن تا جان ز بدن برون نخواهد رفتن
گفتی که برون کن از دلت مهر مرا این از دل من برون نخواهد رفتن

صدر آرائی دیوان دانش مسندی **میر محمد راسخ سهرندی**

که از سادات کرام و والا نژادان عالی مقام است در مراتب نظم پردازی راسخ دم و در ساحت سخن طرازی ثابت قدم بوده به ادا بندی معانی

تازه و مضامین رنگین بفصاحت و بلاغت گوی سبقت از
معاصرین ربوده از ملازمین نامدار و مصاحبین ذی اعتبار شاهزاده
محمد اعظم شاه بن عالم گیر پادشاه بود و بمنصب هفت صدی عزّ امتیاز
داشت آخر کار در سنه ۱۱۰۷ سبع و مائة والف از سهرند بوطن اصلی
شتافت از خیالات متین اوست

جلوه گاه آه گرمم گر شود میخانه ها   خشک گردد می چو خون نافه در پیمانه ها
یاد چشم سرمه آلودش ز خویشم می برد   میکند گردم آهو ز خود پنهان مرا

اثر بناله عاشق ز اضطراب خود است
چو برق جوهر تیغم ز پیچتاب خود است
سرم خوش است بجام شراب تشنه لبی
جبین بادیه را صندل از سراب خود است
گل عشرت ز آب تیغ عریان تو می خیزد
شفق گردی است کز خون شهیدان تو میخیزد
خراشهای عاشق بر فروزد رنگ رخسارش
پریدنهای رنگم آتشش را باد دامان شد

نه چه دیده گشادیم ای بهار توئی   چراغ خرمن ما یان چراغ خانه گل
یاد از شام غم ما بزم خموشان کردیم   مشتی از سر گرفتیم و پریشان کردیم

گشت خون از درد عشق آخر دل غم پیشه ام
از می خویش ست چون یاقوت رنگین شیشه ام

دست بر سینه که در پیش رقیبان کردم داشتم داغ تو در سینه که پنهان کردم
زبان عرض ندارم ز تیره بختی خویش چو سایه خرمن او آز خویشتن شده ام[1]

بلاگردان نازآورده ام مشت نیازی را
شبیخون در گلستان طرح کردی تا حنا بستی

سرچشمه نکته پردازی میر عسکری عاقل راضی که اصلش از خواف من مضافات خراسان ست در ایام شاهزادگی عالم گیر شرف اندوز ملازمت گشته بدولت هم بزمی و هم کلامی امتیاز اندوخت و در هنگامیکه شاهزاده از طرف والد بزرگوار بصوبداری دکن مامور بود در رکاب بوده مورد نوازشات میگشت و بعد اورنگ آرائی عالم گیر پادشاه بمنصب عمده سرفرازی یافت و چندی از بعض وجوه انزوا اختیار کرده بماهانه پنجاه هزار روپیه داخل زمره دعا پردازان گردید از آنجا که منظور نظر شاهی بود در همان ایام بخدمت داروغگی غسل خانه و پس از آن بخشی گری دوم اعتبار تازه برگرفت و در زمانیکه رایات سلطانی متوجه ممالک جنوبیه گردید بمنصب چهار هزاری و صوبداری دار الخلافت شاهجهان آباد طبل امارت و حکومت نواخت مدتی باهتمام خدمت موصوف بکمال استقلال

(۱) چو سایه خرمن او را ز خویشتن دارم

می پرداخت آخرش دست بدامن ارادت شیخ برہان الدین برہان پوری ملقب براز الہی کہ مرید شاہ عیسی سندی است زدہ ملفوظات شیخ را جمع کردہ بثمرات الحیات موسوم ساخت صاحب دیوان است و مثنوی مہر و ماہ از تصنیفات او آخر کار در ۱۱۰۷ سنہ سبع و مائۃ و الف بعالم بقا شتافت از افکار اوست

عشق از معمورہ میخواند بو یرانی مرا
عاشق ویرانہ کرد این گنج پنہانی مرا

خشک کنم زسوز دل دیدہ اشکبار را   چند در آب افکنم آئینہ نگار را

سرمست جام نیست دل جرعہ نوش ما
مستی ماست از نگہ می فروش ما

پر کن جگر از داغ کہ باغی بہ ازین نیست
در بند کسی شو کہ فراغی بہ ازین نیست

ہر کس از سرو گفت و من زقدت   سخنم راست بود بالا شد

دل باختہ نظم پیرائی شاہ رضا متخلص برضائی خلف شاہ بہاؤ الدولہ کہ اصلش از طہران است و از اکابر اولاد شاہ قاسم نوربخش بودہ بحسن عقل و لطف کلام گوی مسابقت از اقران و اماثل ربودہ این بیت از و بنظر رسید

بروز وصل از آن خاطر حزین دارم
که دشمنی چو فراق تو در کمین دارم

شیفته سخن آرائی امیر رضائی که از سادات
عالی درجات رضوی است مرد نیک طینت درویش سیرت
بود و بتحصیل علم اوقات عزیز صرف مینمود و در فن شاعری هم طبعش
خوب است و اشعارش مرغوب این دو بیت ازو بملاحظه گشت

کار من دور از مه روی تو غیر از آه نیست
بسکه دارم ضعف آنهم گاه هست و گاه نیست

دلم نیاید از آن زلف پر شکن بیرون   باختیار نیاید کس از وطن بیرون

سخن آشنا شیخ محمد رضا که اصلش از تته است
و در بکر سکونت داشت در علوم عربیه از مستعدان عصر بود و طریق
وادی نظم هم بسلیقه می پیمود و از عهد عالمگیری تا زمان محمد شاهی اکثر
بخدمات فوجداری وغیره بکار اشتغال داشت و در سنه ۱۱۴۳ ثلث و
اربعین و مائة والف رخت از دار فانی برداشت ازوست

کار ما آخر شد و آخر ز ما کاری نشد
مشت خاک ما غبار کوچه یاری نشد
سالها خون جگر در نافه آهو شد گره

مشکل شدا ماچہ حاصل خال رخساری نشد

صاحب طبع سحرآفرین مولانا امام الدین کہ ریاضی تخلص میکرد اصلش از لاہور ست قلعۂ ارک شاہجہان آباد باہتمام پدرش مولوی لطف اللہ مہندس حسن تعمیر یافت مولانا در فنون ریاضی یکتای عصر بود و بمهارست دیگر علوم منتخب دہر بر جادہ ریاضت و قناعت ثبات قدم داشت و بموزونی طبع گاہ گاہ متوجہ شعر و سخن ہم می شد آخرکار در سنہ ۱۱۴۵ خمس و اربعین و ماتہ و الف بگلگشت ریاض جاودان شتافت از وست

روشن دلیم و خاک نشینی غبار ماست
سیماب وارگشتہ شدان اعتبار ماست

دریادل ست یار و نم از من دریغ داشت
خاک رہش شدم قدم از من دریغ داشت

پسندیدہ نکتہ سنجان احسن اللہ خان کہ راضی تخلص می نمود اصلش از کشمیر ست و از عشیرۂ قاضیخان کشمیری بودہ در عصر محمد شاہ پادشاہ بخطاب فصاحت خان متاع جمعیت و کامرانی اندوخت و در سلک منصب داران بہ مرافقت نواب صلابت خان متخلص بہ سید انتظام داشت در نظم پردازی ہم خوش سلیقہ بودہ و مشق سخن پیش

میرزا عبدالغنی قبول می نمود و قبل از تهلکهٔ نادرشاهی در عشره خامس مائة عشر بعالم بقا گرائید این دوبیت از کلام اوست ۱۲۵۰

بسان چشم که گرید ز درد هر عضوی
غمی بهر که رسد می کند ملول مرا

صبح نوروز هست باید بر غدیر خم رسید
جام نگرفتن ز ساقی کار ابن ملجم است

سرگشتهٔ کوی حیرانی محمد بیگ رشکی همدانی

که مرد خوش طبع و سخندان و در حسن پرستی و عشق بازی انگشت نمای صاحب نظران بود این چند بیت از کلام دردانگیز اوست

رفتم و اندوه هجران ترا بردم بخاک
تا به بینم بی تو حال خفتگان خاک چیست

قاصد از حال من آن به که فراموش کند
کان نه حرفی است که گوید و کسی گوش کند

شب هجر عاشقی را که اجل رسیده باشد
بچه درد مرده باشد که ترا ندیده باشد

رشکی آن روز که میرفت ز دنیا می گفت
ای فلک یار مرا یار که خواهی کردن

رونق افروز بزم سرور سید جعفر روحی ساکن

رنبیر پور که قصبه ایست بمسافت پانزده گروهی[1] از دار الحکومت

لکهنو سلسلهٔ نسبش بسید نعمت الله ولی منتهی می شود حاجی سید

محمود یحیی از اولادش در قصبهٔ رنبیر پور بتقریبی فایز گردیده طرح اقامت

انداخت بالجمله سید جعفر مرد نیک ذات و پسندیده صفات بود

روش صوفی مشربان خوش کلام و طریقه خداپرستان عالی مقام داشت

بیشتر بخدمت میر سید لطف الله بلگرامی بودی و فیض صحبتها بودی

و در عهد شاه عالم بهادر شاه بطریق سیاحت بشاهجهان آباد بر

خورده از بلند طبعان دار الخلافت لاسیما میرزا عبد القادر بیدل

بهم صحبتی پرداخت و در اواخر عمر سالها در لکهنو بخلوت آنزوا آرمید

ذکر و فکر خوش گذرانید آخر کار در سنه ۱۱۵۴ اربع و خمسین و مائة و الف

پا بدامن عدم کشید و در رنبیر پور مدفون گردید از کلام روح افزای اوست

گشت چشم تو ولی فتنهٔ قامت باقی است

نیست آرام بمردن که قیامت باقی است

شگفته جبهه کدام آفتاب می آید

که خنده چون سحر از گرد کاروان پیداست

باغبان نگذاشت تا بیرون برم گل از چمن

[1] گروه مانند فرسنگ است

نکهتی دزدیدیم وآن هم صبا تاراج کرد

گرم جولان تا بخود چون شمع سرتاپا شدیم
خویش را جستیم چندانکه ناپیدا شدیم

چون گهر موج صبا می خیزد از اعضای او
حسن سرتاپا بلا گردان سرتاپای او

صاحب کلام انیق ملا حسین **رفیق** که اصلش از اصفهان است در فنون نظم مهارت شایسته و بعلوم رسمی لیاقت بایسته میداشت این چند بیت از و بنظر درآمد

نکردم در دیار خود چو شکر وصل یار خود
شدم مهجور از یار خود و دورم از دیار خود

هرجا بخاک پا نهم از گریه ترکنم　زین چشم تر چه خاک ندانم بسر کنم

برای مدعی ترک من ای پیمان شکن کردی
ترا گفتم که ترک مدعی کن ترک من کردی

جلوه پیرای محفل سخن دانی **میرزا جعفر راهب اصفهانی** که ولادتش در سنه ۱۱۱۸ ثمان عشر وماته والف در اصفهان واقع گشته آبا او از سادات طباطبای نائینی اند و وی نواده فاضل نامدار میرزا رفیعا نائینی است و از طرف مادر نسبش بخلیفه سلطان میرسد راهب

در علوم ادبیه کوس تفوق می نواخت و در میدان شاعری بفصاحت و بلاغت علم یکّه تازی می افراخت بکمال خوبی و لطافت زندگانی می ساخت و از صحبت رنگین بآرایش محفل یاران می پرداخت میرزا از اقسام سخن غزل و رباعی و قصیده وغیرها دارد فاما تدوین نیافته گویند مجموع اشعارش تا چهل پنجاه هزار خواهد بود آخر کار در ۱۱۶۰ سنه ست و ستین و مائه والف وفات یافت مدفنش در گورستان آب بخشان متعلقه محله بیدآباد واقع گردیده از کلام دلاویز و اشعار درد انگیز اوست

افکند بپا سلسلهٔ زلف دوتا را   آراست برای دل ما دام بلا را

جدا افکند چون نقش قدم زان نازنین ما را
زد آخر آسمان بی مروت بر زمین ما را

صد لاله شکفت از گل ما   داغ تو نرفت از دل ما

ز شوق وصل تو بر لب رسیده جانی هست
وصیتی هست بیا تا مرا زبانی هست
اگر ز نفع تو بی بهره ام باین شادم
که از خدنگ تو بر دل مرا نشانی هست
بده بقیمت دل هر چه میدهی که مرا
نه فکر سود و نه اندیشهٔ زیانی هست

باحتیاط نظری کند بگل بلبل   دران چمن که چو شبنم نگاهبانی هست
بشمع نوبت گفتار کی رسد ز ادب   بمحفلی که چو من آتشین زبانی هست

خستهٔ لعل تو خونین جگری نیست که نیست
محو رخسار تو صاحب نظری نیست که نیست
از تمنای تو خالی نبود هیچ دلی
داغ سودای تو در هیچ سری نیست که نیست
گنه از کوتهی همت غواص بود
ورنه در بحر حقیقت گهری نیست که نیست

خوشا فراغت مرغی که آشیان دارد
بگلشنی که نه گلچین نه باغبان دارد

آسوده خاطران چمن را چه آگهی!   از ناله که مرغ گرفتاری کند
درچمن چون لب لعل تو گهربار شود   غنچهٔ گل گره خاطر گلزار شود

شب ز بیتابی اشک است دلم بی آرام
دایه در رنج بود طفل چو بیمار شود

بی نصیبم ز لبش گر همه پیمانه شوم   نکنم جا بدلش گر همه افسانه شوم

بخوشد خون می در خم چو من از جوش بنشینم
بنالد در چمن بلبل چو من خاموش بنشینم

هم آغوش ست باگل بلبل و با شمع پروانه
ستم باشد که من راهب تهی آغوش بنشینم

در میکده دور از لب لعل تو کبابم   این طرفه که می سوزم و در عالم آبم
جان بلب آمد حریفان را ز استغنای تو   شد لب ساغر باده خون از حسرت لبهای تو

گر نکردم دیده را فرش رهت بی وجه نیست
ترسم از مژگان من خاری خلد در پای تو

جان حسرت دیدگان را نیست تاب انتظار
میکشد امروز ما را وعدهٔ فردای تو!

همچو راهب بی تکلف گفتگوئی میکنم   باد سر تا پای من قربان سر تا پای تو
دلی بستم با آن عهدی که بستی   تو آخر هر دو را در هم شکستی

رباعیات

راهب نگهش مست و خرابم دارد   زلف سیهش به پیچ و تابم دارد
داغم ز تغافل لب کم سخنش   این آتش خاموش کبابم دارد

وله

راهب بمن آن ستیزه جو یار نشد   از نالهٔ من دلش خبردار نشد
آمد بسر رحم پس از مردن من   تا دیده نخفت بخت بیدار نشد

بلند فکرت نظم پیرا میرزا جان رسا که اصلش از همدان است

و نسبش بامیر سید علی قدس سره منتهی می شود یکی از اجدادش در عهد اکبری وارد وسعت آباد ہندوستان گشته بعزّ و احترام تمام بسر برد پدرش میرجان که در علوم و فنون مهارت کما ینبغی داشت درزمان سلطنت عالمگیر پادشاه بمنصب مناسب سرفرازی اندوخته و بخدمات لائقه مأمور بوده تولد میرزاجان در بلده حیدر آباد واقع گشته و در لشکر نواب آصف جاه رشد مالیسته یافته بمقتضای جوہر قابلیت و استعداد از مجلسیان خاص گردید و در اواخر عهد آصف جاہی بعہده انشار سرکار والا اقتدار قیام پذیر بود و ہمراه رکاب نواب بسیاحت شاہجہان آباد پرداخت و مصاحبت شعرای آن دیار خلد آثار حاصل ساخت مرد رنگین صحبت وخوش اخلاق بود و باوصاف حمیده مقبول انفس و آفاق آخر کار در سنه ۱۱۷۴ اربع وسبعین ومائة والف ره نورد دار آخرت گردید از فکر رسای اوست

رحم کن ای باغبان گلدسته پیش من میار
مجمع یاران رنگین یاد می آید مرا

در سراپردهٔ دل ہر نفس آوازی ہست
که درین خانه نہان خانه براندازی ہست

نرسم اگر بہ بزمش نه بہجوم نارسائی — بخیال آشنائیش من وشوق جبہہ سائی

این رباعی در وصف رقاصی گفته

در رقص چون آمد آن قیامت ایجاد　　چون شعله بلند شد ز دلها فریاد
میآید و می رود خدا خیر کند　　این برق بخرمن که خواهد افتاد

ناظم سخن طراز میر میران متخلص براز مخاطب به سید نوازخان که خلف الصدق علی مردان خان اصفهانی است که از طرف سلطان میرزا صفوی بعنوان سفارت نزد محمد فرخ سیر وارد هند گشته ترقی عظیمه بهمرسانده ودر دکن پیش نواب آصف جاه بکمال نواب آصف جاه بکمال عزو احترام میگذرانید سید نوازش خان راز هم از حضور نواب بمنصب وخطاب و نوازشات نمایان سرفرازی اندوخته وداروغگی تمامی بلده اورنگ آباد هم بنامش نقش بست و بعد رحلت نواب منزوی گشت آخر کار حسب الطلب نواب والاجاه ناظم کرناتک عنان توسن عزیمت بطرف ارکات منعطف ساخت و بمنزل مقصود نرسید و در سنه ۱۱۸۰ ثمانین وماته والف بمقام اصلی شتافت نعش اورا باورنگ آباد برده در باغ خودش مدفون ساختند از اشعار اوست

صفحهٔ آینه دارد هر نفس نیرنگ ها
بسکه می بازد در رخ او از نزاکت رنگ ها

غافلند از نازکیہای دل من کودکان
گل برین دیوانہ باشد سخت تر از سنگہا
گشادی ہست دل وابستگیہای مرا آخر
کہ چون گل خود بخود واشد ترا بند قبا امشب

سرو بوستان خوش فکرتی جعفر راغب پانی پتی کہ نبیرہ نواب شمس الدولہ لطف اللہ خان صادق و نبیرہ نواب عزت الدولہ شیر افگن خان ہست نسب آبای او بخواجہ عبد اللہ انصاری ہراتی و مادری بخواجہ بہاؤ الدین نقشبند قدس سرہما میرسد پدرش ہدایت اللہ خان منصب پنجہزاری و جاگیر معقول داشت جعفر خان در شاہجہان آباد سنہ ۱۱۵۷ سبع و خمسین و مائۃ والف قدم بعرصہ ظہور نہاد و لبعد فوز لبن شعور تحصیل کتب ضروریہ نمود ہرگاہ کہ صوبہ لاہور تا سرحد پانی پت باختیار قوم سکھہ در آمد و اہالی آن بلاد جلا وطن گشتند راغب ہم از وطن مالوف بر آمدہ خود را بہ لکھنؤ و از آنجا بعظیم آباد رسانید و ہمانجا سکونت گزیدہ بہ جاگیری قلیل قناعت کرد و در حین اقامت لکھنؤ مشق سخن بخدمت میرزا محمد فاخر مکین میکرد شاعر خوش گو ہست و کلامش نیکو اواخر مائۃ ثانی عشر ۱۲۰۰ بخلوتکدہ جاوید آرمید این دو بیت از اوست

دی دود روان بود ز خاکستر راغب امروز چنان سوخت کز ان ہم اثری نیست

کدام رنج نہان بر سر دل افتاد است   که دم زدن زغم خویش مشکل افتاد است

صاحب ذہن و ذکار میرزا محمد تقی رسا که اصلش

از قوم چغتائی ست و در شاہجہان آباد نشو و نما یافته بعد ازان سرکا
بدار الحکومت لکھنو کشید و بلیاقت شایسته از پیش حکام آنجا بخدمات
لایقه مامور گردید آخر کار در کوپا مور گنگ اقامت ریخته بحسن کرداری
ولغز گفتاری مقبول قلوب بود و باخلاق حمیده و اوصاف پسندیده
خویش و بیگانه را آشفته محبت خود مینمود در نظم پردازی طبع رنگین
داشت و نثر ہم پاکیزه مینگاشت لاسیما در شعر ہندی منتخب شعرای
زمان بوده و بمقتضای فکر رسا گاه گاه به اشعار فارسی ہم میل میفرموده و
در سنه ۱۲۲۳ ثلث و عشرین و مائتین والف ازینجہان رخت اقامت
کشیده و در بلده فیض آباد مدفون گردید این چند بیت که از کلام متینش
در خزینه حافظ راقم این اوراق محفوظ بود نگارش یافته

چشمش ز بس که کرد سیه روزگار ما
چون سرمه گشت قسمت مردم غبار ما

شبی که ناله بیتابیم خروش کند
فلک ز برق سرانگشت خود بگوش کند

ز کجا بچشم آید شب ہجر خواب بیتو

کز دو ره ظرف دارم بدل اضطراب بیتو

واقف رموز و کاشف دقایق حکیم باقر حسن خان

رائق مؤلف "تذکره گلدستهٔ کرناتک" که نام اصلی وی غلام علی مولوی رضا
واز اعیان قوم نایط ست ذات برگزیده صفاتش در خطهٔ دلگشای مدراس
جلوهٔ ظهور یافته در اوایل بقصبه اوده گیر که از الکائی[1] مدراس ست مدتی بخوبی
قیام پذیر گردید و پیش امیر الدین علی که منتخب مدرسان آن عهد بوده کتب
متداوله فارسی گذرانیده[2] عنان توسن عزیمت بجانب مدراس معطوف
ساخته و بخدمت مولوی محمد باقر آگاه بتحصیل علوم و فنون پرداخته وی صاحب
طبع ارجمند و فکر بلند بود و در شعر و سخن گوی مسابقت از معاصرین می ربود
نظم و نثرش در فصاحت و بلاغت بیک ترازو میتوان سنجید و گلهای
اشعار رنگینش از بهارستان طبعش گلچینان بیرنگ خواهند چید و در
فن طبابت هم مهارت تمام و استعداد مالا کلام داشت و باوصاف
حمیده و روش پسندیده علم شهرت میافراشت و نظر بقابلیت
ذاتی منظور نظر اکسیر اثر حضرت نواب رضوان مآب اعظم جاه بهادر گشته
بشرف مصاحبت ذخیره اندوز جمعیت و کامرانی گردید و در همچشمان
عزت و احترام فراوان بهم رسانید و در سنه ۱۲۴۸ ثمان و اربعین و مائتین و
الف بعالم جاودان خرامید از آبکار افکار اوست

(۱) نوائج (۲) سپس

بزاری عرض مطلب کن اجابت گر هوس داری
اثرها در گره باشد دعای وقت باران را

کی سکندر و حاتم بساز و برگ دارند احتیاج
نیست در سیر و سفر پروای سامان سایه را

در راه شوق جان بلب آمد ز تشنگی   یک جرعه ز چاه زنخدانم آرزوست

همین ادای تو تنها نه آفت جان است
بپرده چشم ترا فتنه های پنهان است

هست آسایش کجا یارب که گرداب فلک
دایم از گردش بفکر زیر و بالا کردن است

از تماشای جمالت چه بلا جوش شد شک   خشم طفلان شود آنجا که تماشا باشد

کرد بیهوش مرا گردش چشم سیهش
من ازین ساغر سرشار سیه مست شدم

زهره سیمائی مگر شد محفل آرا بر زمین   دارد از اختر فلک چشم تماشا بر زمین

در تلاش جلوهٔ روی تو ای صبح بهار
مهر در گشت است چون گم کرده کالا بر زمین

صاحب فکر بلند و ذهن ثاقب میر مبارک الله خان
راغب که اصلش از اهم است و آن قصبه ایست از متعلقات بلخ

سید معصوم خان جدّ بزرگوارش داماد سید عبد اللہ خان بہادر کہ بحسن لیاقت
بمصاحبت نواب آصف جاہ اختصاص داشت و در سہم چشمان لوای
عزّت و احترام میافراشت وارد بلدۂ حیدرآباد گشتہ بکمال لطف و خوبی
زندگانی مینمود و سید عاصم خان بہادر مبارز جنگ والد ماجدش فایز
مدراس شدہ ملازم سرکار فیض آثار نواب والاجاہ جنّت آرامگاہ گردیدہ
در بدایت حال بخدمات فوجداری تعلّقہ جات پرداخت از آنجا کہ لیاقت
نمایان وقابلیّت فراوان داشت رفتہ رفتہ بخدمت عمدہ مدار المہامی
سرکار والاجاہی کوس شہرت نواخت و بتدریج بعطای خطاب بہادری
و جنگی و تقرر جاگیر سرمایۂ عزّت و مباہات حاصل ساخت بالجملہ میر مبارک
اللہ خان کہ در سنہ ۱۲۳۳ ثلث و ثلثین و مائتین و الف قدم بعرصۂ ہستی نہادہ طبع
سلیمش بتکمیل علوم و فنون راغب و ارباب سخن و اصحاب این فن را
طالب است بخیالات بلند در ساخت نظم گستری سر برافراختہ و با فکار
دشوار پسند در عرصۂ سخنوری طبل اعتبار نواختہ طایر بلند پرواز فکرش بگلشن
فصاحت بال و پر گشادہ و شہباز خیال متینش تعکار وحشیان مضامین
برجستہ وادی بلاغت آمادہ خانۂ جادو طرازش بنگارش کلام دلاویز
نموذج سحر سامری و قلم سحر پردازش برقم اشعار درد انگیز سرگرم جادو
گری ابیاتش بلطافت است و اشعارش مشحون فصاحت و سوای

دیوان رنگین دو مثنوی دیگر هم یکی ساقی نامه و دیگر فراقنامه درد آگین
دارد این چند بیت از کلام مرغوب اوست

شبی بهر عیادت بر سرم آن شمع رو آمد
تبم آورد با عذر عرق در گریه اعضا را

چون گل نرگس نمیآید بهم مژگان ما　　در تلاش کیست یارب دیده حیران ما
جلوه گر از داغهای سینه شد جانان ما　　از بهار باغ ما گل کرد نافرمان ما

آتش عشق که یارب شعله زد در جان ما
شور ما دارد کباب آسا دل بریان ما

کی بجز زندان فانوس است جا پروانه را
رشته شمع است چون زنجیر پا پروانه را
در هوای آتش خاموش لعلش بسکه سوخت
دود آسا بر نمی خیزد صدا پروانه را

صدائی نیست یارب نالهٔ اخگر فشانم را
مگر آتش ز سنگ سرمه باشد کار دانم را

پیچید دود آه ز لبس در گلو مرا　　چون نی بحلق گشته گره گفتگو مرا
گردد چو دامن مژه صد چاک شیشه غم　　از رشتهٔ نگاه تو گردد رفو مرا

غافلان را رهروی بارا اسپر دشوار نیست

قطع ره در خواب بیداری بهست یکسان سایه را
در چمن کردم چو وصف نکهت گفتار او   بازبان لال شد سر در گریبان غنچه را

هلال عید قربان تا ز تیغ ابرویش دیدم
برنگ نیم بسمل میکنم مشق طپیدنها

از تب عشقش زبس کردم فغان و ناله ها
شد سرشک گرم من بر روی من تبخاله ها

شد خیره چشم ما بخط سبز یار خویش   تاب خط غبار ندارد نگاه ما

زبس دارم بسر سودای عشق لا ابالی را
رگ برق از طپیدن کرده ام تار نهالی را

تشنه کامی های من منت نه برتابد زکس
از دم شمشیر قاتل هست سیرابی مرا

کی جدا می شود ز ما راغب   سایه آسا سیاه بختی ما

معذور دار گر ز غم عشق می طپم   چون نبض جسته در طپشم اختیار نیست
چون شاخ گل پیاله بکف باش در بهار   دستیکه بی می است کم از پشت خار نیست

بگو بخون که ترکردی ای نگار انگشت
که گشت رشک گل و داغ لاله زار انگشت

ز سوز فرقت او تا نوشته ام حرفی   شده است چون رگ یاقوت شعلهبار انگشت

چو وصف حسن گلو سوز یار میکردم زبان چو شعله فانوس در دهن میسوخت

صورت عکس کہ یارب از کنار بام ریخت
کز فروغش آب مہ از چرخ مینا فام ریخت
راغب امروزم مجال لب گشائیہا نماند
من چہ گویم فکر زلعش سر بسرام در کام ریخت

گرد باد آسا بہر سو میدوم راغب ز غم در فراقش ہمچو من صحرانوردی بر نخاست

ممکن بلند خیالی درین زمان راغب کہ آسمان سخن بر زمین ز عار شکست

تا شوخ مرا خنجر خونخوار بدست است خون من بیچارہ خدا ولم بدست است

زائچہ ہا قضا رقم چون ز خط غبار کرد
عشق خط تو حصۂ راغب خاکسار کرد

کس نکند ز بیکسی وقفہ بہ پہلوی من آہ ناوک او ہم از دلم برق صفت گذار کرد

عربدہ ترک میکند ہر کہ مریض می شود
ہست عجب کہ چنگ ہا چشم تو در خمار کرد
باعث قرب من نشد حیف ز خاکساریم
خاک مرا جدا از خود دامن او چو خار کرد
باغ من و بہار من آفت روزگار من
کن نظری بکار من درد دلم فکار کرد

وقت کهول کرد گل تو بباغ عمر من
ساغر باده را بخاک این کف رعشه دار کرد

به بزم می کشان زاهد چو جا کرد   سر انگشت ندامت را عصا کرد

در زلفت آهم از دل رنجور شد بلند   چون شعله که در شب دیجور شد بلند

چسان شهید ترا از طپش امان باشد
تبسم تو نمک پاش زخم جان باشد

زلف وا کرده یار میآید   بوی مشک تتار می آید

سوخت دل را ز بسکه عشق کسی   اشک من چون شرار می آید

خط بگرد ذقنت وه چه تماشا دارد   لشکر زنگ بچه آمده جویان نمک

کجا داند صدف پیوسته گوهر را نهان کردن
بریزد اشک آخر چشم گریانیکه من دارم

بهاری کرده گل از من سرت گردم تماشا کن
بحیرت از سرشک خونفشان خویش گل پوشم

چگویم بیکسی های دم مرگ ای کمان ابرو
کو جز زخم خدنگت نیست دلجوئی در آغوشم

حصار عافیت بر مسند و قالین چه می جوئی
من از عزلت بنقش بوریای خود زره پوشم

در خاک و خون ز تیر نگاهش طپان شدم
از زخمها بهار گل ارغوان شدم
شکل شکوفه تنگ دل و پر فغان شدم
ای وای گل نگشته حریف خزان شدم
سرگشتگی رساند بجایم هزار شکر
کز حلق خشک بروم تیغت فسان شدم
در راه غم ز قافله سالاری جنون
راغب بناله خود جرس کاروان شدم
بامید بکه قدم بوس تو حاصل گردد
نیم بسمل بسر کوی تو غلطان رفتم
طفل اشکم که ز گهوارهٔ دل گریه کنان
از ره چشم در آغوش گریبان رفتم
چون غزالان سر بصحرا داده ام آه از فراق
در جهان باشد چو من آشفتهٔ ناکام کم
آنچه در یک جام صهبا دیده ام در بزم یار
سالها باید که بیند در طلسم جام جم
کجا بسایهٔ زلف تو هست آرامم
چو اهل بیت رسالت مسافر شامم

می ریزد اشک گرم ازین چشم زار من　　شمع است در گداز جگر رشته دار من

باقی است کاروبار بهار از غبار من　　بیهوده نیست رستن گل از مزار من

زبس کرده است از خون دل عشاق رنگ ناخن

ندارد حاجت رنگ حنا آن شوخ بر ناخن

سپر انداز دعوی خوبی خال محبوبان

زنی گر نقطه بهر امتحان خامه بر ناخن

در شرح اشتیاق چه حاجت بالتماس　　اینجا چو خامه است سخن با گریستن

باید ز شوق لعل لبش از هزار چشم　　چون شان انگبین به تمنا گریستن

از درد هجر ساقی گلگون قبا مرا　　خوناب لازم است چو مینا گریستن

ز اضطراب خود آرام یافتم راغب　　بسان جنبش گهواره شد طپیدن من

سخت کمانی است جان باد بقربان او　　تیز نگه خوردم از ترکش مژگان او

گشت مشبک چو دام سایهٔ من بر زمین

بسکه تنم را فتاد کار به پیکان او

شب شد سیاه پوش ز زلف سیاه او　　چشم سحر سفید شد آخر براه او

هر زمانی ز دلم شور قیامت خیزد　　بر سرم بسکه تو هنگامه طراز آمده

کشتهٔ چشم تو در حشر نخیزد از جا　　بسکه با دیدهٔ مخمور زناز آمده

کرده وا بند قبا سوی چمن وقت سحر　　چه قدر مست می عربده ساز آمده

دره جان گداز عشق چو شمع　　گرم رفتار باش تا باشی

بی سبب نیست که دل گشته غبار ره او

جای خود ساخته در گوشهٔ دامان کسی

گشت از مضمون خط روشن مرا　　گل رخان وارند حسن عارضی

مقبول نظم سنجان عارف الدّین خان متخلص

برونق که اصلش از برهانپور است حافظ محمد معروف پدر بزرگوارش

در عهد نوّاب والاجاه جنّت آرامگاه وارد مدراس گشته رخت اقامت

انداخت و بحفظ اوقات ارجمند تلاوت کلام شریف و دیگر

اشتغال منیف می پرداخت عارف الدّین خان که عارف مقامات

سخن و ماهر دقایق این فن است بطبع موزون داد خوش تلاشی میدهد

و بنای قصر نظم باحسن اسالیب می نهد فکر رسایش باد ابندی مضامین

رنگین رنگ افروز گلستان نازک خیالی و کلام دلگشایش بحسن

تلفظ و لطف معانی گلدستهٔ بهارستان خوش مقالی در عالم شباب

با تاج الامرا بهادر مغفور سر رشتهٔ ملازمت و مجالست بهم رسایند

پس از آن در مدراس و اطراف و اکناف آن به کیف سالهای دراز

گذرانید فامّا جائی کارش رونق نگرفت درین ایّام در بلده حیدرآباد

قیام دارد و بروش وارستگی و آزاد مشربی میگذراند از اشعار

آبدار اوست

صبح بہار موج زند از قبای ما   چون گل شکفتگی ست بچاک قبای ما
سوخت دل شعلہ جدائی ہا!   کرد گل باغ آشنائی ہا!

تا بپای تو خار نگ قدم بوسی ریخت
لخت دل خون شد واز چشم زمابوسی ریخت

ہر داغ دلم رشک شراری ست ببینید   دل سوختگان طرفہ بہار یست ببینید

بسکہ بر سنگ زدم از غم عشقت سر خویش
سیل خون یافتہ ام تا بعدم رہبر خویش

کی بآسانی دہم از دست دامان فراق
بعد ازین دست من و چاک گریبان فراق

دل پریشان چشم پر خون سینہ داغ انتظار
دوستان دارم فراہم طرفہ سامان فراق

گرہ شود چو طبا شیر اشک در مژہ ام   اگر بفرقت آن نی سوار گریہ کنم

آشفتہ نظم گستری محمد حسین قادری کہ راقم تخلص
میکند فرزند نجم الدین حسن خوش نویس از احفاد محمد حسین شہید عرف
امام صاحب مدرس قدس سرہ ست در سنہ ثلث وعشرین ومائتین ۱۲۲۳
والف قدم بدایرۂ ہستی نہادہ بعد فوز بسن شعور کتب درسی فارسی

پیش عمین خود شایق علی خان شایق و مولوی میران محیّ الدّین واقف
گذرانیده بتحصیل علوم عربیه در خدمت مفتی بدرالدوله بهادر می پرداز
و مشق سخن از سید ابوطبیب خان والا می‌نماید مرد مجسّم اخلاق و پسندیده
خصال ست و شاعر نیکو فکر و خوش مقال این چند بیت ازوست

گداخت شعله رویت دماغ آیینه را | شکست مستی چشمت ایاغ آیینه را
ز گفتگوی بد خصم دل نمی ترسد | خطر ز باد نباشد چراغ آیینه را
ز جور چرخ نه رستند خوبرویان هم | نگاه کن کلف ماه و داغ آیینه را

عزّت و جاه و حشم وارسته را در کار نیست
سنگ طفلان بهر شهرت بس بود دیوانه را
میروم از خویشتن در جلوه گاه بتان
نیست پیش شمع غیر از ترک خود پروانه را

بی آیینه رخش نباشد | سیماب صفت قرار ما را

بسان خط شعاعی ز تاب مهر رخت | نگه بدیده من رعشه دار میگردد
پی زلال صفا جوش بوسه اش راقم | بگرد چاه ذقن بار بار می گردد

دل چو صدای مقدمش گوش نمود از صبا
پردهٔ دیده فرش پا در ره انتظار کرد
بشوق رفتن کویش کنم جاروب مژگان را

برای آب پاشی دیدهٔ نمناک می خواهم

سخت تر جانم بود یا سنگ خارا یادلش پراثر چشمش بود یا سحر یا گفتار من

بروبکوچهٔ دلدار و آه و ناله بکن کدورت غم دیرینه را ازاله بکن

حرف الزاء — لذت بخش شیرین بیانی مولانا
زلالی خراسانی که عذوبت از کلام متینش پیدا و لطافت از اشعار
رنگینش هویدا صاحب دیوان است و پسندیدهٔ موزون طبعان
آخرکار در سنه احدی وثلثین وتسع مائة ۹۳۱ درهرات وفات یافته این
دو بیت ازو بملاحظ در آمد

نخواهی کرد یاد از خار خار سینه چاکم
مگر روزیکه گیرد دامنت خار سر خاکم

چشمیکه بود لایق دیدار ندارم دارم گله از چشم خود از یار ندارم

چهره آرای عرایس معانی ملا زمانی که اصلش از یزد
است و وی از قایلین تناسخ بوده و بزعم باطل خود قرار داد که روح
نظامی گنجوی در جسم خودش حلول نموده چنانچه این خیال فاسد را بلباس
قال در آورد

در گنجه فرو شدم پی دید از یزد برآمدم چو خورشید
هرکس که چو مهر بر سر آید هرچند فرو رود بر آید

واو غزلہا بغزل در جواب حافظ شیراز درآمدہ ودم بہم نوائی بلبل شیراز
میزد دیوان خودرا پیش شاہ عباس ماضی گذرانیدہ بعرض رسانید کہ
دیوان خواجہ را جواب گفتہ ام شاہ فرمود خدا را چہ جواب خواہی گفت
کلیاتش دہ ہزار بیت ہست مولف صبح صادق سال وفاتش
۱۰۲۱
سنہ احدی وعشرین والف نگاشتہ وناظم تبریزی در تذکرہ خود
۱۰۱۷
سبع عشر والف رقم نمودہ این چند بیت از کلام اوست

زبان حال خموشان کسی نمیداند — وگرنہ سوسن آزاد در فسانۂ تست
حکایت از قد آن یار دلنواز کنید — باین فسانہ مگر عمر ما دراز کنید

شیفتہ خوش گفتاری حکیم زلالی خوانساری کہ شاعر

عالی مقام ونختہ گوی خوش کلام ہست طبع متینش باشعار آبدار داد فصاحت
در سخن گستری دادہ وفکر رنگینش بکلام بلاغت الواب بہارستان
نظم بروی گل چینان سخن گشادہ لاسیما در مثنوی گوئی در عہد خود شہرت
دار و از معاصرین علم تفوق می افراشت وبکمال انکسار درویشانہ زندگانی
مینمود وبلیاقت نمایان عزیز دلہا بود وبخدمت میرزا حبیب اللہ صدر
ومیر باقر داماد نہایت تقرب واختصاص داشت واز تصانیف خود سوای
مثنوی محمود وایاز شش مثنوی دیگر گذاشت ومجموع را بسبعہ
سیارہ نامیدہ این چند بیت از مثنوی محمود ایاز اوست در مناجات

الهی بر دلم از عشق زن نیش   که دائم دوست میداری دل ریش
چنان عصیانم از اندازه شد بیش   که نازد رحمت بر وسعت خویش
گریبان کو ندارد چاک بیداد   بقربان سه تا چاک کفن باد
سزای عشق را باید بریدن   بدوش این بار را نتوان کشیدن

در سراپای معشوق گوید

چو چشم از ناتوانی باز میکرد   نگاهش تکیه‌ها بر ناز میکرد
نزاکت بسته موی میانش   عدم گم گشته راه دهانش
لبی چون غنچه لب ریز تبسم   دهانی راه خندیدن درو گم!!
لب او گر نمیشد خنده آلود   ملاحت تا قیامت بی نمک بود

وارسته از آلایش آب و گل امیر زنده دل که صلش از ساده هست بروش قلندران بیشتر بسیاحت میگذرانید و بموزونی طبع فکر شعر میگرائید شاعر خوش تلاش است این بیت از و بنظر رسید

گر خدنگی بر دل آید زان کمان ابرو مرا
مونسی باشد بزیر خاک در پهلو مرا

شمع ایوان نکته دانی مولانا زکی همدانی که بذهن و ذکاو فکر رسا انصاف داشت و بنظم رنگین و کلام متین در اقران رایت اعتبار میافراشت لالی آبدار نازک خیالی نیکو می سفت و در

اقسام سخن غزل پاکیزه میگفت بخدمت میرزا ابراهیم همدانی با آقا شکوهی همدرس بوده میرزا طاهر نصیرآبادی وفات وی در سنه ۱۰۳۰ ثلثین و الف نگارش نموده و ناظم تبریزی می نویسد که در سنه ۱۰۲۵ خمس وعشرین والف واقع گشته از کلام دلپذیر اوست

بر دلم از بیم دوری صحبت او تلخ شد   آفت امروز نشد اندیشه فردا مرا

مانده خالی جای مجنون در بیابان بلا   میبرد سودا که بنشاند بجای او مرا

غبار مضطرب برگرد کویش دیدم و مردم
ازین غیرت که شاید بیقراری گشت خاک اینجا

از فغانم صبح محشر جست از خواب وهنوز
بخت خواب آلوده ام مژگانی از هم برنداشت

در حریم وصل جانان هیچکس محرم نشد
محرمیت هم درین محنت سرا نا محرم است

ستم کشان محبت دم از فغان بستند   گره ز جبهه گشادند و بر زبان بستند

نیایدم بنظر دلبری که چشم مرا   بروی دوست گشادند و از جهان بستند

عذر ستمی خ[illegible] ست که خون در جگرم کرد
میخواست [illegible] ند آزرده ترم کرد

دلم بحسرت آن مرغ ناتوان [illegible]   که در قفس بتمنای گلستان میرد

چه دور میکنی از بزم ناتوانی را
که چون ز بزم برانی بر آستان میرد

گمردل از عرض تمنا بمرادی نرسید اینقدر شد که ترا بر سر ناز آوردم

بکش تیغ جفا و هر چه می خواهی بجانم کن
اگر گویم چرا این میکنی قطع زبانم کن

غرض الم بود از زخم ورنه فرقی نیست میان چاک دلی و شکاف دیواری

صاحب طبع نقاد و غایر شیخ فاخر متخلص به زایر که خلف
رشید شیخ محمد یحیی است و وی نبیرهٔ شیخ محمد افضل اله آبادی بوده
نسبتش به سیدنا عباس رضی الله تعالی عنه میرسد ولادتش در سنه
عشرین ومائة والف ۱۱۲۰ واقع گشته از آغاز شعور بخدمت والد ماجد و
برادر اکبر خود شیخ محمد طاهر بتحصیل کمالات کوشیده و صدر آرائی ایوان
استادی گردید و چونکه در خردسالی از جد امجد خودش شیخ محمد افضل شرف
بیعت حاصل کرده بود لهذا بعد ازان از خدمت پدر بزرگوار فیض تربیتها
یافته خرقهٔ خلافت پوشید و بعد وفات پدر بجادهٔ طریقت بطریقهٔ
اسلام قدم ثبات گذاشت و بمتابعت شریعت نظر کما ینبغی میگماشت
در تعلیم و تربیت طالبین همت والا نهمت مصروف میداشت
و دو مرتبه سری بسفر حجاز کشید و بسعادت زیارت امکنهٔ متبرکه مشرف

گردید و بخدمت شیخ محمد حیات مدنی قدس سره سند حدیث نمود وقت مراجعت دفعه ثانی بشاهجهان آباد عبور کرده اکابران دیار وعلمای نامدار را دریافت اکثری مقدمش را گرامی داشتند و صحبتش مغتنم انگاشتند قول میرزا مظهر جان جانان هست که بسیاری از مشایخین عظام و صلحای گرام را دیدم بعد از یازده صد سال شخصی را که نهایت از شیخ محمد فاخر هست برطبق کتاب وسنت دریافتم و با بیشتری از ارباب فضل و کمال صحبت دست داد فاما قسمیکه پیش شیخ ارزان شدم جائی اتفاق نیفتاد غرض که در وقت خود جامع فضل و کمالات و مستجمع برکات بوده و در سنه ۱۱۶۴ اربع وستین و مائة والف راه آخرت پیموده از کلام اوست

دارم دلی که بر دم تیغ هست راه او ۔ مژگان چشم یار بود سیرگاه او

بر میان برزده دامان زکجا میائی ۔ مرحبا گر بشکار دل ما می آئی

رُباعی

تا پیر و چار یار اخیار رئی ۔ از چار اصول دین خبر دار رئی
در طبع تو این چهار عنصر باهم ۔ تا هست باعتدال بیمار رئی

مخدره فرخنده شیم زیب النساء بیگم که بنت عالمگیر بادشاه از بطن دختر شاهنواز خان صفوی هست در سنه ۱۰۴۸

ثمان واربعین والف زیب بخش وسادهٔ هستی گشته بمقتضای ذهن وذکاو طبع رسا در علوم فارسی وعربی بهره وافی برداشته کلام مجید از بر نمود خط نستعلیق ونسخ وشکست پاکیزه ودرست می نگاشت واز جوهر شناسی رفاه ارباب فضل وکمال پیوسته منظور نظر فیض اثر میداشت بیشتری از علما وفصحا ومنشیان وخوشنویسان در ظل رأفتش جا داشتند وتصنیف کتب ورسایل بنام عالیه اش یادگار خودها گذاشتند از آنجمله میرزا محمد سعید اشرف مازندرانی که سر حلقهٔ ملازمان آستانش بوده قصاید وغزل ومثنویات متعدد در مدح او بنظم درآورد بیگم ممدوحه از کمال بیدماغی دعار همسری بتزوج نپرداخت ودر سنه ۱۱۱۳ ثلث عشر ومائة والف کنج بقا رانشیمن ساخت این چند بیت از طبع لطیف اوست

گرچه من لیلی اساسم دل چو مجنون در نواست
سر بصحرا میزنم لیکن حیا زنجیر پاست

بشکند دستی که خم در گردن یاری نشد
کور به چشمی که لذت گیر دیداری نشد

صد بهار آخر شد و هر گل بفرقی جا گرفت
غنچهٔ باغ دل ما زیب دستاری نشد

پسندیده رنگین طبعان مستمات زایری از مخدرات ایران که فکر رنگینش گلشن سخن را آب و رنگ تازه بخشیده و بگلهای همیشه بهار معانی تراوت بخش دیده نظارگیان گردیده حسن کلامش داد فصاحت داده و لطف اشعارش ابواب بلاغت گشاده از ابکار افکار اوست

خوردن خون دل از چشم تر آموخته ام
خون دل خورده ام و این هنر آموخته ام
کار من بی تو بجز خون جگر خوردن نیست
طرفه کاریکه بخون جگر آموخته ام

شیوه عاشقی و رسم نظربازی را — همه از مردم صاحب نظر آموخته ام
ناصحا چند کنی منع من از عشق بتان — من ز استاد قضا این قدر آموخته ام
زایری بهر طواف حرم کوی کسی — صبح خیزی ز نسیم سحر آموخته ام

زرتشت پور بهرام پژدو از گویندگان خوب

سدهٔ هفتم هجری است که بآیین اجداد خویش زرتشتی معتقد بوده و از [illegible] نهی از و بما رسیده ست. آثار و اشعار وی در ردیف شعرای [illegible] فارسی است و در بسیاری فرهنگ های فارسی بخصوص فرهنگ جهانگیری و انجمن آرای اشعار [illegible] [illegible] ذکر کرده اند نام خودش زرتشت [illegible]

پدرش بهرام و نام جدّش پژدو است چنانکه خود در این اشعار یاد میکند

بگیتی و بمینو دار نیکو دل زرتشت بن بهرام پژدو

کنون زرتشت بن بهرام پژدو بیاور شرح و حال و قصه برگو

که زرتشت بهرام بن پژدو ام یکی یادگاری ازان هردو ام

پدرش نیز ادیب و شاعر بوده ولی از او آثاری در دست

نیست جز برخی از قطعات که بعنوان بهاریات در جزو بعضی از نسخه

های ارداویرافنامه ثبت است در فرهنگ انجمن آرا او را از مُتأخّرین

زرتشت و از اهل پژدو از قرای اصفهان دانسته است ولی در محل

تولّد شاعر تردید است زیرا او از اهل ری بوده است گرچه زمان وی

بدرستی معلوم نیست و چون نام سلطان محمد خوارزمشاه را در منظومهٔ

(داستان شاهزاده ایرانی و عمر بن خطاب ذکر میکند

محمد نام او خوارزمشاه است

ز اول کینه جو و رزمخواه است

و او را آخرین پادشاه مسلمان میخواند و پس از او از

بزرگان ایران نامی نمیبرد و این خود دلیل است براینکه وی تا اوایل فتنه

مغل میزیسته است در پایان نسخهٔ خطّی (زرتشت نامه) که در موزه

بریتانیا موجود است ناسخ کتاب چنین نوشته است (ناظم کتاب

زراتشت نامه نیز زراتشت نام داشته و اسم پدرش بهرام و در بلدهٔ ری ساکن و در ۶۴۷ سنه یزدجردی این کتاب را نظم نموده است بآنکه همواره زرتشتیان با آثار زرتشت بهرام توجه و علاقه داشتند معهذا تاکنون کلیات اشعار او در کتابی تدوین نگردیده است از آثار زرتشت بهرام پژدو آنچه تاکنون بدست ما رسیده بقرار زیر است (۱) زراتشت نامه. این یگانه تألیف شاعر است که تاکنون بوضعی خوب بچاپ رسیده دفردریک روزنبرگ آنرا از روی نسخه های خطی موجود تصحیح و بفرانسه ترجمه نموده است زرتشت بهرام این کتاب را از گفتهٔ موبدی دانا و آزموده بنام کیکاوس برشتهٔ نظم کشیده چنانکه خود گوید

بگفتم من این قصهٔ باستان   زگفتار موبد سر راستان
چنین داستانهای چون شیر و می   نگوید کسی جز که کاوس کی

زراتشت نامه دارای ۱۵۷۰ بیت و تاریخ نظم آن سال ۶۴۷ یزدجردی است چنانکه خود گوید.

چهل و هفت با ششصد از یزدگرد
همان ماه آبان که گیتی فسرد
من این روز آذر گرفتم بدست   بآبان چو بر جشن بودیم مست
شب خور نوشتم من این را بکام   بدو روز کردم مرورا اهتمام

۲- ارداویرافنامه نام منظومهٔ دیگر زرتشت بهرام پژدو است خود
شاعر در پایان زراتشت نامه از آن یاد می کند

بگفتار ارادی ویراف رنج ببردم که آن بود آگنده گنج

کتاب ارداویراف نامه با بیت زیر آغاز می شود

سر دفتر بنام پاک یزدان نگهدار زمین و چرخ گردان

پس از یک دیباچه دو صفحه از ستایش خدا آفرینندهٔ عالم و آدم فصلی در
مناجات دارد که با این بیت آغاز می شود

بزرگا، قادرا، پاکا، خدایا بگیتی بندگان را رهنمایا

و با درخواست تقدیس و تبرک در حیات اُخروی بپایان می رسد

بگیتی و بمینو دار نیکو دل زرتشت بن بهرام پژدو

اصل داستان با این بیت شروع می شود

شهنشاه اردشیر از فرّ دادار گرفت آن پادشاهی را سزاوار

در جزو این کتاب داستانهای دیگری از شاعر ثبت شده
که هر یک منظومه‌ای جداگانه محسوب می شوند

۳- داستان چنگرنگهاچه که نام حکیمی هندی است و مباحثهٔ او با زرتشت
پیغمبر ایران و محکومیت دانشمند هندیست چنانکه می گوید

بهند اندر حکیمی بود خواجه که او را نام بد چنگرنگهاچه

بنا بگفتهٔ شاعر این داستان نیز مانند داستانهای سابق از مأخذ پهلوی نقل شده است

۴- داستان شهزاده ایران زمین با عمر بن خطاب این داستان بقول وست دانشمندان اروپائی دارای ۴۲۳ بیت و در ضمن کتب روایات و یزدگرد نامه تالیف خاضع نیز ضبط است و در بعضی از نسخهٔ شماره آن تا ۵۰۰ دیده شده است در این نامه است که از محمد خوارزمشاه آخرین پادشاه ایرانی نام میبرد.

محمد نام او خوارزمشاه است ز اول کینه جوی و رزم خواست

۵ خمسهٔ زرتشت بجز آنچه یاد شد وست مینویسد که خمسهٔ زرتشت بهرام پژدو دارای ۹۲۹ بیت پارسی است و سرایندهٔ آن همان زراتشت بهرام پژدو است بهر حال زراتشت بهرام پژدو از شعرای خوب سدهٔ هفتم هجری است که بآئین زرتشتی میزیسته و اشعارش بیشتر در فرهنگ های جهانگیری و انجمن آرا شاهد لغت آورده اند از خصایص اشعار زراتشت بهرام آنکه کلمات تازی را مانند فردوسی کمتر بکار میبرده جز در موارد لازم از استعمال آنها خودداری نموده و چه بسا کلمات فارسی اصیل را امروز می توان در آثار او جستجو کرد اما حیف که تعصب تذکره نویسان نگذاشت که از و نام و نشانی در کتب خویش برای ما بیادگار گذارند تا امروز بتوانیم بهتر از زندگانی

او سروسامانی جوییم این مختصر هم برای یاد آن شاعر در این کتاب رقم رفت از نمودهای اشعار او

بدین جا چون رسانیدیم گفتار
جهان شد چون بهشت از صنع دادار

عرب را فخر بر شمشیر تیز است | ز شمشیر (خطا) شان رستخیز است
همه پاکست دین مازدیستان | شدن دور از بدی و مکر و دستان
کم آزاری ورا دور است بودن | همیشه بی کثری و کاست بودن
نخستین داد دادن از تن خویش | غم روز پسین را خوردن از پیش
یکی دانستن ایزد قادر پاک | نهادن پیش او رخساره بر خاک
همه هستی از و دیدن سراسر | پس از جان مهربان بودن بدو بر
بدیهانا پسند بدین کسان را | همیشه کارساز بدین روان را
نرفتن یک قدم بی امر یزدان | قدم برجای بودن همچو مردان
نگشتن چون قدم شستان بهر باد | بسان کوه بودن سخت بنیاد
کند قبله بهین جمله گوهر | که هست از خاک و آب و باد برتر
بگو شد تا بدارد آخشیجانرا | نکو فرمان و روزی بخش جانرا
بدین به کیومرث گزیده | وز و تا یزدجرد دین رسیده
در آن ایامشان بنگر که چون بود | که هردم عیش و آبادی فزون بود

بخوان در شاهنامه تا بدانی · که چون بود ست دوران کیانی

زداد و عدل واخوبی و دیانت · زمهر و شفقت و لطف و امانت

ز آبادانی دینکی و شادی · ز جود و بخشش اکرام و شادی

جهان بد چون بهشت آباد زیشان · کنون گشته ست چون دوزخ پریشان

نمونه هائی از اشعار زراتشت نامه در احوال مردم ایران

در آن روزگار۔

یزشهای یزدان ندارند یاد · دگرگونه گردد همی دون نهاد

نه نوروز دانند و نه مهرگان · نه جشن و نه رامش نه فروردیان

کسی کو کند او یزشنی بسیچ · نیابد از و دانش و مزد هیچ

زبهر روان هر که فرمود یشت · پشیمان شد از گفت خود باز گشت

بسی مرد بهدین پاکیزه جان · بره هم جد دین روند آن زمان

سپندار مذ بر گشاید زبان! · برون افگند گنجهای نهان

حرف السین :۔ ناصب رایات یکتائی ابوالمجد مجدالدین آدم حکیم سنائی که اصلش از غزنین است در اوایل حال بملازمت معز الدوله بهرام شاه غزنوی شتافت و بقصاید مدحیه فوائد کثیره و احترام تمام یافت هرگاه که بهرام شاه بعزم تسخیر بعضی از ممالک کفار از غزنین بر آمده سنائی هم بنا بر گذرانیدن قصیده

که در مدح گفته بود کمر بر انفقت بست چون قریب گلخنی رسید
درآنجا مجذوبی بود مشهور به لای خوار که مدام لای شراب خوردی از
وی شنید که با ساقی خود گفت ساغری پر کن تا بکوری بهرام شاه خورم
وی گفت بهرام شاه مرد غازلیست در جواب فرمود مردی حریص
است چه بانضباط ملک مقبوضه خود نه کوشیده بگرفتن مملکت دیگری
میرود پس ساغر کشید بعد از آن گفت پر کن قدحی تا بکور دلی حکیم
سنائی کشم ساقی گفت وی مرد فاضل و نیک نهاد است در جواب
گفت که اگر وی نیک نهاد بودی بکاری مشغول شدی و در پی این و
آن نگشتی نمیداند که اورا برای کدام کار آفریده اند حکیم بمجرد اصغای این
کلام دلکش از جا رفت و راه سلوک پیش گرفت و احرام عزیمت
حرمین شریفین بمیان جان لبسته سعادت زیارت اندوخت و پس
از مراجعت بخراسان رفت دست ارادت بدامن خواجه یوسف
همدانی قدس سره زده بمرتبه ولایت رسید و از اعاظم شعرای
طایفه صافی صوفیه گردید. پیوسته از جمع مال و منال دنیوی متحرز
بودی و همواره از صحبت ارباب دول اعراض نمودی صاحب کلام
لطیف و نظم شریف است و ماورای حدیقة الحقیقت دیوانی پاکیزه
و ۳ مثنوی دیگر دارد هر یکی در بیان مواعیظ و ذوق و مواجید قلوب

اصحاب شوق گفته اند که در وقت احتضار چیزی زیر لب می گفت حاضرین گوش قریب دهانش نهادند این شعر میخواند

بازگشتم زانچه گفتم زانکه نیست
در سخن معنی و در معنی سخن

عزیزی باستماع این بیت گفت طرفه حالی ست که بوقت بازگشت از سخن نیز بسخن مشغول بوده ست آخر کار در سنه ۵۲۵ خمس وعشرین وخمسمائة ترک لباس هستی نموده از کلمات لطیف اوست

من قصیدة

سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

ماهها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و گل
شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن

روزها باید که تا یک مشت پشم از پشت میش
صوفئی را خرقه گردد یا حماری را رسن

روی بنمایند شاهان شریعت مر ترا　　چون عروسان طبیعت رخت بندند از بدن

این جهان و آن جهان را هم بیکدم بر کشد
چون نهنگ درد دین ناگاه بگشاید دهن

رباعیات

بادی که در آئی به تنم همچو نفس   ناری که دلم همی بسوزی بهوس
آبی که بتو زنده توان بودن و بس   خاکی که به تست بازگشت همه کس

ولہ

بختی نه که با دوست بیامیزم من   عقلی نه که از عشق بپرهیزم من
دستی نه که با قضا درآویزم من   پائی نه که از میانه بگریزم من

ولہ

گشتم زغم فراق دیبا دوزی   چون سوزن و در سینه سوزان سوزی
باشد که مرا لقول نیک آموزی   چون سوزن خود بدست گیر در روزی

برگزیده بارگاه نبوی **مولانا سعد الدین حموی** که از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است قدس سره ذات شریفش ملبس بلسان فضایل و کمالات و محلی بحلی مجاهده و ریاضات بوده بعلوم صوری و معنوی شانی والا و بمراتب فقر و فنا رتبه عالی داشت تصنیفات فیض آیاتش که مشتمل بر کلمات دقیقه و رموز مشکله اند عقل متوسط بدرک آن قاصر است روزی شیخ صدر الدین قونوی خلیفه شیخ اکبر محی الدین بن عربی قدس سرهما در مجلس سماع با مولانا حاضر بود مولانا در عین سماع رو بصفه کرد در آن مقام بوده کرد و بکمال خضوع و ادب مدتی بر پا ایستاد پس

ازان چشم را بسته شیخ را طلبیده دیده بر رویش گشاد و گفت که جناب رسالت مآب صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم در آن صفہ رونق افروز بود خواستم که چشمی که بجمال مبارک آنحضرت مشرف گشته است بروی دیگری نگشایم آخر کار بعمر شصت و سہ سالگی در سنہ خمسین وستمائہ بہ فردوس برین آرمید و در بحر آباد من متعلقات دمشق مدفون گردید از تصانیف طبع شریف اوست

رباعیات

بر مرکب عشق اگر سوار آید دل بر جملہ مراد کامگار آید دل
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق ور عشق نباشد بچہ کار آید دل

ولہ

کافر شوی ار زلف نگارم بینی مومن شوی ار عارض یارم بینی
در کفر میاویز و در ایمان منگر تا عزت یار و افتقارم بینی

سرو بوستان والا تباری شیخ سیف الدین باخرزی البخاری کہ از خلفای شیخ نجم الدین کبری است قدس اسرار ہما پس از تحصیل کمالات علمی بخدمت حضرت شیخ حاضر گشتہ بمجاہدات شاقہ اشتغال ورزیدہ خلوت گزید روزی شیخ بر در خلوتش رسیدہ ندا نمود کہ ای سیف الدین از خلوت شنید کہ میگوید۔

منم عاشق مرا غم سازوار است | تو معشوقی ترا با غم چه کار است

شیخ گفت برخیز و برآ و دستش گرفت از خلوت برآورد و بمرتبه کمال و تکمیل رسانیده بطرف بخارا رخصت کرد و بفیض تربیت و برکت دعای شیخ کارش بجائی رسید که پادشاهان در رکابش میدویدند آخر العمر در سنه ثمان و خمسین و ستمائة بدار جاودان خرامید مزار فیض بارش در بخارا است این دو رباعی از کلام پاکیزه اوست

هر شب بمثال پاسبان کویت | میگردم گرد آستان کویت
باشد که برآید ای صنم روز حساب | نامم ز جریدهٔ سگان کویت

ولہ

خواهم که گهی ز عشق بیگانه شوم | با عافیت آشنا و هم خانه شوم
ناگاه پری رخی بمن در گذرد | برگردم از آن حدیث و دیوانه شوم

معدن الفیوض مقبول جناب بی نیازی شیخ شرف الدین

مصلح بن عبد الله سعدی شیرازی که از مجاورین قبه شریف شیخ ابو عبد الله خفیف که از اعاظم مشائخین فارس است بوده در اوایل حال بمدرسهٔ نظامیه بغداد بکسب کمالات پرداخته و علوم و فنون کما ینبغی حاصل ساخته بعد از آن بعلم سلوک در افتاد و سیاحت اختیار نموده اکثر اقالیم را پای سیر کرده بصحبت بیشتری از مشائخ عظام بر خورد در هنگام مسافرت و در حلقه ارادت شیخ الشیوخ شهاب الدین

سهروردی قدس سره درآمده هم مرکب آنحضرت در سفر دریای
مغرب بوده فیض صحبت ها ربود چنانچه خود می فرماید

مرا پیر دانای مرشد شهاب — دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آن که بر خویش خودبین مباش — دوم آن که بر غیر بد بین مباش

دراکثر سفرهای حج پیاده طی منازل نمود و مدتی در بیت
المقدس بسقائی اشتغال ورزید و بصحبت خضر علیه السلام رسیده از
لعاب دهن مبارکش فیض یاب گردید ظهور ذات بابرکاتش در زمان
اتابک سعد بن زنگی والی فارس است که بنسبت اسم وی متخلص به
سعدی شده فضایل وکمالاتش مافوق البیان است وکالشمس عیان
چنانچه تصانیف شریفش برآن حجتی است ساطع ودلیلی قاطع اول
کسیکه بآرایش عروس غزل پرداخت و بازار تغزل را مروج ساخت
ذات اوست هرچند که قبل شیخ هم بعضی قدما نغمه سنج غزل گشتند
فاما نه بقانونیکه شیخ داد خوش نوائی داده نمک بر جراحت دردمندان
پاشیدو نه باصولی که لب بخوش کلامی گشاده ساز و برگ سخن را باحسن
اسالیب فراچنگ گردانید در فصاحت و بلاغت بقبولیت سخن
مرتبه شیخ بس بلند است وکلام پرسوز و درد انگیزش دلپسند در
نفحات الانس مذکور است که یکی از مشائخین با شیخ انکاری داشت

شبی در واقعه چنان دید که درهای آسمان گشادند و ملائکه با طبقات
نور نازل گشتند بکمال حیرت پرسید که این چیست گفتند برای سعدی
شیرازیست که بصله بیت مقبول او از جانب حق سبحانه تعالی و تقدس
ارزانی شده و آن بیت این است

برگ درختان سبز در نظر هوشیار
هر ورقی دفتری است معرفت کردگار

چون آنعزیز ازین واقعه انتباه یافت همان شب بدر
زاویه شیخ رسید تا ویرا بشارت دهد دید که چراغی افروخته با خود
در زمزمه است چون گوش قریب رسانید همین بیت میخواند انتهی
آخر کار در سنه ۶۹۱ احدی و تسعین و ستمائة بفردوس برین شتافت
و در بقعه که در حیات خودش بنا نهاده آرام یافت از کلام مقبول اوست
گرش به بینی و دست از ترنج بشناسی

روا بود که ملامت کنی زلیخا را

دیده را فایده آن است که دلبر بیند

ورنه بیند چه بود فائده بینائی را

دیگر برادر کمند آورد که ما خود بنده ایم

ریسمان در پا چه حاجت مرغ دست آموز را

خبر من برسانید بمرغان چمن | که هم آواز شما در قفسی افتاد ست
پای بند لب شیرین تو جائی نرود | انگبینی ست که در وی مگسی افتاد ست

ز من مپرس که از دست او دلم چون است
ازو بپرس که انگشتهاش پرخون است

دمی زمانی به تکلف بر سعدی بنشست
فتنه بنشست چو برخاست قیامت بنخاست

ز ضعف قوت آهم نماند و میترسم
گمان برند که سعدی ز دوست خرسند ست

گر به تیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست | خصم آنم که میان من و تیغت سپر ست

مردمان گویند سعدی خیمه در گلزار زن
من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

دلیکه عاشق صابر بود مگر سنگ است | ز عشق تا به صبوری هزار فرسنگ است

دو عالم را بیکبار از دل تنگ | برون کردیم تا جای تو باشد

نه طریق دوستان است و نه شرط مهربانی | که ز دوستی بمیرم و ترا خبر نباشد

ای ساربان آهسته رو کارام جانم میرود
آن دل که با خود داشتم با دلستانم میرود

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن

من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش   ما هیچ نگفتیم حکایت بدر افتاد

کشته ببیندم و قاتل نشناسند که کیست

کین خدنگ از نظر خلق نهان میآید

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم   بطاقتی که ندارم کدام بار کشم

دران نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم

باین امید دهم جان که خاک کوی تو باشم

بوقت صبح قیامت که سر زخاک برآرم

بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی

مرا بر آتش سوزان نشاندی و نه نشستی

سرو سیمینا بصحرا میروی   سخت بی مهری که بی ما میروی

ای تماشاگاه عالم روی تو   تو کجا بهر تماشا میروی

دیده سعدی و دل همراه تست   تا نپنداری که تنها میروی

بربود دلم در چمنی سرو روانی   زرین کمری سیم بری موی میانی

خورشید وشی ماه رخی زهره جبینی

یاقوت لبی سنگ دلی تنگ دهانی

تنگ شکرینی چو شکر در دل خلق — شوخی نمکینی چو نمک شور جهانی

جادو فکنی عشوه گری فتنه پرستی — آسیب دلی رنج تنی آفت جانی

بیداد گری کج کلهی عربده جوئی — لشکر شکنی تیر قدی سخت کمانی

بی زلف و رخ و لعل لب او شده سعدی

آهی و سرشکی و غباری و دخانی

سرآمد شعرای زمان خواجه جمال الدین سلمان که

ساوجی است طبع متینش بقصیده گوئی ممتاز عصر و فکر رنگینش در غزل پردازی منتخب دهر در مراتب شعر و شاعری ناظم گرانمایه و در فنون سخن گستری شاعر بلند پایه بود ماهران سخن قائل استادی اویند و ناظران این فن معترف نقادی او چنانچه خواجه حافظ شیرازی در توصیف او میفرماید۔

سرآمد فضلای زمانه دانی کیست

زراه صدق و یقین نی زراه کذب و گمان

شهنشه فضلا پادشاه ملک سخن

جمال ملت و دین خواجه جهان سلمان

قریب چهل سال بمداحی امیر حسن نویان و دلشاد خاتون دی و سلطان اویس خلف رسیدش بفراغ خاطر گذرانید و باعزاز

واحترام تمام جمعیت فراوان وطمانیت بیکران بهم رسانید آخرالامر
نظر بکبر سن از خدمت سلطانی مستعفی گشته بحصول سیورغال اطمینان
یافت شبی در مجلس سلطان اویس حاضر بوده وقت رخصت سلطان
فراشی را فرمود تا شمعی بالگن طلائی برده خواجه را بخانه اش رساند
فراش همچنان بعمل آورده فردای آن بطلب لگن رفت سلمان
این بیت نوشته بسلطان فرستاد

شمع خود سوخت شب دوش بزاری امروز
گر لگن را طلبد شاه زمن می سوزم

پادشاه بملاحظ این بیت متبسم شده فراش را از طلب
آن باز داشت آخر کار در سنه ۷۷۸ ثمان وسبعین وسبع مائه رخت بدار
آخرت کشید از کلام بانظام اوست

من قصایده

ای کرده زاغ خال تو بر لاله زار جای
وی برده باغ حسن تو از نو بهار دست
لغزد خرد ز لعل تو چون از شراب پای
لرزد دلم ز خشم تو چون از خمار دست

سودائی است ورنه چرا می کند دراز
زلفت بعهد معدلت شهریار دست
درمعرضی که موج زند فوج کوکبت
انجم بدیده باز نهد از غبار دست
سلطان اویس داور دین کز کمال عدل
در سلطنت قواعد نوشیروان نهاد
عمری عنان توسن ایام چرخ داشت
چون پیر گشت درکف آن نوجوان نهاد
نصرت که مرغ بیضه پولاد تیغ اوست
بر شاخسار رایت او آشیان نهاد
باد سحرگهی به هوای تو جان دهد
آب حیات را لب لعلت نشان دهد
در بوستان بیاد دهان تو غنچه را
هر دم هزار بوسه صبا بر دهان دهد
تا چند در هوای جمالت ز آب چشم
بر چهره لاله کارم و بر زعفران دهد
چشمت به خنجر مژه عالم خراب کرد کس خنجر کشیده بمستان چنان دهد

غزلیات

کنار از ما چه می جوئی میان بگشا دمی بنشین

باقبالت مگر کاری برآید زین میان ما را

قیامت باشد آنروزیکه برلوی تو چون نرگس

زخواب خوش برانگیزند مست و سرگران ما را

یک شب خیال چشم تو دیدیم ما بخواب

زان شب دگر بچشم ندیدیم خواب را

نور چشمی و بمردم نظری نیست ترا آفتابی و بخاکم گذری نیست ترا

درد عشق تو بجز جان منش منزل نیست

در دل می زند و جز تو کسی در دل نیست

افتاد دوش دل بخم زلف شاهدی

شب بود و ره دراز همانجا فروکشید

غنچه را پیش دهان تو صبا خندان یافت

آنچنان بر دهنش زد که دهان پرخون شد

در فراقت می نویسم نامه و از دست من

خامه چون میگرید و خط خاک بر سر میکند

میکشم خود را ولیکن دل بسویش می کشد

موکشان زلفش مرا در خاک کویش میکشد
مرا ہر زخم شمشیرت نشان دولتی باشد

ندانم عاقبت بر سر چه آرد دولت تیزم
دامن از من مکش ای سرو که چون آب روان
من سری در قدمت می نهم و می گذرم

رباعیات

آمد سحر این ندا ز میخانهٔ ما کای رند خراباتی و دیوانهٔ ما
برخیز که پر کنیم پیمانه زمی زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

وله

از بسکه شکسته باز بستم توبه . فریاد همی کند ز دستم توبه
دیروز بتوبه بشکستم ساغر امروز بساغری شکستم توبه

جامع فنون مجد میرزا نظام الدین احمد متخلص

به سهیلی که اصلش از دودمان عالی شان الوس جغتائی است و آباء عن
جد ذی اقتدار بوده و رایت حکومت اکثر بلاد برافراخته و خود با
وصف مناصب شایان و اعتبارات نمایان بصحبت ارباب فضل
و کمال و اصحاب ذوق و حال پرداخته در فنون نظم مهارت کافی و استعداد
وافی داشت از تصانیفش دیوان ترکی و فارسی و مثنوی لیلی مجنون

است آخر الامر در سنه ۹۷۰ سبعین و تسعمائة سهیل عمرش از اوج هستی بحضیض نیستی در آمد این چند بیت از طبع روشن اوست

دل چو شکسته شد مران عاشق خسته حال را
سنگ جفا چه میزنی مرغ شکسته بال را

بعشق چون خودی مشغول کن یارب چنان او را | که جز من هیچ همدردی نباشد در جهان او را
بیدرد بین که بنیه داغم کند خیال | مشت نمک که تازه مرا بر جراحت است
گویند روز حشر بپایان نمی رسد | صد روز آن بیک شب هجران نمیرسد

طرفه حالی است که خلق از من دیوانه تبنگ
من دیوانه تبنگ از دل دیوانهٔ خویش

بروز بیکسی جز سایه من نیست یار من
ولی آن هم ندارد طاقت شبهای تار من

ناظم دقیقه سنج و نکته دان سلطان محمد متخلص به سلطان کر پسر رئیس شهاب الدین قمی معمائی است بجمال صوری و معنوی آراسته و بحسن کردار و لطف گفتار پیراسته بود از حسن کلام اوست

خاک کویت دم مردن همه در چشم کشم
تا بمرگم نفشاند گری بر سر خویش

رباعی

آن دل که بعیش سرفرازی میکرد   بر ہجر نظر بترکتازی میکرد
وی در خم آن دو زلف پر پیچ و خمش   دیدم که بخون خویش بازی میکرد

شمع انجمن بہروزی ملا حسن علی سوزی که اصلش از ساوه است بیشتر در اصفهان میبود و لهذا بعضی او را اصفهانی نوشته اند در اوّل حال جفاکش تخلص میکرد شاعر خوش تلاش است و خط نستعلیق خوب می نوشت گویند تا سی ہزار بیت گفته و در سنه ۱۱۰۲ اثنین والف در اصفهان بزاویه عدم خفته از اشعار پر سوز اوست

زہر چشمی گر بکار دل فگار خود کند   بر ندارد چشم از و تا زہر کار خود کند
سوزی چه مرگ میطلبی از خدا که نیست   آسودگی نصیب تو در زیر خاک ہم

نظارت بخش گلشن سخن ایجادی مولانا سحابی استر آبادی که سحاب دربار طریقت است و گوہر خوش آب بحر حقیقت طبع شریفش در اقسام سخن بفکر رباعی خوش افتاده و مضامین رنگین را بحسن اسالیب جلوه داده سالهای دراز بجاروب کشی عتبه علیه نجف اشرف شرف اندوز سعادت بوده و از روضه مطهره بطرفی عزیمت نموده گویند ہفتاد ہزار رباعی گفته بود منجمله قریب

صبیت ہزار باقی ماند وصاحب مرآت الخیال نوشته که محرر این سطور دوازده ہزار رباعی از مولانا دریک جلد دیده آخر کار در سنه احدی عشر والف در ہمان بقعه مبارک بخلد برین شتافت این چند رباعی از طبع شریفش ثبت افتاد

بشتاب پی دیده گشودن خودرا زنگار ز آئینه زدودن خود را
ہرچند تو اورا نتوانی دیدن او بتواند بتو نمودن خود را

ولہ

عالم چه کنی و عالم آرائی را ہمراز نگشته یار اسرائی را
درخانه اگر ہزار صورت باشد درمان نکنند درد تنہائی را

ولہ

باذات بہر صفت گرائید خوش ست نغمه بہر آہنگ سرائید خوش ست
از بہر خدا ہیچ عمل ضایع نیست درخلد زہر در که درآئید خوش ست

ولہ

در سرکه رسی نکو ببین کو نیکو ست
کو ساخته و خواسته حضرت اوست
بر بیسر و سامانی من عیب مکن
شاید که مرا دوست چنین دارد دوست

ولہ

عالم بخروش لا اله الا ہو است
غافل بگمان که دشمن است این یا دوست
دریا بوجود خویش خطی دارد خس پندارد که این کشاکش با اوست

مخلص میباش حق گذاری این است — ولہ — نیکی میور ز خیر جاری این است
جز حق میپرست و بر کسی بد میپسند — تفسیر کلام رستگاری این است
ولہ
آنانکه شراب عاشقی نوش کنند — از هر چه بجز اوست فراموش کنند
آنرا که زبان دهند دیدن ندهند — وانرا که دهند دید خاموش کنند
ولہ
هر کس که نه ترک اعتبار خود کرد — او کار خدا نکرد کار خود کرد
زاری و نیاز و عجز می خواهد عشق — کس را نتوان بزور یار خود کرد
ولہ
ای زاهد و عاشق از تو در ناله و آه — دور تو و نزدیک ترا حال تباه
کس نیست که از تو جان تواند بردن — آنرا به تغافل کشی این را بنگاه

این چند بیت هم از فکر بلندش بنظر در آمده

زان رو خط مشک سود بر خاست — آتش بنشست و دود بر خاست
عاشق که جمله عشق شود پی باو برد — چون پر شود پیاله نمی سر فرو برد
نمود روی تو گلهای باغ را چه کنم — چو آفتاب بر آمد چراغ را چکنم

آرایش بخش محفل خوش کلامی **شاه صفی سام میرزا**
متخلص به سامی که پسر صفی میرزا مقتول است بعد وفات جد بزرگوار
خودش شاه عباس ماضی در سنه ۱۰۳۸ ثمان و ثلثین و الف بر تخت
فرمانروای ایران جلوه پیرا گشت تذکره مسمی بتحفه سامی مشتمل بر اشعار
معاصرین نگاشته و در فکر نظم تلاش نیکو داشته اوسط مائه حادی عشر

جهان فانی را گذاشته از افکار اوست

آزرده شد از چشم من امشب کف پاییت
دردا که کف پای ترا چشم رسیده

رباعی

خون در جگرم ز لعل جان پرورتست　تنگی دلم ز حقهٔ گوهر تست
هر تار ز کاکلت جدا افتاده گرهی است　حاصل که تمام فتنه ها در سر تست

بیت

معشوق چو عشوهٔ دلاویز کند　عاشق ز بلا چگونه پرهیز کند

رباعی

سامی زغم زینهار بیغم مباش　تا محنت و درد عشق همدم میباش
چون موجب شادی حقیقی مرگ است　گر مرگ رسد تو شاد و خرم میباش

صاحب فکر مستقیم میرزا محمد قلی سلیم که از طبقه اتراک است و در طهران سکونت داشته بسلامت طبع در سخن پردازی یگانه و بمتانت کلام در نظم طرازی ممتاز زمانه بوده اشعار دلپذیرش گرم ساز بازار سخن و خیالات بی نظیرش مقبول ارباب این فن او اهل حال با میرزا عبد الله وزیر لاهیجان بفرط مصاحبت اختصاص داشت در آن هنگام مثنوی رنگین در توصیف لاهیجان نگاشت پس از آنکه در عهد شاهجهان متوجه بهارستان هند گشت به تبدیل آن مثنوی

پرداخته بکشمیر نامزد ساخت و بعد فوز بهندوستان یکی از ندمای میر عبدالسلام مشهدی که اوّل بخطاب اختصاص خانی و بعد ازان باسلام خانی و پایهٔ بلند وزارت کل امتیاز داشت گشته عزت و احترام بالا کلام بهم رسانید و در مدح او قصاید غرّا نوشت آخر الامر در ۱۰۵۷ سنه سبع و خمسین و الف در کشمیر ازاین جهان فانی درگذشت این چند بیت از طبع سلیم اوست

من قصیده

مکن بحلقهٔ آن زلف تابدار انگشت
که هیچ کس نکند در دهان مار انگشت
گره گشائی کار مرا هنوز کم است
بسان شانه اگر باشدم هزار انگشت

قطعه بند

بمعنی سخنم نارسیده نیست عجب
نهد بحرف من ار خصم بی وقار انگشت
مقرریست که از بهر امتحان اوّل نهند بر دم شمشیر آبدار انگشت
باین جهان ز عدم آمدن پشیمانیست
ازان همیشه گزد طفل شیرخوار انگشت

غزلیات

تنگدستی چین نیندازد به پیشانی مرا   زلف معشوقم که می‌زیبد پریشانی مرا

بصورت تو کسی کمتر آفریده خدا   ترا کشیده و دست از قلم کشیده خدا

نمیکشد بچمن طبع پر غرور مرا   شراب میکشد آنجا گهی بزور مرا

چشم تو ز بیماری خود بر سر ناز است

مژگان تو همچون شب بیمار دراز است

نو بهار است و چمن در پی سامان گل است

ابر بر روی هوا دود چراغان گل است

گلستان را سرو نوخیز قدش آباد کرد

فتنه را شاگردی مژگان او استاد کرد

آنچه در پرده گل بود نهان روی تو بود

گره غنچه گشودیم در و بوی تو بود

رشکم ز گفتگوی تو خاموش می کند   نامت نمی برم که دلم گوش میکند

صورت نه بست در دل من کینه کسی   آئینه هرچه دید فراموش می کند

بفکر وصل تو شد صرف حاصل عمرم   چو مفلسی که بسودای کیمیا افتد

سرمست صهبائی عرفانی سعیدای سرمد کاشانی

که اصلش از یهود کاشان است که بشرف اسلام مستسعد گشته بوده

بشغل تجارت می پرداخت از آنجا که استعداد جبلی داشت بتحصیل فنون درساخت و در عالم سیاحت از لوازم اشتغال تجارت هست وارد بلده تهته گشته مبتلای عشق هندو پسری که از دولت مندان آنجا بود شده از سر عقل هوش درگذشت و آنچه با خود داشت صرف راه معشوق نموده محض عریان گردید و چون عشق او بمرتبه کمال عروج گرفته بود معشوق راهم بانجذاب محبت بطرف خود کشید و آن پسر با آن همه ثروت از همه اعراض کرده به عاشق همرنگی بهم رسانید و بالجمله در عهد شاهجهان باتفاق معشوق به دار الخلافت رسید شاهزاده محمد داراشکوه که بجانب مجاذیب بیشتر مایل بود صحبتش باوی درگرفت و چونکه مکرر تذکره او درحضور شاهی نمود لهذا عنایت خان آشنا از پیش گاه پادشاهی بانکشاف احوالش مامور گشت و بعد تفحص بدین بیت بعرض حالش پرداخت

برسرمد برهنه کرامات تهمت است

کشفی که ظاهر است ازو کشف عورت است

بادشاه دین پناه فرمود که بیک گز کرباس دهن خلق توان دوخت لیکن از آنکه در عهد سلطنت عالمگیر پادشاه داراشکوه بعد اسیری بقتل رسید پادشاه بملا شیخ عبدالقوی که از علمای نامدار

بوده و بخطاب اعتماد خانی و منصب پنج ہزاری امتیاز داشته فرمود
تا سرمد را طلبیده تکلیف لباس دہد چون سرمد را حاضر کردند ملا پرسید
چرا عریان میباشی در جواب گفت شیطان قوی ہست آخر کار بعد گفتگوی
بسیار ملا باتفاق علمای ظاہر فتوی قتل وی نوشت ورأی پادشاه
ہم بر آن قرار یافت ہرگاه که او را بمقتل بردند این بیت بر زبان راند

سر جدا کرد از تنم شوخیکه با ما یار بود
قصه کوته گشت ورنه درد سر بسیار بود

القصه این واقعه در سال چہارم جلوس عالمگیری سنه ۱۰۷۲
اثنین و سبعین و الف روداده مزارش متصل جامع مسجد شاہجہان
آباد واقع گشته از کلام پر ذوق اوست

عمریست که آوازه منصور کہن شد
من از سر نو جلوه دہم دار و رسن را

گرم عتاب چون شود دیده بپوشم از رخش
پرده کشند مردمان چون شود آفتاب گرم

رباعیات

جز مہر تو در دل نه پذیرد چکند
دامان ترا اگر نگیرد چه کند
سرمد سگ تو بندهٔ تو عاشق تو
گر بر سر کوی تو نمیرد چه کند

ولہ

سرمد غم عشق بوالہوس را ندہند سوز پر پروانہ مگس را ندہند
عمری باید کہ یار آید بکنار این دولت سرمد ہمہ کس را ندہند

ولہ

سرمد اگرش وفاست خود میآید در آمدنش رواست خود می آید
بیہودہ چرا در طلبش می گردی بنشین اگر او خداست خود میآید

ولہ

سرمد کہ ز جام عشق مستتش کردند بالا بردند و باز لبستیش کردند
میخواست خدا پرستی و ہشیاری مستتش کردند و بت پرستش کردند

ولہ

سرمست غم دوست را لشادی ندہی
دردی اگرت رسد مہنادی ندہی
صد گونہ مراد گر ترا دست دہد زنہار ز دست نامرادی ندہی

نجم سپہر نکتہ دانی محمد سعید قریشی ملتانی

کہ در بدایت حال بملازمت سلطان میرزا بخش فرزند چہارمی شاہ
جہان بادشاہ اختصاص داشت در ایامیکہ سلطان بنظامت
احمد آباد گجرات حکمران بودہ کما تقرب و اعتبار بہمرسانیدہ محسود

اقران گشت آخر بسببی ترک ملازمت نموده بشاهجهان آباد شتافت روزی چند نوکری سلطان داراشکوه برگزید وبعد کشته شدن داراشکوه شرف اندوز آستان عالمگیری گشته در زمرهٔ منشیان دیوان شاهی مباهی گردید آخر کار حسب الحکم پادشاه بملتان رفته همانجا در سنه ۱۰۸۷ سبع وثمانین والف بساط هستی پیچید از طبع سعید اوست۔

مشکل بود بکوی تو دیگر نشست ما
پیچیده است زلف تو بهر شکست ما
چون سبزه در رهٔ تو بجز پا فتادگی
ای سرو من بگو که چه خیزد ز دست ما

میراب بحر سخنوری بهرام سقا ماوراء النهری

که سلسلهٔ ارادت با شیخ حاجی محمد جنوشانی داشت مرد نیک طینت و درویش خوش سیرت بوده در کوچه های اکبرآباد چند تلامذه آب فی سبیل الله بخلایق میرسانید و بفکر شعر در تلاش مضامین تر و تازه میکوشید در زبان ترکی و فارسی چند دیوان تالیف نموده هرگاه که جذب بروی مستولی میگشت آنچه می گفت آنرا می شست

چون یکی از مرشدزادگانش از ولایت وارد ہند گردید ہرچہ باخود داشت پیشکش صاحبزاده کرده خود مجرّد قدم براه سرندیب نهاده و بمنزل نارسیده بمقام اصلی شتافت از اشعار آبدار اوست۔

اساس پارسائی را شکستم تا چه پیش آید
سر بازار رسوائی نشستم تا چه پیش آید
بخال عارضش در هر نظر حیرانئی دارم
بدور نقطه چون پرکار سرگردانئی دارم

عارج معارج نکته دانی میر محمد علی سالک کاشانی

که ناظم نیکو تلاش و شاعر خوش فکر سهت باو ابندی مضامین تازه ممتاز و کلامش با فصاحت و مساز این رباعی از و بملاحظه درآمد

بی روی تو ای مردم کاشانهٔ چشم — پر باده حسرت است پیمانهٔ چشم
تو جای دگر گرفته خانه و من — بهر تو سپید کرده ام خانهٔ چشم

گرم رو میدان فصاحت میرزا جلال الدین سیادت

که در لاهور سکونت داشت در مراتب سخن داد خوش مقالی داده و بفصاحت و بلاغت ابواب نازک خیالی گشاده و در آخر مائه حادی عشر وفات یافته از کلام اوست

بارا جدائیٔ تو پس از مرگ ہم بلا است
گریان رود چو ابر ز کویت غبار ما

ظالم ز یاد رفت شدم تا اسیر زلف
سازد بدام مرغ فراموش دانہ را

بعد از وفات ہم نشود کم جنون ما
چون خم بزیر خاک زند جوش خون ما

دل پارہ پارہ گشت و نشد جوش عشق کم
کشتی شکست و بحر ہمان در تلاطم است

ز دود آہ دل پارہ پارہ پیدا نیست
ہوا چو صاف نباشد ستارہ پیدا نیست

پارۂ برد از دلم ہر موج اشک
ہمچو آن کشتی کہ در دریا شکست

ناخدا بنشین کہ حق بر مرکز خود جا گرفت
کشتی سرگشتگان عشق در گرداب ماند

فلک از اہل دنیا دادۂ خود باز پس گیرد
برات سیل آخر سوی دریا باز می گردد

برق چشمک زن ز طرف کوہساران میرسد

ساقیا سامان ساغر کن که باران میرسد

ما لذت حیات ز غفلت نیافتیم
چون نشئه شراب که در خواب بگذرد

ز پیکان خدنگش بسکه دارد رخنه اعضایم
مشبک سایه من بر زمین چون دام می افتد

بشاهراه فنا رهنمای خویشتنم   بسان شمع درین ره عصای خویشتنم

ربا عیات

عشق تو که دیوانه بر آورد مرا   از خویش چو بیگانه بر آورد مرا
آشفته صد راه چو دود مجمر   سودای تو از خانه بر آورد مرا

ولہ

با خود گلی از باغ سلف نیست ترا   بوئی ز بهار من عرف نیست ترا
شرمت بادا که از نشان مردان   جز خصیه و آلتی بکف نیست ترا

ولہ

خوش حال نشد خاطر غمناک مرا   درمان نپذیرفت دل چاک مرا
جز غنچه آن گل که بر آید ز دلم   کس مشت گلی نریخت بر خاک مرا

ولہ

زین هستی نیک و بد بهشت دگر است   کار همه در گشاد و بست دگر است

سرگشتگی ستارهٔ طالع ما چون شعلهٔ جوالهٔ بدست دگریست

ولہ

گردد امید کامل از موی سپید بسیار شود حرص دل از موی سپید
چون رشته که از پنبه برون میآید طول امل است حاصل از موی سپید

ناظم جید میر سیّد علی متخلص به سیّد که اصلش از مشهد مقدس است بنظم پردازی طبع بلند داشت و فکر دشوار پسند در مشق سخن از ہم طرحان میر معز موسوی خان فطرت بود و بکلام متین راه سخن سنجی می پیمود آخر در اوایل ماته ثانی عشر ۱۱۰۰ سفر دار آخرت نمود از افکار اوست

نیم غافل کند گر جلوه بر خاکم پس از مردن
جواب از دل طپیدن میدہم آواز پایش را

ور بحر وجودش دو جہان نقش بر آب ہست
با ہستی او ہستی ما موج سراب است

حسن را فتراک گیرائی بدست انداز اوست
شوخ چشمان را رگ گردن کمند ناز اوست

چنانم دیده لبریز از خیال آن بدن باشد
که ہر مو بر تن سیمین او مژگان من باشد

شاعر پسندیده شیم حاجی محمد اسلم که سالم تخلص می
کند اصلش از خطهٔ دلپذیر کشمیر است بکسب کمالات ممتاز عصر و در نظم
پردازی از ہم طرحان میرزا بیدل و میر محمد زمان راسخ و حکیم حسن شہرت
بوده بلیاقت ذاتی از ملازمت شاہزاده محمد اعظم شاه بهره اندوز
گشته اعتبار تمام بهم رساند و در ہنگامیکه شاہزاده از پیشگاه عالمگیر
پادشاه بنظامت گجرات مامور بود رخصت حرمین شریفین گرفت
و لبعد از فراغت از حج باز بدستور سابق در سایهٔ عاطفت شاہزاده
جا یافت و پس از وقوع محاربه فیما بین بهادر شاه و محمد اعظم شاه
و کشته شدن اعظم شاه تنگدل شده دل بعزیمت کشمیر نهاد و بتقریب
آنزوا خدمت وقایع نگاری آنجا از حضور شاه عالم بهادر شاه حاصل
نموده بکشمیر رفت در ہمان سال سنه ۱۱۱۹ تسع عشر و مائة و الف تن
بقضا در داد از وست

سالم چو رفت قطره بدریا نتوان یافت
گم شد گانیم که یابد خبر ما
از سیاہی میکند نقش نگین پہلو تہی!
برنتابد سایهٔ مرہم دل صد چاک ما
زلکنت نیست گر لطفت تمکین آشنا گردد

سخن گرد لبت صد بار گردد تا صدا گردد

غبار کوی او گردید و درد دل نشد زایل

چو خاکستر هنوز از شوق آتش زیر پا دارد

صاحب کلام دلکش محمد افضل سرخوش که از
متوسلین سرکار عبد الله خان زخمی شاهجهانی هست ولادتش
در سنه ۱۰۵۰ خمسین و الف بظهور رسیده در مراتب سخن شانی
عالی داشت و ذهن رسایش مشعوف بلندخیالی نزاکت از
کلام فصاحت نظامش آشکار و اشعار بلاغت آثارش پسندیده
فصحای روزگار طبع موزونش خوش کرده تناسب الفاظ و لطافت
مضامین و فکر متانت مشحونش مشغول بآرایش عرایس معانی رنگین
با صاحب طبعان عهد خود گرم صحبت بودی و مشق سخن بخدمت
محمد علی ماهر و موسوی خان فطرت می نمودی و از یاران شیخ ناصر علی است
چنانچه در مدح او گفته

باشعر علی نمی رسد شعر کسی

ز انسان که خط کس بخط میر علی

و از سرکار عالمگیری منصبی مناسب داشت و بخدمت بعض کارخانه
جات مأمور بوده اواخر عمر در دار الخلافت شاه جهان آباد منزوی

گشت و بتاهل پرداخته در کنج قناعت نشست صاحب دیوان است و تذکره کلمات الشعرا از تصنیفات او آخرا لامر در سنه[۱۱۲۷] سبع و عشرین و مائة والف خار بدامن هستی شکست اینچند بیت از خیالات متینش ثبت افتاد

بتخاله نیست در شب هجران ز تب مرا
کز فرقت تو خیمه زده جان بلب مرا

نظری برگل شبنم زده افتاد مرا
آمد از زخم نمک سود جگر یاد مرا

بجوش آورد پیری بیشتر در عشق خون ما
قد خم کار ناخن کرد بر داغ جنون ما

نیست در عالم بهشتی خوشتر از خلوت مرا
دوزخی نبود بتر از گرمی صحبت مرا

دولت بیدار عرفان داد حق نعم البدل
کرد گر گردون دون محروم از دولت مرا

تیز میسازد بقتل عاشقان شمشیر را
این قدر هم رحم نه دلبسیار میدانیم ما

چنان بگداخت شرم جلوهٔ حسن تو گلشن را

که میگرود درگ گل همچو خس برروی آب اینجا

فسون حیرت حسن تو تا مهر خموشی شد
بود از بوی گل یک پرده نازکتر فغان ما

زپا افتاده پیش خاکساران آبرو دارد
زمین از بهر هر نقش قدم خالی کند جا را

ملامت خانه زاد کوچهٔ زنجیر سودایم
مجو در هند شهر عافیت آرامگاهم را

دمی گر برسرم آن شاه خوبان بگذرد سرخوش
نماید سایهٔ بال هما روز سیاهم را

بمرگ از دست تشویش جهان داریم آرامی
رگ خواب فراغت گشته بر تار کفن ما را

آوازه حسنت شده از ناز دوبالا
چون نغمه که لطفش شود از ساز دوبالا

تمکین تو فریاد مرا داد رسائی
درکوه بود نشئه آواز دوبالا

سوز دز داغ هجر تو سرتا بپای من
گر حال ما چنین گذردبی تو وای ما

رود گر بر زبان موج حرف شورش عشقم
ز بیتابی نگنجد بحر در آغوش ساحل ها

بر آه باد سازم خاک جسم بیقرارم را
رساند تا بدامانش مگر مشت غبارم را

ای گل حسرت بجیب از شوق حسنت سینه را
دی پری در شیشه از عکس رخت آئینه را

تا نمی بینم فروغ حسن ماه خویش را
چون نفس دزدیده می دزدم نگاه خویش را

ز دست و پا زدن بسمل تو دانستم
که بعد کشته شدن هم تلاش ها باقی است

بیهوده دل زهد کشان وسوسه ناک است
از یک قدح باده حسلب همه پاک است

از خوشه انگور عیان شد که درین باغ
شیرازهٔ جمعیت دل هارگ تاک است

صد شکستم بدل ز جنگ خود است
شیشه ام همچو غنچه سنگ خود است

تخم در پیری چه میکاری که هنگام درو است

داس کشت زندگانی صورت قد دوتاست

رنگ خاموشی اسیر عشق را در گام ریخت
سرمه جای خاک صیادم مگر بر دام ریخت

ذره ذره جمع در دل کرده ام سوز ترا
خواهم این مشت شرر در خرمن آرام ریخت

افزون شود ز شوخی عشقم فروغ حسن
مقراض شمع او پر پروانه من است

تا مرا یکپای ثابت در طریق یار گشت
پای دیگر گرد آن از شوق چون پرکار گشت

زمین و آسمان در میکشی فرمان برت گردد
سرت چون گردد از مستی جهان گرد سرت گردد

در عدم هم ز عشق شوری است
گل گریبان دریده میآید !!

کی توانم دید زاهد جام صهبا بشکند
می پرد رنگم حبابی گر بدریا بشکند

محال است اینکه بعد از مرگ هم دست از تو بردارم
که من گر خاک گردم گرد دامان تو خواهم شد

دل پرخون ز لبعل دررہ یادم افتاد　　بی بگیر پوکہ میناز کنارم افتاد

اوگریبان چاک بود از مستی و من سینہ چاک

یاد ایامیکہ در راہ محبت باز بود

زبسکہ عمر جدا از تو بار خاطر شد　　نفس چو آینہ مارا غبار خاطر شد

نہ تنہا گل درین گلشن ہوای کوی او دارد

کہ نرگس ہم نگاہی زیر چشمی سوی او دارد

بچشم مست ز مستی گلاب میباشد　　بروی فتنۂ خوابیدہ آب میباشد

ہوای سیر گلشن حسن عجولبش کجا دارد

کہ نرگس صورت چشم است ازوی ہم حیا دارد

عذارش شعلہ گون آہ از دلم خیزد چہ ظلم است این

کہ آتش جای دیگر دود از جای دگر خیزد

کی بپہلوی من زاہد مغرور نشیند　　ہشیار ز بدمست جنون دور نشیند

رزق را روزی رسان مقدار ہر پیمانہ داد

خوشہ را چندین شکم داد و بہر یک دانہ داد

غافلانرا مالش ایام ہوش افزا شود

چشم بی مالیدن از خواب گران کی وا شود

ما نمیگوئیم ساقی می بجام ما بریز　　جرعۂ برخاک گر ریزی بنام ما بریز

یافتم از خاکساری ره بسوی یار خویش
دربرویم واشد از افتادن دیوار خویش
ز بیم محتسب کی جام می را پاک می ریزم
که می ریزد دلم گر جرعهٔ بر خاک میریزم
ز بس سعی دگر هر گام در راه فنا دارم
چو برق از گرمی رفتار آتش زیر پا دارم

مردم از حسرت به پیغامی دلم را شاد کن | اینکه میگفتی فراموشت نسازم یاد کن
ز آبادی فزاید شور سودا در دماغ من | سواد شهر مشک سوده افشاند بداغ من
نباشد بی فروغ حسن جسم خاکسار من | برنگ سرمه نوری هست پنهان در غبار من
شکفت غنچه دم در چمن برخیز | گره گشائی فیض سحر تماشا کن!

مزاجش تاب شور نعرهٔ مستان کجا دارد
که برهم می شود از قلقل مینا دماغ او
چنان بشکست رنگ گل ز حسن دلربای او
که مرغان چمن کردند پرواز از صدای او
ندانم از کجا گیرم سراغ جلوه گاه او
که در صد دل بود چون رشتهٔ تسبیح راه او
ستم در پردهٔ راه است شوخیهای چشمت را

بود چون تیر ناوک در حیا پنهان نگاه او
گهی بکعبه گهی در کنشت می جوئی
بخود نجوی چه در سنگ و خشت می جوئی
حیف ای غافل به پیری نادم از عصیان شدی
میگزی زافسوس لب اکنونکه بی دندان شدی
خویش را خاک رهی سازی و برباد روی
به ازان هست که بر تخت روان شاد روی
عندلیب گلشن خوش تقریری مولانا سر آمد کشمیری که در لاهور
نشو و نما یافته و در فنون سخن طرازی از شاگردان آفرین لاهوری
هست اوسط مائة ثانی عشر ۱۱۵۰ در گذشت این بیت ازوست
ز عاشق کی دماغت نالهٔ بیتاب بر دارد
شکستن های رنگ گل ترا از خواب بر دارد
صاحب طبع رسا میرزا رفیع سودا که اصلش از شاهجهان آباد
است در عصر وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر وارد صوبه
او دگشته بسرکار نواب سررشته ملازمت بهمرسانید و بتقرر مواجب
معقول مباهی گردیده بعزت و اعتبار گذرانید میرزا در شعر هندی
بعهد خود علم شهرت میافراخت و کوس ملک الشعرائی می نواخت

وطبع موزون او گاه گاه بفکر شعر فارسی هم آشنا می ساخت آخر کار در سنه ۱۱۹۵ خمس و تسعین و مائة و الف بکنج عدم پرداخت اینچند بیت از کلامش بنظر در آمد۔

صد بهار آخر شد و از ساغر گل همچو گل
من بجز خون جگر گاهی نخوردم باده را

از شیشۀ فلک مطلب می کر این دنی
جامی بماه میدهد آنهم مدام نیست

در مجمرہ چرخ ز عود یم نه عنبر
این سفله دون بهر چه مارا هوس خوست

رسم ملک عشق را نازم که در حق مریض
از طبیبان بعد مردن فکر درمان می شود

از پریشانی درین گلشن دلا غمگین مشو
غنچۀ گل می گردد این جا گر پریشان می شود

گردنم را چه با آن تیغ سرو کار افتد
ای خوش آن دم که سرم بر قدم یار افتد

آنانکه بدست تو دل زار فروشند
صبر و خرد و دین همه یکبار فروشند

بستانم از که زین دو عدو خون بهای جان
دل جرم چشم گوید و چشم گناه دل

یکشب اگر ببزم خود م جان دهی چو شمع
روشن شود بجان تو روز سیاه دل

سازم بچنین مرگ عوض عمر ابد را سر را چو دم نزع بزانوی تو بینم

سیاح ممالک سخندانی سید محمد اصفهانی

متخلص بسخن که از ولایت سری به مچهلی بندر کشید و چندی در آنجا سکونت ورزیده بمدراس بر خورد و بشغل تجارت میگذرانید رفته رفته از حضور نواب امیر الامرا بهادر مرحوم بخطاب خانی اعتبار بهم رسانید و بعد وفاتش از پیش گاه سرکار والاجاهی بخطاب بهادری و داروغگی دیوانخانه امتیاز اندوخت در فکر سخن و مهارت این فن بهره شایسته داشت و دیوانی مختصر مشتمل بر قصاید و غزل یادگار خود گذاشت آخر الامر در ۱۲۱۶ سنه ست عشر و مائتین و الف بساط هستی بپیچید این چند بیت از وست

بدل خاری ز عشق دلربائی کرده ام پیدا
ازین خواری بعالم اعتباری کرده ام پیدا

آسمان هرگز دل اهل وفا را خوش نه کرد
کار او در بیوفائی چون دل آزار من است

ساقیا فصل گل آمد عیش در بستان خوش است
می کشان از روی گل با نغمهٔ مستان خوش است

اشک خونین زسرا پردهٔ دل میرسد موسم گل کاریها ست

ز شب هجر خیال رخ دوست — سرمهٔ دیدهٔ بیدار بهاست
یک جهان ناز و هزاران عاشق — روز بازار گرفتار بهاست

فصل بهار گل مرا بوی ز یار میدهد
غنچه نشان از لب لعل نگار میدهد

حسرت دوریت از دیده من خواب ربود
اینقدر شد که بجنبانده هم آغوشیم کرد

بلبلا آنکه ترا نغمه سرا کرد مرا
در چمن قمری آن سرو قبا پوشیم کرد

ناز را فرصت بیداد مده ای طناز — که دل سوخته آهنگ رمیدن دارد
شکوه از دست تو هر جا نتوانم کردن — زاری من بسر کوی تو دیدن دارد

آنچه خون از غم هجران تو خوردم عمری
این زمان از مژه آهنگ چکیدن دارد

دست بر چاک گریبان زدی و دانستم
صبح امید من امروز دمیدن دارد

طباخ نظم گستر حکیم صدیق سخنور که صلش از بلگرام
است ابا عن جد خدمت قضای بلده متعلق بذات او بوده سخنور در
خرد سالی کلام ربانی را از بر نموده و بعد من شعور کتب درسی بخدمت

میر سید محمد خلف ارشد میر عبد الجلیل بلگرامی و دیگر اساتذه نامی گذرا
قامت حال را بکسوت لیاقت آرایش بخشید و تن بمشق سخن
در داد و چندی بطی این وادی پرداخته بسیاحت شاہجهان
آباد در افتاد و با نکته سنجان آنجا ملاقی گشت و بخدمت سراج
الدین علی خان آرزو که سرآمد شعرای عصر بوده اصلاح شعر بر گرفت
و در سنه ثلث و عشرین و مائتین و الف ۱۲۲۳ برحمت ایزدی پیوست

از اشعار اوست

در چمن آید اگر آن غنچه لب بلبل ز شرم
زیر بال خود کند چون بیضه پنهان غنچه را

بشهر حسن ندانم چه فتنه ها برپاست
که قاصد آمد و آهی کشید و هیچ نگفت

نیافتم که بگوشش چه گفت باد صبا
که گل بباغ گریبان درید و هیچ نگفت

گر دل بشکارت کشد ای میر شکاری
صید دل ما کن که شکاری به ازین نیست

آتش شوق ترا نازم که بعد از سوختن
از هوا خاکستر من شعله پیدا میکند

تا بگلگشت چمن آن سرو قامت میرود
بر سر قمری چه آشوب قیامت میرود

میشود سرمایه ناز آن سپاهی پیشه را　　آنچه از جنس نیاز من لنغارت میرود

شمع شبستان سخندانی خدیجه سلطان بنت کلب
علی خان داغستانی که با علی قلی خان واله ابن عم خودش منسوب بوده
و هردو از عهد خردسالی در اصفهان بیک مکتب درس میگرفتند
و بحصول استعداد تعشق فیما بین یکدیگر نسبت گل و بلبل بهم رسانیدند
و بعد استیلای نادر شاه در ممالک ایران علی قلی خان چندی باصفهان
منزوی بوده پشت تاب اقامت آنجا نیاورده بخوف نادر شاه
سری بدار العافیت هند کشید و بدرد فراق معشوقه بکمال حسرت
تا دام حیات می گذرانید و بعد کشته شدن نادر شاه قاتلش محمد صالح
خان در ایامیکه خدیجه سلطان بعقد نکاح میرزا احمد وزیر ابراهیم شاه
بود میرزا شریف نامی را بولایت روانه نموده تا ویرا بهند آرد لکن
صورت نه بست و نقش مراد بکرسی نه نشست و خدیجه سلطان
هم که واله و شیفته علی قلی خان بوده شور عشق در سر داشت
و با مفارقت می برداشت چنانچه از کلامش ظاهر در نظم پردازی
طبعش رنگین است و اشعارش دل نشین از نتایج افکار اوست

من ساقیم و شراب حاضر　　ای عاشق تشنه آب حاضر
آب است شراب پیش لعلم　　هان لعل من و شراب حاضر

با حسن من آفتاب، ہیچ است اینک من و آفتاب حاضر

رباعی

من سستی عہد یار میدانستم بیمہری آن نگار میدانستم
آخر بہ خزان ہجر خویشم بنشاند من عادت نوبہار میدانستم

حرف الشین

سالک مسالک خداداني شاہ رکن الدین محمود سنجانی کہ بشرف بیعت خواجہ مودود چشتی قدس سرہٗ درآمدہ از صحبت بابرکتش بہرہ اندوز فواید موفورہ گشت بیشتر در چشت سکونت میداشت و مادام اقامت آنجا گاہی بیوضو نبودی و باقتضای ہوای البشری دورتر از آبادی چشت رفتہ طہارت مینمودی و فرمودی کہ مقام بزرگان چشت معدن فیوض و برکات است درانجا باطہارت باید بود گویند کہ بیشتر مردم ویرا بہ سبب اینکہ مولدش سنجان کہ قریہ الیست از متعلقات خاف بودہ شیخ سنجان می گفتند خواجہ اورا بلقب شاہ ممتاز گردانید دوی ہموارہ بآن مفاخرت میکرد و بنازید و در سنہ ۵۹۷ سبع و تسعین و خمس مائۃ بعالم بقا خرامید این چند رباعی از کلام لطیف اوست

مردان خدا میل بہستی نہ کنند خودبینی و خویشتن پرستی نکنند
آنجا کہ مجردان حق می نوشند خمخانہ تہی کنند و مستی نکنند

ولہ

در راہ چنان رو کہ سلامت نکنند ۔ با خلق چنان زی کہ قیامت نکنند
در مسجد اگر روی چنان رو کہ ترا ۔ در پیش نخوانند و امامت نکنند

ولہ

غواصی کن گرت گہر میبایذ ۔ غواصی را چار ہنر میبایذ
سر رشتہ بدست یار و جان برکف دست ۔ دم نا زدن و قدم ز سر میبایذ

مستجمع کمالات اظہر شیخ شرف الدین بوعلی قلندر

کہ اصلش از عراق ہست و در پانی پت کہ بمسافت چند روز راہ از شاہجہان آباد واقع ہست سکونت داشتہ و وی از مشاہیر اولیائی ہند ہست فاما نسبت ارادتش کہ در کدام سلسلہ ہست بہ ثبوت نہ پیوستہ گویند کہ از روح پر فتوح قطب الاسلام حضرت خواجہ قطب الدین بختیار اوشی قدس سرہ تربیت یافتہ در بدایت حال بتحصیل علوم پرداختہ تا مدت سی سال بدرس و تدریس مشغول بود و طریق ریاضت و مجاہدہ شاقہ می پیمود آخر کار چندان جذب اورا در گرفتہ کہ ہمہ کتب را بآب شست و از ماسوی اللہ چشم بر بست حضرت میر سید محمد گیسو دراز در جوامع الکلم آوردہ کہ شیخ شرف الدین پانی پتی تا سی سال طعام و شراب نخوردہ و شیخ را مکتوبات ہست موسومہ

افتخار الدین کہ یکی از مریدان اوست مشتمل بر ذوق وشوق وحقائق
توحید ومحتوی بر سوز وگداز واختیار توکل وتفرید کراماتش ظاهر ست
وخرق عاداتش باهر واواخر مائة سابع بگلگشت ریاض رضوان شتافت
مرقد شریفش در پانی پت زیارت گاه خلایق هست این رباعی از انفاس
قدسیه اوست

آوازه عشق ما بهر خانه رسید — درد دل ما بخویش وبیگانه رسید
از درد غم عشق بهر جا که رویم — گویند زره دور که دیوانه رسید

مقرب بارگاه حضرت باری شاه شرف الدین یحیی
منیری البهاری که در اوایل حال بکسب کمالات جد وجهد بلیغ نموده
قدم براه حق پرستی وخدا طلبی نهاده ورفته رفته بوقفه دراز که از
جا بجا اتفاق افتاد بدهلی رسید وبسلک ارادت شیخ نجیب الدین فردوسی
که سلسله ارادتش به نجم الدین کبری قدس سره میرسد منسلک گردید و
بعد فوز بمرتبه کمال وحصول خرقه خلافت از خدمت مرشد دستوری
انصراف یافت شیخ نجیب الدین حین تودیع وصیت فرمود که اگر در
اثنای راه چیزی بشنوی باز نگردی بمینکه قطع مسافت دو سه روزه
شده بود خبر ارتحال خواجه شنیده خواست که برجعت قهقری بپردازد
فاما بیاد وصیت جرئت بمراجعت نکرد و در عالم مسافرت چون از

بنارس بر آمد اجازت نامہ وغیرہ تبرکات بہمراہ در کہ ہمراہ بود
سپردہ سری بہ بوادی وکوہستان بہار کشید وسالہا در آنجا بہ
ریاضت شاقہ ومجاہدات مافوق الطاقہ گذرانید وتا مدت دراز از
حالش کسی آگاہ نشد کہ کجا ہست پس از آنکہ بمولانا نظام الدین
مولی خلیفہ سلطان المشایخ سراغش بہم رسیدہ گاہ گاہ در آن بیابان
بملاقاتش میرفت پس وی گفت کہ شما چرا زحمت آمد وشد میکشید
من روز جمعہ در مسجد جامع شہر خواہم آمد پس ازان باز بہر جمعہ می
آمد وبعد نماز بخانہ مولانا نظام الدین بصرف زر خاصہ خود باہتمام مجد
الملک حاکم بہار عمارتی پختہ بہمان خانہ قدیم کہ گلی بود برای شیخ
بنا کنانید وباقامت آنجا باعث گردید پستر بحکم سلطان تغلق شاہ
خانقاہی سنگین در آنجا بنا ساختند وحضرت شیخ را مکتوبات ہست
دستور العمل ارباب عرفان وملفوظات ہست مسمی بمعدن المعانی
دستاویز اصحاب ایقان ورسالہ ارشاد الطالبین در وحدت الوجود
وشرح آداب المریدین از تصنیفات اوست وشیخ عمری دراز یافتہ
در لطایف اشرفی منقول ہست کہ بآخر حیات در خدمت شیخ عرض
داشتند کہ بنماز جنازہ شما کدام کس امام شود فرمود کہ فردا سیداشرف
نامی حافظ کلام مجید ومرد میدان توحید خواہد رسید اورا بامامت

گزنیند الغرض بعد وفات و تجہیز و تکفین پرداخته چشم براه بودند
هرگاه که صبح دمید یکی از خدام شیخ همینکه از شهر برآمده میر سید
اشرف را بکنار شهر دیده بمنزل شیخ آورد و بموجب وصیت
بعمل آوردند وفات شیخ در عهد دولت فیروز شاه سنه ۷۸۲
اثنین وسبعمائه واقع گشته این رباعی از طبع شریف اوست

چون عود نبود چوب بید آوردم
روی سیه و موی سپید آوردم
چون خود گفتی که نا امیدی کفر است
فرمان تو بردم و امید آوردم

مورد فیوضات رحمانی میر سید شریف جرجانی که ارتفاع
قصر فضیلتش باوج کمال سر کشیده و تصانیف بی نظیرش از شرق
تا غرب رسیده و وی از ارادتمندان با وقار و خلفای نامدار خواجه
علاؤالدین عطار بود و از سر صدق واخلاص همواره طریق خدمت خواجه
می پیمود و بارها میگفت که تا من بصحبت زین الدین علی کلاه که از مشائخ
شیراز است نرسیدم از رفض نرستم و تا بصحبت خواجه نه پیوستم
خدا را نشناختم انتهی و حضرت خواجه او را حسب خواهش بصحبت
مولانا نظام الدین خاموش امر فرمود و وی حسب الحکم بعمل آورد و بفیض

تربیت خواجه و یمن صحبت مولانا از خاصان بزم طریقت گردید آخر کار بعمر هفتاد و شش سالگی در ۸۱۶ سنه ست عشر و ثمان مائة بفردوس برین آرمید این رباعی از طبع بلند اوست

ای حسن ترا بهر مقامی نامی

وی از تو بهر دل شده پیغامی

کس نیست که نیست بهره مند از وی

اندر خود خود بجرعهٔ یا جامی

معدن فضایل و کمالات مشهور شاهپور بن محمد از اعیان نیشاپور که از اولاد حکیم عمر خیام است مرد خوش خلقی و کریم النفس بوده و تحصیل علوم معقول و منقول بخدمت ظهیر الدین فاریابی نموده در عهد سلطان محمد تکش بعهده انشا قیام داشت و چند رساله در انشاء یادگار خود گذاشت و فاتش در ۶۰۰ سنه ست مائة واقع گردیده و در سرخاب تبریز به جنب قبر افضل الدین خاقانی و ظهیر الدین فاریابی آرمیده این چند بیت از اشعار دلپذیرش بنظر در آمد

روزگار آشفته تر یا زلف تو یا کار من

ذره کمتر یا دهانت یا دل افگار من

شب سیه تر یا دلت یا حال من یا خال تو

۱؎ باید چنین باشد بهره مند از ساقی

شهد خوشتر یا لبت یا لفظ گوهر بار من

نظم پروین خوبتر یا دُرّ و یا دندان تو

قامت تو راست تر یا سرو یا گفتار من

وصل تو دلجوی تر یا شعرهای نغز من

هجر تو دل سوز تر یا نالهای زار من

مهر و مه رخشنده تر یا رای من یا روی تو

آسمان گردنده تر یا خوی تو یا کار من

چشم تو خونریز تر یا چرخ یا شمشیر شاه

غمزهٔ تو تیز تر یا تیغ یا بازار من

بزم آرای نکته سنجی و سخن آگاهی آقا ملک امیر

شاهی خواهرزاده خواجه علی موید که آخر ملوک سرابدالیه ست بوده بطبع نقاد و در نظم پردازی منتخب شعرای نامدار و باوصاف حمیده و اخلاق پسندیده مقبول طبایع فصحای روزگار ست بیشتر ارباب فضل و کمال بصحبتش مایل بودند و حکام و سلاطین عصر تعظیم و تکریمش بسیار مینمودند در بدایت حال بملازمت میرزا بایسنقر بن میرزا شاهرخ شتافت و بمصاحبتش میداقران احترام تمام یافت و بحسب استدعای اوازاملاک موروثی رقبات سرابدالیه

که در سبزوار بود بوی عنایت گشت آخر الامر جسرئی شکر رنجی فیمابین او و میرزا رو داده ازین رهگذر ترک خدمت کرده بسبزوار اوقات بخوبی بسر میبرد در فن موسیقی مهارت تامّه داشت و به خوش نویسی و مصوّری علم یکتائی می افراشت هرگاهکه بابر میرزا بعد وقوع واقعه جد بزرگوار خودش شاهرخ میرزا السلطنت استر آباد کامران گشت و پس ازآن بر تخت هرات جلوس فرموده فارس را هم بحیطهٔ تصرّف درآورد شاهی را بنابر تصویر کشی کوشک گل افشان خود باستر آباد طلبید و مشمول عواطف پادشاهی گردانید اکثر فصحا بحسن کلامش اتفاق دارند چنانچه مولانا عبدالرحمن جامی در بهارستان بتوصیفش پرداخته و فاتش در سنه ۸۵۷ سبع وخمسین وثمان ماته واقع گشته تابوتش از استر آباد به سبزوار بردند و بخانقاهی که ساخته اجداد خودش بود مدفون گردید این چند بیت از کلام اوست

بدور چشم تو بیمار شد چنان نرگس | که تکیه زد بعصا وآنگه از زمین برخاست
دلم رفت است وآهی مانده برجا | ازین آتش بجز دودی نماندست

تو ای رفیق که آسودهٔ قدم بردار
کز آب دیده مرا پای در گل است هنوز

رباعی

شادم که زمن بر دل کس باری نیست
کس را زمن و کار من آزاری نیست
گر نیک شمارند و گرم بد گویند
با نیک و بد هیچ کسم کاری نیست

سرمست بادهٔ سرمدی مولانا شرف الدین علی یزدی

که سرآمد علمای زمان و سرخیل فضلای ایران بوده در اکثر علوم تصانیف
دارد خصوصاً در علم معما یکتای عهد بود در هنگامیکه سلطان ابراهیم بن
شاهرخ میرزا از طرف پدر حکومت فارس داشت اکثر با مولانا صحبت
داشتی و باعتقادی تمام پیش آمدی روزی متصدع اوقات مولا گشته
که کتابی متضمن حالات صاحب قران امیر تیمور گورکان بقید قلم درآید
مولانا باوصف استیلای ضعف که لازمه پیرانه سری ست در عرصه
چهار سال کتابی لطیف بعبارت پاکیزه نگاشت و آنرا بظفرنامه موسوم
گردانید و چونکه باتفاق فصحا هیچ کتابی در فن تاریخ تصنیف نگشته بود پسند
خاص و عام گردید آخرالامر اوسط مائه تاسع بدار عقبی گرائید از افکار اوست

صبحدم شاهد گل چهره گشائی میکرد
نفس باد صبا غالیه سائی میکرد

بلبل شیفته در بزم چمن شب همه شب
شکوه از محنت ایام جدائی میکرد

رباعی

گه شانه زن طرهٔ لیلی باشی — گه در سر مجنون همه سودا باشی
گه آئینه جمال یوسف گردی — گه آتش خرمن زلیخا باشی

عندلیب خوش ترنم مولانا شهیدی از اهالی قم که در
عهد سلطان یعقوب والی تبریز منصب ملک الشعرائی داشت و
بمقتضای علو مرتبت هیچ یک سخن سنج را بپایهٔ اعتبار نمی انگاشت
و بعد وفات سلطان یارای اقامت آنجا ندیده رخت بممالک هند کشید
و در ایامیکه اسمعیل عادل شاه قلعه بیدر را بتسخیر در آورده بخز این
سلاطین بهمینه دست یافت از گجرات وارد آنجا گشته بعنوان
شاعری کمال تقرب در بارگاه شاهی بهم رساند و بعواطف جلیله ممتاز
گردید روزی شاه سخا بارگاه فرمود که بخزانه رفته هر قدر زر احمر که
برداشتنش ممکن باشد بر دارد مولانا که از تاب سفر یک گونه نحافت
داشت عرض نمود که وقتیکه از گجرات متوجه حضور شاهی شدم مضاعف
این حال طاقت داشتم چه عجب که بعد چند روز قوت سابقه عود نماید
و بر نخیزد مستجاب النفرا امور شوم سلطان لب بتبسم آشنا کرده فرمود

نشنیده که آفت مهمات در تاخیر و طالب را زیان دارد باید که دو مرتبه بخزانه رفته از آنچه دست رس باشد برآری و وقت فرصت مغتنم انگاری چون این حکم فیض شیم عین مراد مولانا بود شادان و فرحان از محفل برخاسته دوبار بخزانه رفته بهمیانهای بیست و پنجهزار هون طلا که لک روپیه باشد برآورده چون خازن این کیفیت بعرض پادشاه رسانید شاه ظرافت پسند و همت دوست فرمود مولانا راست میگفت که من طاقت ندارم آنرا امروز سنه ست و ثلثین و تسعمایه ۹۳۶ سفر آخرت گزیده در سرخیج گجرات مدفون گردید از اشعار دلآویز اوست

از سر کویت شهیدی را سران خونش بریز
دوست را مگذار تا شرمندهٔ دشمن شود

چو ابر من بهوای تو از جهان رفتم
گلی نچیدم و گریان زگلستان رفتم

رقیب از آتش هجرش من مهجور میسوزم
نمی سوزی تو از نزدیک و من از دور میسوزم

بو بسیدوان نشینی که فتد سر بنگاه از تو
زقدر حسن میدانی نه درد عشق آه از تو

نتابی بر ہمہ یکسان چو خورشید یکہ میگردد
سرای غیر روشن خانہ عاشق سیاہ از تو

صاحب کلام درد انگیز مولانا شریف از اعیان
تبریز کہ از تلامذہ لسانی شیرازیست در نظم پردازی مہارت
شایستہ و بسخن طرازی لیاقت بایستہ داشت اما بشوخی طبع استاد
را نجایندہ و از لذت حیات ذایقہ بردار نگردیدہ تا آنکہ در عین شباب
سنہ ست و خمسین و تسعمائۃ ۹۵۶ ناکام بمقام اصلی شتافت از کلام اوست

کو ہم نفسی تا کنم اظہار غم دل زان پیش کہ بند غم دل راہ نفس را
آزاد اگر باشد دلی زلفت گرفتارش کند
ور خفتہ باشد فتنۂ چشم تو بیدارش کند
مبادا از سوز و گدازی کہ دارم برون افتد از پردہ رازیکہ دارم
دم مرگ ہیچ دانی ز چہ باز بود چشمم
ز تو بود چشم آنم کہ نظر کنی نکردی

سر آمد عالی طبعان میرزا اشرف جہان کہ خلف
قاضی جہان سیفی قزوینی است در فضایل و کمالات یگانہ و بمراتب
نظم ممتاز زمانہ بودہ طبعش بفصاحت آشنا و کلامش از تکلف معرا
است بلیاقت و کاردانی در خدمت شاہ طہماسب صفوی بس معزز

ومحترم بود وبحسن انصرام امور مرجوعهٔ سرکاری اهتمام تمام بکار
مینمود خصوص باجرای نهر کربلای معلّی تحصیل مثوبات اخروی نموده
خیر جاری گذاشت آخر کار در سنه ۹۶۲ اثنین وستین وتسعمائه
بدار بقا شتافت از افکار اوست
هست صد منّت بجان از غیبت بدگو مرا
چون باین تقریب میآرد بیاد او مرا
امشب این خواری که دیدم از کجا باید کشتنم
بر سر کویت اگر بیند کسی فردا مرا
نیست پای رفتنم از بزم وصل او مگر
شمع سان آرند بیرون کشته از محفل مرا
آخر شرف براه سگان تو جان سپرد
رسم وفا بمردم عالم نمود ورفت
اگر یک حرف با اغیار و با من صد سخن گوید
نیارد تاب وآن یکحرف هم خواهم بمن گوید
تامرا در نظر مدعیان خوار کند
هر چه گویم بخلاف سخنم کار کند
بهر پیش او سخن از حال زار من مکیند
باین بهانه سخن با نکار من مکیند
صاحب نظم دلآویز مولانا شوقی ساکن تبریز که

طبع موزون و فکر رسا داشت مدتی بخدمت سام میرزا بخوبی بسر برد آخرالامر بخوف شاه طهماسب صفوی طاقت اقامت آنجا نیافته بملازمت امیر همایون بهندوستان شتافت و بکابل رسیده ۹۵۰ اوسط ماته عاشر وفات یافت این دو رباعی ازو بنظر رسید

دردا که فراق ناتوان ساخت مرا — بر بستر ناتوانی انداخت مرا

از ضعف چنان شدم که شبهای فراق — صد بار اجل آمد و نشناخت مرا

وله

شوقی غم عشق دلستانی داری — گر پیر شدی غم جوانی داری

شمشیر کشیده قصد جانها دارد — خود را برسان تو نیز جانی داری

آشفته گرم گفتاری عبدی بیگ شرازی که

خواهرزاده هلاکی همدانی است در عهد دولت اکبری بهند رسیده بنوازشات خسروی کامیاب گشت آخر قدم براه فقر نهاده توجه بایران نمود و اواخر ماته عاشر درگذشت این بیت ازوست

غمگین نشود طبع گل از نالهٔ بلبل

فریاد گدا رونق بازار کریم است.

ناظم خوش گو ستانی تکلو که در نظم پردازی ممتاز است

وبمیدان سخن یگانه نادر حلقه فصحا شانی عظیم دارد و بنغز گوئی فکر مستقیم و وی از مداحین شاه عباس ماضی است بنظر مرحمت شاهی بعنایات فراوان وصلات نمایان کامیاب گشت و در اواخر عمر بمشهد مقدس منزوی گردید و از سرکار پادشاهی وظیفه دلخواه بوی میرسید و در سنه ۱۰۲۳ ثلث وعشرین والف بدار بقا منزل گزید این چند بیت از فکر رسای اوست

دیگر برادر گرفتاری شریک ما مکن
مدعا گر شهرت حسن است یک رسوا بس است

هر قاصد آهی که بسوی تو فرستم ... همچون نفس بازپسین باز نیاید
چون مرغ گرفتار بامید رهائی ... هر چند که پرواز کنم در قفس افتم

چه خوش است باد و زلفت سر شکوه باز کردن
گله های روز هجران بشب دراز کردن

سر میدان نکته سنجی وسخندانی محمد رضا شکیبی

صفاهانی که از احفاد خواجه عبد الله امامی خلف ارجمند خواجه امین الدین حسن باشد که خواجه حافظ شیراز اورا در کلام فیض نظام خود یاد کرده چنانچه میفرماید ـ

بر هر نی شهره شد حافظ بسی از چندین ورع لیکن

چه غم دارم که در عالم امین الدین حسن دارم

بالجمله شکیبی در ۹۶۴ سنه اربع وستین وتسعمائه متولد گشته

و بعد سن شعور تحصیل بعضی علوم در شیراز و برخی در صفاهان کوشید

و دل بسیاحت هند نهاد و از صفاهان بهرمز رسیده از آنجا بسوی

کشتی بندر چول بساحل رسید و باراده ادراک شرف صحبت خان

خانان خود را بگجرات رسانید اتفاقاً در آن ایام خانخانان از گجرات باکبر

آباد کوچیده بود شکیبی هم باکبرآباد شتافت و فیض ملازمت دریافته

مورد عنایات بیش از پیش گشت و در سفر هند و دکن در رکاب

بود پس ازان بحصول رخصت در سرونج که از متعلقات مالوه است

برخورد قضارا در آنجا بیماری سخت کشید و در حال اشتداد مرض نذر

کرد که بعد حصول صحت بزیارت حرمین شریفین باحراز سعادت پردازد

و بهمین نیت صدق لوئیت در چند روز چهره حال بگلگونه شفا رنگین

یافت و فوراً کمر تهیهٔ زیارت امکنه متبرکه بربست و ذخیره اندوز

سعادت گشته بعد سه سال مراجعت نمود و در برهانپور بملازمت

خان خانان سرمایه جمعیت اندوخت و حسب درخواست بتقرر سیورغالی

و صدارت دهلی از پیشگاه جهانگیری کامیاب گشت و لقیهٔ عمر بفراغ

خاطر همانجا گذرانید آخر کار در سنه ثلث و عشرین والف ۱۰۲۳ بدار جاودان

رسید از کلام اوست

شبهای هجر را گذرندیم و زنده ایم
ما را بسخت جانی خود این گمان نبود
درد است متاعم ز طرب نرخ چه پرسی
دانم که تو نستانی و من هم نفروشم
تو غنچهٔ سحر و من چراغ صبحدم
تو خنده برلب و من جان در آستین دارم

ترکیب بخش معاجین نظم پیرائی شرف الدین حسن حکیم شفائیؒ که اصلش از صفاهان بذهن وذکاء وفکر رسا در اسرع اوقات بکسب کمالات پرداخته وبمشق طبابت استعداد کما ینبغی حاصل ساخته در حکمت نظری وعلمی نظیر خود نداشت ودر فن شعر وشاعری علم تفوق در معاصرین میافراشت کلامش متین واشعارش درد آگین است حکیم پیش شاه عباس .صنی بکمال مرتبه قرب واختصاص داشته تا آنکه روزی در عرض راه شاه را مقابل شد شاه خواست که از اسب فرود آید حکیم با متناع در آمد فاما امراکه در رکاب شاهی بودند برای وی پیاده گشتند تا حکیم گذشت با اینهمه مرتبت وکمالات هجو بمزاجش غلبه داشت قول میر باقر داماداست

کہ شاعری فضیلت شفائیؔ را پوشیده و ہجا ہجاب شعرا وگردید آخر الامر
وز او اخر عمر ازین فعل ناشایسته بتوبه گرائید و در ۱۰۳۷ سنه سبع و ثلثین و
الف راہی عالم بقا گردید از تصنیفاتش قرابادین مشہور است و
سوای دیوان چند مثنوی دارد مثل دیده بیدار و نمکدان حقیقت
و مہر و محبت این چند بیت از کلام درد انگیز اوست

کوی عشق است که خورشید بود خاک آنجا
گوی بازیچه طفلان بود افلاک آنجا

چون مو که بر آتش نہی نور نظر پیچد بخود
ہرگه تماشا میکنم آن روی آتشناک را

نمیدانم چه گرمی کرده با دل نہان از من
که چون نامش شوم از وی دوان سوی تو میآید

شفائیؔ را تمامی عمر در کوی تو می بینم
بکوبت میرود یا از سر کوی تو میآید

امروز نپرداخت بما دا ور محشر
این قصۀ جانسوز بحشر دگر افتاد

پرستاری ندارم بر سر بالین نه غمخواری
مگر آهم ازین پہلو بآن پہلو بگرداند

دیدی که خون ناحق پروانه شمع را
چندان امان نداد که شب را سحر کند

من نمیگویم که بس اما تو خود انصاف کن

یک زخم والماس این همه یکجان و آزار این قدر

هلاک نرگس مخمور و مست ناز توام زپا فتاده شمشاد سرفراز توام

در دل در آتش عرج دلهای داغ کن از خانه چون ملول شوی سیر باغ کن

نیم در آشنائی کم ز سنگی که نالان می شود دور از فلاخن

زیب پیرای کاشانهٔ سخندانی مولانا شاپور طهرانی که

اول فریبی تخلص میکرد بعد ازان بنام خود اختیار نمود شاعری خوش

کلام است و ماہری عالیمقام در مراتب نظم کلامش بفصاحت

و بلاغت آشنا و در اقسام سخن طبعش بنازک خیالی و خوش

ادائی ہم نوا بتقریب تجارت دو بار وارد ہندوستان گشت بحسن

سلوک اعتماد الدوله جهانگیری که باوی قرابت قریب داشت با

نیل مرام بولایت خود مراجعت نمود صاحب دیوان است خانه

آرزو نوشته مثنوی شیرین و فرہاد آغاز کرده بود تمام نپذیرفت

لکن ہر قدر که ہست با کیفیت و لطافت است آخر کار او سط مائه

حادی عشره ۱۰۵۰ لور د دار آخرت گشت این چند بیت از کلام پاکیزه

اش ثبت افتاد

زخط زایل نگردد جانفزائی لعل جانان را

زخاصیت نیندازد غباری آب حیوان را

شبها پی سراغ دل خود چراغها   در تنگنای سینه فروزم ز داغ ها

چنان ز شمع رخش روشن است محفل ما

که ماه وام کند روشنی ز منزل ما

ز حسرت قد او مرد عاقبت شاپور

جز این نبود ز نخل مراد حاصل ما

بعد از هزار ناز که سویم بعشوه دید

شرمنده ساخت بیخودی از روی او مرا

بدر آ در آز گذرگاه چاک سینهٔ ما   برون کن از دل خود مهر غیر و کینهٔ ما

بسینه آتش می تازه ساخت داغ مرا   کجاست گریه که پر خون کند ایاغ مرا

درون سینه ازان مانده جان خستهٔ ما

که عاجز است ز پرواز پر شکستهٔ ما

چه طلعت است فروزنده آفتاب مرا   که بسته راه نظر دیدهٔ پر آب مرا

مگر وزید نسیمی بزلف او شاپور

که همچو شعله فزون ساخت اضطراب مرا

ز بس پر کردم از عکس بتان آئینه خود را

برهمن گشتم و بتخانه کردم سینه خود را

ز تنهایی رخش دست غم در گردنست امشب

کربلی او مرگ با جانم بیک پیراهن است امشب

غفلت نگر که آن دل نازک خبر نیافت

از ناله ام که گوش کر آسمان پر است

جانم که چو پروانه محبت هنر اوست

در تن نفس سوخته ام بال و پر اوست

کوتاه کن این ناله که درد دل عاشق یا آنکه بگوشش نرسد درد سر اوست

از سرم تا سایه آن خورشید تابان بر گرفت

سایه وارم جسم زار از خاک نتوان بر گرفت

ای خوش آن حلقه زلفیکه درو مرغ دلم

قفسی داشت که هرگز غم پرواز نداشت

چون مرغ عاشق یک فصل نیستم شاپور سر خزان بسلامت اگر بهار گذشت

کی سر زلف تو در دست کسی افتاد است

دل دیوانه عبث در هوسی افتاد است

سینه سوراخ کند ناله آن مرغ اسیر که جدا همچو من از هم نفسی افتاد است

دانی ارزنده بمانی دو سه روزی شاپور

که سر و کار ترا با چه کسی افتاد است

دیده بار وی تو با منت گل بر نداشت

باسر زلف تو نازشاخ سنبل برنداشت

بر دم و بر گوشه دستار نومیدی زدم

غنچه اولرا که زلف افکند و کاکل برنداشت

سنبلش کز سایه رنگ عارض گلگون شکست

از سر هر موی نیشی در دل پرخون شکست

گرچه اوّل لیلی از جام محبت مست شد

کاسه رسوائی آخر بر سر مجنون شکست

خط اگرچه همدم لب شکرفشان اوست سرگشته تر ز من بخیال دهان اوست

چون غنچه وانشد گره آرزو هنوز باآنکه صد هزار گل از خاک من شکفت

بشوخی تو سواری بصدر زین ننشست

تو تا سوار شدی فتنه بر زمین ننشست

صبحدم چهره ام این غوطه که در خون زده است

گل اشکی است که بر دیده شبیخون زده است

عالمی از نکهت زلفی ز پا افتاده است

از کجا این تحفه در دست صبا افتاده است

شاپور پاسبان سحر شو که در جهان درهای بسته باز شد از فتح باب صبح

ز سوز عشق او شاپور در دل آتشی دارم

که گر یاقوت گیرم در دهان نابود میگردد

بود پس پرتو حسن تو عالم را که در بزمی　　اگر یک شمع باشد کاصد پروانه میسازد

بحنت خانهٔ عاشق چه شد گر یک نفس ماند

که گل هم بهر بلبل گاه گاهی در قفس ماند

دلم شاپور ویران شد ز بی پروائی جانان

بلی ویران شود ملکی که بی فریادرس ماند

چه بخت است اینکه از گرد وجودم در خم زلفش

غباری گر به صد تشویش ماند شانه می ریزد

نیم شاپور فارغ یک نفس از ضبط آه خود

که گر غافل شوم آتش ازین ویرانه می ریزد

چو اشک حسرت افتادم ز چشم اعتبار خود

شوم گر موج طوفانم نگیرد در کنار خود

ز آه سینه سوز آراستم بزم حریفان را　　چو شمع روشنم اما نمی آیم بکار خود

زین شهر دو صد قافله راهی شد و شاپور　　پابند متاعی است که بازار ندارد

دلم ز تشنه لبی زد به تیغ او خود را　　کسی فریب چنین هرگز از سراب نخورد

همنشین از بستیم جز شعله در بستر ندید

آنکه شب دید آتشم امروز خاکستر ندید

شراب عشرتش درجام و باخود خلوتی دارد
کفش ساقی لبش میکش چه عیش صحبتی دارد
چه بزم است آن نمیدانم کز آنجا هر که میاید
لب پر شکوه میارد دل پر حسرتی دارد

پی مراد دل از جای بر نمی خیزد   که بخت خفته سر اندر کنارمن دارد

بدل بردن چه نسبت غمزه را با تار زلف او
که چشم این شیوه را صد بار نازکتر ز مو دارد
بقدر کار باشد رتبه هر کس که در چشمش
همیشه فتنه برپا لیست و مژگان صف نشین باشد

اسیر آن سر زلفم که میدهد برباد   هزار خانه چو یک تار مو بگرداند

آرزو خون دلم از حسرت دیدار کرد
عشق اگر این است خواهد آرزو بسیار کرد
هیچ جرمی نیست در عالم ز غمازی بتر
عشق معذور است گر منصور را بردار کرد

امروز بویرانه من انجمنی بود   نظاره جان کندن خونین کفنی بود

در خواب رخش دیدم و حیرانیم افزود
کاین خواب نه شایسته بخت چو منی بود

ز آه سردی کہ سحرگہ بچمن زد شاپور

بلبل از نالہ زبان بست و گل از بوی بماند

روشن نشد ز آتش ما چشم خانہ
همچون چراغ کور بویرانہ سوختیم

شاپور شمع عارض جانان چو بر فروخت

پروای جان نکردہ چو پروانہ سوختیم

فرصت عرض تمنا کو کہ در ایام وصل
یار مستغنی و من مستغرق نظارہ ام

صد چاک بجیب سحر از مردن شمع است

ما سنگ دلان ماتم پروانہ نداریم

اگر اینست دل زود از نهادم دود برخیزد

کہ من از سادہ لوحیها سمندر در قفس دارم

نظر ز خجلت عشق تو بر زمین دارم
ز شرم دست تمنا در آستین دارم

آتشین میل شود هر مژہ در دیدۂ من

از پی خواب چو چشم هوسی گرم کنم

خود سر گرمی هنگامہ ندارم شاپور
کارم این است کہ بازار کسی گرم کنم

نہ گل چیدم از این بستان نہ نام یاسمن بردم

دلی پر درد از غوغای مرغان چمن بردم

همدم یار گر فرشتہ بود
شرط عشق است بدگمان بودن

آن دل چاک چاک من ناله بگوش میرسد
یاد رحیل میدهد زمزمهٔ درای من
نمیگویم درآ در سینه یا در دیده مسکن کن
بیا هرجا که بنشیند دلت آنجا نشیمن کن
تو بدجوئی و من زانگونه مشتاق تماشایم
که از بیطاقتی بر خویش می پیچد نگاه من
میکشم لخت جگر از چشم خون پالا برون
همچو صیادیکه آرد ماهی از دریا برون
ای عشق ندانم چه بهاری تو که هرگز جز نخل ملامت نشود بارور از تو

رباعیات

جز غصه فلک حوالهٔ ما نکند جز لخت جگر نوالهٔ ما نکند
یک جرعه بما نمیدهد ساقی دهر تا خون بدل پیالهٔ ما نکند

ولہ

شب کاتش آه افسرم می گردد خونابه فشان چشم ترم میگردد
هر لحظه پی زیارتم پروانه میآید و برگرد سرم میگردد

ولہ

خواهد دل من که جان فدای تو کند خود را سپر تیر بلای تو کند

بگشاده دهان خویش وازروی نیاز زخم تو بدست من دعای تو کند

مرد سخنوری **شیخ شاه نظر** کہ از مشایخ قومشہ

اصفہان ہست تولیت مزار شاہ رضا واقع دیار مامور بود ولاابالی زندگانی مینمود واز اصفہان بہند فا بزگشتہ با ابوطالب کلیم صحبت داشت وبعد چندی بولایت برگشت وبادرا ریکہ از مزار مذکور مقرر بودہ اوقات بسر می برد واوسط مائۃ حادی عشر ترک لباس ہستی کرد از اشعار اوست

چرا بآتش سوزان نسوختند مرا بدست ہمچو تو کافر فروختند مرا

بآن بیرحم خواہی گفت از بہر خدا قاصد

کہ گاہی ای وفا بیگانہ من ہم آشنا بودم

عندلیب چمنستان خوش فکری **ملا شیدا** انتوطن

سکری کہ بفاصلہ دوازدہ کروہی از اکبرآباد واقع است والحال بفتح پور شہرت دارد ملا از طایفہ تکلو است پدرش از مشہد مقدس وارد ہند گشتہ بالجملہ در بدایت حال بوسیلہ جمیلہ خانخانان در زمرہ احدیان سرکار جہانگیر پادشاہ داخل گردید وبرفاقت خانخانان بخوبی میگذرانید وبعد انقراض ایام سلطنت جہانگیری بسلک ملازمان شاہجہان منسلک گشت ملا شیدا در اواخر عہد جہانگیری واوایل جلوس شاہجہانی بطبع بلند وفکر دشوارپسند گرم رومیدان سخنوری گردید وبدستیری ذہن

نقاد وطبع وقاد گلشن سخن را آب ورنگی تازه بخشید در وادی شعر و شاعری بتلاش رنگین آشنا بوده و بحاضر جوابی و بدیهه گوئی یکتا از آنجا که مزاج نکته چین و خورده بین داشته و همواره به ترفع و نمایش خود می کوشید هیچ یک از فصحای معاصرین را بمیزان اعتبار نمی سنجید واعتراضیکه بر قصیده حاجی محمد جان قدسی کرده و ملا منیر لاهوری جوابش نوشته مشهور است در این جا بخوف تطویل اعراض بکار رفته گویند در هنگامیکه کشمیر مخیم سرادقات شاهجهانی بود حکم شاهی شرف صدور یافت که شال باف کهنه که در سرکار است چهارم حصه از ان به تنخواه شاگرد پیشه داده شود چون برات شیدا هم مسدود بود پیش اسلام خان مشهدی وزیر اعظم رسیده تا باظهار احوال پردازد بسبب یورش تنخواه داران و اہتمام یساولان شیدا نیز در گیرو دار آمده نعره زد که نواب سلامت عرضی دارم برای خدا شنیدنی است چون نزدیکش بردند گفت امروز عزتیکه در دیوان شما یافته ام شما هم در دیوان من خواهید یافت وزیر اعظم فوراً باجرای برات وی پرداخت آخر کار از خدمت مستعفی شده بتقرر مواجبی در کشمیر آنزوا گزید و در سنه ۱۰۸۰ ثمانین والف ساغر حیات کشید این چند بیت از طبع متین وی است

تازه سازم هر سحر چون صبح داغ خویش را

تا قیامت زنده می خواهم چراغ خویش را
لاله در گلشن سیه مست است و نرگس در خمار
تا بکی از می تهی بینم ایاغ خویش را
گر ترا تکلیف می خوردن کنم عیبم مکن
باغبان از آب دارد تازه باغ خویش را
از سیه بختی من گر خبرت نیست نجات — آفتابی چه خبر از شب دیجور ترا
در ره همت نباید بود شیدا کم ز شمع
کز برای دیگران سوزد سراپا خویش را
چو حرف در شکن نامه از سیه بختی — سپهر زنده به پیچید در کفن ما را
پنجه اهل سخاوت سوی دامان گدا
وقت رفتن غنچه و هنگام برگشتن گل است
گر بصحرا مو فشانی دشت پر سنبل شود
ور بدریا رو بشوئی خار ماهی گل شود
از زهد خشک نیست اگر می نمی خورم — ترسم که رازم از لب پیمانه گل کند
آگه نشد کسی ز بهار و خزان ما — مانند گلبنی که بویرانه گل کند
زیر فلک از شادی وصل تو نگنجم
در بر غم هجر تو اگر تنگ نگیرد

ز جور مهر رخت صبح داغ می سوزد
ز رشک زلف تو شب چون چراغ میسوزد

کدام مرغ اسیر از قفس صفیر کشید که بلبلان همه منقار از نوا بستند

ترا ز سنگدلی ها چگونه ننگ بود که کعبه گرچه بود محترم ز سنگ بود

حدیث شوق بجائی نمی رسد هرگز زبان براه تو ما را چو پای لنگ بود

ای بروی تو گرو آینه را چشم نیاز
شانه را دست دعا در شب زلف تو دراز

بیک دل کی توان اندیشه دنیا و دین کردن
که نتوان هر دو دست خویش را در آستین کردن

بسکه بنگاشته اشکم رخ گاهی از خون مژه بسته بهم چون پر ماهی از خون

تو از تمکین من از حیرت نه ایمائی نه تقریری
بدان ماند که هم بزم است تصویری بتصویری

نباین حسن توانگر زلف چون دلق گدا داری
که گاهی سایبان بر سر کنی گه بر کمر پیچی ا

فسون گرداند آن خاکی که از وی بوی یار آید شناسم بوی زلفت را اگر در مشک تر پیچی

نقاد بازار خوش گفتاری محمد اسحق شوکت بخاری
که پدرش بشغل صرافی میپرداخت بعد عبور بسر منزل شعور نقود

نازک خیالی به بساط خوش مقالی فراچید و بجواهر معانی آبدار عروس
سخن را آرایش بخشید بطبع در نزاکت کلام و تلاش تازه یگانه و بفکر دقت
پسند در فصاحت و بلاغت منتخب زمانه در اوّل حال نازک تخلص میکرد
بعد از ان شوکت اختیار نمود و بروش پدر کسب معاش میساخت
قضارا چند او ذ لکان آمده اورا رنجانیدند پس هماندم ترک وطن
کرده راه خراسان پیش گرفت و بتقبیل عتبهٔ روضه رضویه سعادت
اندوز گشت و صحبتش با میرزا اسعد الدین وزیر ممالک خراسان دست
داد و بسبب کمال التفات و محبت که میرزا با وی داشت مدتی
در هرات و خراسان بمصاحبتش بسر برد روزی میرزا اورا طلبید
از بیداغی که در آن زمان داشت به بی اعتنائی جواب داد و میرزا را
از آن یک گونه رنجشی بهم رسید چون این حرف شوکت شنید متاثر
گشته همانساعت از همه اعراض نموده نمد درویشی در بر کرده رو بجانب
اصفهان نهاد و تا آخر حیات بزاویه انزوا آرمید و دامن از مخالطت
خلایق کشید و چونکه مذاق عشق و چاشنی درد بمرتبه کمال داشت
بیشتر چشم پر آب میبود و از فرط نفس کشی بعد دو سه روز بلب نانی
افطار مینمود آخر الامر در سنه ۱۱۰۷ سبع و مائة والف بطی وادی هستی پرداخت
و بقبره میرزا شیخ علی بن سهیل که خارج حصه ... ن و بار ... مدفو[ن]

گشت این چند بیت از کلام دلپذیر اوست

پیاله نقش دگر زد ز رخ فرنگ ترا
شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا

ز سایهٔ مژهٔ چشم مو ربست قلم　　چو میکشید مصور دهان تنگ ترا

چو آن میکنم بروی عرقناک او نظر　　تا نگاه تار گهر میشود مرا

امید نکهت رحمی ز بی پرواگلی دارم
که آواز شکست رنگ نیدارد فغانم را

میتوان از خجلت جانان گل صد عیش چید
جلوه ها در گردش رنگ است این گلزار را

شد دل ما عاقبت داغ از بت هرجائی ما　　سوخت آخر ز آتش سنگ صنم هندوی ما

برده است از بس خیال روی او ما را از خود
موی سر شد جوهر آیینهٔ زانوی ما

از خیال شمع رو دلیش بسکه پر گردیده ام
همچو فانوس است رنگ او عیان از روی ما

تا بزلف یار نسبت گشت روحانی مرا
شد رگ جان شاخ سنبل از پریشانی مرا

لب تو باده گلگون ایاغ آیینه را　　رخ تو مرهم کافور داغ آیینه را

نمیکشند نرگس صاف گوهران منت — بود فتیله جوهر چراغ آیینه را

گریۀ حسرت محو مژگان خود فرسود را
نیست از باران خبر ابر شفق آلود را
هیچکس از تیره بختی های من آگاه نیست
میکنم از شعلۀ ادراک پنهان دود را

صبح پیری برد مید از کف بنه پیمانه را — مرهم کافور شد موی تو زخم شانه را
شراب قطع حیات است پیتوستان را — می دو ساله کند کار ذو الفقار اینجا
نبود زنقش باطل اندیشه پاک بین را — آئینه راست خواند عکس خط نگین را

موج چون می میزند از بسکه رنگ از تن ترا
چون حباب بادۀ گلگون است پیراهن ترا
میرسی گلگون بیاض دیده از سر چمن
بسکه رنگین شد نگاه از دیدن گلشن ترا

نشئۀ بادۀ ایجاد بود هستی ما — عنبر موج شراب است سیه مستی ما
سبزه زار لیست زمادامن صحرای جنون — دانۀ آبله سبز است زتر دستی ما
لب تو ساخته جام شراب آیینه را — حرارت نگهت کرد آب آیینه را
زهم نمیگسلد رشتۀ نظارۀ من — بعمر خود نکنم غیر یک نگاه ترا

میشود سبز از زمین شعلۀ من تخم آه

نیست جز بال سمندر سبزه گشت شعله را

از پر پروانه شوکت گر نهی عینک بچشم

در شب تاریک خوانی سرنوشت شعله را

خدایا گردباد شعله گردان پیکر ما را	غبار آسیای بادکن خاکستر ما را

بنای دیر ما از آب و خاک حرص میباشد	بود طول امل زنار نفس کافر ما را

ز تاثیر نم او سبز گردد خرمن آتش

بدوزخ خشک نتوان کرد دامان تر ما را

ندیدم بسکه از شوخی سمند پر شتابش را

خیال حلقهٔ چشم پری کردم رکابش را

رخ معشوق و عاشق را بس یک پرده جا باشد

پریدنهای رنگم واکند بند نقابش را

ز گرمیهای بزم ما کسی آگه نمی گردد	نباشد رنگ چون تار نظر دود کبابش را

رگ طول امل را قطع کردیم از ندامت ها

کف افسوس ما مقراض باشد رشتهٔ ملا

درین صحرا غباری هم تلند از هیبتم باقی

ز بس پا تا سر من سوده شد از ره نوردیها

بنو پیمانه می چشمه خون است مرا	شمع مجلس قلم مشق جنون است مرا

از تماشای بهار و باغ شوکت فارغم　غنچهٔ صد برگ میدانم دل صد لخت را

مست من از جلوهٔ کیفیت بهر راهی که ریخت
خاک او خاصیت داروی بیهوشی گرفت
غنچهٔ عیش کسی خندد که چون رنگ حنا
دست گل پیراهنی بهر هم آغوشی گرفت
میخورم شوکت بیاد لعل او خون جگر
از دل من غنچه تعلیم قدح نوشی گرفت

بوسیدم و نگشت صدائی از و بلند　خال لب تو سرمهٔ آواز بوسه است
خون جگر شراب ایاغ نگاه ماست　چشم سپید پنبهٔ داغ نگاه ماست
ما چون سپند گرم رو دشت شعله ایم　خاکستری که ماند بجا گرد راه ماست
ترسم بیک تغافل بیجا خورد شکست　پاس دلم بدار که بسیار نازک است
قسمت شوکت مهجور ز چشم سیهش　نگهی باشد و آن نیز به پیغام بود
از رنگ باده بسکه صفا موج میزند　خورشید در پیالهٔ ما موج میزند
نظاره چون عرق برخت آب میشود　از چهرهٔ تو بسکه حیا موج میزند
فلک برتبهٔ آن کوی دلنشین نرسد　بگرد خاک نشینان او زمین نرسد

شد از زبان شمع مرا روشن این سخن
چون شمع میخورد سر خود هر که سر کشید

چند چون مجنون سرم خاک ره سودا بود
گرد باد من غبار دامن صحرا بود

کرده ایم از اهل عالم گوشهٔ را اختیار
چشم ما را سرمه از خاکستر عنقا بود

بصحرای غمش تنهانه من سرگشتگی دارم
که همچون گرد باد اینجا سر افلاک میگردد

تن من بسکه پیکانها ز زخم تیرها دارد
شکست استخوانم ناله زنجیرها دارد

مانی چو نقش آن بت بدمست می کشد
چون میرسد بساعد او دست می کشد

فغان که چرخ به بزمش چو شمع کشت مرا　　امان نداد که نظاره را تمام کنم

زند موج خموشی آب و خاکم از سیه بختی
چو سیل بی صدا از کوهسار سرمه میآیم

بسکه سرتاپای من شد محو سرتاپای تو　　همچو فانوسم ز پیراهن نگاه آید برون
سوی من گاهی که میآرد نسیم آواز او　　افکنم از پرده های گوش پا انداز او

زلال گوهر از فواره یاقوت می جوشد
کند از آستین بیرون چو آن گلگون قبا دستی

رباعی

دردہرکسیکہ ارجمندی دارد　　عیبش مکن ارچہ خودپسندی دارد
ازبس گروی فتادہ ایجاد زمین　　ہرکس بمقام خود بلندی دارد

شیرازۂ صحیفۂ سخن طرازی شیخ حسین شہرت

شیرازی کہ اصلش ازعرب است ودرایران بعالم ظہور سربرآوردہ ہمانجا بکسب کمالات پرداخت آخر بہند شتافتہ درسرکار محمداعظم شاہ تبقریب طبابت ملازمت حاصل ساخت درمراتب نظم طبع بلند وبفنون طبابت فکرارجمند داشت پس ازان درزمان شاہ عالم بہادرشاہ بلیاقت نمایان عزت واحترام فراوان بہمرسانید ودرعہد محمدفرخ سیر بخطاب حکیم الممالک معزز ومباہی گردید ودروقت محمدشاہ پادشاہ باراده حرمین محترمین نقد دستوری بکف آوردہ پس ازادای مناسک بازببارگاہ شاہی رسید وبمنصب چہارہزاری سرمفاخرت باوج اعتبار کشید آخرکار درسنہ ۱۱۴۹ تسع واربعین ومائۃ والف درشاہجہان آباد وفات یافت از افکار اوست.

چون خامہ گرچہ توأم خاموشیم ولی　　ایجاد کردہ اند برای سخن مرا
بغیرظلم توقع مدارای ظالم　　کہ نخل شعلہ اگربارمیدہد شررست

پس از عمری که کردم ہمچو قمری خدمت سروی
براتی دارم و بر عالم بالاست تنخواہش

شمع افروز انجمن سخندانی میر سید محمد شعلہ اصفہانی

کہ از سادات عظام و فضلای ذوی الاحترام بود و وادی شعر و سخن بکلام فصاحت می پیمود و در فن طبابت ہم مناسبت تام و مہارت مالا کلام داشت آخر الامر در سنہ ۵۱ خمسین و ماتہ و الف دار فانی را گذاشت این رباعی از کلامش بنظر در آمد

زاہد دہدم توبہ کہ مستی نکنم ۔ با دختر رز دراز دستی نکنم
حقا کہ بزیر تیغ بہ نشینم[۱] ۔ چون چشم تو می پرستی نکنم

برگزیدہ عالی طبعان گل محمد مخاطب[۲] بمجتبی یاب خان کہ شاعر

تخلص میکند از شرفای گلزمین پنجاب ہست در عہد شفقت یکی از منکوحات شاہ عالم پرورش یافتہ و در عہد محمد شاہ از عماید نامدار بود و گذران مثل شاہزادہا مینمود بطبع بلند و تلاش شایستہ بفکر شعر می پرداخت و نسبت تلمذ بخدمت میرزا بیدل بہم رسانیدہ و میرزا او را بسیار دوست و عزیز میداشت بعد وفات میرزا حسن اعتقاد و کمال رسوخ تقدیم خدمت و مواسات متعلقانش از اہم مہمات میدانست آخر کار در سنہ ۱۱۵۷ھ سبع و خمسین و ماتہ و الف بساط

---

۱ بایہ چنین باشد :- حقا کہ بزیر تیغ بہکہ بنشینم ❊ چون چشم تو ہیچ می پرستی نکنم

حیات در نوشت این بیت از وست

زصد ناوک چسان یک صید وحشی جان نگهدارد

دل ما را خدا از دست آن مژگان نگهدارد

صاحب فکر مستقیم میرزا محمد حسین شمیم که

جبلش از گلزار شیراز است وگل وجودش در گلزمین اصفهان

رنگ و بوی ظهور بهم رساینده بعد رسیدن بسن شعور بتحصیل علوم

پرداخته مردی سنجیده بود و اوقات پسندیده داشت در

زمان نادرشاه بمنصب قضای لشکر مامور گشته و درهمان سال

۱۱۵۹ سنه تسع وخمسین ومائة والف بحکم پادشاه خیر گشته شد

این بیت از کلام او بملاحظ در آمد

زسوز عشق تو آنرا که نیم جانی هست

چو شمع تا نفس آخرش زبانی هست

جامع علوم وفنون متکاثر میر سید محمد متخلص

بشاعر که خلف رشید میر عبد الجلیل بلگرامی است در ۱۱۰۱ سنه احدی

ومائة والف قدم بمنصه شهود نهاده و بعد حصول رشد وتمیز

کتب درسی بخدمت میر طفیل محمد بلگرامی گذراینده و کمالات موفوره

وفواید نامحصوره از والد ماجد خود حاصل ساخت ذات همایونش بفضایل

مستنوعه آراسته بود و طبع موزونش بفصاحت و بلاغت پیراسته
بالجمله در اواخر دولت محمد فرخ سیر که پدر بزرگوارش از خدمت وقایع
نگاری بهکر و سیوستان مستعفی گشت اورا از وطن طلبیده سند
خدمت مسطوره از سرکار شاهی بوی دهایند آخر الامر ۱۱۵۰ اوسط مائة ثانی عشر
رهگرای عالم بقا گردید از اشعار اوست

اگرچه از مه نو چرخ ناخنی دارد ولی گره نتواند گشود کار مرا

چشم دل چون نیست بینا دیدهٔ ظاهر چه سود
همچو نرگس در میان باغ بیدارم عبث

شب که در بزم وصالش صحبت مستانه بود
دست من در زلف مشکینش بجای شانه بود

صاحب فکر بلند لاله بال مکند که شهود تخلص
می کند اصلش از سرکار مانکپور من مضافات صوبه الهٔ آباد است عم
اورای یاران عالم چند اعتبار تمام بهم رسانیده بوالا پایه دیوانی نواب
شجاع الدوله بهادر ناظم بنگاله سر برافراخت بالجمله شهود در نظم
پردازی و نکته سنجی طبع خوشی و فهم نیکو داشته و از علوم عربیه هم
مناسبتی و مهارتی در ۱۱۵۰ سنه اوسط مائة ثانی عشر در گذشت از وست

چو شمع کی بود از سوختن فراغ مرا

فروخت عشق نکویان بدست داغ مرا

بر دل پیران قیامت میکند یاد شباب

طاق نسیان جوانی کن قد خم گشته را

مکن اشک مرا بیقدر ای مژگان تر رحمی

برین طفل غذا پرورده خون جگر رحمی

معرکه آرائی میدان سخن دانی مولوی محمد باقر شهید

طهرانی که از قوم اتراک ست یکی از اجدادش در احمد آباد گجرات رنگ

توطن ریخت و شهید همانجا در عرصه شهود قدم نهاد و بعد رسیدن

بسن تمیز و تحصیل علم ضروری چندی بشغل نوکری بسر برد آخر اعراض ازان

نموده در اورنگ آباد گوشه عافیت برگزید ناظم خوش فکر ست

و شاعر نیکو تلاش و در خط نسخ از خوشنویسان عصر بوده بعد چندی

احرام زیارت حرمین محترمین بر میان جان بست و درین سفر در بندر

سته با شیخ محمد علی حزین ملاقی گشته در سخن سنجی نسبت شاگردی باو

بهمرسانید پس از الفراغ از زیارت امکنه متبرکه باز باورنگ آباد رسیده

پا بدامن انزوا کشید بیشتر از خانه نمی برآمد و همانجا در سنه ۱۱۷۸ ثمان و

سبعین و مائة والف بدار بقا گرائید از کلام اوست

فرصت نیافت جان که برآید نثار[1] شد مضمحل نفس ز غمش در گلو مرا

---

[1] برنمی آمد

چو آئینه ز حیرت خود مید هم خبر   یکبار گر کنند باو روبرو مرا !!

هزاران فتنه برپا میشود در طرفة العینی
کند گر آشنا با سرمه چشم نیم خوابش را

بادل سرد گرم میسوزم   شمع کافور کرده اند مرا

کجا غبار ره یار می توان گشتن !
هنوز بر سر خود خاک ریختن باقیست

خیالت از دل سوزان نمی رود بیرون
بحیرتم که بر آتش چسان سپند نشست

هزار حیف تو ای گل نکردی آز اداش
زآه و ناله بلبل دل قفس می سوخت

بخاک تربت من دست را دراز مکن   هنوز آتش آه مرا اثر باقیست

طفل شکم پی دلدار روان گشت شهید
آخر این بی سر و پا پاوسری پیدا کرد

بیهوده دست بر سر خود عمرها زدم   کاری ز دست نامد و دستم ز کار ماند

مجمر سینه ام از شوق تو میسوخت دلم   مردم دیده سپند رخ نیکوی تو بود

روا باشد اگر نالد دلم هردم بآهنگی !
ز سوز دل نفس در سینه من سازها دارد

منم که کشته شمشیر اضطراب خودم
چون موج جان بلب از دست پیچ و تاب خودم
در بحر زندگی چه سبک راه میروم
از خویش چون حباب بیک آه میروم
تا شکست رنگ هستی بستر خود کرده ام
همچو اخگر تکیه بر خاکستر خود کرده ام
تا جر شهر خطایم انفعال آورده ام
غیر عصیان جنس دیگر نیست در بار الم

آشفته سخن ایجادی لچهمن نارائن شفیق اورنگ
آبادی که از قوم کتهری است اصلش از لاهور جد او بهوایداس همراه عسکر
عالمگیری وارد دکن گشته در اورنگ آباد سکونت گزید و بشغل نوکری
بعزت و اعتبار بسر برد و بوقت موعود درگذشت در حین وفاتش
منسارام پدر شفیق دو ساله بود بعد رسیدن بسن شعور و بهم رسانی لیاقت
نمایان در عهد نواب آصف جاه به پیشکاری صدارت شش صوبه دکن
مامور گشت و قریب چهل سال خدمت مذکوره بخوبی سرانجام داد
پستر نواب صمصام الدوله بهادر اورنگ آبادی نظر بفرط قابلیت و
سفارش میر آزاد بلگرامی اور المنصبی نواخت و پیش کاری بخشی

ا بعد ازان

الممالک دکن بخدمت سابقه اضافه ساخت بالجمله شفیق در سنه ۱۱۵۸ ثمان وخمسین ومائة والف در اورنگ آباد قبای هستی در برکشید وبعد فوز بسن تمیز بفیض صحبت ویمن تربیت میر ممدوح استعداد شایسته ولیاقت بایسته بهمرساینده در سلک ملازمین عالی جاه خلف ارشد نواب نظام علی خان بهادر منتظم گردید ودر نظم پردازی طبع موزون وفکر رسا داشت از تالیفاتش دو تذکره بملاحظه در آمد یکی موسوم به گل رعنا که متضمن بر اشعار شعرای هند هست ودیگری مسمی بشام غریبان که غالباً محتوی بکلام فصحای اهل ولایت هست که وارد هند گشتند آخر کار اوایل مائة ثالث رخت حیاتش بآتشکده فنا سوخت این زر نقد از کیسه طبع اوست.

گرچه ای دوست ندیدیم چمن روی ترا
دایم از باد صبا می شنوم بوی ترا
هر که آنجا برود باز نگردد هرگز هست خاصیت گلزار ارم کوی ترا
بر زمین آمده از دور زمین بوس کند
ماه نو گر نگرد گوشهٔ ابروی ترا
سنبل تازه وتر دود شود در چشم
گر نه بینم بچمن سنبل گیسوی ترا

دل من سوختهٔ آتش سودائی هست　　لالهٔ دامن صحرای تمنائی هست
باسر زلف تو زنهار تقاضا نکنم　　این قدر بسکه دل رفتهٔ من جائی هست

گریه میآید مرا بر حال خود در فصل گل
آمد آب رفته در جو نگارم بر نه گشت

دست مالیدن تو سود نه بخشید شفیق
حیف چون رنگ حنا فصل گل از دست تو رفت

سوخت یا بشکست یا خون شد نمیدانم چه شد
شب که در زلف سیاه او دل بیتاب رفت

شفیق ما براه نی سواری واد جان آخر
توان از سر گذشتن گر سر راهی چنین باشد

شانه زخمی کن و آشفته مکن دلها را
جمع گشتند دران زلف پریشانی چند

کشد چگونه مصوّر تمام شکل ترا　　که در کشیدن چشم تو دست می گردد

من سپند توام ای شعلهٔ جوالهٔ حسن
گر تو سرگرم رسی رقص کنان برخیزم

مجمع محاسن صوری و معنوی مولوی غلام غوث شوقی

گوپاموی که از اولاد بنی اعمام نوّاب انور الدّین خان شهید و بزرگان

قاضی محمد مبارک شارح سلم العلوم است نهال وجودش در
سنه ۱۲۰۳ ثلث و مائتین والف در خیابان هستی بسر سبزی گرائید
و بعد بهم رسانی برگ و بار رشد و تمیز کتب متداوله فارسی پیش اساتذه
عصر گذرانیده و در کمتر مدتی بطبع بلند در فنون فارسیه از نظم و نثر استعداد
تامه بهم رسانید و بفکر ارجمند از مقبولان ارباب سخن و ماهران این فن گردید
پس از آن متوجه علوم عربیه گشته تحصیل صرف و نحو و دیگر فنون ادبیه
مادام اقامت وطن بجناب خوشنود دام افضاله پرداخت و بعد ذهاب
جناب معزی الیه بمدراس چندی در اطراف و جوانب لکهنو بکسب
کمالات درساخت از آنجا که اهل روزگار را فکر معاش چاره و ناچار است
تاب اقامت وطن در خود نیافته دل بسفر نهاد و چونکه محب جانی راقم
این اوراق بود و مفارقت جسمانی بهیچ گونه صورت نمی بست
باتفاق یک دگر بمعیت دیگر اعزه سری بجانب کلکته کشیدیم
و بعد ورود آنجا که مکرمت نامه جناب خوشدل مغفور و حضرت
خوشنود محتوی طلب او رسیده دل از اقامت کلکته برداشته
بسواری مرکب براه دریا وارد مدراس شدیم و از ملاقات اعزه و
اجله مالامال مسرت و جمعیت گشتیم بالجمله شوقی که ذات لطیفش
مستغنی از توصیف است و محتاج تعریف نه بحسن صورت

وسیرت یگانهٔ عصر و لطبع سنجیده و اخلاق پسندیده ممتاز دهر
بود و با جناب خوشنود ماورای واسطهٔ قرابت قریبه سررشتهٔ
ارتباط و اتحاد بمرتبهٔ کمال داشت در سنین معدود بفیض صحبت
و یمن تربیتش بتکمیل علوم مابقی کوشیده و پیکر حال را بزیور لیاقت
شایسته و کمالات بایسته آرایش کماینبغی بخشیده و بوسیلهٔ
جمیلهٔ جناب خوشدل مسرور که عهدهٔ قاضی القضاتی مدراس
داشته بخدمت افتای ضلع مأمور گردید و راقم این اوراق بمقتضای قید
الماء اشد من قید الحدید سنگ مفارقتش بر سینه نهاده در مدراس
ماندو وی چندی بسرانجام خدمت مأموره در ضلع گنتور اشتغال داشت
که قضارا بیماری صعب رو نموده و بار زحمت تن نازکش را فرسوده
مرض آناً فاناً اشتداد گرفت و مزاج بتدبیری اصلاح نه پذیرفت
آخرش رای بدین قرار یافته که به بلدهٔ حیدرآباد که از آنجا قریب
است نزد پدر بزرگوارش که همانجا بود رسیده بمداوی پردازد چونکه تیر
قضا را سپری نیست ودوا و دعا را اثری نه آن نخل تازهٔ گلشن شباب به
فاصلهٔ چهار گروهی از حیدرآباد فائز گشته در سنه ۱۲۳۲ اثنین وثلثین و
مائتین والف بتند باد اجل از پا در افتاد و داغ مهاجرت بجان احباب نهاد

گر پیر بود و ساله بمیرد عجبی نیست   این ماتم سخت است که گویند جوان مرد

تابوتش بشهر برده آن گنج گرانمایه خوبی را در تکیه بودلی خاک سپردند
راقم اوراق مرثیه که در مفارقت او گفته درینجا یادداشت میشود

از پیر فلک جورچه بی وهم وگمان رفت
در چشم زدن از برم آن تازه جوان رفت
از باد حوادث چه بلا چرخ سیه ریخت
کان سرو خرامنده ز گلزار جهان رفت
آن گلبن نوخاسته گلشن خوبی از گردش افلاک بتاراج خزان رفت
آن شاه سواریکه بمیدان سخن بود از عرصه گیتی چه قدر گرم عنان رفت
آن نور نظر عاقبت از پیش نگاهم
بنگر که بیک چشم زدن رفت وچسان رفت
آنروز که او مرحله پیمای عدم شد آشوب قیامت بسر ماتمیان رفت
تا چند باین دیده بیدار بسازم
در مهد لحد یار چو در خواب گران رفت
شد شعله و آتش بدل هم نفسان زد
آن حرف که از سوز درونم بزبان رفت
هرکس که باین حال تباهم نظری کرد
زد نعره و از پهلوی من اشک فشان رفت

شد زندگیم تلخ ز سرپنجهٔ الفت
از دهر چو سرحلقهٔ شیرین سخنان رفت

گل کرد ازین سینه پر داغ گلستان   از گلشن ایام چو آن غنچه دهان رفت

بر خرمن جمعیت من مشت شرر ریخت
تا از سر من برق صفت جلوه کنان رفت

بگذاشت بمن این دل پر حسرت و اندوه
آن مونس جان چون ز جهان گذران رفت

صد تیر بلا کرد مشبک تن زارم
در گوشه چو از چشم من آن سخت کمان رفت

دور از تو بصد خون ز دل از دیده طپانم
رفتی و چها بر من بی تاب و توان رفت

شد پیکر گلرنگ ترا خاک نشیمن
چون بلبل روح تو بگلگشت جنان رفت

بین سختی جانم که نمردم بفراقت
با آنکه جدا از تو چها بر دل و جان رفت

لخت جگرم ریخته با سیل سرشکم
در راه تو چون قافلهٔ ریگ روان رفت

هر چند که دور هست ز تو قدرت غمگین
کی یاد تو از خاطر ناشاد توان رفت

مسودات شوقی چه از نظم رنگین و نثر متین که تدوین نیافته بوده و تالیف نپذیرفته در بلده حیدرآباد متفرق و پراگنده گشت و ورقی از آن بدست این هیچمدان نیامد بیتی چند از کلام دلپذیرش سپرده گوشش جاداشت درین اوراق ثبت افتاد

سر در بر من آر که نازی به ازین نیست
گویم سخن بوسه که رازی به ازین نیست

پروانه نباشم که بیکبار بسوزم چون شمع گدازم که گدازی به ازین نیست

کارم آخر شده از درد و نگشتی آگه
شیشه بشکست و بگوش تو صدائی نرسید

برگزیدهٔ عالی طبعان غلام محی الدین شایق علی خان متخلص بشایق که ز شرفای نامور و نجبای معتبر است نسب شریفش بقدوة العارفین مولانا حبیب الله خلیفه شاه صبغة الله نایب رسول الله منتهی میشود و نسبت یکی از اجداد مادری او بحضرت سید محمد گیسو دراز قدس سره میرسد پدر بزرگوار و جد امجدش از نگلپه شریف در قصبه او دگیر که از انکای مدراس هست وارد

گشته رنگ اقامت همانجا ریختند وولادتش در همان قصبه بظهور رسید بالجمله شایق که در عهد ریاست نواب رحمت مآب فائیز مدراس گردیده چندی بخدمت مولوی محمد باقر آگاه باگاهی علوم فارسیه چهرهٔ اعتنا بر افروخت وسپس به تکمیل آن از خدمت سید خیرالدین فایق بهره وافر برداشت ودر سلسلهٔ عالیه قادریه انتساب داشت صاحب طبع موزون وکلام لطافت مشحون است ومرد نیک طینت و صوفی سیرت بود وطریق حسن اخلاق باخویش وبیگانه می پیمود اواخر عهد دولت حضرت نواب رضوان مآب بشرف ملازمت مستعد گشته وپس از آن در عهد سعادت مهد سراج الامرا نواب عظیم جاه بهادر دام اقباله بخطاب خانی سرفرازی یافت وبعزت واعتبار تمام بسر می برد آخر کار در سنه ۱۲۴۹ تسع واربعین ومائتین والف ره نورد عالم بقا گشت از افکار اوست

زسودا چون بپا نازش دل پر داغ خود بردم
بگفتا کس نمی گیرد متاع داغ دار اینجا

عشق از بس زجنون ساخته تخمیر مرا
نغمهٔ چنگ بود نالهٔ زنجیر مرا

در حجاب زلف کن نظاره روی یار را

صبح امید از سواد این شب یلدا طلب

بسان کاغذ بادی ز رشتهٔ الفت دلم کشیده بخود طفل بوالهوس بدوست

ز زلف مشکین تو ای یار نه بر پا افتاد این بلائی است که از عالم بالا افتاد

کباب آسا ز سوز آتش عشق تو در جوشم

سرشک از دیده گه ریزم گهی با ناله همدوشم

نمیدانم کدامی شعله رو در سینه جا دارد

کهی جوشد شرر از چشم گریانیکه من دارم

حرف الصّاد :۔ صاعد مصاعد نکته دانی زین الدین

صاعد جنون شانی که خازن سرکار سلطان اسکندر بوده در فکر سخن طبع

شایسته و فهم و فراست بالبته داشت و اوسط ماته تاسع در ماورا

النهر دار فانی را گذاشت این رباعی از کلامش بنظر رسید

این عشق که اشک سرخ و رخ زرد کند گرمم بگرفت تا دمم سرد کند

زین بیش ز درد خود حکایت نکنم ترسم که ز درد من دلت درد کند

شهریار اقالیم سخندانی میرزا محمد علی **صائب**

اصفهانی که پدرش از کدخدایان تبارزه عباس آباد اصفهان بوده

میرزا در دار السلطنت اصفهان نشو و نما حاصل ساخت و بعد فوز

بسن رشد و تمیز باحراز سعادت زیارت حرمین شریفین شتافت

پس از حصول این نعمت عظمی باز بایران مراجعت نمود و بذهن وذکا در کمتر مدتی بشهرستان سخن کوس بلند نامی نواخت و بمعرکه فصحا وبلغا سر اعتبار افراخت و بفکر بلند و نازک خیالی صدر آرای ایوان والا دست گاهی ست و بطبع ارجمند و خوش مقالی آشنای تحقیقه سنجی و رموز آگاهی در مراتب نظم بعلو مرتبت سر باوج اشتهار کشیده وغلغله کلام فصاحت نظامش در چار سوی عالم فراسیده بالفاظ متین ومضامین رنگین قالب سخن را جانی از سر نو بخشیده و بتلاشهای تازه وخیالات شگرف سامعه افروز مستمعان گردیده خزینه افکارش پراز جواهر زواهر معانی ولآلی اشعار آبدارش منسلک بسلک خوش بیانی اگر او را قطب فلک فصاحت خوانند بجاست و مرکز دایره بلاغت دانند سزا میرزا در اقسام نظم بخوش کلامی ممتاز هست فاما شهپر فکر بی نظیرش در میدان غزل تیز پرواز سخن سنجان روزگار را به تتبع کلامش افتخار و نکته فهمان عصر را به تقلید طرز خاصه اش سرمایه اعتبار بالجمله در عالم شباب اواخر عهد جهانگیری بسیاحت هند در افتاد و چون بکابل بر خورد حسن اتفاق صحبتش با ظفر خان احسن که به نیابت پدر خودش خواجه ابو الحسن تربتی ناظم کابل بوده در گرفت و مراتب قدر افزائی بعنوان شایسته نسبت بحال خود یافت و قصاید غرا در مدح او نگاشت

وچون در اوایل جلوس شاہجہان ظفرخان بتقبیل عتبہ شاہی شتافت
میرزا نیز کمر بمرافقت بربست وہرگاہ کہ رایات سلطانی متوجہ ممالک
دکن گشت میرزا ہم با ظفرخان در رکاب لشکر ظفر پیکر سلطانی بودہ
ودر ہنگام اقامت برہانپور باستماع مقدم پدر کہ بنابر برونش بوطن
از اصفہان سری بہند کشید قصیدۂ در مدح خواجہ ابوالحسن وظفرخان
محتوی بدرخواست رخصت نگاشتہ گذرانید اتفاقاً در آن ایام
عنان عزیمت موکب شاہی بجانب اکبرآباد معطوف گشت ورخصت
میرزا در حیز تعویق درافتاد وبعد یکسال کہ حکومت کشمیر بنیابت پدر
بظفرخان قرار یافت میرزا نیز ہمسفر بودہ وپس از گلگشت بہارستان
کشمیر دلپذیر نزہت کدہ ہند را خیر باد گفتہ رو بدار السلطنت
صفہان نہاد وہمانجا رخت اقامت افگند ومورد نوازشات شاہ
عباس ثانی گشتہ بخطاب ملک الشعرائی چہرہ اعتبار برافروخت
وما دام حیات از پیش گاہ سلاطین صفویہ مایۂ عزت واحترام اندوخت
ودر سنہ ثمانین والف بدار آخرت خرامید ودر صفہان مدفون
گردید این چند بیت از کلام فصاحت نظام اوست

بمحفل تو لب خامشی کنی سینہ آنجا
کراست زہرہ کہ سازد صدا بلند آنجا

ز مکر سبحه شماران خدا نگهدارد　　که صد سر است بیک حلقه گمند آنجا

ترک چشم مخمورش مست ناتوانیها　　سرمه با نگاه او گرم هم عنانیها

گه سبو زنم بر سر گه بپای خم افتم　　ساقیا مرنج از من عالم جوانیها

بآهی میتوان از خود بر آوردن جهانی را

که یک رهبر بمنزل میرساند کاروانی را

صبح قیامتش بود پرده خواب در نظر

هر که بخواب بیند آن نرگس فتنه زای را

صائب آتشین زبان چون سر حرف واکند

نغمه بلب گره شود بلبل خوشنوای را

حاجت دام و کمندی نیست در تسخیر ما

گردش چشمی بود بس حلقهٔ زنجیر ما

دلم بپاکی دامان غنچه می لرزد

که بلبلان همه مستند و باغبان تنها

دل عارف غبار آلودهٔ کثرت نمیگردد

نیند از خلل در وحدت آئینه صورت ها

نگاهدار سر رشته حساب این جا　　که دم شمرده زند بحر از حباب اینجا

بیتابی عاشق شود از وصل فزونتر　　ناسور کند مرهم داغ کتان را

نیست پروای فنائی خود دل وارسته را
تیغ خضر راه باشد دست از جان شسته را

یارب که دعا کرد که چون قافلهٔ موج
آسایش منزل نبود در سفر ما

غنچه سان پرگل اگر خواهی دهان خویش را
پردهٔ قفل خموشی کن زبان خویش را

هلاک غیرت آن رهروم که میدارد
ز چشم آبله پنهان برهنه پائی را

حریف خضر در شکر آب حیوان نیستم صائب
ز آب تیغ او پر میکنم پیمانهٔ خود را

در خور پروانه ام بزم جهان شمعی نداشت
سوختم از گرمی پرواز بال خویش را

عشق است غمگسار دل دردمند را
آتش گره ز کار گشاید سپند را

در بیابان توکل منم آن خار یتیم
که بصد خون جگر آبله پرورد مرا

چه حاجت ست برهبر که گوشهٔ چشمش
کشد چو سرمه بخویش از هزار میل مرا

نیست زان گوهر نایاب کسی را خبری

چشم غواص تهی تر ز حباب است اینجا
بساغر احتیاجی نیست چشم نیم مستش را
که میجوشد می از پیمانه چشم می پرستش را
دایم ز ناز کی است دل افگار شیشه را
خون می چکد مدام ز گفتار شیشه را
چون میان من و او دست دهد جمعیت
که بدست آمدنش میبرد از دست مرا
گرچه چون آبله بر هر کف پا بوسه زدم
رهروی نیست درین راه که نشکست مرا
گر زند آتش بجان رویش چنین آئینه را
زود خواهد کرد خاکستر نشین آئینه را
ترا آلوده ام هرگز ندارم تاب احسان کسی
آب گردم گر کسی از خاک بردارد مرا
عشقم چنان ربود که دنیا و آخرت
افتاد چون دو قطره اشک از نظر مرا
درین دو هفته که مهمان این چمن شده ئ
بخنده لب مگشا روزگار گلچین است

بوی گل و باد سحری هردو براه اند

گر میروی از خود به ازین قافله نیست

هر که آمد درغم آباد جهان چون گرد باد

بر زگاری خاک خورد آخر بخود پیچید و رفت

چشم مخموری که مارا باده در پیمانه ریخت

میتواند از نگاهی رنگ صد میخانه ریخت

روشندلان همیشه سفر در وطن کنند   استاده است شمع و همان گرم رفتن است

همچو تار سبحه گر هموار سازی خویش را

میتوان در یکدم از صد عقده مشکل گذشت

غرور حسن بخط از دماغ یار نرفت   ز ترکتاز خزان زین چمن بهار نرفت

شب که در بزم حدیث سر زلف تو گذشت

هر که برخاست ز جا سلسله بر پا برخاست

خط سبزی که ز پشت لب جانان برخاست

رگ ابریست که از چشمهٔ حیوان برخاست

رفتن از عالم پر شور به از آمدن است

غنچه دل تنگ بباغ آمد و خندان برخاست

فروغ روی تو برقی بخرمن گل ریخت   که جای نغمه شرر از زبان بلبل ریخت

غزالان را ز وحشت باز دارد دیدن چشمت
بچرخ آرد زمین را چون فلک گردیدن چشمت

یوسف از چاه برون آمد و عنقا از قاف
از دل گم شدهٔ ما اثری پیدا نیست

ما را دماغ جنگ و سر کارزار نیست
ورنه دل دو نیم کم از ذوالفقار نیست

کدام زهره جبین گوشهٔ نقاب شکست
که رعشه ساغر زرین آفتاب شکست

زبان شکوه من چشم خونفشان من است
چو طفل بسته زبان گریه ترجمان من است

از بوی گل اگرچه سبک روح تر شدم　　در چشم روزگار گرانم چو خواب صبح

حصار خویش کردم سخت جانی را ندانستم
که شمشیر قضا را جان سخت من نشان باشد

نام بلبل ز هواداری عشق است بلند　　ورنه پیداست چه از مشت پری میخیزد

امید صائب از همه کس چون بریده شد　　شمشیر آه را ز نیام کمر کشید

چشم پوشیده تماشای رخش میکردم
بجز تقصیر دو چشم نگرانم دادند

بحسن ساخته زنهار اعتماد مکن — که در دو هفته مه چارده هلال شود

مهیای فنا را از علایق نیست پروائی
نیندیشد ز خار آنکس که دامن بر کمر دارد

بآه داشتم امید با ندانستم — کزین فلک زده هم رنگ آسمان دارد

بیقراری بر کرا پیچید بهم چون گردباد — میکند هر لحظه جولان در بیابان دگر

کدام آبله پا عزم این بیابان کرد — که خارها همه گردن کشیده اند امروز

ز حال دل خبرم نیست این قدر دانم
که دست شانه نگارین بر آمد از مویش

چه سود ازینکه بلند است دامن فانوس
چو هیچ وقت نیاید بکار گریهٔ شمع

نماند در نظر از جوشش اشک جای نگاه
مگر ز رخنهٔ دل باغ را نظاره کنم

ز خال گوشهٔ ابروی یار مستترسم — ازین ستاره دنباله دار می ترسم

باد نتواند پریشان ساختن وقت مرا
شمع فانوسم که دارم خلوتی در انجمن

نیم آگاه از زلف رسایش اینقدر دانم
که در دلها تراز و گشت مژگان رسای او

لیلی وشی که شورش سودای من از وست

یک حلقه ست چشم غزال از کمند او

آن آتشین عذار بگلزار چون رود

گلها کنند خورده خود را سپند او

دلربایانه دگر بر سر ناز آمده ٔ　　از دل ما چه بجا مانده که باز آمده ٔ

در بغل شیشه و در دست قدح در بر چنگ

چشم بد دور که بسیار بساز آمده ٔ

می بده می بستان دست بزن پای بکوب

در خرابات نه از بهر نماز آمده ٔ

آنقدر باش که من از سر جان برخیزم

که بکلبه خانه ام ای بنده نواز آمده ٔ

رشته تا دارد گره در چشم سوزن نگذرد

نگذری تا از سر خود عقده ٔ کار خودی

از صدف گوهر شهوار نیاید بیرون　　بصفائیکه تو از خانه بدر می آئی

گذشته ٔ ناز تو بر روی زمین کیست که نیست

که چو خورشید تو با تیغ و سپر می آئی

وحشت از صحبت عاشق مکن ای تازه نهال

که زپیوند نکوتر بشمر میآئی
خاک شو خاک ازان پیش که بر باد روی
بندگی پیشه خود ساز که آزاد روی

صیاد وحشیان بیشه نازک بیانی میر صیدی طهرانی
که غزالان خیالات رنگین را بدام می کشید در بدایت حال از اصفهان
بهند رسید و شرف ملازمت شاهجهان دریافته در صله قصیده
مدحیه بعطای هزار روپیه مفتخر و ممتاز گردید خان آرزو در مجمع
النفایس نوشته که روزی جهان آرا بیگم بنت شاهجهان بتماشای
باغی که در آبادی شاهجهان آباد ساخته بود برآمد میر در حجره از
حجرهای بیرونی باغ که مردم بکرایه درآنجا سکونت میداشتند
بوده بسبب اهتمام سواری پنهان گشته چون فیل سواری خاص
قریب رسید میر از غرفه بالای بام حجره خود سر برآورده این بیت خواند

برقع برخ افکنده برو ناز بباغش
تا نکهت گل بیخته آید بدماغش

بیگم بکمال بیدماغی فرمود این کیست او را کشان کشان
باید آورد بمجرد صدور حکم خواجه سرایان سواری رسیده همچنان بردند
ملتمس شد که چه می خوانی باز بخوان میر بتکرار همین بیت پرداخت بیگم

اندرون باغ رونق افروز گشته فرمود که پنجهزار روپیه این رادلوه
از شهر اخراج کنند میرصاحب دیوانی است و مثنوی رنگین در توصیف
کشمیر تالیف نموده آخرالامر او اخرمات حادی عشر شکار نهنگ
اجل گردید این چند بیت از کلام اوست

از باغ رفتی و دل بلبل زناله ریخت
گل را شراب رنگ تمام از پیاله ریخت
باآنکه صرف شد همه عمرم در انتظار
آگه نیم هنوز که چشمم براه کیست
صیّاد ما بنای ستم تازه کرده است
مرغیکه پر شکسته شد آزاد می کند
رسیده ام بگلستان وصل و نومیدم
که گل بشاخ بلند است و باغبان نزدیک

جلیس بزم سخن سنجان حکیم کاظم مخاطب بمسیح اللسان
که صاحب تخلّص میکند و در فنون شعر دعوی استادی داشت
دیوانی ضخیم و مثنویات متعدّده ترتیب داده فامّا بیشتر پست
و بلند واقع گشته گویند وقتی میر حیدری بملاقاتش رفت حکیم
در خانه بکاری مشغول بوده میر ساعتی نشسته دیوان اورا که بکمال

تعظیم به رعال نهاده بود گشاد و سرسری بیکنظر انداخته برخاسته رفت حکیم چون از خانه برآمد بمیر سامان خود گفت که چرا تا آمدنم او را بمطالعهٔ دیوان من مشغول نکردی تا محظوظ میشد واز فرط غضب چند تازیانه بآن بیچاره زد و رفته رفته این خبر بمیر رسید هرگاه که بدربار تلاقی یکدیگر دست داد حکیم بعد زمیش آمده ظاهر کرد که چرا باین زودی برخاستید یاری دیوان من در آنجا حاضر بود البته بنظر گذشته و بمطالعه آن حظی برداشته باشند میر گفت دیدم لکن عجب الضاف است که شعر از شما باشد و صله میر سامان یابد آخر الامر آخر ماته حادی عشر بدار خاموشان گرائید از کلام اوست .

غافل آمد در بزم آن شوخ بی پروا نشست
می طپید در سینه دل ترسم خبردارش کند

رباعیات

عالم چه بود کفی بروی گرداب | آدم چه بود عکس چراغ آب
از پیچش گرداب نماند آن کف | وان عکس پریشان شود از جنبش آب

ونه

دلواده عشقت چه تیغونهایه نکرد | وان غمزه دیدفن چه فسونها نکرد

دو بیت وصله ... زبانزد و بسته میشود ... برای ... نخواندن ... [illegible]

بیدار چه فتنه کز نگاه تو نشد — آن دست حنا بست چه خونها که نکرد

وله

مینای دل ما ز صدا می شکند — مانند حباب از هوا می شکند
نازک دل عشقیم بما سنگ مزن — از رنگ گل آئینهٔ ما می شکند

وله

اشکم که بخاک آبرو می ریزد — از حیرت آن چشم نکو می ریزد
صد پارهٔ دل بسینه چون گل دارم — تا دست نهی ز هم فرو می ریزد

بادیه پیمای سخندانی حاجی صادق صامت اصفهانی که مرد با سلیقه و صاحب طبع خوشی بوده بتقریب تجارت دو بار بهند آمده و اواخر مائة حادی عشر[۱۱۰۰] درگذشت این دو بیت از کلامش بنظر در آمد

از کشتنم گر آن مژه پرهیز می کند
خنجر بسنگ سرمه چرا تیز می کند
بسکه بر خود دامن افشاندیم مانند هلال
از قبای هستی ما یک گریبان وار ماند

سخن سنج بی نظیر ملا صبحی ساکن کشمیر که از مداحین سلطان شجاع بن شاهجهان بود بطبع بلندیکه تاز میدان سخنوری

دلفکار رحمت گرم ساز بازار نظم گستری بفضایل و کمالات مقبول قلوب و بحسن گفتار عزیز دلها بود اواخر مائة حادی عشر صبح اجلش بسر رسید از افکار اوست.

سر زلف درازی سایه افگندست در چشمم
باندازیکه صیاد افگند قلّاب در دریا
سرافرازی اگر داری هوس کسب تواضع کن
بابرو بین که جا بر چشم دارد از خمیدنها
چو مرغ نیم بسمل اضطراب دل تماشا کن
که گوش همنشینان بست آواز طپیدنها
چه رنگین گریه‌ها از خون دل آورده ام صبحی
کنون از چشم تر دارم تمنّای چکیدنها

دلداده نظم گستری میر روزبهان صبری
که از صفهان است مرد عاشق پیشه بود و شاعر خوش اندیشه در اوایل حال فارس تخلص میکرد صاحب دیوان است از اشعار اوست

منم و دلی که دایم بدو دست دارم او را
اگرش نگاه داری بتو می سپارم او را

یارب دل شکسته من از کجا شمیم — بوی محبتی که در آب و گل تو نیست

این بس جزای کشتن صبری که روز حشر
حسرت نمی کشد که چرا بسمل تو نیست

صاحب طبع سلیم و فکر رسا میرزا محمد ابراهیم صفا
که از عمایددار العلم شیراز و اکابر سلسله سادات دشتکی است مرد
رنگین صحبت و طبع لطیف و خوش خلق و ظریف بوده به پختگی کلام
مطبوع سخنوران و باد ابندی مضامین دلنشین مقبول نظم گستران
اشعار آبدارش دلآویز و صاف و ساده شورانگیز در سنه ۱۱۶۰
ستین وماته والف بساط هستی پیچید قطعه در خطاب به محبوب و
محبوب محبوب که گفته در ینجا نگارش رفت

ایکه بی قدر ترین ذره خاک ره عشق
شود از بارقه حسن تو خورشید سریر
چند روز هست که بر صفحه نظاره تو صورت عجز کند خامه مژگان تصویر
پیش آئینه رخسار که لغزیده که عشق
بسته بر پای نگاه تو ز حسرت زنجیر
گه شبیخون زده بر جبر و دم چشمت بفسون
گه نگاه تو بعجز آمده چون طفل اسیر
گو من برخورد آن ماه لقاد لبر تو چند بیتی کنم از روی نصیحت تقریر

کای پری چهره نگاری کز او رنگ سپهر
ماه را می کشد افسون نگاه تو بزیر

این چه ظلم است که ریزی بلبی ساغر زهر
که هنوز از ره طفلی بود آلوده شیر

این چه رحم است که گریدز غمت آنکه هنوز
چشم نازش ز شکر خواب نمیگردد سیر

نو نیاز است ندارد دل او طاقت ناز
سیلی دهر نخورده است بر آن سخت مگیر

هرچه فرمایدت از روی رضا منت دار
هرچه گوید سر تسلیم بیفکن در زیر

بلکه او هم ز تو آئین وفا آموزد | بلکه او هم شود از رسم جفا منع پذیر
نکشد بر دل مجروح صفا تیغ ستم | صید پر بسته خود را نکشد بی تقصیر
بسر او که اگر یکسر مو رنجه شود | خاطرش از تو و باشد ز تو یکدم دلگیر

بند از بند تو چون نی کنم از ناله جدا
سازم از آه دلت را هدف ناوک تیر

مستجمع فکر خوش و ذهن وافی میرزا محمد جعفر صافی
که از طبقه سادات گرام صفهان است جوانی صاف طینت و نیک

سیرت بود و طریق نظم بکمال فصاحت می پیموده آخر الامر او سلطانة ثانی عشر رو بدار آخرة نموده از افکار اوست

بوی گل خود بچمن راه نمون شد زنخست
ورنه بلبل چه خبر داشت که گلزار کجاست

رباعیات

دردا که دوای درد پنهانی ما · افسوس که چارهٔ پریشانی ما
در عهده جمعی است که پنداشته اند · آبادی خویش راز ویرانی ما

ولہ

باز آی و بخون دیده ام غرق نگر · غرقم در خون زپای تا فرق نگر
اشکم ریزان ز دیده چون باران بین · آهم سوزان بسینه چون برق نگر

ولہ

گر جان طلبند در وفای تو دهم · ور سر خواهند در هوای تو دهم
چیزیکه نمیدهم بغیر تو دل است · وان نیز اگر بود رضای تو دهم

نکته سنج سخن پیرا آقا محمد تقی صهبا که جد بزرگوارش

از ولایت دماوند در قم قیام ورزیده صهبا همانجا جرعهٔ هستی چشیده و بعد عروج نشهٔ رشد و تمیز تا سی سال در آنجا بسر خوشی بسر برد و پس ازان در مصطبهٔ صفهان بزم اقامت آراست آقا سرمست

بادهٔ سخنوری وسرخوشی صهبای نظم گستری بوده اوسط مائة ثانی عشر
ساغر ممات کشید از کلام مستانه اوست

شادم باسیری که بجز کنج قفس نیست جائی که توان برد سری زیر پر آنجا
منشین بخلوتیکه خوری باده بارقیب چون از خودی تو بیخبر و از خدا رقیب
یار آمد و لبم بشکایت گشود و رفت زین آتش نهفته برآورد دود و رفت

ببین محرومی عاشق که گل بر شاخ در گلشن
نیماند بقدر آنکه بلبل آشیان گیرد

زد به بی رحمی به تیغم یار یاری را ببین
ساخت کارم را بزخمی زخم کاری را ببین
رفت و بی او زنده ماندم سخت جانی را نگر
آمد و مردم ز خجلت شرمساری را ببین

رباعیات

مرغ دل من که دلنوازش گیرد در دام سر زلف درازش گیرد
بالش چو گشاید نه پی آزادی است از بند رها کند که بارش گیرد

وله

حاشا بکسی حکایتی از تو کنم یا شکوه بی نهایتی از تو کنم
آنکس که بداد من رسد غیر تو کیست پیش تو مگر شکایتی از تو کنم

قطعه تاریخی که بتقریب تهنیت کدخدائی آذر صاحب تذکرهٔ آتشکدهٔ عجم نوشته

شمع بزم اهل فکر آذر که هست | محفل افروز سخن چون انوری
آنکه باشد نو عروس طبع او | غیرت افزای بتان آذری
از نکو سنجیدن دُرهای نظم | هست بازار سخن را جوهری

آمدش در بر ز دور اختران
دختری چون زهره در نیک اختری
کلک صهبا بهر تاریخش نوشت
زهره آمد در کنار مشتری

آشفته خوش بیانی ملا سلیمان صباحی کاشانی

که در ریعان شباب بزیارت حرمین محترمین شتافته مردی فهمیده مجسّم اخلاق و جوانی سنجیده سراسر وفاق بوده در مراتب نظم استعداد شایسته و باقسام سخن مهارت بایسته داشت اوسط مائه ثانی عشر صباح حیاتش بشام ممات مبدّل گشت از طبع سلیمش اوست

مردن بقفس بهتر ازان است که در باغ | از طعنهٔ مرغان گرفتار بمیرم

بباغ حسن تو آن گلبنی که از گل تو
تهی است دامن گلچین و باغبان هردو

رباعیات

چون روی چمن زلاله درغازه شود
اوراق گل از بهار شیرازه شود
از نغمه مرغان خوش الحان چمن
داغ دل مرغان قفس تازه شود

ولہ

ای شاد زلطفت دل شاد دگران
باهن ستمت پی لمراد دگران!
پیش دگران از توشکایت نکنم
تاآنکه نیارمت بیاد دگران

مرد میدان سخن ایجادی میر عبدالحیٔ خان صارم
اورنگ آبادی کہ اصلش از خواف ست درسنہ ۱۱۴۲ اثنین واربعین
ومائۃ والف بزم شہود جلوہ پیرا گشت ودرظلّ عاطفت والد
ماجدش نوّاب صمصام الدولہ شہید قامت حالش بلباس
علوم وفنون شایستہ آرایش یافت اول بخطاب صمصام الدولہ
ممتاز گردیدہ پس ازآن از سرکار نوّاب نظام علی خان بہادر
بخطاب صمصام الملکی ودیوانی دکن سرمایہ عزّت واعتبار اندوخت

در مراتب نظم طبع بلند داشت و تبلاش مضامین تازه فکر ارجمند در بدایت حال وقار تخلص میکرد پیشتر قطع نظر از آن گرده صارم اختیار نمود و در آخر مائة ثانی عشر ۱۲۰۰ کارش بصمصام اجل انجامید تیغ اشعار آبدارش بجوهر نمائی است

سخن بقدر ضرورت بود بزرگان را
که جز جواب نگردد صدا ز کوه بلند

صد شکر جز تو نیست کسی همنشین دل
ما کنده ایم نام ترا در نگین دل

بر خاطر تو راز دو عالم شود عیان   پیش نگاه تست اگر دوربین دل

تا بغفلت بر دل من ناوک اندازی کند
باز گشتنهای مژگان ترا فهمیده ام

بگلشنی که تو سرمنشا طرب باشی
چه لازم است که چون غنچه بسته لب باشی

بانتظار تو آراستیم خانه چشم   چه میشود اگر آئی و چند شب باشی

طوطی شکرستان خوش کلامی نظام الدین احمد صانی بلگرامی که در سنه ۱۱۳۹ تسع وثلثین ومائة والف بسیاحت شهرستان هستی گرائیده از قبیله شیوخ عثمانی است در اوایل حال

کلام مجید از بر نمود و بمشق سخن از میر نوازش علی بلگرامی فیضها بر بوده صاحب طبع متین و خیالات رنگین است اوایل مائه ثالث عشر نقش حیاتش را حکاک اجل محو ساخت این چند نقوش از طبع صناع اوست۔

گشت تا روی عرقناک دوچار آیینه را
پر گهر شد چو صدف جیب و کنار آیینه را

زنوای خرد ندیدم چو گشاد کار خود را
بجنون حواله کردم همه کار و بار خود را

تیغ ابروی ترا از وسمه آب دیگر است
گرچه از زنگار می باشد زیان شمشیر را

اگر نیست تیر تو دل جو مرا چرا می نشیند به پهلو مرا

هرگز از دور فلک عشرت نصیب ما نشد
سرکه شد از شور بختی باده در مینای ما

در بهارستان غفلت ایمن از غارت گرم
غنچهٔ تصویرم و نبود غم گلچین مرا

میپوشی چشم خود از روی تو خطان زاهد
سیکی منکر مصحف بود مسلمان نیست

باغبان از چمن آواره مکن بلبل را
رحم کن رحم که وابستهٔ دامان گل است
آه ازان مرغ گرفتار که در کنج قفس
عمر بگذشت و ندانست که گلزاری هست
این قدر بیهده بر تاج زر خویش مناز
همچو شمع سحر از عمر تو یکدم باقی است
نقش روی یار را مانی به پرگاری کشید
چون نظر بر چشم او افکند بیماری کشید
خار خار نو گلی دارم که شوق جلوه اش   بلبل تصویر را در نالهٔ زار آورد
کسیکه مهر و وفا از زمانه می طلبد
چنان بود که ز مفلس خزانه می طلبد
در زندگیم آنکه ز من دور نشیند   کی بعد هلاکم بسر گور نشیند
نامحرمی ای شیخ تو برخیز ز محفل   بنت العنب از شرم تو مستور نشیند
زخمی عشقم و صد درد تمنا دارم
دل بدو کانچه الماس فروشان کشدم
صانع بسان شمع بفانوس رفته
دامان بروی خویش کشیدم گریستم

ز دل بیرون رود تا به گمانیهای صیادم
همان بهتر که در کنج قفس بال و پر اندازم
اهل همت را چه باک از خصمی بدگوهران
سنگ نتواند کسی بر شیشهٔ گردون زدن
چه بلاست شوق افزا بشب وصال یارب
من و در برت کشیدن تو و احتراز کردن
چکنم از قبابیت نتوان گشود بندی
منم آنکه میتوانم در خلد باز کردن

رباعی

ضعف پیری ز بسکه بگداخت مرا | هر کس نظر فکند نشناخت مرا
از صحبت من کنون بتان را ننگ است | این موی سپید روسیه ساخت مرا

حرف الضاد :- سرآمد ارباب سخن مولانا کمال الدین حسن متخلص بضمیری که اصلش از اصفهان است در کبر سن دل بتحصیل کمالات نهاد و بحلقهٔ تلامذه میر غیاث الدین منصور در آمده بفنون طب و ریاضی بهره اندوز گشت و پس ازان بوادی سخن درافتاد چون پدرش بمعماری باغ نقش جهان صفهان مامور بود و در اوایل حال باغبان تخلص می کرد سبب آنکه در علم رمل مهارت

کافی بهم رسانید حسب الحکم شاه طهماسب صفوی متخلص بضمیری گردید و همواره مورد نوازشات شاهی بوده آبکار افکارش طالبان سخن را مرغوب و اشعار آبدارش راغبان این فن را محبوب ضمیرش برموز شعر و شاعری نیکو ماهر چنانچه از کلام دلاویزش ظاهر گویند مولانا کثیر الکلام است و تخمیناً تا لکه بیت گفته و تتبع اکثر فصحای نامدار و دواوین و مثنویات یادگار خود گذاشته آخر الامر اوسط مائه عاشر رخت هستی از دار فانی برداشته این چند بیت از فکر رسای اوست

گرنه فریب وعدهٔ روز جزا بوز تو | سوی بدن کی آوردی جان گریز پای را
غمت وداع همه کرد و روبما آورد | وفا بوعده تو کردی غمت بجا آورد
سر در جهان نهاد ضمیری ز رشک تو | ترسم ز جور یار بعالم خبر برد

چو می بینم کسی از کوی او دلشاد می آید
فریبی کاول از وی خورده بودم یاد می آید
فریاد از آن لحظه که در دلم آن شوخ
پرسد ز من و قوت گفتار نباشد
فراموشم ز یادش بخت آنم گو که بد گوئی
کند تحریک آزار من و از من دهد یادش

فریاد که چون ذره ره بیداد تو رفتم | از دیده نهان ناشده از یاد تو رفتم

مکن بدرد دلم گوش ورنه شهری را
زاہل درد کند درد دل شنیدن تو

رونق افروز بزم دلپذیری شیخ نظام متخلص
بضمیری که اصلش از بلگرام است در صغرسن پدرش رہگرای عالم بقا
گشته در مہد شفقت عم خودش شیخ سلیمان که از ملازمین باعتبار
درگاه اکبری بوده تربیت یافت و بعد از تحصیل علوم ضروریه مشق سخن
بہم رسانید و از ماہرین این فن گردید و بمقتضای لیاقت با امرای عصر بمزید
عزت صحبت داشت و ایام زندگانی را بحظ تجرد بانجام رسانید
و در قصبه سفیدون از متعلقات دار الخلافت شاہجہان آباد
وارد گشته وہمانجا در سنه ۱۰۳۰ ثلث و الف نظام حیاتش برہم خورد
صاحب دیوان بوده این چند بیت از فکارش بملاحظه در آمد

جز آئینه در روی تو دیدن که تواند
جز شانه بزلف تو رسیدن که تواند

آنجا که صبا را نبود بار ز تنگی | جان بخش کلام تو شنیدن که تواند
صد تیغ کشیدند ز ہر سو به ضمیری | پیوند ہوای تو بریدن که تواند

صاحب طبع متین میر ضیاء الدین که اصلش از شاہجہان
آباد است شاعر خوش فکر و نیکو تلاش بوده و در میدان سخن

گوی فصاحت ربوده واز هم صحبتان سرخوش ست اواخر مائه حادی عشره نورد بادیه عدم گشت از طبع روشن اوست

نشسته در طلب دلربای خویشتنم چو چشم می پرم اما بجای خویشتنم

گر دهان یار میبوسم زمستی گاه چشم
پیش مستان هیچ فرق از پسته و بادام نیست

ناظم دقایق آگاه حافظ سید ضیاء الله که اصلش از خطه بلگرام ست در اوایل حال کلام شریف را با تجوید از بر نمود بس ازآن در اطراف و جوانب لکهنؤ بکسب کمالات بر داخت و علمای عصر را دریافت و عقیدت راسخ با جناب سید احمد کالپوی قدس سره داشت و مدتی در بلگرام ضیا بخش کاشانهٔ درس و تدریس بود و عالمی از صحبت بابرکتش فیضیاب بود و مدت حیات باعزاز و احترام بانجام رسانید آخر الامر در سنه ۱۱۰۳ ثلث ومائه والف بساط هستی بپیچید و بر وفق وصیت پایین مزار خواجه عماد الدین بلگرامی که صاحب ولایت نجابت مدفون گردید از نتایج طبع شریف اوست.

قطرهٔ می که بسم بی تو چشیدن گیرد
بگلو ناشده از چشم چکیدن گیرد

بره دیده دوره به درخت ... ی مژه

نشانده‌ام که خیال تو راه گم نکند

حرف الطاء :- فاضل ماہر شاہ طاہر متخرف

بدکهنی که از اولاد سلاطین عبیدیه است و محمد بن عبدالله میمون نواده
یهودی و پسر مجوسیه که از اجداد اوست بغلط فهمی و دعوی بیمعنی خود
را مهدی قرار داده از نواحی شام خروج نمود نسب خود بحضرت اسمٰعیل
بن امام جعفر صادق علیه السلام رسانید و بیشتری از بلاد مغرب
و شام وغیر ذلک را بقبضه تصرف درآورد و در اطراف مغرب
شهری موسوم بمهدیه آباد ساخته تختگاه خودش قرار
داد و از آن نابکار و اولاد و اتباع فجارش نوعیکه فسق و فجور
سرزده موجب عار فاق روزگار است آخر کار سلطان صلاح
الدین آن نخل بادیه ضلالت را از بیخ برکند و لقبیه را چنگیز
خان ہلاکو نام و نشان نگذاشت چنانچه حالات وی و اولادش
و نفی نسب آنها از اسمٰعیل بن جعفر صادق در کتب معتبره
مثل تاریخ ابن کثیر و ابن جوزی و ابن خلکان وغیرهم بکمال شرح
و بسط مذکور است بالجمله شاه طاهر که ظهورش در همدان رو نموده بعد
فوز بسن شعور بکسب کمالات گرائیده و در مدت قلیل استعداد
شایسته در جمیع علوم و فنون بهم رسانید و بفرط شهرت نجد

شاه اسمعیل صفوی بهوا اندوز گشته بتدریس مأمور گردید آخرالامر باندیشه ناخوشی که شاه را باآورود داده جلاوطن گشته عجالتاً باهل وعیال باراده دارالامان هندوستان برآمد ورفته رفته بساحل یکی از بنادر دکن برخورد وباشتهار کمالات وی برهان نظام شاه ولد احمد شاه بحری مشتاق ملاقات گشته اورا باحمد نگر طلبید وباعزاز واحترام تمام از خاصان خود گردانید چون بعد مرور دهور کارش استقلال گرفت واستحکام تمام پذیرفت باعلان مذهب تشیع کوشید و(. . . .) آخرکار در ۹۵۴ سنه اربع وخمسین وتسع ماته بسفر دار آخرت پرداخت این چند بیت از کلام اوست

جلوهٔ زلف شاهدی برد دل رمیده را
پی کجا برد کسی مرغ بشب پریده را

وه چه شود اگر شبی بر لب من نهی لبی
تا بلب تو بسپرم جان بلب رسیده را

در غم او لذت عیش از دل ناشاد رفت
خو بغم کردیم چندانی که عیش از یاد رفت

بیرون میا که شهرهٔ ایام می شوی   ما کشته میشویم تو بدنام می شوی

ملتقریباً دو سطر از متن اصلی حذف شد

رباعی

مائیم که هرگز دم بیغم نزدیم   خوردیم بسی خون دل و دم نزدیم
بی شعلهٔ آه لب زهم نگشودیم   بی قطرهٔ اشک چشم برهم نزدیم

صاحب فکر تیز طوفی ساکن تبریز که در مراتب نظم طبع خوشی داشته کلامش درد انگیز است و اشعارش دلاویز دیوانی یادگار خود گذاشته از وست

کس بیخبر ز حال دل غافل تو نیست
تو در همه دلی و کسی در دل تو نیست
جدائی از تو بناکام در اوایل عشق
چنان بود که بحسرت کسی جوان میرد

عندلیب گلشن خوش تاملی ملا طالب آملی

که برادر خالاتی حکیم رکنا کاشی بود بطبع نقاد گرم ساز هنگامه معانی است و بفکر وقاد رنگ بخش گلستان سخندانی بخیالات بلند صدر آرای ایوان سخن و بکلام دل پسند برگزیده ارباب این فن در عنفوان شباب بوسعت آباد هند رسید و چندی در اینجا بود بخدمت میرزا غازی وقاری که از حضور جهانگیر پادشاه بنظامت صوبه قندهار سرفرازی داشت و بیشتر بمراعات

وقدر افزائی اہل کمال نظر میگماشت شتافت و بالطاف فراوان ونوازشات نمایان اختصاص یافت وقصیده طولانی در مدح میرزا نگاشت و بعد وفات میرزا غازی بار ثانی به نزہتکدۂ ہند رسیده سرمایۂ جمعیت و کامرانی اندوخت چندی باعبد اللہ خان بہادر فیروز جنگ ناظم گجرات بفرط عزت واعتبار گذرانید پس از آن بوسیلۂ حمیدہ اعتماد الدولہ کہ بپایۂ وزارت کامران بوده مقتبس انوار حضوری جہانگیر پادشاہ گشت وبمقتضای لیاقت بایستہ کارش بحدی رونق پذیرفت کہ از پیشگاه شاہی بخطاب ملک الشعرائی علم شہرت افراشت آخر الامر در عالم شباب ۱۰۳۶ عہ سنہ ست وثلثین والف این دار ناپایدار را گذاشت این چند بیت از طبع بلند اوست

بتن بو پاکنہ گلہای تصویر نہالی را
بپا بیدار سازد خفتگان نقش قالی را

من واندیشۂ بوس وکنار او محال است این
مگر بینم بخواب این آرزوہای خیالی را

ای آب سخ از نخل قدت جلوه گری ہا — پرواز زبال وپر حسن تو پری را
باہمہ سوز جگر لب نگشاید دم نزع — از من آموختہ آتش روش مردن را

دست قبول عشق چو غم گر دلم شکست
باشد شکستگی ورق انتخاب را

با چنین چهره که امروز تو آراسته ای   هر که آئینه بدست تو دهد دشمن تست

ملایمت کن و فارغ شو از ملامت خلق
که نخل موم ز آسیب تیشه آزاد است

بقتل اهل وفا نرگست سبک دست است
نگه بچشم تو شمشیر در کف مست است

افروختن و سوختن و جامه دریدن
پروانه ز من شمع ز من گل ز من آموخت

هر عضو تنت ساده تر از عضو دگر بود
موئی که بر اندام تو دیدیم کمر بود

خواستم تا سینه بخراشم بناخن جسم زار
در میان پنجه ام مانند مو در شانه ماند

هر سنگ که بر سینه زدم نقش تو بگرفت   آن هم صنمی بهر پرستیدن من شد

بی نیازانه ز ارباب کرم میگذرم
چون سیه چشم که بر سرمه فروشان گذرد

آنجا که ابروی تو نماید هلال را

چون ناخن گرفته بزیر زمین کنند
آغشته صد هزار کدورت بزیر چرخ
مانند دُرد در ته مینا نشسته ایم

صاحب فکر بهار پیرا ملا طغرا که اصلش از مشهد مقدس است بطبع رنگین در چمنستان انشا پردازی داد گلفشانی داده و گلهای آبدار معانی ابواب بهارستان بر روی نظارگیان گشاده بکلام رنگینش دامن امید گلچینان سخن لبریز و عبارت متینش بکمال لطافت حلاوت بخش و شور انگیز فقرات دلنشینش از فرط نزاکت رنگ پیرای سحر سامری و طرز خاصه فصاحت آگینش چهره آرای عرایس جادوگرای طغرای منشور بلاغتش اگر نامند بجا است و گل رعنای باغ فصاحتش اگر دانند زیبا ملا از ولایت بگلگشت هند رسیده چندی در ظل عاطفت شاهزاده مرادبخش بن شاهجهان بنهایت خوش وقتی ساز و برگ جمعیت بهم رسانید و همراه رکاب شاهزاده بسیاحت ممالک جنوبیه وقت خوش گذرانید آخرالامر در کشمیر دلپذیر بکنج انزوا نشست و همانجا اواخر مائة حادی عشر رخت سفر آخرت بر بست و متصل قبر ابو طالب کلیم مدفون گردید این چند بیت از طبع رنگین او بنظر رسید

اگرچو آئینہ سرتا قدم شوی ہمہ چشم

بسوی دوست نگر سوی خود نگاہ مکن

باید چو برق خندہ زنان از جہان گذشت

نتوان چو ابر بر سر دنیا گریستن

شاید بہ بیند آنچہ بما کرد آسمان   از دو د آہ سرمہ بچشم ستارہ کن

صاحب کلام دلفریب میرزا عبد الباقی متخلص بہ

بہ طبیب کہ از سادات موسوی است بحلیہ فضایل و کمالات آراستہ

بود و لفنون شاعری پیراستہ و بروش جدّ و پدر خود کہ بفنّ طبابت

بخدمت سلاطین صفویہ عزّ امتیاز داشتند مدتی بتقریب طبابت

در سرکار نادر شاہ مأمور و سرفراز بود آخر الامر از آن اعراض نمودہ

و در سنہ ۱۱۷۲ اثنین وسبعین ومائۃ والف جادہ آخرت پیمودہ از وست

در آن گلشن کہ گلچین در بروی باغبان بندد

نمیدانم بامید چہ بلبل آشیان بندد

رباعی

رفتی تو و رفت زندگانی افسوس   آمد پیری و شد جوانی افسوس

باز آکہ گذشت عمر والحال رسید   آن روز کہ گوئی از فلانی افسوس

پسندیدہ نکتہ سنجان میرزا طبیب متخلص بہ

طوفان که اصلش از ہزار جریب من اعمال مازندران است جوانی
باوقار بوده و مردی خوش گفتار این اشعار آبدار جویبار طبع اوست

زرحم نیست که از خاکم آسمان بر داشت
مرا فتاده براه تو دید ازان بر داشت

شد از نالیدن دل غمزه اش غارتگر جانها
که از بانگ جرس رہزن بفکر کاروان افتد

عقدۂ مشکل من نیست بغیر از دل من
تا دلم خون نشود حل نشود مشکل من

عنوان صحیفه نیک نہادی مولوی شاه رجیه الله
عظیم آبادی متخلص بطالب که در ظل عاطفت پدر بزرگوار خودش
محمد مجیب الله که از عماید تجار بوده بتحصیل علوم درسی فراغت یافته دست
بدامن ارادت شاه منعم دہلوی که از مشاہیر ارباب طریقت بود زده
قدم بشاہراه سلوک افشرد بعد وفات والد ماجد دفعته دل از تعلقات
دنیوی بر داشت و آنچه از متروکات پدر مال و متاع داشت در راه
خدا باخته بعزم زیارت حرمین محترمین زادهما الله تعالی شرفاً و
تعظیماً وارد مدراس گردید و از آنجا باتفاقات قریب دوازده سال
گذرانید پس ازان راہی منزل مقصود گشته بعد فوز بامکنهٔ متبرکه ولای

مناسک حج و حصول زیارت مدینه منوّره باز متوجه مدراس
گشت و چندی در ترچناپلی اقامت گزیده بهان سال باز قدم بسفر
حجاز نهاد و در حرمین شریفین باحراز سعادت می پرداخت سپس
حسب الطلب نواب رحمت مآب بمدراس فایز شده و بانسلاک
در سلک ملازمان سرکار و تدریس حضرت رضوان مآب اختصاص
یافت در نظم پردازی هم طبع و فکر بلند آخر الامر در سنه ۱۲۲۹ تسع و
عشرین بعد مائتین والف بدار بقا شتافت از کلام اوست

تلخی درد فراقت رود از دل بیرون
گر دهی بوسه از ان لعل شکر ریز مرا

بیهوده بسیر گل و گلزار مگر دید
در گلشن دل باغ و بهار است به بینید

عشاق ز خونریزی معشوق نترسند　　منصور حریف سر دار است به بیند
بیفایده در گلشن گیتی نبود هیچ　　هر سبزه درین باغ بکار است به بیند

گر شد حواس صید نه حیرت میان دشت
چون گرد شهسوار من از دور شد بلند

دست از حنا مساز نگارین نگار من
آتش مزن بجان و دل بیقرار من

بی اختیار می کشدم دل بسوی تو　　　　در عشق تو کجاست بکف اختیار من

حرف الظاء - رنگ افزای بهارستان نکته

یابی صدر الحکما ظهیر فاریابی که حکیمی است والا مرتبت و فهیمی است
عالی فکرت در اوایل حال بشاگردی رشید سمرقندی شتافته
پس ازآن بذهن و ذکا و طبع بلند و فکر رسا سر باستادی بر
افراخته فاضلی نامدار بود و ناظم خوش گفتار بلاغت ازکلام دل
پذیرش عیان و فصاحت از اشعار بی نظیرش نمایان و وی مداح
قزل ارسلان بود و از دولت بیکرانش فیض یاب بوده آخر الامر
بسبب وقوع یک گونه شکر رنجی پیش اتابک ابوبکر بن جهان
پهلوان شتافت و بانواع اعزاز و اکرام اعتبار تمام یافت ظهیر
در مدح رکن الدین سلیمان هم که سلاحقه روم و پادشاه الطاکیه
بود قصیده و غزل نوشته فرستاد و بصله خاطر خواه کامیاب گشت
آخرش از ملازمت سلاطین اعراض کرده در تبریز بزاویه انزوا
آرمیده و تشریف اوقات بعبادت معبود حقیقی میگذرانید
و در سنه ۵۹۲ اثنین وتسعین وخمس مائة بدار جاودان خرامید و در
سرخاب تبریز به پهلوی قبر خاقانی مدفون گردید این چند بیت
از کلام متین او اختیار افتاد -

من قصیده

شرح غم تو لذت شادی بجان دہد ‏ ذکر لب تو طعم شکر در دہان دہد

طاوس جان بجلوه درآید ز خرمی ‏ گر طوطی لبت بحدیثی زبان دہد

خلقی ز پرتو تو چو خورشید سوختند ‏ کس نیست کز حقیقت رویت نشان دہد

جز زلف و چهره تو ندانم که هیچ کس

خورشید را ز ظلمت شب سایبان دہد

گر بر رخم بخند و گرانی منه سپاس

کین خاصیت همین رخ چون زعفران دہد

آن طاقت از کجا که صدائی ز درد دل

در بارگاه خسرو صاحب قران دہد

نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پا ‏ تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دہد

تیغش ز کله سر بی مغز دشمنان ‏ نسرین چرخ را چو هما استخوان دہد

در برگ ریز عمر عدو صرصر اجل ‏ نوروز را طبیعت فصل خزان دہد

رباعیات

یاد آمد و گل بر سر میخواران ریخت ‏ یار آمد و مل در قدح یاران ریخت

از سنبل تر رونق عطاران برد ‏ وز نرگس مست خون هشیاران ریخت

ولہ

غم گشت مرا و غم گسار آگه نیست　　دل خون شد و دلدار ز کار آگه نیست

این باک توان گفت که عمرم بگذشت　　در حسرت روی یار و یار آگه نیست

گرم رو طریق نکته دانی ملا طاهری اصفهانی که

دل بعشق بازی می سوخت و چراغ در دلشاه راه تعشق می افروخت

کلامش یکسر سوز و گداز است و اشعارش بکمال نامرادی و مساو

اوایل مائة حادی عشر در گذشت این چند بیت از طبع پر سوز

او بملاحظه در آمد۔

تا در دلم هوای قدت جا گرفته است

جانم هوای عالم بالا گرفته است

خون شد دلم ز غصه که آن غنچهٔ امید

با دیگران شگفته و با ما گرفته است

آنکه دایم هوس سوختن ما میکرد　　کاش می آمد و از دور تماشا میکرد

صدر آرای بزم کلام دلاویز میر محمد طاهر ظهوری از

اهالی ترشیز که ظهور ذات باکمالش بازار سخن را بمتاع رنگین رواج

بخشیده و اهتزاز نسایم کلام دلگشایش گلشن فصاحت را سر

سبز و شاداب گردانیده مشاطهٔ خیالات بلندش بآرایش

عرایس معانی کف گشوده و طراح افکار ارجمندش فقرات

دلنشین را بتلفظ شیرین جلوه نمود نثر بی نظیرش جواهر زواهر گنجینهٔ معانی و نظم دلپذیرش دُرر غرر سلک نازک بیانی رنگ پیرای گلشن خوش مقالی است و محفل آرای ایوان نازک خیالی بعد کسب کمالات در ولایت بسیاحت عراق و فارس در ساخته متوجه ممالک جنوبیه هند گشت و بشرف ملازمت ابراهیم علی عادل شاه والی بیجاپور برخورده بقدر افزائی سربلند و بفواید کثیره بهره مند گردید و بمدح او که لالی آبدار سفته آنرا آویزهٔ گوش مستمعان گردانید خوان خلیلش بفصاحت چاشنی بخش مذاق جانها است و گلزار ابراهیمش به بلاغت عطر پرور مشام دلها ساقی نامه که بنام برهان نظام شاه والی احمد نگر نگاشته فرستاد نشئهٔ لطافتش سر باوج نازک ادائی کشیده و بمضامین رنگین و تناسب الفاظ متین دیدهٔ ناظران را جلای تازه بخشیده سرخوش در کلمات الشعرا گوید وقتیکه ظهوری ساقی نامه پیش برهان نظام شاه در احمد نگر ارسال داشت پادشاه کریم چند زنجیر فیل پر از نقد و جنس صلهٔ آن فرستاده در قهوه خانه نشسته تنباکو می کشید فرستاده ها قبض الوصول خواستند قلم برداشت بر نگاشت تسلیم کردند تسلیم کردم انتهی طالب آملی نظر بکمالات ذاتی و صفاتی

ظهوری فیما بین بنای مؤانست واتحاد نهاد و دختر خود را بعقد مناکحتش در آورد سر رشته ارتباط این هر دو نظم طرازان بنوعی استحکام پذیرفت که تالیفات باشتراک جلوۀ ظهور گرفت چنانچه ظهوری در دیباچه خوان خلیل می نگارد که ظهوری قبل ازین در پیرایش گلزار ابراهیم واکنون در گستردن خوان خلیل سهیم و عدیل ملک الکلام است آخر کار در سنه خمس و عشرین بعد الالف ۱۰۲۵ وفاتش در دکن ظهور یافت این چند بیت از طبع رنگین اوست

هر دم هوس نهد سخنی در زبان ما — مهری ببوسه کاش زنی بر دهان ما

پروانۀ افسرده ام امید که شمعی — با شعله کند دست و بغل بال و پرم را

چه بیکسانه نهادیم سر ببالش خشت
بغیر داغ جنون کس نمانده بر سر ما

عشق آباد که مسجود جهانی شده ام — قبلۀ اهل محبت شده ویرانۀ ما

در شکر و شکایت که باشم — ما را که زحال خود خبر نیست

با کم سخنیش می توان ساخت — این است بلا که کم نگاه است

مرگ چو منی اگرچه سهل است — گنجایش لب گزیدنی داشت

بر باد دهیم خاک خود را — بر خاطر او ز ما غبار است

تغافل پیشۀ صید افکن این نسرین باشد

کہ دایم بہر تقریب نگاہی در کمین باشد

اگرچہ یار مرا رخصت نشستن نیست   همین بس است کہ بر خاطرش گران دارد

سعی فرمای کہ سیماب شوی از تف شوق
کہ اگر کشتہ شوی قدر تو افزون گردد

بجگر تشنگی خضر دلم می سوزد   کہ ز سرچشمہ تیغی دم آبی نکشد

در جیب گل بہ بوی کہ این چاکہا فتاد
بر سر سزد کہ خاک ز دست صبا کنم

از نیاز من این چنین شدہ   چہ قدر بر تو ناز میرسدم

ہمچنان طفل مزاجیم اگر پیر شدیم
کوچہ گردی است بجا گرچہ زمین گیر شدیم

ز رشک غیر ظہوری بمرگ نزدیکی   بمیر زود کہ قربان غیرت تو شدم

مرنج از من اگر در بزم کلفتی دارم   سر گردم چہ پنہان از تو اندک غیرتی دارم

از دم تیغ نگہ تن بطپیدن دہم   سر بہ غیرت کشم دیدہ بہ دیدن دہیم

ظہوری این ہمہ دیوانگی کرد   نگفتی ہیچ گہ دیوانہ من

رباعیات

بر تاب بہ ہجر جز طپیدن چہ کنم   رم کردہ چو صبرم آرمیدن چکنم

عیبی است عظیم زندگانی بی تو   دارد خجلم امید دیدن چکنم

ولہ

ہر حرف کہ ہست داستان من و اوست　　نقد دو جہان جنس دکان من و اوست

در رشک ز عیش و عشرت یکدیگریم　　زین ناز و نیاز یکہ میان من و اوست

طباع نظم گستر شیخ محمد ظفر کہ اصلش از اورنگ

آباد ہست کتب درسی علی الترتیب تحصیل کردہ استعداد لایقہ

بہم رساند و باکتساب عروض عربی بخدمت میر آزاد بلگرامی پرداخت

و اصلاح شعر ہم ازو میگرفت اول بیدار تخلص میکرد آخر بملاحظہ

تصحیف پند ازظفر اختیار نمود و اواخر مائۃ ثانی عشر جان بجان آفرین

سپرد ازوست

بنود شکوہ ز صیاد دل آزار مرا　　گر دہد موسم گل رخصت گلزار مرا

شمع در حالت افروختگی گریہ کند　　مایہ سوز بود عشرت بسیار مرا

گشتہ ام پیرو ز لف تو نیازم باقی ہست

عمر کوتاہ شد و کار درازم باقی است

مشمر ای دل کہ بود زلف بتان تاری چند

ہر چند باش کہ پیچیدہ بہم ماری چند

رباعی

از عہد شعور می پرستم کردند　　دیدند ز اہل ہوشش مستم کردند

درگلشن امتیاز مثل نرگس　　چشم شده واجام بستم کردند

حرف العین :- منظہر فیوض رحمانی ابوالفضایل

عبداللہ ہمدانی کہ در تبریز وسمنان بہ عین القضات اشتہار

داشت و وی از ہم صحبتان شیخ محمد بن جمویہ و امام حجت الاسلام

محمد غزالی بود صاحب تصنیفات ظاہرہ است و تالیفات باہرہ و بیشتر

از وی خوارق عادات مثل احیا و اماتت جلوۂ ظہور یافتہ و در سنہ ۵۳۳

ثلث وثلثین وخمسمائۃ بجوار رحمت ایزدی شتافتہ از کلام پاکیزہ اوست

تا با دل من عشق تو آمیختہ شد　　صد فتنہ و آشوب برانگیختہ شد

از خنجر آبدار آتش بارت　　تا چشم زدم خون دلم ریختہ شد

گنجینۂ اسرار شیخ فریدالدین عطار کہ اصلش از

نیشاپور ست در سنہ ۵۱۳ ثلث عشر وخمس مائۃ در عہد دولت سلطان

سنجر قدم بشاہ راہ ہستی نہادہ نسب شریفش چند واسطہ بحضرت

اسمٰعیل بن امام جعفر صادق علیہ وعلی آبایہ الصلوات والسلام منتہی می

شود بالجملہ بعد رسیدن بسن رشد وتحصیل علوم ضروریہ بروش

پدر بزرگوار در شادباخ دکان عطاری داشتہ روزی درویشی

برو گذشت وشیئاً للہ گفت شیخ اصلاً بدو التفات نساخت

فقیر پرسید ای شیخ تو چگونہ خواہی مرد در جواب گفت ہمچنانکہ تو میری

درویشش گفت هر آینه همچو من نخواهی مرد و مجرد صدور این کلمه الله گفت جان بجان آفرین سپرد شیخ بمعاینه این حال متاثر گشته از آنچه کرداشت براه خدا درباخت بخدمت رکن الدین اکاف که از عرفای عهد بود بهره اندوز گردید و پس ازان بحلقه ارادت شیخ مجدالدین بغدادی خلیفه حضرت نجم الدین کبری قدس سرهما درآمده به کسب کمالات نامتناهی کوشید و مدتی بریاضت و مجاهدات بیش از پیش گذرانید منظوماتش پر از حقایق و دقایق توحید و مشحون ذوق و شوق و مواجید است و از منشور آتش تذکرة الاولیاست نورافزای دیده ارباب تحقیق و تفرید در نفحات مذکور است که از کلام مولانا روم مستفاد میشود که نور منصور پس از یکصد و پنجاه سال بروح فریدالدین عطار جلوه ظهور گرفت و فیض ها بخشید گویند در هنگام طفولیت که مولانا با پدر بزرگوار خود از بلخ بزیارت حرمین شریفین میرفت به نیشاپور عبور کرده بصحبت شیخ که در کبرسن بوده فایز گشت و وی رساله اسرارنامه را بمولانا داد که مولانا همواره آنرا در مطالعه خود میداشت و در اظهار رموز حقایق و عرفان متتبع او بود چنانچه در حق او میفرماید

هفت شهر عشق را عطار گشت ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم

بالجملہ صاحب مقامات وکشف وکرامات بوده وشیخ
در عمر یکصد وچهارده سالگی بهنگام استیلای چنگیز خان که قتل عام نیشاپور
واقع گشته در سنہ ۶۲۷ سبع وعشرین وستمائة شربت شهادت
چشید و بیرون شاد باخ آسوده گردید از نفحات طبع لطیف اوست

ای بی نشان محض نشان از که جویمت
گم گشت از تو هر دو جهان از که جویمت

ترسابچهٔ ناگه قصد دل وجانم کرد سودای سر زلفش رسوای جهانم کرد

رباعیات

گفتم دل وجان در سر کارت کردم هرچند که داشتم نثارت کردم
گفتا تو که باشی که کنی یا نه کنی آن من بودم که بیقرارت کردم

ولہ

کو راه روی که ره نوردش گویم یاسوخته که اہل دردش گویم
هرکس که میان شغل دنیا نفسی با او باشد هزار مردش گویم

سرمست صہبای خوش مذاقی مولانا فخرالدین عراقی

که صحنش از ہمدان ہست در ایام خردسالی بحفظ کلام مجید پرداخته
بعہ ہفده سالگی از تحصیل علوم فراغت حاصل ساخته شرایف
اوقات بدرس وتدریس میگذرانید قضارا اسیر دام محبت قلندر

پسری گشته ترک مدرسه وخانقاه نمود باگروهی از قلندران در ملتان برخورد وشرف ملازمت بابرکت حضرت شیخ بهاؤالدین زکریا قدس سره حاصل کرد چون شیخ اورا صاحب استعداد دید بجاذبهٔ ارادت خود کشیده بعد توبه بخلوت ذکر نشاندوی همواره درخلوت اشعار خوانده میگریست مریدان شیخ این حال را خلاف عنوان دیده شکایتش بحضور شیخ رسانیدند چون شیخ بدرحجره قدم نهاد شنید که باین اشعار مشغول نغمه سنجی است۔

نخستین باده کاندر جام کردند ز چشم مست ساقی وام کردند
بعالم هرکجا رنج و بلائی است بهم بردند وعشقش نام کردند
برای صید مرغ جان عاشق ز زلف فتنه خوبان دام کردند
چو خود کردند راز خویشتن فاش عراقی را چرا بدنام کردند

شیخ باصفای این نظم فرمود از حجره برآ کار تو تمام گشت ونقش مطلب برکرسی نشست فوراً درحجره گشاده بیهوش گشته سر بقدم شیخ نهاد شیخ بفرط مراحم ونوازشات اورا در برکشید وخرقهٔ خلافتش پوشانیدند وبشرف دامادیش اختصاص بخشید چون بعد ارتحال شیخ بجهت اینکه جذبهٔ عشق بروی استیلا داشت وبیشتر بر مظاهر جمیل نظرمی گماشت صحبتش بادیگر خلفا

کوک نشد با جمعی از قلندران از ملتان برآمد و پس از ادای مناسک و زیارت مدینه منوره سری بملک روم کشید و چندی در آنجا اقامت گزیده به دمشق شام توجه نمود و بصحبت قدوة العارفین شیخ صدرالدین قونوی رح خلیفه شیخ اکبر محی الدین ابن عربی رض بتحقیق مقامات فصوص الحکم پرداخت و در حین مطالعه آن رساله لمعات نگاشت صاحب ذوق و شوق و وجد و حال بوده و در سنه ۶۸۸ ثمان و ثمانین و ست مائة بدار آخرت رحلت فرموده و به پهلوی مزار فیض بار شیخ اکبر بصالحیه دمشق آسوده از لطایف طبع شریف اوست

چه سحر کرده ندانم دو چشم جادو بیت
که از نظاره گیان نعره و فغان برخاست
چنین که من بفراقت ز پا در افتادم
گرم تو دست نگیری کجا توان برخاست
عراقی از دل و جان آن زمان برید امید
که چشم مست تو از خواب سرگران برخاست

مرا مکش که نیاز منت بکار آید ۔ چو من نباشم حسن تو با که ناز کند
او را چه خبر از من و از حال دل من ۔ کو دیده پر خون و دل ریش ندارد
غمت هر لحظه جانی خواهد از من ۔ چه انصاف است چندین جان که دارد

ناگاه ز رخسار شبی پرده برانداخت　　صد مهر ز هر سو بشب تار بر آمد

رفت دل و نمیرود آرزوی تو از دلم
عمر شد و نمی شود نقش تو از خیال من

بر سر بام وصل تو مرغ صفت پریدمی　　آه اگر نسوختی آتش هجر بال من

چکنم که دل نسازم بدف خدنگ او من
بچه عذر جان نه بخشم بدو چشم شنگ او من
بکدام دل توانم که تن از غمش رهانم
بچه حیله واستانم دل خود ز چنگ او من

اگر جهان همه زیر و زبر شود ز غمت　　ترا چه غم که تو خو کردهٔ بتنهائی

صنما ره قلندر سزد ار بمن نمائی
که دراز و دور دیدم ره و رسم پارسائی
بطواف کعبه رفتم بحرم رهم ندادند
که برون در چه کردی که درون خانه آئی

عراقی طالب درد است و آن هم　　برای آنکه درمانش تو باشی

رباعیات

عالم ز لباس شادیم عریان یافت　　با دیدهٔ پر خون و دل بریان یافت
هر شام که بگذشت مرا غمگین دید　　هر صبح که خندید مرا گریان یافت

افسوس که ایام جوانی بگذشت   سرمایهٔ عیش جاودانی بگذشت
تشنه بکنار جوی چندان خفتم   کز جوی من آب زندگانی بگذشت

وله

ای کاش بدانمی که من کیستمی   در دایرهٔ وجود بر چیستمی
گر پنبهٔ غفلتم نبودی در گوش   بر خود بهزار دیده نگریستمی

عارف ربانی **شیخ علاء الدوله سمنانی** که

کنیتش ابو المکارم و اسم مبارکش رکن الدین احمد بن محمد بیابانی است و نیاگانش سلاطین سمنان بوده اند و بعد از آن که سن شریفش بپانزده سالگی رسید بخدمت سلطان وقت اشتغال ورزیدی در یکی از محاربات که سلطان را با اعدا روداد ویرا جذبه در گرفت و ترک خدمت سلطانی کرده در بغداد ۶۸۷ سنه سبع و ثمانین و ستمائه بصحبت شیخ نور الدین عبد الرحمن کسرقی فایز گشت و بعد دو سال از ان ارشاد یافته بمجاهدات شاقه پرداخت و بخانقاه سکاکیه مدت شانزده سال مانده یکصد و چهل اربعین کشید و بعمر هفتاد و هفت سالگی در ۷۳۶ سنه ست ثلثین و سبعمائه در برج احرار صوفی آباد بفردوس برین آرمید و در مقبرهٔ قطب زمان عماد الدین عبد الوهاب مدفون گردید این رباعی از کلام اوست۔

صدخانہ اگر بطاعت آباد کنی   بہ زان بنود کہ خاطری شاد کنی
گر بندہ کنی ز لطف آزادی را   زان بہ کہ ہزار بندہ آزاد کنی

صدر نشین ایوان سخنوری ابوالقاسم حسن

متخلص بہ عنصری کہ اصلش از بلخ است پیشوای بلغای فصاحت شعار و مقتدای فصحای بلاغت آثار بودہ طبع والا یش بکلام متین در عصر خود داد سخن طرازی دادہ و با فکار رنگین زبان بنظم پردازی گشادہ در زمان یمین الدولہ سلطان محمود عزت و وقار و ثروت و اعتبار بیش از پیش داشت و در جمیع شعرا کہ قریب چہار صد بپای تخت سلطانی حاضر بودند علم شہرت میافراشت شبی سلطان محمود بہ بادہ پیمائی مشغول بود در عالم مستی نگاہش بر زلف ایاز افتاد خواست کہ از ہم آغوشی معشوق کام دل بر دارد فاما بخشیت الہی از آن ارادہ درگذشت از آنجا کہ سر منشاء این فساد زلف افتادہ با یاز امر فرمود تا بقطع نیمۂ زلف پردازد ایاز حسب الحکم بعمل آورد ہرگاہ کہ سلطان از حالت مستی بافاقہ در آمد زلف معشوق را بریدہ دید سخت پریشان خاطر و آشفتہ حال گشت تا اینکہ احدی از حضار مجلس را مجال دم زدن نماند علی صاحب متوجہ عنصری گشتہ گفت توانی کہ مزاج

سلطان بجوشش وقتی گراید عنصری رو بروشده این رباعی
بدیهه بعرض رسانید

گر عیب سر زلف بت از کاستن است
چه جای بغم نشستن و خاستن است
وقت طرب و نشاط و می خواستن است
کار آستن سرو ز پیراستن است

سلطان باستماع این رباعی خیلی شادان و فرحان گشت و
آتش حسرت و ندامت که اشتعال داشت فرو نشست
فرمود تا ۳ مرتبه دهان عنصری را بجواهر گران بها پر سازند
آخر کار در زمان سلطان ابراهیم بن مسعود سنه ۴۳۱ احدی و ثلثین
واربع مائة رهگرای عالم بقا گردید این چند بیت از قصیده اوست

ار نه مشک است از چه معنی شد سر زلفین یار
مشکبوی و مشک رنگ و مشکسای و مشکبار
ار دل ما را نه بست او خود چرا در بند شد
ور قرار از ما نبرد او خود چرا شد بیقرار
انگشت ابروش عاشق چند باشد گوژ پشت
ور نه می خورد است چشمش انچه باشد در خمار

او و من هر دو همی نازیم و ناز من براست
او بحسن خویش ناز د من بمدح شهریار

خسرو شرق و یمین دولت دنیا و مجد آفتاب ملک امین ملت و فخر تبار

یا ببند یا گشاید یا ستاند یا دهد
تا جهان باشد همین مر شاه را این یادگار

آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته
آنچه بندد دست دشمن آنچه بگشاید حصار

مهبط فیوض سرمدی حکیم عبدالعزیز عسجدی که اصلش از هرات است و از تلامذه عنصری در مراتب نظم طبع بلند داشت و فکر ارجمند متانت از قصاید غرای او پیدا و بلاغت از کلام فصاحت نظامش هویدا پیوسته در رکاب ظفر قباب سلطان محمود بکمال عزت و احترام بوده و در اوسط ماته خامس ۵۰۰ راه دار آخرت پیموده این رباعی از کلام دلپذیرش بملاحظه رسید۔

در دور تو عقل کل کنشتی گردد حسن ابدی شهره بزشتی گردد
خاکستر کشتگانت در دوزخ عشق پیرایهٔ حوران بهشتی گردد

ناظم عالی مقام حکیم عمر خیام که اصلش از نیشاپور است در سنه ۵۵۰ خمس و خمسین و خمسمائة چشم بتفرج گلشن هستی گشاده

ودر عمر ہفدہ سالگی کتب درسیہ بخدمت ابو المفاخر محمد بن منصور
کہ در حدیقہ ذکرش ایراد یافتہ گذرانید و در بیست وہفت
سالگی بفنون حکمت وریاضی و نجوم وغیر ذلک استعداد شایستہ
ومہارت بایستہ بہم رسانید تا بحدیکہ حجت الاسلام امام محمد غزالی
در نیشاپور رسیدہ بتحقیق کتب مشہورہ حکمت پیش او پرداخت
ووی بفرط فضل وکمال نزد حکام وسلاطین روزگار عزت ووقار
مالا کلام حاصل ساخت وقتیکہ بحضور سلطان سنجر رسیدی وی
را برابر خود بر تخت جادادی در حبیب السیر مذکور ہست کہ در ہنگامیکہ
خواجہ نظام الملک بخدمت امام موفق باستکمال علوم دینی اشتغال
داشت عمر خیام وحسن صباح ہمدرس وی بودند از آنجا کہ
اشتہار تمام داشت کہ تلامذۂ امام موفق ہر آئینہ بر ثروتی کامیاب
می شوند فیمابین یکدیگر عہد واثق بستند کہ ہر کدام ازین سہ تن
بہرہ مند گردد دیگر برا شریک فتوح گرداند در زمانیکہ خواجہ نظام الملک
بعہدہ سترگ وزارت چہرہ اعتبار برافروخت عمر خیام از
نیشاپور بملازمتش شتافت خواجہ بکمال تعظیم وتکریم پیش آمدہ
خواست کہ برطبق عہد وی را بخدمت سلطان ملک شاہ بردہ
منصب شایستہ وخدمت لایقہ دہاند واعراض ازآن نمودہ مستدعی

تقرر معاشی گشت تا مطمئن بوده مشتغل درس و تدریس باشد خواجه یکهزار و بیست مثقال طلا سالانه بنا بر معشیت وی بر محاصل نیشاپور نوشته رخصت معاودت داد و وی مادام حیات وجه مقرره بفراغ خاطر گذران می نمود نظامی عروضی سمرقندی در ایامیکه بعزم زیارت حرمین محترمین وارد بلخ گشت و بملاقات حکیم برخورد دید که برکناره مرغزاری نشسته مشغول جرعه کشی است و این رباعی میخواند.

ابر آمد و زار بر سر سبزه گریست
بی باده گل رنگ نمی شاید زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست
تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست

و در عین مکالمه بدو گفت که وقت مراجعت مدام مستغرق ریاحین خواهد دید چون نظامی پس از یکسال و چند ماه بعد انفراغ از حج به نیشاپور رسیده از مردم مستفسر احوال وی گشت که آیا حکیم هنوز در بلخ است یا فایز آمده باز گشته گفتند چند روز است که فوت شده بمزارش رفته دید که آنقدر گل و شکوفه بر مرقدش ریخته اند که اصلاً قبر نمایان نیست وفات حکیم در سنه خمس عشر

دستمات واقع گردید از اقسام نظم سوای رباعی از کلام متیش بنظر
نه درآمد چند رباعی در این اوراق اختیار افتاد

آن خواجه که خویش را هلاکو میگفت　　وز کبر سخن بچشم وابرو می گفت
بر کنگره سرای او فاخته را　　دیدم که نشسته بود و کو کو میگفت

وله

آنانکه محیط فضل و آداب شدند　　در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون　　گفتند فسانهٔ و در خواب شدند

وله

گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز　　ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت　　زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

وله

با نفس همیشه در نبردم چکنم　　وز کردهٔ خویشتن بدردم چکنم
گیرم که ز من درگذرانی بکرم　　زین شرم که دانی که چه کردم چکنم

وله

برخیز و مخور غم جهان گذران　　بنشین و جهان بشادکامی گذران
در طبع جهان اگر وفائی بودی　　نوبت بتو خود نیامدی از دگران

وله

از تن چو رود روان پاک من و تو　خشتی دو نهند بر مغاک من و تو
ناکرده گناه در جهان کیست بگو　وانکس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی　پس فرق میان من و تو چیست بگو

ولہ

برگیر ز خود حساب اگر باخبری
کاول تو چه آوردی و آخر چه بری

ولہ

گوئی نخورم باده که می باید مرد　می باید مرد اگر خوری ورنه خوری

مفتی محکمہ سخندانی مولانا عماد فقیہ کرمانی که

معاصر خواجه حافظ شیراز است بفضل و کمال یگانه و بنظم پردازی ممتاز زمانه بود شاه شجاع نواده امیر مظفر نسبت بذات شریفش بس اعتقاد داشت و همواره بتعظیم و تکریمش نظری گماشت خانقاهش موجع خاص و عام بود و منزل علماء و عرفای عظام مولانا گربه داشت که وقتیکه خود بنماز مشغول گشتی گربه هم کمر متابعت بستی چنانچه خواجه شیراز در بیتی از غزل خود اشارت بدان میفرماید

ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست
غره مشو که گربهٔ زاهد نماز کرد

آخرالامر او اخر ماته ثامن ره نورد منزل جاودانی گشت این بیت از کلام دلنشین اوست.

غنچه دهان من ببیا تنگ دلی من به بین
بی تو هنوز زنده ام سنگدلی من به بین

دلدادهٔ نازک بیانی **ملا عهدی باکوهی** ایرانی که
شاعری خوش تلاش بود و خط نستعلیق نیکو می نگاشت از
ولایت خود بسیاحت کابل رسید و بنوازشات خان احمد خان گیلانی
جمعیت شایسته بهم رسانید و در سنه ۹۶۵ خمس و ستین و تسعمائه
بساط هستی بپیچید این بیت ازوست

زبان از سوز دل شد همچو آتش در دهان من
مکن ای مدعی کاری که افتی بر زبان من

شهریار اقالیم سخندانی **شاه اسمعیل ثانی** که عادلی
تخلص میکند از اولاد شاه طهماسب صفوی هست در زمان پدرش
نظر بر مستی بادهٔ کبر و نخوت و غرور سلطنت مدتی در قلعهٔ قهقه
محبوس و پس از وفات پدر اگرچه بسبب عدم مساعدت ساعت
جلوس تا یک سال بر تخت سلطنت ننشست فاما نظم و نسق
همچنان بحال بود و سلاطین اطراف و اکناف از خوف شمشیر خون
چکانش قدم از حدود خود بیرون ننهادند و از بسکه سفاک
و مردم آزار بود ظلم و تعدی بیش از پیش بخلایق مینمود آخرش تیر دعای

ستم کشیدگان بهدف رسید وقبل از آنکه به تخت سلطنت نشیند
بمقتضای قضا وقدر شبی در سنه ۹۸۴ اربع وثمانین وتسعمائة در قزوین
با بتلای مرضی گرفتار پنجهٔ اجل گردید ودر فکر نظم طبع بلند داشت
این چند بیت از کلام دل پسند اوست

شادم بخدنگ تو که ناوک فکنان را
سوی هدف خویش نهانی نظری هست
چون غنچه چه دانی تو که در خلوت نازی
کز بهر تو چون باد صبا دربدری هست

از خندهٔ پنهانی لعل تو توان یافت   کز حال دل گمشده اورا خبری هست

صدر آرای دیوان عز واعتلا میر سیّد علاء الدین
متخلص بعلا که اودی هست صاحب مقامات علیه وکشف وکرامات
سینه بود ودر فن موسیقی هم مهارت کما ینبغی داشت واکثر برای
شهادت مناجات میکرد آخر کار در عمر نود سالگی ۹۹۸ سنه ثمان
وتسعین وتسعمائة از دست دزدان شربت شهادت چشید
گاه گاه طبع عالی بشعر وسخن متوجه میکرد وترجیع بندی دارد
که بیت ترجیع این است

کز چشمان دل مبین خبر دوست   هرچه بینی بدانکه مظهر اوست

این چند بیت از کلام لطیفش نگارش یافت۔

ندانم آن گل خود رو چه رنگ و بو دارد
که مرغ هر چمنی گفتگوی او دارد

نشاط باده پرستان بانظرم رسید
هنوز ساقی ما باده در سبو دارد

حدیث عشق او تنها نه من کنم تقریر
که هر که هست اینگونه گفتگو دارد

بده متاع دل خود بدست یار علا
که او متاع گرانمایه را نکو دارد

یکتاز عرصه سخن پردازی مولانا سید محمد عرفی شیرازی

که شاعریست گرانمایه و ماهریست بلندپایه در مراتب نظم گوئی سبقت از اقران ربوده و در اقسام سخن بفکر رنگین در معاصرین خود ممتاز بوده لاسیما در قصیده گوئی ید طولی داشت و سر باوج مفاخرت میافراشت از ولایت باراده سیاحت هند برآمده چون بفتح پور سیکری رسید پیشتر از همه بشیخ فیضی فیاضی ملاقی گشته ارتباط بایسته بهم رسانید و شیخ هم بواسی مایحتاج وی می پرداخت آخرش فیمابین یکدیگر شکرآبی رو داد و بحکم ابوالفتح گیلانی مربوط گردیده بوسیله حمیده اش شرف مصاحبت عبدالرحیم خانخانان و تصلات نمایان و نوازشات بیکرانش مباهی گشت امیر جوهر شناس

کہ بہ پیوستہ تعظیم و تکریمش منظور میداشت آناً فاناً اعتبارش
ترقی گرفت و بازار شعر و سخن وی گرمی پذیرفت رفتہ رفتہ بسلک
ملازمان خاص اکبری منسلک گردیدہ مورد عنایات سلطانی گشت
از مرآت الخیال آوردہ کہ چون ابو الفضل و فیضی نمی خواستند کہ احدی
از اہل کمال ببارگاہ پادشاہی پیش آید مذہب تشیع عرفی معلوم
بود بخاطر گذرانیدند کہ الزامی دادہ اورا از نظر شاہی اندازند در
روز اول ملازمت ابو الفضل ازوی پرسید کہ در مذہب شما
زاغ حلال است یا حرام عرفی بجواب ملتفت نشد بعد از ساعتی
فیضی پرسید کہ خوک در مذہب شما حلال است یا حرام باز التفات
نساخت درین ضمن پادشاہ متوجہ گشتہ فرمود چرا جواب نمیدہی
بعرض رسانید جواب این ظاہر است و ہرکس میداند کہ ہر دو گہ
میخورند یعنی زاغ و خوک کنایہ از ان ہر دو بود شاہ نکتہ سنج
دقیقہ رس متبسم شدہ بانعام در خور حالش سرفرازی بخشید
آخر کار در عمر سی و شش سالگی سنہ ۹۹۹ تسع و تسعین و تسعمائۃ در
دار السلطنت لاہور بدار بقا خرامید وی در قصیدہ ترجمۃ الشوق
میگوید۔

بکاوش مژہ از گور تا نجف بروم اگر بہند ہلاکم کنی و گر بہ تتار

چون این بیت بجناب ولایت مآب کرم الله وجهه شرف قبولیت یافت میر صابر اصفهانی در سنه ۱۰۳۶ سبع وعشرین والف استخوانش از لاهور به نجف اشرف رسانید ملا روغنی همدانی تاریخ نقل استخوان او گفته

یگانه گوهر دریای معرفت عرفی — که آسمان پی پروردنش صدف آمد
چو عمر او بسر آمد ز گردش گردون — شکست بر سر دلهای پر شعف آمد
بگوش چرخ رساند حرف جانسوزی — که عمرم از تو چو در معرض تلف آمد
بکاوش مژه از گور تا نجف بروم — فکند تیر دعائی و بر هدف آمد
رقم زد از پی تاریخ روغنی کلکم — بکاوش مژه از هند تا نجف آمد

این چند بیت از کلام دلپذیر عرفی است

تا تیز کرده بسیاست نگاه را — صد منت است بر سر عاشق گناه را

گرفتم اینکه شب در خواب کردم پاسبانش را
ادب کی میگذارد تا ببوسم آستانش را
دلم گم گشت و غمهای جهان عرفی طلبگارش
بدنبال غم افتم تا نگر یابم نشانش را

دادم بچشم او دل اندوه پیشه را — غافل که مست میشکند زود شیشه را
چرا خجل نکند چشم اشکبار مرا — که آرزوی دل آورده در کنار مرا

چنان مرگ رقیب آزرده کرد آن طفل بدخو را
که غمخواران بمرگ من تسلی میدهند او را

من بلبل آن گل که گلابش همه خون است
مرغابی آن بحر که آبش همه خون است

آتش بال و پرم دود برآرد ز قفس
گر بدانم که مرا رخصت پروازی هست

گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت
هزار شمع بکشتند و انجمن باقی است

گر نخل وفا برندهد چشم تری هست
تا ریشه در آب است امید ثمری هست

چگونه گریه بجوشد که چشم حیرانم
بآفتاب قیامت مقابل افتاد است

بحر غم جمله کنار است گر از خود گذری
کشتی اهل فنا منت ساحل نبرد

دعای بی اثری دارم و هزاران جرم
مگر مرا به تهی دستی دعا بخشند

هوشم بنگاهی برد جانانه چنین باید
یک جرعه خرابم کرد پیمانه چنین باید

تمام آتشم و ناله بی اثر عرفی
فغان که دوزخیان را اثر کجا باشد

رهد آن کسی چو عرفی ز کمند آرمیدن

که ز غمزهٔ تو در خون نفسی طپیده باشد

چه گرمی است که در سر شراب می سوزد

چه آتش است که در دیده آب می سوزد

من ازین درد گرانمایه چه لذت یابم   که باندازهٔ آن صبر و ثباتم دادند

ز تمنی شوق توام سینه جوشان دارم

خانه در کوچهٔ الماس فروشان دارم

صد جا بکمند آمده بودیم درین راه

چون برق ز بند همه جستیم و گذشتیم

تنها نه دلق خود بمی ناب شسته ایم

ناموس صد قبیله باین آب شسته ایم

ای ساقی بباز شراب تو سوختیم   با آنکه آتشیم ز آب تو سوختیم

مستم دگر این بیخودی از بوی که دارم

دیوانگی از غمزهٔ جادوی که دارم

از در دوست چگویم بچه عنوان رفتم

همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم

چون نشتهٔ تازه دوخته از خون ابا لبم

ای وای اگر بشکوه شود آشنا لبم

گر کام دل بگریه میسر شود زدوست صد سال میتوان بتمنا گریستن
عرفی حریف دیدهٔ تر نیستی ولی بسیار گریه آورد این ناگریستن

بوستان پژمرده گردد از دل ناشاد من
یاسمین راخنده بر لب سوزد از فریاد من

رباعیات

عرفی همه فریاد و فغان آمده ام پر شور به بازار جهان آمده ام
ناکام سیاه بخت و دل ریش و خراب آنطور که بایست چنان آمده ام

ولہ

ای زلف عروس شادمانی شب تو آرایش بزم تیغی مشرب تو
انباشته هجران ز نمک داغ دلم امانه از آن نمک که دارد لب تو

ولہ

عرفی دم نزع است و همان مستی تو آخر بچه مایه بار بربستی تو
فرداست که دوست نقد فردوس بکف جویای متاع است و تهی دستی تو

ولہ

عرفی دم پیری است قدم دیده بنه هنگام که می نهی پسندیده بنه
زعینک شیشه هیچ نگشاید هیچ لختی ز جگر تراش و بر دیده بنه

جلیس بزم کامرانی آقا علی گیلانی که بحسن اخلاق

اتصاف داشت وگاه گاه بفکر شعر هم میپرداخت از وست

امید بر دم شمشیر قاتل است مرا
خدا نصیب کند آنچه در دل است مرا

ز کعبه دانم و نی دیر این قدر دانم   بهر کجا که برد شوق منزل است مرا

شاعر خوش گو حسن بیگ تکلو متخلص بعتابی که
از ایران دوبار بهند آمد و در ۱۰۲۵ سنه خمس و عشرین و الف در اجمیر بقتل
رسید این بیت از کلام اوست.

شهید جلوه یارم بس این سعادت من
که چشم حسرت صد زنده در قفای من است

صاحب طبع سلیم مولانا عبد الکریم که برادر انیسی شاملو
است مرد خلیق و فقیر مشرب بوده و خط نستعلیق نیکومی نوشت
و در اواسط مائة حادی عشر ۱۱۰۰ بساط هستی در نوشت این بیت از
اشعار آبدار اوست

ترا در دیده جا کردم که از مردم نهان باشی
ندانستم که آنجا هم میان مردمان باشی

شاعر عالی فطرت شیخ عبد العزیز عزت که اصلش از اکبر آباد
است از ملازمین ذی اعتبار سرکار عالم گیری بوده نظر بکمالات ذاتی و

صفاتی وی شاہ دین پناہ میخواست کہ سرش باوج اعتبار بر افرازد خاماً زندگانی وفا نکردد و در سنہ ۱۰۸۹ تسع وثمانین والف ترک دار فانی نمود از اشعار اوست

مگو کہ بسمل تیغ تو از رمیدن رفت
کہ راہ صد رم وحشت بیک طپیدن رفت

سامان صد چمن نہ بدامانم آرزو ست
آن دست ہمچو گل بگریبانم آرزو ست

شعلۂ آہی کہ کوہ بی ستون را آب ساخت
در دل سنگین شیرین ہیچ تاثیری نکرد

چون جوان بودم فلک اظہار پیری مینمود
چون شدم پیرانہ سر با من جوانی میکند

دیو در مازندران با لشکر ایران نکرد
آنچہ با من این بت مازندرانی می کند

صدائی بر نمی خیزد کہ بسمل شد ز نخچیرش
مگر زد آن شکار افکن بسنگ سرمہ شمشیرش

ممتاز عصر در ادابندی شیخ ناصر علی سہرندی

کہ سر آمد فصحای روزگار و سر حلقہ بلغای نامدار بودہ در اصناف نظم

بخیالات رنگین داد نازک ادائی داده و بافکار متین الواب خوش
بیانی بر روی سخن سنجان گشاده غزلیاتش بطرح تازه و لطافت
مضامین رونمای سحر سامری و مثنویاتش به تناسب الفاظ و
تناسق معانی جلوه پیرای جادوگری شبدیز قلم در میدان توصیفش
همعنان نارسائی و عندلیب رقم در گلستان تعریفش بال
گشای بینوائی فصاحت با اشعار دلپذیرش عهد یکرنگی بسته
و بلاغت با گفتار بی نظیرش چون شیر باشکر پیوسته الحق
ناظمی عالی مقام است و شاعری خوش کلام در بدایت حال
باسیف خان بدخشی صحبتش در گرفت هرگاه که سیف خان
را از پیشگاه عالمگیری نظامت صوبه اله آباد بقبضه اقتدار
در آمد همچو تیغ یکرو گشته دست از مرافقتش برنمیداشت
و بگلگشت آن دیار بهجت آثار که بلب آب گنگ و جمنا واقع
است دل و دماغ را تازه می ساخت چون جوهر شمشیر حیات
سیف خان زنگ ممات بهم رسانید ناصر علی بکمال دل تنگی
از آن نزهت کده لب بسته نداشت روزی تنهائی در باغی بباده کشی
اشتغال داشت اتفاقاً اندر شیخ احمد سهرندی در آن باغ
افتاد و او را باین حالت دیده بنهایت تکدر پرسید که اینها

چیست وی رندانه بجواب پرداخت که این باده ایست که هوش را از باده میکند وار و احرا بانفراح میآرد شیخ بر آشفت و صوفیان و علما بتکفیر وی فتوی دادند میر محمد زمان راسخ با اقارب خود مسلح گشته او را از سهرند بر آورده بسمت شاهجهان آباد رهنمون گردید و از دار و گیر نجات بخشید آخر الامر او باز بوطن رسیده بر دست شیخ محمد معصوم به توبه پرداخت و از صحبت بابرکتش فواید طریق باطنی حاصل ساخت و در ایامیکه عسکر پادشاهی جلوه پیرای ممالک دکن بوده از سهرند به بیجاپور شتافت و بشرف ملازمت امیر الامرا ذو الفقار خان بهادر خلف الصدق نواب اسد خان وزیر اعظم بهره وافی یافت و روز ملاقات غزلی گذرانید که مطلعش این است.

ای شان حیدری ز جبین تو آشکار

نام تو در نبرد کند کار ذو الفقار

امیر فیاض بمجرد استماع مطلع یک زنجیر فیل و سی هزار روپیه در صله بخشید و وی همان ساعت همگی بفقرا تقسیم فرمود و بکمال استغنا که داشت التفاتی بدان ننمود و چون امیر الامرا متوجه تسخیر ملک کرناتک گشته فایز ارکات شد ملازم رکاب وی

بوده درین ضمن با شاه حمید الدین مجذوب که در قصبه کیتهی سکونت داشته رسوخ و اعتقاد تمام پیدا کرده فیض ها برداشت چنانچه در مثنوی خود لب بتوصیفش میگشاید

اینک اینک ساقی شیرین رسید　　نوبت جام حمید الدین رسید
حلقهٔ درگاه بی چون جام او　　از زمین تا آسمان در دام او

آخر الامر از دکن بهندوستان درافتاد و در شاهجهان آباد بفرط وارستگی و بی نیازی زندگانی میکرد سرخوش در کلمات الشعرا آورده که روزی در اوایل مشق فقیر با او گفت که بعضی مردم میگویند که مسوده اشعار ملا ندیم بدست ناصر علی افتاده آنرا بنام خود میخواند گفت امتحان شاعر طرح غزل است بیائید غزلی طرح کنیم این غزل در پیش او بود آب استاده است افتاده استاده است اول اسپ فقیر در میدان تاخت و این مطلع بدیهه گفت

تن ز اشکم تا بگردن غرق آب استاده است
سر بروی او عیان همچون حباب استاده است

ناصر علی حسب مطلع فی الفور بهم رسانیده جواب مدعیان باین عبارت ادا کرد۔

اہل ہمت را نشاید تکیہ بر بازوی کس
خیمۂ افلاک بیچوب و طناب استادہ است

انتہی کلامہ آخر کار بعمر شصت سالگی در سنہ ثمان و ماتہ والف ۱۱۰۸ بمنزل اصلی جا گزید و در جوار مزار مبارک سلطان المشایخ حضرت نظام الدین قدس سرہ مدفون گردید کلام فصاحت انضمامش در اطراف و اکناف عالم اشتہار دارد بیتی چند ازان درین اوراق سمت ایراد یافت۔

ندارد حیرت دل تاب حسن بیحجابش را
کہ باشد صافی آئینہ شبنم آفتابش را
بحشر حرف بی صوت است فریاد شہیدانش
نمیدانم کہ داد این سرمہ چشم نیم خوابش را
درین صحرا کدامی تشنہ لب جان داد حیرانم
کہ از صد جا گریبان پارہ شد موج سرابش را

آہوان طرز رمیدن ز من آموختہ اند گردش چشم سیاہ کہ نظر کرد مرا
طبع خاموشان مکدر میشود از گفتگو میشود باد نفس۔ دل غبار آئینہ را

ز جوش بادہ درد تہ نشین بالا نشین گردد
ز موج خندہ ترسم خط برون آید ازان لبہا

تو چون ساقی شدی در دتنگ ظرفی نمیاند
بقدر بحر باشد وسعت آغوش ساحلها

دل گر شده افسرده نفس را اثری هست　　پنهان ته خاکستر گلخن شرری هست

در حصار امن دارد فیض بی برگی مرا
ایمن از صیاد مرغ بال و پر نگشوده است

کلک قضا نمونه حسن تو ماه ساخت
چون کرد یار رخ تو مقابل سیاه ساخت

بی درد وا نشد دل غفلت گرفته ام
قفل زنگ بست شکستن کلید اوست

پرتوی از شمع رخسار تو تا در خانه داشت
دیده آئینه مژگان از پر پروانه داشت

شب که از کیفیت می برق حسنش تاب داشت
از شکست رنگ گل صحن چمن مهتاب داشت

ذرات جهان آئینه جلوه نازاند　　یکصید بصد دام شکار است ببینید

عشق ابری است که از قالب خاکی جوشید
حسن برقی است که از خلوت جان پیدا شد

ناله بر جا اثر درد به پرواز دهد　　چون صدائیکه ز جا خیزد و آواز دهد

آشیان گم کردهٔ چون من گرفتارش مباد

سخت بیرحم است میترسم که آزادم کند

گدائی مست را امشب سر جنگ است با زاهد

که مینا هم ز جوش می زره زیر قبا دارد

عشق از پرده برون آمد و آوازم داد

برد از هر دو جهان دور و بپروازم داد

وحشتم از دل هر ذره نمایان کردند　　آنقدر جمع نمودم که پریشان کردند

توبه ها را نفس بازپسین دست رد است

بیخبر دیر رسیدی در منزل بستند

بسکه بی‌رویت دل محفل نشینان تنگ بود

شمع در فانوس پنهان چون شرر در سنگ بود

مرا ترک طلب سرمایهٔ صاحب کلاهی شد

چو کشکول گدائی واژگون شد تاج شاهی شد

بصد زخم جدائی مبتلا گشتم ندانستم

که شهد دوستی در خود نهان زنبورها دارد

یار از آغوش دل مسیجو شد و دورم هنوز

صد تجلی ساقی بزم است و مخمورم هنوز

روفت گرد سایه از فرش جهان سیلاب صبح
خاک بر سر می فشاند شام دیجور هنوز

کجا ادزدم دل خون گشته را از ناوک چشمی
که در آئینه ماند همچو جوهر عکس مژگانش

زده ام غوطه بسرچشمهٔ بیتابی خویش — شده ام محو در آئینه سیمابی خویش
علی از اضطرابم کار دل حاصل نمیگردد — خطا شد بارها از بیقراریهای تن تیرش

چسان تقریر حال خود کنم پیش سیه چشمی
که گردد شمع خاموش از نگاه سرمه آلودش

چه الفت دارد این صیاد یارب با شکار خود
نمیگردد جدا چون نقش طاوس از پر دامش

در تب از کم حرفی لعل تنگ جوش توام — من کباب آتشم لب بسیار خاموش توام
میکنی یادم ولی یادت نمی آید هنوز — مصرع برجسته از خاطر فراموشم توام
طوق قمری شوخی چشم پری با من کند — اینقدر دیوانهٔ سرو قبا پوش توام

دهان زخم را از ریزه الماس پر کردم
بااین دندان لب تیغش گزیدن آرزو دارم
برنگ شعلهٔ جواله تا کی گرد خود گردم
چو برق آه خود بالا دویدن آرزو دارم

هنوز از گرمی شوق تو در دل آتشی دارم

که رقصد چون شرر سنگ مزار از شیون خویشم

بلاگردان جولانت دل دیوانهٔ دارم　　بپای سیل پا انداز نازت خانهٔ دارم

دل نداریم که تا پیش کش ناز کنیم　　نفسی نیست درین سینه که آواز کنیم

آفتابی ز کمین دل ما جلوه نمود　　همچو شبنم همه غارت دیدار شدیم

بسکه هجران تو خون نگذاشت در اعضای من

سر بسر چون خار ماهی خشک شد رگهای من

تا شدم محو تماشایت ندیدم خویش را

شد نهان در دیده ام چون شمع سرتاپای من

چسان بیرون پرد از قید هستی مرغ جان من

که بر پای قفس شد رشته جسم ناتوان من

کو نگاهی که گلستان ترا سیر کند　　دو جهان یک گل رعناست ز رعنائی تو

صبح پیری بهار دمید از بوستان زندگی　　شد عیان بر چهره گرد کاروان زندگی

رباعی

پیش از همه شاهان غیور آمده　　هر چند که آخر بظهور آمده

ای ختم رسول قرب تو معلومم شد　　دیر آمده ز راه دور آمده

ناظم فصاحت گستر عظیما از اعیان نیشاپوری که پسر ملا

قیدی هست بطبع موزون در نظم پردازی استعداد تمام و بفنون شاعری مهارت تمام داشت و در هنگامیکه میرزا اسعد الدین راقم از پیش گاه شاه سلیمان صفوی بوزارت ممالک خراسان مأمور بود غالباً هم بمصاحبت وی اعتباری عظیم بهم رسانید بجمعیت خاطر می گذرانید و در سنه ۱۱۱۱ احدی عشر و مائة والف رهگرای عالم بقا گردید این چند بیت از کلام اوست

قاصد آمد گفتمش آن یار سیمین بر چه گفت
گفت با محرم بسازد گفتمش دیگر چه گفت
گفت دیگر پا ز حد خویش نگذارد برون
گفتمش جمعیت از پا خاطرم از سر چه گفت
گفت سر را بایدش از خاک ره کمتر شود
گفتمش کمتر شمردم زین تن لاغر چه گفت
گفت جسم لاغرش را از غضب خواهیم سوخت
گفتمش من سوختم در باب خاکستر چه گفت
گفت خاکستر چو گردد خواهمش بر باد داد
گفتمش بر باد رفتم در حق محشر چه گفت
گفت در محشر بیکدم زنده اش خواهیم کرد

گفتمش من زنده گردیدم ز خیر و شر چه گفت

گفت خیر و شد نباشد عاشقان را در حساب

گفتمش این هم حسابی با لب کوثر چه گفت

گفت با ما بر لب کوثر نشیند عاقبت

گفتمش گر عاقبت این است زین بهتر چه گفت

گفت دیگر نگذرد در خاطرش یاد عظیم

گفتمش دیگر بگو گفتا مگو دیگر چه گفت

عارج معارج بلند خیالی میرزا محمد متخلص بعالی

که اصلش از شیراز است اسلافش در آن دیار در فن طبابت اشتهار داشتند پدرش حکیم فتح الدین وارد هندوستان گشته و ولادت میرزا محمد در عشرتکده هند جلوهٔ ظهور یافته در ایام خردسالی همراه پدر بشیراز شتافت و پس از تحصیل کمالات باز بهند برخورد میرزا الطبع نقاد در جمیع علوم و فنون شانی عالی داشت و بذهن وقاد در مراتب نظم مرتبت متعالی فکر بلندش تلاش مضامین برجسته آشنا و طبع ارجمندش بکشف رموز و دقایق هم نوا اشعار آبدارش گلشن سخن را سیراب ساخته و نثر پرکارش بآرایش کاشانهٔ انشا پرداخته صاحب قدرتی که در

علوم عجیبه یکتای عصر بود و والا فکریتکه در فنون غریبه ممتاز
دهر فاما با این همه علو مرتبت بحورا بیشتر در کلام خود جا داده وقار
طبعت قدم از دایره ادب بیرون نهاده بالجمله در زمره ملازمین عالم
گیری در آمده عز امتیاز اندوخت وقتی جیغه مرصع در سرکار زیب
النساء بیگم عالمگیر پادشاه برای فروخت فرستاد چون بوصول
وجه قیمتش تاخیری رو داد این رباعی نوشته بعرض عرض رسایند

از بندگیت سعادت اختر من | در خدمت تو عیان شده جوهر من
گر جیغه خریدنی است پس کو زر من | ور نیست خریدنی بزن بر سر من

بیگم پنجهزار روپیه با جیغه عنایت فرمود و در
ایامیکه بلده حیدرآباد به تسخیر اولیای دولت قاهره در آمد در جلد
وی قطعه تاریخ فتح که بحضور شاهی گذراینده بعنایت خلعت فاخره
چهره اعتبار افروخت و بعد چندی بتقریب داروغگی باورچیخانه
از خطاب نعمت خانه سرمایه کامرانی بهم رسایند و اواخر عهد
عالمگیری بخطاب مقرب خانی و داروغگی جواهر خانه محلی بحلی نوازشات
پادشاهی گردید و بعد انتقال عالمگیر پادشاه و اورنگ آرای
بهادر شاه بهره اندوز بارگاه پادشاهی گشته بخطاب دانشمند
خانی سرفرازی یافت و بتحریر شاهنامه مامور گشت لکن اجل

رخصت باتمام آن نداد و در سنه ۱۱۲۱ احدی و عشرین و مائة و الف
قدم بسفر عقبی نهاد تصنیفاتش چه نظم و چه نثر دایر و سایر عالم هست
در دیباچه دیوان خود نگاشته که باوایل حال بمناسبت شغل طبابت
که موروثی است حکیم تخلص میکردم آخر تصحیف حکیم باقتناع اختیار
تخلص حکیم پرداخت و بایمای استاد خود نواب دانشمند خان عالی
تخلص نمودم این چند بیت از کلام متین اوست

دست افسوس بهم سودم و شد سود مرا   صدف گوهر مقصود همین بود مرا

اگر بکوی تو قدرم نشد بلند چه غم
همین بس است که شد ناله ام بلند آنجا

گزند خصم شود حرز نیک بختان را
که هست مردمک چشم بر سپند آنجا

چو یار محرم بزم شراب کرد مرا   نگاه گرم رقیبان کباب کرد مرا

گذاشت بر سر من نقطه ز داغ جنون
برای درد تو عشق انتخاب کرد مرا

به پشت آینه سیماب شد نهان ز رمم
چو شوق روی تو در اضطراب کرد مرا

شکوه هجر ز غم گشته فراموش مرا

غنچه‌سان تنگدلی ساخته خاموش مرا
سیر باغ تو بود بی توکه‌ام تمام نیست   میکند سایهٔ هر نخل سیه پوش مرا
ارباب نظر رخصت گفتار ندارند   مانع زهمین وجه شود سرمه صدا را
کسی دیوانه باشد کز سر کویش رود جایی
دل اینجا دولت اینجا مدعا اینجا امید اینجا
حرف مجاز کس نشنیدم ز اهل هند   غیر از کسی که گفت بمطرب بجا بجا[ط]
رنگ پریده از رخ گل گرد راه کیست
پنهان میان دیده نرگس نگاه کیست
خون دل از دیده ام جوشید و بیتابانه ریخت
آنقدر لبریز شد این می که از پیمانه ریخت
یار را در برگرفتن کی فراموشم شود
کی رود از یاد کس چیزیکه از بر می کند
افسر عقل چو بر تارک افسانه زدند   گل داغی عوضش بر سر دیوانه زدند
حرف نشنیدن آن شوخ شنیدن دارد   آن تغافل بادائی است که دیدن دارد
سوختم چون شمع و از شوق تو خندانم هنوز
میچکد خون به حسرت ز مژگانم هنوز
میکند باز این دل شوریده آزار خودش

ط: کلمه هندی بمعنی زدن چنگ

من چرا منعش کنم او داند و کار خودش

یار من عالی نمیداند است قدر عاشقان
دل نمود آئینه تا سازد گرفتار خودش

کوکب سوخته میکرد گراندک مددی

همچو آتش بدل سنگ تو جا میکردم

در جلوه گاه شمع رخت ره نمی دهند
ای کاش من بصورت پروانه میشدم

نمی آید بهم آئینهٔ مژگانم از حیرت

همان چشمی که بر روی تو حیران داشتم دارم

رفیق یارم اما بیقرارم از سیه بختی

برنگ سایه گاهی پیش وگاهی در قفا افتم

دل سبو داغ قدح اشک می وغم ساقی
مطرب ناله بیا بزم شرابی دارم

در شب وصلی که هم صحبت بماه خود شدم
از کمال رشک دشمن با نگاه خود شدم

هردم از شوخی مرو چون بوی گل بیرون ز بزم

اندکی بنشین ترا بسیار می خواهد دلم

بصد رم می نگرم بر رخ تو می ترسم
که این شراب شود آخر و خمار کشم

نه خوش از صلح و نه آزرده دل از جنگ توام

کشتهٔ طرز نگاه شفقی رنگ توام

صحبتش با هر خس و خاری چو آتش در گرفت

من برنگ شعله از غیرت بخود خنجر زدم

گیرد نگه چشم تو شاید بکمند ش — رم کرده تر از آهوی صحراست دل من

بیاض گردنت از بوسه بر جا نقطه میخواهد — بدستم ساعتی لب بار سیر انتخابم کن

هر که بپرسد این سخن عمر دوباره چون شود — از پی شادی برو باز بیا که همچنین

ناظم خوش فکرت **احمد عبرت** که در شاهجهان آباد سکونت داشته و بیمن صحبت میرزا بیدل فیض ها برداشته طبع رنگینش بنازک خیالی همرنگ و فکر متینش بخوش ادائی هم آهنگ و در فنون موسیقی هم بصوت دلکش مقامات ترنم بخوبی طی می نمود و در رباب نوازی نیز تردستی خوش لهجگی بقانونی دمساز بود که پرده تکدر از روی سامعین میگشود معهذا در بازیچه هستی نرد استغنا می باخت و بنا بر تمتعات دنیوی با اهل دول نمی پرداخت آخر الامر در سنه ۱۱۲۵ خمس و عشرین و مائة والف نغمه سنج بزم بقا این چند بیت از خیالات اوست ۔

مقام دل که بناز دوئی را نیست راه آنجا
نظر دزدیده از خود میتوان کردن نگاه آنجا
لب لعل که آتش میزند بر سینه ام عبرت
بجای اشک از چشم ترم میریزد اخگرها

گر زنگاه بش بغلط سوی بیابان افتد سرمه خون گردد و از چشم غزالان افتد
همچو سنبل بدمد صد دل آشفته ز خاک هر کجا سایهٔ آن زلف پریشان افتد
گر ز شوخی بچمن بند قبا باز کنی غنچه را آتش سودا بگریبان افتد

براه معصیت پر بیخبر افتاده ام عبرت
مگر خجلت فشاند قطرهٔ آبی بروی من

گلچین بهارستان سخن طرازی خواجه باقر عزت

شیرازی که طبع رنگینش بآرایش گلستان سخن پرداخته و فکر متینش
به پیرایش اقسام نظم در ساخته بشغل تجارت اکثر در عشرت کدهٔ هند
آمد و شد میداشت صاحب دیوان است این چند بیت از افکار او

ز لبتی که بگل کرده اند روی ترا توان ز نالهٔ بلبل شنید بوی ترا
منکه پیوسته سر از بال همای پیچیم دولتی خوشترم از سایهٔ دیوار تو نیست

چون شمع ز سودای تو پروای سرم نیست
میسوزم و از سوختنم خود خبری نیست

هر قصه که بود بعالم تمام شد حرف نزاکت تو بود در میان هنوز

بر لب چو نامه مهر خموشی بزن ز داغ
تا چند همچو خامه زبان آوری کنی

رونق افروز ایوان والا مقامی میر عبد الجلیل الحسینی

الواسطی بلگرامی کہ ذات فیض آیاتش در سنہ ۱۰۷۱ احدی وسبعین و
الف بعرصۂ شہود قدم نہادہ وبعد دستیابی نقد رشد وتمیز کتب
درسی بخدمت بعضی علمای عصر وفضلای دہر بود تحصیل بقیۂ علوم
عقلی ونقلی باستعداد تمام رسانید وبسند علم حدیث در خدمت
سیّد مبارک بلگرامی کہ از تلامذہ شیخ نور الحق خلف ارشد شیخ
الہند عبد الحق محدث دہلوی است پرداخت ودر دیگر علوم عجیبہ
وغریبہ عربی وفارسی وفنون موسیقی معرفت شایستہ ومہارت
بایستہ حاصل ساخت خامہ کہ بتوصیفش سرمۂ خاموشی در گلو دارد
پس چہ نگارد وزبان کہ بتعریفش معترف بعجز وقصور است چگونہ حرفی
برآرد الحق در عہد خود بکمالات نمایان برگزیدہ روزگار بودہ وبذہن دراک
بازار علوم وفنون را گرم فرمودہ گاہ گاہی بطریق تفنّن طبع شریف
را متوجّہ بطرف شعری نمود بسلک فکر بلند لالی آبدار نظم عربی وفارسی
وترکی وہندی مسلک میفرمود در ہنگامیکہ عالمگیر پادشاہ قلعۂ ستارہ
را کہ از مشاہیر قلاع دکن است مفتوح کرد میر از طبع نقّاد در یکروز
از تواریخ متعددہ بالسنہ مختلفہ برقم در آوردہ بنظر شاہی گذرانیدہ
وبصلہ خاطر خواہ بہرہ مند گردید منجملہ آن تاریخی است کہ از مشکل اصانع
اختراع نمود وحقاکہ این تاریخ مخصوص برای حضرت ایشان بود

چو شه ابهام زیر خنصر آورد | بود و اسم اعظم در شماره
قلاع کفر شد مفتوح فی الحال | ز تیغ او عدو شد پاره پاره
ز انگشتان شه بر تد ابهام | برابر چار الف کردم نظاره
بعینه بود شکل سال هجری | پی تاریخ تسخیر ستاره
چنین تاریخ گفتن اختراع است | شد از عبد الجلیل این آشکاره

وفات ذات بابرکاتش در سنه ۱۱۳۸ ثمان و ثلثین و مائة والف در شاهجهان آباد رو داد نعش مبارکش به بلگرام نقل کردند آنجا در محمود باغ مدفون گردید این چند بیت از کلام لطیف اوست

تا حسن ترا مشعل انوار بدست است
مرا همه شب کاسه گدا وار بدست است
بجز مژگان ندارد چشم بیمار تو غمخواری
بلا گردانی برگشته مژگانت تماشا کن

رباعی

اولاد علی خلاصهٔ ابرار اند | چون والد خویش محرم اسرار اند
تحلیل مواد فاسد کفر کنند | در منفعت مزاج دین جدوار اند

من مثنوی امواج الخیال که در تعریف بلگرام گفته

آب و گل من که فیض عام است — از خط پاک بلگرام است

سبحان الله چه بلگرامی! — کوثر می و آفتاب جامی

خاکش گل نوبهار عشق است — آبش می بی خمار عشق است

از عشق سرشته ایزد پاک — از روز ازل خمیر این خاک

هر لاله که زین دیار روید — تخم دل داغ دار روید

سنبل بچمن بود بصد ناز — زنگی بچهٔ کمند انداز

از فیض هوای آن گلستان — سرسبز بود نفس چو ریحان

تا شد چمنش بدیده محسوس — شد پردهٔ چشم بال طاؤس

تابستانش که عیش یار است — چون گرمی عشق ساز کار است

گرمی آنجا است مایهٔ ذل است — گوئی که حرارت غریزه است

سرما چو در آن مقام آید — عنقای هوا بدام آید

هر دود که از جگر کند گل — افسرده شود چو شاخ سنبل

چون موسم برشگال[۱] آید — حسنش بحد کمال آید

جولان سحاب شوخ طناز — چون خیل پری بود به پرواز

درویش هوا لبس نفس سوخت — تا خرقه رقعه رقعه بر دوخت

وز نشئهٔ ذکر جهر شد مست — تسبیح هزار دانه در دست

مروج کالای سخندانی عبد الرحیم عابد تورانی که

---

[۱] مقصود موسم باریدن باران است

بیشتر در شاہجہان آباد بسر می برد صاحب ذوق وشوق بوده کلامش خالی از نزاکت نیست از وست

از ونازوعتاب وعشوه ونامهربانیها
زمن عجز ونیاز وبندگی وجانفشانیها
بخون دیدۂ عاشق کجا آلوده می سازد
کف پائی که از رنگ حنا دارد گرانیها

بیک پا ایستاده در چمن سرو   باین آزادگی ما بندۂ کیست

صاحب ذہن سلیم شیخ علی عظیم که خلف ناصر علی سرہندی است از طبع موزون بمهارت اقسام سخن دمساز است وکلامش بیشتر پر از سوز وگداز در عهد سلطنت محمدشاه پادشاه بفراغ خاطر زندگانی مینمود واوسط ماته ثانی عشر ۱۲۰۰ راه در بقا پیمود این چند بیت از وست .

بغارت رفت یا خون گشت یا محو تماشا شد
خدا داند چه پیش آمد دل دیوانه ما را
نی دمد جای گیا از سر خاکم پس مرگ
بسکه در دل هوس ناله کشیدن باقی است

از بیابان عدم تا سر بازار وجود   بتلاش کفنی آمده عریانی چند

چه دہم شرح زنیرنگ خودآرائی دل به طاؤس بود چشم تماشائی دل

ہر کہ شد محو تو از قبلہ ندارد خبری

چون گہر شش جہت افتاد جبین سائی دل

برون از شہر وحشت گوشۂ ویرانہ دارم

چو مژگان در سواد چشم آہو خانہ دارم

مقنن خوانین سخن ایجادی ہند ورخان عاقل

شاہجہان آبادی کہ عندلیب طبع رسایش در گلستان سخن نغمہ سنج خوش نوائی است و فکر فصاحت پیرایش در شہرستان این فن مشغول نظم آرائی سالہا بہ غازہ رفاقت نواب نظام الملک آصف جاہ چہرہ حال را آرایش بخشید و بمداحی او بہرہ سند جمعیت کامرانی گردید او آخر عہد عالمگیری کہ نواب بصوبداری بیجاپور مامور بود عاقل ہم درر کاب سعادت بوذ و بیشتر بمجلس مشاعرہ حاضر میشد و در سال اول جلوس محمد فرخ سیر کہ نواب بصوبداری اورنگ آباد عز امتیاز یافتہ از شاہجہان آباد متوجہ اورنگ آباد گشت عاقل نیز کمر برفاقت بست و بدار و نگی نواب کہ بدار الخلافت شاہجہان آباد جمع میشد نستاز خرنوہ رخصت ساخت آنجا رسیدہ بعد چندی در سنہ ۱۲۰۰ اوسط مائۃ ثانی عشر بساط ہستی پیچید از کلام اوست

چراغ خانهٔ آئینه روشن شد ز خاکستر
تو هم ای بیخبر یکبار آتش زن بسامانها
دران گلشن که رنگ جلوه ریزد خوشخرام من
زمین در خویشتن چون ریشه دزدد سر موزون را
بهیچکس یارب اسیر جذبهٔ الفت مباد
مرغ دست آموز در پرواز هم آزاد نیست
کدام تشنه جگر گرم جانفشانی بود — که آب جدول شمشیر در روانی بود
بپیش آینهٔ بی غبار شمشیرش — نفس شماری عاشق چه زندگانی بود
فیض آب دیده نتوان یافت در آب وضو
کاشکی زاهد بجای ریش مژگان تر کند
جلیس بزم نکته دانی آقا محمد عاشق صفهانی کر
متصف باوصاف حمیده و متخلص باخلاق پسندیده بود اشعار
آبدارش بفصاحت ومسازست وکلام لطافت انضمامش یکقلم
سوز وگداز صاحب فقر وفنا بوده ومقیم بساط انزوا اوسط مائة ثانی
عشر بدار جاودانی شتافت این چند بیت از کلام درد التیامِ اوست
گوش صیاد ستم پیشه بیگانهٔ ما — آشنا نیست بفریاد غریبانهٔ ما
به غلط دست دادم سر زلف پندار را — که نیازموده بودم دل بیقرار خود را

بر در هر کس روم همچون منی را بار نیست
جز در میخانه کانجا هیچکس هشیار نیست

امید نگاهی که بسویم نه فکندی یک عمر مرا بر سر کوی تو نگهداشت

تحمل چون توان کردن که بر روی تماشائی
در گلزار بر بندند و گلچین در چمن باشد

درد اکه دل بیهده ناز از نفس افتاد وقتیکه مرا چشم بفریادرس افتاد

گر بهوای باغ دارد گذر روی شوق بلبل نظری بجانب گل نظری براه دارد

فرصتی کو که کنم فکر پرستاری دل آخر عمر من و اول بیماری دل

کی دل از مهر تو ای عهدشکن بر دارم
که دل از مهر تو برداشت که من بردارم

از مروت دور نبود گر بجا کم بگذری
روزگاری خاک بر سر کرده‌ام در کوی تو

خوشم که ذوق شکارم نرفت از دل تو که چند بار مرا بستی و رها کردی

رباعی

گردون که گهی شاد کند گه غمناک از محنت و رنج ما نمی دارد باک
بس گل که بموسم بهاران در باغ از خاک برآورد و فرو ریخت بخاک

وله

سوزی در دل ز دل فروزی دارم رحمی رحمی که طرفه سوزی دارم

سردم گویند کس بروز تو مباد　　می پندارند بی تو روزی دارم

میرفت بدست تیغ آن عهد شکن
رفتم ز پیش بگردن افگنده کفن

گفت این زحمت که میکشد گفتم تو　　گفت این منت که میکشد گفتم من

ای ساقی گل چهره زیبای همه　　وی سرو سهی قامت رعنای همه
پر کن قدحی که زود خواهی دیدن　　خالی بکنار این چمن جای همه

عارف رموز سخن ایجادی عارف الدین خان

عاجز اورنگ آبادی که اصلش از بلخ است پدرش در زمان عالم گیر پادشاه وارد هند گشته بوساطت نواب فیروز جنگ والد ماجد آصف جاه بحصول منصب شایسته از پیشگاه پادشاهی مفتخر گردید و بپیوسته با نواب ممدوح بخوبی میگذرانید عارف الدین خان در هند تولد و نشو و نما یافته در مبادی حال به پیشه نوکری بسر میبرد آخر دست بدامن رفاقت سید لشکر خان زد و بذریعه او منصب و جاگیر و خطاب خانی از سرکار آصف جاهی حاصل ساخت و بعد فوت سید موصوف بجاگیری قلیل قانع گشته گذران می کرد تا آنکه در سنه ۱۱۷۷ سبع و سبعین و مائة و الف مرضی صعب بوی رو نمود و از زندگانی دست شست میرزا معز الدین اصفهانی که با وی

مربوط بود گفت فرستاد که بعد وفات من بفکر تاریخ باید پرداخت میرزا از راه ظرافت با او گفت اگر چنین است خود که مورخ خوب اند چرا فکر تاریخ کرده عازم سفر آخرت نمیشوند گویند که بمجرد اصغای این سخن متبسم شده عدد نام خود با تخلص که عارف الدین خان عاجز باشد جمع نمود یک عدد از آن سال زیاده بر آمد با خود گفت چه خوش باشد اگر اجل بیک سال مهلت دهد از آنجا که سالی از ایام موعود باقی بوده بحکم الٰهی شفا یافته در سنه ۱۱۷۸ ثمان وسبعین و مائة والف وفات یافت و آن تاریخ برابر شد این چند بیت از وست۔

سوخت یاد آن لب میگون دل بیتاب را

گشت آخر آتش یاقوت این سیماب را

برق حسنت افکند در دل شرار آئینه را

سایهٔ خال تو سازد داغ دار آئینه را

شور صور صبح محشر میرسد عاجز بگوش

خندهٔ لب میگون یار از قلقل مینا مرا

نرگس خود نمیدانی نگاه کیست استاده سرو منتظر گرد راه کیست

خندهٔ خشک نتوان یافت فیض از رفاقت کند

کجا کار شراب از نشۂ تریاک میآید

هم بزم خوش کلامی سید محمد عارف بلگرامی

که از اولاد حضرت سید مخدوم محمد رکن الدین است قدس سره ذات شریفش در سنہ ۱۱۲۲ اثنین وعشرین وماتہ والف قدم بپایۂ ہستی نهاده بعد رسیدن بسن شعور تحصیل کتب درسی فارسی پرداخته بتماشای بهارستان سخن در افتاد و دل باد ابندی مضامین تازه نهاد و در سنہ ۱۱۸۷ سبع وثمانین وماتہ والف مرحلہ پیمای سفر آخرت گشت از افکار اوست

مشو برای کبابی باتشی محتاج | چو سنگ از جگر خویشتن شرار طلب
داغیم ازان قوم که مرغ دل مارا | هرگوشۂ بام تو پریدن نگذارند
چه سود گر بلبش سوده ام لب خود را | که العطش بمکیدن نمیشود آخر
دلش بزخم دگر شاید آرزومند است | که بسملم بطپیدن نمی شود آخر

رباعی

ای دل کردی چه کار یاد تو بخیر | رفتی بتلاش یار یاد تو بخیر
در حسرت دیدار کسی خاک شدی | ای بسمل انتظار یاد تو بخیر

نکته سنج بلند فطرت میر عبد الولی عزلت که خلف سید سعد الله سلونی سورتی است صاحب طبع موزون و

جامع کمالات و فنون بوده و در موسیقی هم مهارت کما ینبغی یکتای عصر بود و بخوش آهنگی هوش از دلها می ربود و در مصوّری نقش بالادستی بر جریده مانی و بهزاد می بست کتب درسی پیش والد ماجد خود گذرانیده و در معقولات هم استعداد بایسته بهم رسانیده از وطن مالوف سری بسیاحت دار الخلافت شاهجهان آباد کشید و سالی چند در آنجا بسر برد و با سراج الدین علیخان آرزو هم صحبتی داشت و از آنجا به بنگاله شتافت آخر بحیدرآباد برخورد و بقریه که امیر الممالک بن نواب آصف جاه در مد معاش او مقرر ساخته اوقات بسر میکرد مرد خوش خلق و پسندیده اطوار بود و در ۱۱۸۹ تسع و ثمانین و مائة والف بخلوتکده عدم عزلت نمود از کلام اوست

زفیض خاکساری مذهب نقش قدم دارم
بفرقم هم که پا زد جا دهم در چشم پایش را
شدم هرچند خاک راه میرنجد نگار از من
نشیند بر دل او هر قدر خیزد غبار از من

مستزاد

پیمانه بوسه لبان تو رسد ای عشوه پناه
هم پنجه بهله تا میان تو رسد دستم کوتاه

خمیازه کشم من و کمان بهم شت ... از رشک خم
من سوزم و قلیان بدہان تو رسد ... الله الله

شیرازه صحیفه نیک نهادی میر قاسم خان اکبرآبادی که عاشق تخلص میکند نسبش بمخدوم اعظم که از مشاهیر مشایخ ماوراءالنهر است منتهی می شود پدرش خواجه عبیدالله خان درزمان محمد شاه پادشاه دیوان صوبه مالوه بود بعد عزل دامن دولت نواب آصف جاه گرفت و با اعتبار بسر می برد بعد وفاتش میر قاسم خان نیز بظل مکرمت آصف جاهی در آمد و چندی بمیر سامانی سرکار معزز بود و پس از رحلت نواب بانظام الدوله ناصر جنگ شهید بعزت میگذرانید پستر در عهد نواب امیر الممالک از اورنگ آباد بشاهجهان آباد شتافت و همانجا رنگ توطن ریخت و اواخر مائة ۱۲۰۰ ثانی عشر درگذشت از وست

پیش من چون می نباشد میرم از درد خمار
شیشه چون خالی شود پر می شود پیمانه ام

ناظم باخبرت شیخ فقیه الدین عزت که از شرفای پرگنه امیتهی من متعلقات دارالحکومت لکهنؤ است مرد باوقار و پسندیده کردار بود و برجاده قناعت قیام داشت اواخر مائة ثانی

عشر وار ثانی را گذاشت این چند بیت ازوست

نکهت روضه رضوان و پیام تو یکی است

دم جان بخش مسیحا و کلام تو یکی است

نازر فتار تو نزدیک بمرگم سازد — رفتن عمر من و طرز خرام تو یکی است

بنشین کز سر ما شور قیامت برخاست

فتنه برپا شدن حشر و قیام تو یکی است

روز نوروز شود چو تو برآئی برہ بام — مطلع صبح بهار لب بام تو یکی است

ہر کرا احوال مرا دید گرفتار تو شد — سینهٔ چاک من و حلقهٔ دام تو یکی است

کی ز دست تو برد جان بسلامت عزّت

دست بردن بسر تیغ و سلام تو یکی است

پسندیده ادانی و اقاضی نورالدین محمد خان متخلص

بعاصی که از ملازمین سرکار والاجاهی بود بموزونی طبع مضامین
رنگین می بست و تلاش نیکو داشت ۱۲۰۰ او اخر مائه ثانی عشر درگذشت
این دو بیت از کلامش بنظر در آمد۔

تا بمی خانه نشست من تست — دور پیمانه بدست من و تست

جلوهٔ تست در آئینهٔ دل — مشکن دل که شکست من و تست

مرد با تمکین میرزا زین الدین که عشق تخلص میکند

اصلش از جام است در عمر ہفت سالگی وارد ہند گشتہ از
خدمت شاہ محمد پناہ قابل تربیت یافت و سرمایۂ قابلیت
فراہم آورد صاحب اوصاف حمیدہ و اخلاق پسندیدہ بود و طریق
نظم بلطافت می پیمود اوایل مائۃ ثالث عشر[۱۲۰۰] پا بدامن عدم کشید
این بیت ازوست

دی میگذشت یار و رقیب از عقب رسید
گفتم کہ عمر میرود و مرگ در قفاست

آشفتہ خوش فکری اسحق بیگ عذری کہ
برادر کہتر مؤلف تذکرہ آتشکدہ است مرد عشق پیشہ بود
و بسخن طرازی خوش اندیشہ کلامش درد آگین و اشعارش
رنگین اوایل مائۃ ثالث عشر[۱۲۰۰] قبای ہستی را چاک زد از کلام عاشقانہ
اوست

نشد گر کارگر زخم تو ای بیداد گر مارا
مخور غم میکشد خود حسرت زخم دگر مارا

شاد سازید پس از مرگ دل زار مرا　　بر سر تربتم آرید دل آزار مرا

نسبتیست ام کہ در آنجا غم تو جا نگذاشت
غم زمانہ چو جائی ندید پا نگذاشت

گلی ز شگفته بود از شاخساری کز چمن رفتم
نرفت است از چمن مرغی باین حسرت که من رفتم

نقاده دودمان مرتضوی **مولوی سید محمد عبد الودود**
نقوی متخلص بعاشق که اصلش از بلده کره من مضافات صوبه آله
آباد است یکی از اجداد امجادش بتقریب تقرر جاگیر بطریق تمغا در
ضلع بردوان که از توابع بنگاله است وارد گشته همانجا رخت اقامت
انداخت و بتعلیم احکام دینیه میپرداخت الغرض اسلافش صاحب
فضل و کمال شده آمده اند و در خاندان عالی شان ایشان تاحال
سررشته درس و تدریس جاری است چنانچه والد ماجد معزی
الیه عهده تدریس مدرسه عالیه دار الحکومت کلکته داشت
و اکثری از ذات بابرکاتش فیضها برداشتند بالجمله مولوی
ممدوح در مدرسه کلکته بخدمت مولوی امین الله مدرس بتحصیل
کمالات کوشید و در علوم عقلیه و نقلیه استعداد شایسته بهم رسانید
و از آنجا در زمان قاضی القضاتی مولوی محمد قاسم مرحوم از وطن
مالوف فایز مدراس گشته بعد چندی بوساطت مرحوم
بافتای ضلع کنتور مامور گردید و پس از آن بحسن لیاقت بقضای
دایر و سایر ترچناپلی مقرر شده و چند سال همانجا بفرط بلند

نامی گذرا ایند پسر بمقتضای کمالات ذاتی و صفاتی قامت شونقش
بخلعت عهده بزرگ افتای صدر آرایش یافت والی یومنا ہذا
بخدمت موصوف اشتغال دارد ذات والا صفاتش بکلیه فضل و
کمال آراسته است و بزیور اوصاف حمیده و روش پسندیده
پیراسته بشمیم خلق عمیمش دماغ خویش و بیگانه معطر و بحسن
کردار و لطف گفتارش عالمی مسخر ہرچند شاعری دون مرتبه
فضل و کمال اوست فاما گاه گاہی کہ بنا بر ضیافت طبع بفکر سخن
میگراید بیتی چند از دیوانش درین صفحه امتیاز افتاد

آتش انتظار سوخت مرا چه بلائی است آشنائی ها
چون رسانم فسانۂ خود را که ندارم بتو رسائی ها
تا نگردم اسیر غم عاشق میگریزم ز آشنائی ها

کلید قفل مطلب ہا بود شیرین زبان گشتن
که بلبل میشود اہل چمن از خوش صفیر بہا
ازین چین ہا که دارم بر جبین وقت کہن سالی
بصد لب میکنم تفسیر رنج ضعف پیر بہا

ز کینه جوئی دشمن نمی توان رستن کجاست جائیکه باشم ز آسمان تنہا
از آساس مصحف رویش گنه نتوشته اند

دست از جان شسته در عشقش وضو داریم ما

خجلت نبوده ام زانکه نه مردم زنو عشق بر دعوی ما شاهد ما چهره زرد است

نکند صبر این دل نادان کار با سخت جاهل افتاده است

در دلم تیر غم چه می شمری روز و شب صد هزار می گذرد

چون سینه من کلبه اخگر شده از عشق

هر ذره آهم چو شرار است ببینید

عاشق شده مجروح ز سر پنجه خوبان این شیر دلان را چه شکار است ببینید

سخن را آب و تاب از عشق دلسوزی چنان دارم

بگوش هر کرمی افتد کم از گوهر نمیداند

بهر بر پا ساختن روز قیامت بر سرم

آفتاب روی یار و قامت چالاک بس

داغ دل از سینه صد چاک عاشق خوش ببین

رخنه دیوار بهر دیدن گلزار بس

سینه صد چاک و گل داغی بدل داریم ما

سیر گلشن می کنیم از رخنه دیوار خویش

شمشیر آه من سر خصم کند جدا آن بر دوانیم که بدست من است تیغ

در نسب هستم غلام شاه مردان علی کی برون دهرم کند از حلقه مردانگی

نوگل حدیقۂ ارجمندی مسمات عظمت سمرقندی
کہ بطبع موزون با نازنینان سخن آشنائی داشت و بفکر رنگین
در گلشن نظم با عنادل خوش تلاش ہمنوائی این بیت او بنظر رسید

گو رسوای عشق از طعنہ عالم غمی دارد
کہ عاشق گشتن و رسوا شدن ہم عالمی دارد

این یک بیت از این درویش معروف بہ شید علی
درویش طہرانیست در جزیرۂ بمبئی ہندوستان اول ماہ صفر ۱۲۶۶

سرپنجۂ قضا و قدر کار خویش کرد
از نیش بیشتر دل ما ریش ریش کرد
(بیش زہریست کہ اگر بشاخ گاومیش
بمالند از پستانش خون جاری می شود)

حرف الغین :- آشنای بحر ذوق و وجد غواصی
از اہالی یزد کہ فکر دقیقش غواص دریای سخن بود و بہ نیروی ذہن
رسا لالی آبدار مضامین بدست می نمود در زمان شاہ طہماسب صفوی
بخوبی زندگانی می ساخت در عشر ماتہ عاشر بسفر آخرت پرداخت ۱۰۰۰
این گوہر یکتا از صدف طبع اوست

گر نہ ہردم زسر کوی تو وام اشنفہ ... عاشقی را کنم آنجا کہ فلک رشک برد

صاحب طبع عالی مولانا غزالی که اصلش از مشهد
مقدس است در اوایل حال از ولایت سری بدکن کشید فاما
در آنجا نقش مرادش کرسی نشین نگشت علی قلی خان زمان که
از اکابر اکبری بود و بحکومت جونپور امتیاز داشت چند راس
اسب و هزار روپیه بنا بر زاد و راحله فرستاد و این قطعه نگاشت

ای غزالی بحق شاه نجف
که سوی بندگان بیچون آی
چونکه بی قدر گشته آنجا
سر خود گیر و زود بیرون آی

سر غزالی که غین است کنایه بهزار روپیه نموده بالجمله
مولانا غزالی از آنجا بر آمده بظل عاطفت خان زمان جا گرفت و بمراعات
او مخصوص گشته اشعار مدحیه بر رقم در آورد از آن جمله نظم
نقش بدیع است که هزار بیت دارد بر هر بیتی از ان یک اشرفی
صله حاصل ساخت مولانا جامع کمالات و فنون است و کلامش
فصاحت مشحون صیاد فکر بلندش بشکار غزالان مضامین بر
خسته در تکاپو و نقاد طبع ارجمند در بازار سخن جواهر زواهر
معانی را سرگرم جستجویش از آنکه خان زمان بسبب انحراف
از جاده اطاعت شاهی بقتل رسید بتقبیل عتبه فلک
رتبه اکبری پرداخته بمراحم خسروی متاع کامرانی اندوخت و

بخطاب ملک الشعرا چهره اعتبار افروخت و در گجرات ۱۰۰۰ شنه
تمان و تسعمائه از دام هستی رهائی یافت از خیالات برجسته اوست

چه میسوزی بداغ دوری خود ناتوانی را
که چون فانوس مشت استخوانی در بدن دارد

رباعی

در کعبه اگر دل سوی غیرست ترا		طاعت همه فسق و کعبه دیرست ترا
در دل بحق است و ساکن میکده	می نوش که عاقبت بخیرست ترا

صاحب کلام شسته و صاف خواجه غیاث زرباف

که اصلش از یزد است وقتی زربفت مشجری ساخته بود که در
بعضی اشجارش صورت خرس ظاهر میشد آنرا بنظر شاه عباس
ماضی گذرانیدند ابو فراس نامی از حاضرین مجلس فقط بتوصیف خرس
لب گشاده خواجه بدیهه بعرض رسانید

خواجه در خرس بیش می بیند		هر کسی نقش خویش می بیند

گویند که قبای زربفت برای پادشاه طیار ساخت و در آن
بنقش این رباعی طبع زاد خود پرداخت

ای شاه سپهر قدر خورشید لقا		خواهم ز بقا بقد عمر تو قبا
این تحفه بنزد چون توئی عیبی نیست		خواهم که بپوشی ز کرم عیب مرا

شاہ فرمود کہ بچشم بپوشم آخر کار اوسط مائۃ حادی عشر در گذشت این دو بیت ازوست۔

بر دلم سبزہ خط تو گران میآید
این بہاری است کزان بوی خزان میآید

آتشم گر بزبان شعلہ زند باکی نیست ہرچہ در دل بود آخر بزبان می آید

پیرایۂ نیکو صفاتی مولانا غزالی ہراتی کہ بطبع چالاک نمر غزار سخن میر سید و غزالان بلند تراشی را بدام فکر میکشید ذہن تیز دارد و کلام درد انگیز این بیت عاشقانہ ازو بنظر در آمد۔

چشمش کہ بخونریزی عشاق سری داشت
میکشت یکی را و نظر بر دگری داشت

رنگ بخش گلشن دلپذیری ملا محمد طاہر غنی کشمیری کہ گل وجودش بعد بہم رسانی رنگ و بوی رشد و تمیز در بہارستان درس ملا محسن فانی کشمیری در آمد و در مدت قلیل بطبع سلیم چمن چمن استعداد شایستہ بہم رسانید و دامن دامن گلہای لیاقت بایستہ فراچنگ گردانید و در مراتب نظم بفکر رنگین شانی عظیم پیدا کرد و از معدن طبع متین جواہر نازک خیالی بکف آورد کلامش در تمثیل گوئی بی نظیر است و اشعار آبدارش

یکسر دلپذیر و با وجود بی برگ و نوائی بکمال استغنا و جمعیت خاطر
می گذرانید و تخلص غنی بنام نامیش زیبا گردید و در سنه تسع و
سبعین و الف پا بدامن فنا کشید دیوان فصاحت ترجمانش
در اکناف عالم متداول است بیتی چند ازان درین اوراق
ایراد یافت

جنونی کو کر از قید خرد بیرون کشم پا را
کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را
ببزم می پرستان محتسب خوش عزتی دارد
کر چون آید بمحفل شیشه خالی میکند جا را
غنی روز سیاه پیر کنعان را تماشا کن
کر روشن کرد نور دیده اش چشم زلیخا را
چو سیل سرمه بر آمد ز چشم جانان گفت کر سیر میکده شوید غبار خاطر ها
بر تواضع های دشمن تکیه کردن ابلهی است
پای بوس سیل از پا افکند دیوار را
تا سر ز پشیمانی دندان نخراشیدیم دندان طمع کند نشد در دهن ما
سنگین دل است هر که بظاهر ملایم است
پنهان درون پنبه نگر پنبه دانه را

عشق بریک فرش نشاند گدا و شاه را
سیل یکسان میکند پست و بلند راه را

ز نقش پای تو گلها شگفته تالی را نهال ساخته سرو قدت نهالی را

کس وقت نزع بر سرم از بیکسی نبود شرمنده ام ز عمر که آمد بسر مرا

رفت مانند شیشهٔ ساعت عمر من در نفس شماریها

سعی بهر راحت همسایگان کردن خوش است
بشنود گوش از برای خواب چشم افسانه ها

گلشن حسن را تماشا کن که دمد سبزه در خزان اینجا

ناتوانی عاشق معشوق هرجائی مشو
میکند خورشید سرگردان گل خورشید را

بر نداریم ز اشعار کسی مضمون را طبع نازک سخن کس نتواند برداشت

آب بود معنی روشن غنی خوب اگر بسته شود گوهر است

نمی کند بمن ناتوان نگه آن شوخ
ز بیم آنکه نه گویند ناتوان بین است

کند در هر قدم خلخال فریاد که حسن گلرخان پا در رکاب است

بی ریاضت نشود نشهٔ عرفان حاصل
تاک تا خشک نگردید می ناب نیافت

رفیق اہل غفلت عاقبت از کار میماند
چو یک پا خفت پای دیگر از رفتار میماند

تار نگہم رشتهٔ گوہر شده از اشک — این دیده تماشائی بناگوش که دارد

چون شمع تا مسافر راه عدم شدم — ہر قطرهٔ ز اشک مرا زاد راه شد

گوید زبان شیشه نہانی بگوش جام
ہر کس که سر کشد بجہان سر نگون شود

مرا چون آستین صد چین ز غیرت بر جبین افتد
اگر آن ساعد سیمین بدست آستین افتد

دہد چون قدسیان را چشم او صہبای مدہوشی
سبوی عرش از دوش ملایک بر زمین افتد

بہ بزم دردمندان زار نالیدن ہوس دارم
چو نی خواہم که در فریاد باشم تا نفس دارم

سبزه رنگی بخط سبز مرا کرد اسیر — دام ہمرنگ زمین بود گرفتار شدم

می شود رشتهٔ عمرم کوتاه ! — معنی سال گره فہمیدم

بادامن تر شدم بہ محشر — گفتند در آفتاب بنشین

ممنون دست کوته خویشم که پیشکس — بیرون نکرد سر ز گریبان آستین

موگشت سپید و ریخت دندان — در صبح شود ستاره پنہان

رباعی

ای جامهٔ فقر زیب پیرایهٔ تو — وی شاه وگدا توانگر از مایهٔ تو
از غلغلهٔ منع سر نزد نقش دوکون — تا صرف نشد سیاهی سایهٔ تو

مغتنم عصر در نکته یابی محمد اکرم **غنیمت پنجابی**

که بطبع نقاد داد خوشش مقالی داده و بذهن وقاد بنای نازک خیالی نهاده کلامش عنوان صحیفهٔ فصاحت است و اشعارش دیباچه کتاب بلاغت لاسیما مثنوی او نیرنگ عشق که سر تا سر داستانی است رنگین و یک قلم بیانی است نزاکت آگین شهرت تمام دارد و دیوانی مختصر هم از تالیفات اوست آخر کار اواخر مائه حادی عشر نقد حیاتش به غنیمت دست اجل در آمد از طبع لطیف اوست.

نگردد قطع هرگز جادهٔ عشق از دویدنها
که میبالد بخود این راه چون تاک از بریدنها
بیاد داغهای کهنه دل دارد تماشائی
بود طاؤس را سیر چمن برگشته دیدنها

نظر بر روی کرشد آشنا کم میگردد — بگرد خویش چو گرداب دیده تنها

تو رفتی و نمک خوان دیگران شده

کباب دل شد ازین میزبان نوازیها

از لبس خیال من شده لبریز جلوه اش

هر جا که سر بسجده نهم نقش پای اوست

یار آمد آن زمان بر سر که در تن جان نماند

بخت شد بیدار هنگامیکه ما را خواب برد

بوسهٔ بی ادبم آن قدر آورد هجوم   که لب لعل ترا فرصت دشنام نبود

این چند بیت از مثنوی او ثبت افتاده در حمد گوید۔

بنام شاهد نازک خیالان   عزیز خاطر آشفته حالان

ز مهرش سینه ها جولانگه برق   دل هر ذره در جوش انا الشرق

جگر سوزی چراغ خانهٔ او   طپشها شوخی پروانهٔ او

بشوقش لخت دل دیوانه چشم   چراغان دیده شد در خانهٔ چشم

بیادش شور بلبل رنگ بسته   نمکدانها بزخم گل شکسته

در مناجات

الهی از غمت خون در جگر کن   سرشک آباد چشم آباد تر کن

دلی چون غنچه الفت خانهٔ ریش   برنگ لاله داغ آتش خویش

دلی ده همچو گل در خون نشسته   دلی چون خاطر بلبل شکسته

دلی پروردهٔ آغوش محشر   قیامت زادهای آه در بر

در خاتمه داستان مکتب نشینی شاهد

مرا روزی بدل شوق آشنا شد — کتاب صبر را شیرازه وا شد
بامید تماشای نگاری — نمودم جانب مکتب گذاری
برآمد بر در مکتب خروشم — کہ من سی پارۂ دل می فروشم
بگوش شاہد آمد نالۂ من — بغل پروردہ تبخالۂ من
مرا از مہربانی ہا درون خواند — خرد از ہمرہی بیرون در ماند
ز سر پا کردہ رفتم یک قدم پیش — بلاگردان لطف طالع خویش
بگفتا پیشتر آ پیش رفتم — تکلف برطرف از خویش رفتم
ز دست من بصد اعزاز برداشت — غلط کردم بچندین ناز برداشت
بمہر اول غبارش را برافشاند — پس آنگہ سورہ اخلاص برخواند
پسندش کرد و گفتا من خریدار — بگفتم گر شود طالع مددگار
بگفتا قیمتش گفتم نگاہی — بگفتا کمتر ک گفتم کہ گاہی
بگفتا یافتم زین بیش مخروش — مبادا بشنود آخوند خاموش

سیاح ممالک خوش کلامی سید غلام مصطفیٰ بلگرامی کہ ذات شریفش بکسوت فقر آراستہ بود و ظاہر حالش بلباس سپاہگری پیراستہ کہ بآن شغل بکسب معاش لابدی می پرداخت و نقد عمر عزیز بسیر و سیاحت باخت و در ہنگامیکہ

برفاقت ملازمت نواب مبارز الملک سربلند خان وارد شاہجہان آباد گشتہ بخدمت علامہ عصر میر عبدالجلیل بلگرامی سند مثنوی شریف کرد در ایام کہ نواب موصوف از پیش گاہ پادشاہی بحکومت صوبہ گجرات احمد آباد امتیاز اندوخت سید ہم در رکاب شتافت و چون حکومت آنجا از عزل نواب براجہ دلی سنگہہ مرزبان ماروار تفویض یافت و فیما بین راجہ و نواب مخاصمت صورت بست در سواد احمد آباد جنگی شدید رو داد سید ہم در آن معرکہ سنہ ۱۱۴۳ ثلث واربعین ومائۃ والف برتبہ شہادت فایز گشت در انشا طرازی لیاقت کافی و بنظم پردازی مہارت وافی داشت و از اقسام نظم دیوانی در رباعیات دارد این چند رباعی از آن ہست۔

جز دوست ہر آنچہ ہست اندیشۂ ما | چون شعلۂ آتش است در بیشۂ ما
ما جام شراب نحن اقرب زدہ ایم | یعنی ہمہ اوست در رگ و ریشۂ ما

ولہ

تا ان حال رجال را ببازی مطلب | ناساختہ کار کارسازی مطلب
تا آتش عشق تانہ سوزی یکسر | توحید حق از سخن طرازی مطلب

ولہ

ہر کس در خود بہار و باغی دارد | در کلبۂ تاریک چراغی دارد
تو غرہ مشو کہ ماہی دریائی | غوک لب جوئی ہم دماغی دارد

ولہ

ہر کس خفاشش آفتابش باشد

کی محو جمال بی نقابش باشد

زاہد طلب مقام تنزیہ کند　　غافل کہ ہمان عین حجابش باشد

نقش نگین خوش کلامی میر غلام نبی بلگرامی کہ
ہمشیرہ زادہ علامہ عصر میر عبدالجلیل است در سنہ ۱۱۱۱ احدی عشر و ماتہ و
الف جلوہ پیرای عرصہ ہستی گشتہ بعد اخذ سرمایہ شعور بذہن و ذکاء و
طبع رسا کتب درسی عربی و فارسی باستعداد تمام بخدمت میر
طفیل محمد تحصیل نمود و در نظم پردازی سلیقہ درست بہم رسانید سیما
در شعر ہندی ممتاز عصر بودہ و در فن موسیقی ساز و برگ مہارت
شایستہ فراچنگ داشت و باین ہمہ کمالات در میدان شجاعت
قدم دلیرانہ میافشرد و اواخر عمر در زمرہ رفقای نواب صفدر جنگ وزیر
در آمد و در محاربہ کہ نواب وزیر را با افاغنہ روداد میر در معرکہ مفقود
گشت کہ اصلاً سر و نعش پیدا نگردید و این واقعہ در سنہ ۱۱۶۳ ثلث و ستین
و ماتہ و الف بظہور رسیدہ این دو بیت از افکار اوست

آخر از تیرگی بخت نگین کام گرفت　　کہ ز لعل لب او بوسہ بہ پیغام گرفت

خط نہ زلف تو رخ بزور گرفت　　جای مار این ہجوم مور گرفت

صاحب کلام دلفریب سید کریم اللہ متخلص بعجزی
کہ اصلش از خطہ بلگرام است در سنہ ۱۱۳۵ خمس و ثلثین و ماتہ و الف قدم

بعرصهٔ هستی نهاد و بعد فوز بسن تمیز بتحصیل علوم ضروری گرائید و
بحلقهٔ ارادت برادر بزرگ خود میر نوازش علی درآمده و فیض
تربیتها برداشته بروش اسلاف خود ثبات ورزید و در فنون
شعر و شاعری هم طبع موزون و فکر رسا داشت و در ۱۱۶۹ تسع
وستین ومائة والف رخت هستی از دار فنا برداشت از کلام اوست
کرد یاد نگه شوخ تو بیمار مرا دارو ئی نیست بجز شربت دیدار مرا

بسمل افتاده ام از تیغ فراقش شاید
دل طپیدن برساند بدر یار مرا
نمیدارم خیال هم کلامی با لب لعلش
بگوشش خویش نام خود شنیدن آرزو دارم

دقیقه سنج رنگین مطالب سید جلال الدین

متخلص بغالب که اصلش از زید پور من متعلقات دار الحکومت لکھنو
است مرد خوش خلق و رنگین مزاج بود و طریق نظم بکمال فصاحت
می پیمود و در علم طب مهارت شایسته داشت و دیوانی قریب
هشت هزار بیت یادگار خود گذاشت چندی در سرکار نواب شجاع
الدوله بهادر ناظم صوبه اود بسر رشته نوکری بخوبی بسر برد آخر الامر و اخر
مائة ثانی عشر در گذشت این بیت از افکار به کارش بنظر در آمد

بنزم تست نه صهبای ناب درمینا پری ز شرم تو گر دید آب در مینا

پلنگ بیشه نغز کلامی میر غضنفر حسین بلگرامی کہ

از سادات واسطی است مرد کریم النفس و خوش اخلاق بود

و در روش پسندیده شهرهٔ آفاق کتب فارسیه پیش اساتذه

عصر گذرانیده و در علوم عربیه هم بقدر ضرورت استعداد بهم رسانیده

در نظم پردازی طبع عالی و فکر نیکو داشت و مشق سخن از شیخ نظام

الدین صانع بلگرامی مینمود و در سنه ۱۲۲۳ ثلث و عشرین و مائتین و الف

بعالم بقا خرامید این چند بیت از کلام درد انگیز اوست

بالای تو هر که دیده باشد آهی ز جگر کشیده باشد

دُر ریز شدست بیتو چشمم در گوش تو هم رسیده باشد

چون دود جا بچشم کند گریه آورد تا خط عنبرین تو دیدم گریستم

بسینه داغ تو پوشیده میبرم در خاک

باین امید که شمع مزار خود باشم

بس همدمان مراست هوای گریستن می میخورم چو شیشه برای گریستن

با شکلم چو افتاد کار گریبان رگ لعل شد تار تار گریبان

حرف الفاء. مقدمة الجیش معرکه بلاغت سپه خیل

محکمه فصاحت شمع انجمن فیلقوسی حکیم ابوالقاسم فردوسی

طوسی کہ استعداد فطری داشت ولیاقت خلقی ہمچو وی در عجم ناظمی
عالی دستگاہ قدم بعرصۂ ظہور ننہادہ ونقد سخن را باین خوش اسلوبی
در بازار عالم رواج ندادہ زور طبع بلندش از شاہنامہ میتوان
دید کہ بر علو مرتبتش دلیلی ساطع است وحجتی قاطع فردوسی بملازمت
سلطان محمود غزنوی شتافت وبنوازشات بیکران سرفرازی
یافت وحسب الامر سلطان بنظم شاہنامہ مامور گشت چون ہزار بیت
بنظر سلطانی گذرانید در جلدوی آن ہزار دینار سرخ صلہ حاصل
ساخت ودر مدت سی سال باتمام باقی شاہنامہ پرداخت وبدستور
سابق در صلہ ہر بیت متوقع دینار سرخ بودہ فلما حاسدان پست
حوصلہ بسلطان ذہن نشین کردند کہ او رافضی است استحقاق
پنجاہ ہزار درم نقرہ دارد سلطان نظر بکفایت گماشتہ بیست ہزار
درم فرستاد فردوسی آن زر را ہمانوقت بحمامی داد وہجو سلطان
برقم درآورد کہ در عالم اشتہار دارد این چند بیت از آنست

ایا شاہ محمود کشور گشای — زکس گر نترسی بترس از خدای
کہ بدین وبدکیش خوانی مرا — منم شیر نرمیش خوانی مرا
مرا سہم دادی کہ در پای پیل — تنت را بسازم چو دریای نیل
نترسم کہ دارم ز روشن دلی — بدل مہر آل نبی و علی!

بسی رنج بردم درین سال سی | عجم زنده کردم بدین پارسی

جهان کرده ام از سخن چون بهشت
ازین پیش تخم سخن کس نکشت

بسی تاجداران گردن کشان | که دادم یکایک ازیشان نشان
همه مرده از روزگار دراز | شد از گفت من نامشان زنده باز
یکی بندگی کردم ای شهریار | که ماند ز تو در جهان یادگار
بناهای آباد گردد خراب | ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخ بلند | که از باد و باران نیابد گزند
براندیش را روی نیکی مباد | سخن های نیکم به بد کرد یاد
بر پادشه صورت زشت کرد | فروزنده اختر چو انگشت کرد
اگر شاه را شاه بودی پدر | مرا بر نهادی بسر تاج زر
وگر مادر شاه بانو بدی | مرا سیم و زر تا بزانو بدی
چو اندر تبارش بزرگی نبود | نیارست نام بزرگان شنود
چو سی سال بردم بشهنامه رنج | که شاید بخشد بپاداش گنج
مرا زین جهان بی نیازی دهد | میان یلان سرفرازی دهد
بپاداش من گنج ها برگشاد | بمن جز بهای فقاعی نداد
ز بد اصل چشم بهی داشتن | بود خاک در دیده انباشتن
جهان را چنین است آئین و ساز | که سازد فرومایه را سرفراز

درختی که تلخ است ویرا سرشت | گرش برنشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب | به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سر انجام گوهر بکار آورد | همان میوهٔ تلخ بار آورد
بعنبر فروشان اگر بگذری | شود جامهٔ تو همه عنبری
اگر تو شوی نزد انگشت گر | از و جز سیاهی نیابی دگر
ز بدگوهران بد نباشد عجیب | نشاید ستردن سیاهی ز شب
ز ناپاک زاده مدارید امید | که زنگی بشستن نگردد سپید

آخر بکمال تشنگی از غزنین برآمده بطوس و آنجا بر ستدار برخورد اسپهبد جرجانی که حکومت آنجا داشت مقدم او را مغتنم انگاشت و از و اشعار هجو سلطان را که صد بیت بود بصد هزار درم مشتری گشت تا از شاهنامه برآورد باجابت پرداخت اما سخن تیری است که چون از خانهٔ کمان بر جست باز نشیند القصه وی در پیرانه سری باز متوجه طوس گشته مخفی زندگانی میکرد وقتی سلطان نامه بحاکم دهلی می نگاشت رو بخواجه احمد میمندی آورد که اگر جواب خاطر خواه نیاید چه باید کرد خواجه این بیت از شاهنامه خواند

اگر جز بکام من آید جواب | من و گرز و میدان و افراسیاب

سلطان باستماع این بیت دردناک گشته فرمود
که در حق فردوسی ظلم کردم پس شصت هزار دینار سرخ با خلعت
های فاخره بطوس روانه کرد لکن روزیکه آن اموال از یک دروازه
طوس در آمد از دروازه دیگر تابوت فردوسی برآمد فرستادهای
شاهی آن اموال را پیش دخترش بردند وی بمقتضای بلند
همتی قبول نساخت آخر الامر بحکم سلطانی از آن زر بتعمیر رباطی پرداختند
وفات او در سنه احدی عشر و بعضی است عشر و اربعمائة نگاشته
اند قبرش در طوس بجنب مزار عباسیه واقع است نقل است که
شیخ ابوالقاسم گرگانی بر جنازهٔ او نماز نخواند که از مداحین مجوس
بود همان شب در واقعه دید که فردوسی بفردوس برین مقامات
عالی دارد از وی پرسید که منشاء این همه مدارج چیست گفت صلهٔ بیتی
است که در توحید گفتم

جهان را بلندی و پستی توئی نداتم چه هر چه هستی توئی

این چند بیت از کلام بلاغت نظام اوست

بیا بگوی که پرویز از زمانه چه خورد برو ببین که کسری زر روز گار چه برد

گران گرفت ممالک بدیگران بگذاشت

وراین نهاد خزاین بدیگران بسپرد

رباعی

تا چند نهی بر دل خود غصه و درد　　تا جمع کنی سیم سپید و زر زرد
زان پیش کہ گردد نفس گرم تو سرد　　با دوست بخور کہ دشمنت باید خورد

لف نشر مرتب

بروز نبرد آن یل زورمند　　بشمشیر و خنجر بگرز و کمند
برید و درید و شکست و ببست　　یلان را سر و سینه و پا و دست

وقصه یوسف زلیخا که در بحر شاهنامه بنظم در آورد این بیت
از آن بنظر رسید

بدنبال چشمش یکی خال بود　　که چشم خودش هم بدنبال بود

رکن رکین سلطنت و جهانبانی امیر نظام الدین
علی شیر متخلص نوائی که بوزارت سلطان حسین میرزا که از احفاد
امیر تیمور گورکانی است عز امتیاز داشت و نظر بر رفاه خلایق و
انجاح مرام خاص و عام میگماشت ذات والا صفاتش بکسوت
فضایل و کمالات آراسته بود و بحلیه اخلاق حمیده و اوصاف
پسندیده پیراسته علمای نامدار در کنف حمایت رافتش
جا داشتند و از خوان نعمتش بهره وافی میبرداشتند کتب
معتبره مثل تفسیر حسینی و نفحات الانس و تذکره دولت شاهی

بنام والایش در عرصه تالیف در آمده در چارسوی عالم اشتهار گرفت وازدست جود وسخایش امور حسنه خیرات زاکیات و تعمیر عمارات و رباطات وغیره ذلک جلوه ظهور پذیرفت و با وصف اشتغال مهمات ملکی که داشته از طبع بلند در ترکی وفارسی تالیفات گذاشته وددر سنه ۹۰۶ ست وتسعمایه بفردوس برین خرامید از کلام بانظام اوست۔

ای شب غم چند دور از روی یارم میکشی

زنده میدارم ترا بهرچه زارم می کشی

این دو رباعی که هنگام سفر حجاز وحین مراجعت از مولانا جامی نگاشته

رفتی که چو آفتاب یکتا باشی　　وز پرتو نور عالم آرا باشی

ناشاد گروهی که تو زیشان سیری　　آباد دیاری که تو آنجا باشی

وله

انصاف بده ای فلک مینا فام　　زین هردو کدام خوبتر کرد خرام

خورشید جهانگرد تو از مطلع صبح　　یا ماه جهانتاب من از جانب شام

عندلیب گلستان سخن طرازی بابا فغانی شیرازی

که در مهارت فنون سخن یگانه بجوش کلامی ممتاز زمانه بوده صاحب ذوق است واشعارش سراسر شوق از شیراز متوجه تبریز گشته

بملازمت سلطان یعقوب بن حسن بیگ رسید و مورد مراحم خسروی شده بخطاب بابا لی امتیاز اندوخت و پس از فوت سلطان یعقوب بخراسان عطف عنان نموده در ابیوردون که از بلاد خراسان است سکونت گرفت و با حاکم آنجا مصاحبت پذیرفت و هرگاه که سلطنت ایران بشاه اسمعیل صفوی قرار یافت نسبت بحالش مراعات میفرمود آخرالامر بمشهد مقدس رفته هما نجا در سنه ۹۲۵ خمس و عشرین و تسعمائة بدار البقا آرمید از کلام پرسوز اوست

بهر گلخن که بینم مبتلائی رو نهم آنجا
ز داغت آتشی افروزم و پهلو نهم آنجا

نسخهٔ سحر سامری کاغذ توتیا شود | چون بکرشمه سردهی نرگس سرمه سای را

دل از نظارهٔ آن گلعذارم گلشن است امشب
چراغ از روغن بادام چشم روشن است امشب

در خواب عاشق آمدی و پای نازکت | چندان بدیده سود که رنگ حنا گرفت

چون شمع تا نسوخت فغانی نیافت وصل
مجلس از آن اوست که جا گرم داشت است

قد تو نهالی است که آتش ثمر اوست
دیوانهٔ آن بادیه ام کین شجر اوست

وقت گلم تمام بآه و فغان گذشت
چون بگذرد و خزان که بهارم چنان گذشت

دل به بید لو نهادیم عطای تو کجاست
ما خود از جور ننالیم وفای تو کجاست

بگو تو بر دل گرم که دست داشته
که داغ تازه ات از چاک آستین پیدا

خراب آن کمر نازکم که چون مه نو بشیوه‌های بلند از میان زین پیداست
هزار سوزن الماس بر دل است مرا ازین حریر قبایان که دوش بر دوش است

قسمت نگر که کشته شمشیر عشق یافت
مرگی که زندگان بدعا آرزو کنند!

یک چراغ است درین خانه و از پرتو آن هر کجا می نگرم انجمنی ساخته اند

بدام انتظار او من آن صید گرفتارم
که جانم میرود تا بر سرم صیادی آید

ز آب دیده جدا از حریم خاک درت
بچشم خویش فغانی هزار طوفان دید

به بستر افتم و مردن کنم بهانهٔ خویش
باین بهانه مگر آرمش بخانهٔ خویش

زبان در ذکر و دل در نقش خود کهنه تعفیامی بندم
مسلمانی اگر این است من زنار می بندم

سحر ز میکده گریان و دردناک شدم
براه دوست فتادم چو اشک و خاک شدم

ببوی صبحدم گریان بگلگشت چمن رفتم
نهادم روی بر روی گل و از خویشتن رفتم

دلی می باید و صبری که آرد تاب دیداری
فغانی درد دل داری تو باش اینجا که من رفتم

مجلس عشق است کوته کن فغانی درد دل
این حرارت جای دیگر بر که ما خود اخگریم

سالک مسالک سخنوری سید محمد متخلص به فکری که از سادات عظام مشهد مقدس است بسیاحت هندوستان هم پرداخته و در انواع نظم بیشتر برباعی فکر می ساخت تا اینکه میر رباعی شهرت گرفت آخر الامر در سنه ۹۷۳ ثلث و سبعین و تسعماة بدار عقبی شتافت

این چند رباعی از وست۔

آن شوخ که جا در دل ناشاد گرفت
مانند زمانه خو به بیداد گرفت

آتش بجهان زدن ز آهم آموخت
خون ریختن از چشم ترم یاد گرفت

ول‍ه

چون گردش چرخ را مداری بنود — در رفتن و ماندن اختیاری بنود
خواهم که چنان زیم که از رفتن من — بر خاطر ماندگان غباری بنود

دل باختهٔ نکته سنجی مولانا فدائی لاهیجی که از
اکابر طبقهٔ نوربخشیه است ولادتش در شیراز جلوهٔ ظهور یافته و همانجا
بتحصیل کمالات کوشیده و در زمان شاه اسمعیل صفوی اعتبار
پیش از بیش بهم رسانیده و در سنه ۹۷۷ سبع و سبعین و تسعمائه جاده
هستی پیچیده این چند رباعی از طبع سلیم اوست

گر چشم گشایم بجمال تو خوش است — ور دیده به بندم بخیال تو خوش است
هیچ از تو بجز فراق تو ناخوش نیست — وان نیز بامید وصال تو خوش است

ول‍ه

خواهم که چو پیراهن گل فرسایت — در جامه جان کشم قدر عنایت
گر بوسه زنم چو آستین بر دست — گر سر بنهم چو دامن اندر پایت

ول‍ه

باز آی که در سوز و گدازم بینی — بیداری شبهای درازم بینی
نی نی غلطم که خود فراق تو مرا — کی زندگی گذارد که تو بازم بینی

سرگرم نظم پردازی امیر فارغی شیرازی که در

علوم عربیہ استعداد شایستہ داشت و بعلم جفر مہارت بالیستہ دوبارہ بہند برخورد و بسلک ملازمان اکبر پادشاہ سرمایۂ عزت و اعتبار اندوختہ بفراغ خاطر می گذرانید و اوایل مائۃ حادی عشر در گذشت از وست

ای چشم جہان بین مرا نور از تو ایام مرا ساختہ مہجور از تو
دوری ز تو کردہ است بیمار مرا نزدیک بمردن شدہ ام دور از تو

کامل العیار بازار نقادی **شیخ ابوالفیض فیضی**

اکبر آبادی کہ در اوایل فیضی تخلص میکرد و آخر فیاضی برگزید یکی از اسلافش از یمن بکسوت فقر و تجرید برآمدہ قدم ہمت بطی معمورۂ گیتی نہاد و در مائۃ تاسعہ در قصبۂ ریل من متعلقات سیوستان درافتاد و در آنجا بار غربت از دوش افگندہ بتاہل و توطن پرداخت پس از آن در آغاز مائۃ عاشر جد شیخ عازم سیاحت ہندوستان گشتہ در بلدۂ ناگور رخت اقامت انداخت و ہمانجا در سنہ ۹۱۱ حادی عشر و تسعمائۃ شیخ مبارک پدر شیخ زمزمہ پرداز گلشن ہستی گشتہ در ریعان شباب بگلگشت گجرات شتافت و بخدمت علمای آن دیار و مشایخ کبار بہرہ اندوز فواید کشیدہ گردید و در سنہ ۹۵۰ خمسین و تسعمائۃ در دار الخلافت اکبرآباد رنگ سکونت ریخت

وبدرویشی و توکل زندگانی میکرد در زمره فضلای آن دیار باشتهار
درآمد بعضی او را بمهدویه نام می نهادند و برخی به تشیع نسبت میدادند
و در عهد محمد اکبر پادشاه هم علمای عصر بروی محضرها ساختند فاما پادشاه
ملتفت بدان نشد و در ۱۰۰۱ سنه احد والف بانقضای ایام موعود در
لاهور در گذشت بالجمله شیخ فیضی در ۹۵۴ سنه اربع و خمسین و تسعمائه
در عرصهٔ گیتی فیض هستی دریافت و بعد فوز بسن رشد و تمیز در
کمتر مدتی بنیروی بازوی طبع بلند و فکر دقایق پسند معرکه آرای کمالات
گشت لاسیما در علوم ادبیه و فنون حکمت دستگاهی تمام بهم
رسانید و در اقسام سخن بفصاحت و بلاغت ممتاز عصر و منتخب
دهر گردید و بیاوری طالع مصدر عواطف جلیلهٔ اکبری گشته بشرف
مصاحبت و تقرب شاهی امتیاز فراوان اندوخت و چهره حال بخطاب
ملک الشعرائی افروخت سواطع الالهام تفسیر کلام مجید و موارد
الکلم در اخلاق غیر منقوط تصنیف نموده میر حیدر معمائی نیشاپوری
تاریخ اتمام تفسیر در سورهٔ اخلاص یافته بصله دو هزار روپیه کامیاب
گشت از پیشگاه پادشاهی بنظم خمسه مامور گردید و در عرصه پنج
ماه کتاب نلدمن با تمام رسانید و بنظر شاهی گذرانیده نقد تحسین
و آفرین بکف آورد و بمقابله مخزن اسرار مرکز ادوار را النظم کرد و آن

مسوّده رابعد وفاتش ابوالفضل مبیضه نمود آخرالامر در ۱۰۰۱ ارتحال
والف سمند حیاتش گرم عنان میدان اجل گردید این چند
بیت از افکار پرکار اوست

مستانه سخن میرسد از دل بلب ما — عشق است که بربسته زبان ادب ما
فریاد که دوریم ز مطلوب دل خویش — چندانکه دراز است زبان طلب ما
دور جهان تمام شد وعده هنوز همچنان — وه چه دراز کرده سلسله هنوز را
نیست در انجمن ما خبر دور فلک — گردش چرخ همین گردش جام است اینجا

پیش از سپه آرائی میدان قیامت
حسن تو گرفت از کف خورشید علم را
غمزه آموز دو چشمت شیوه بیداد را
طرفه شاگردی که میگوید سبق استاد را

هر سبز خطی را نرسد پیش تو دعوی — رعنائی طاوس ندادند مگس را

با قامتش سری است من تیره بخت را
مانند هندوئی که پرستد درخت را

نماند گریه شب وصل بیقراران را — سهیل طلعت آن ماه برد باران را
تو ای کبوتر بام حرم چه میدانی — طپیدن دل مرغان رشته برپا را

تنها نه سینه ام ز تف اضطراب سوخت

در دل شکیب خون شد و در دیده خواب سوخت
آمد جنون و مغز خرد در سرم گداخت
غم در دلم گره شد و دل در برم گداخت
دل من در کف طفلی است که از بی خبری
بلبلش مرده بکنج قفسی افتاد است
مرا براه محبت دو مشکل افتاد است — که خون گرفته ام و یار قاتل افتاد است
هرکجا باغ عاشقی گل کرد — عقل را خار در جگر بشکست
ای خون گرفتگان همه بر تیغ سر نهید
کان طفل را سری بتماشای بسمل است
قربان آن تغافل و آن پرسشم که دوش
فریاد من شنیدی و گفتی فغان کیست
کو دل که ز تیغ تو در آن چاک نیفتد
کو سر که ز شمشیر تو بر خاک نیفتد
فیضی کجا و قطع نظر از بتان هند — از کافر آفتاب پرستی نمی رود
دامان فتنه بر زده از بهر قتل من — طفلیکه از حجاب برخ آستین نهد
منکر خاک نشینان مشو ای نکته شناس
کس نداند که بهر ذره چها بخشیده اند

برآر قاصد شوق از بغل برون کاغذ

کہ دیدہ ام ز بہت شد سپید چون کاغذ

فراق نامہ ز غم می نویسم آن بہتر

کہ خون بگریم و رنگین کنم ز خون کاغذ

حدیث بلبل و گل کی توان تمام نوشت

اگر ز برگ گلستان شود فزون کاغذ

روز ہجران ز آتش دل می نہم بر سینہ داغ

بسکہ روزم شد سیہ در روز می سوزم چراغ

خوش آنزمان کہ یکی بود خانہ من و تو   نبود راہ جدائی میانہ من و تو

رباعیات

عاشق کہ غم از جان خرابش نرود   تا جان بود از تن تب و تابش نرود

خاصیت سیماب بود عاشق را   تا کشتہ نگردد اضطرابش نرود

ولہ

آنروز کہ کردند شمار من و تو   بردند ز دست اختیار من و تو

فارغ بنشین کہ کارسازِ دو جہان   پیش از من و تو ساختہ کار من و تو

دلدادہ سخن دانی ابوتراب فرقتی جوشقانی کہ مولدش

کاشان است و از بہرہ اندوزان محفل شاہ عباس ماضی بودہ و بانکتہ

سخنجان عصر پسند استان یک قطعه طبع زاد خود به صادقی بیگ نقاش اصفهانی فرستاده التجای تجویز تخلص نمود صادقی بیگ هم قطعه در جواب نگاشته از چهار تخلص مجوزه خود ایما ساخت از آنجمله قدسی اختیار کرد چون در آن چهار تخلص یکی کلیم بود گفتند چرا کلیم تخلص نکردی گفت مبادا که ظریفان کلیم جوشقانی خوانند آخر الامر در سنه ست وعشرین والف ازدار فانی فرقت پسندید ازدست ۱۰۲۶

خون تراوش میکند از چاکهای سینه ام
طفل اشکم باز گم کرده است راه خانه را

مجنون ترا عار ز عریانی تن نیست   پروانه پرسوخته محتاج کفن نیست
سیاه بختی ازان بیشتر نمی باشد   که مجلس دگران روشن از چراغ من است

ز بیتابی لبسی شب گرد کوبیت تا سحر گشتم
سحرگه چون دعای بی اثر نومید بر گشتم

مرد کاتب و مزاحض ملا عبد الرزاق فیاض

که اصلش از لاهیج است و در قم سکونت داشته و در تلامذهٔ حکیم صدرای شیرازی در علوم عقلیه و نقلیه از عالی دستگاهان ذی استعداد بوده و مصنف کتاب گوهر مراد ست سمند فکرش در میدان سخن هم گرم عنانی داشت و طبع موزونش بمضامین تازه و تلاش رنگین

لیاقت خوش بیانی دیوانش مشتمل براقسام نظم است وقصاید طولانی متعددہ در مدح حضرات ائمۂ اعظام و استاد خود حکیم صدرای شیرازی واستاد الاستاد میر باقر داماد و در توصیف شاہ صفی صفوی و امرای آن روزگار دارد و در عشرہ خامس ماۃ حادی عشر ۱۰۵۰ رخت ہستی بربست۔

قسمت ما زین چمن بار تعلق بود و بس
سرو رانازم کہ آزاد آمد و آزاد رفت

کرا دماغ کہ از کوی یار برخیزد نشستہ ایم کہ از ما غبار برخیزد

صاحب کلام دلآویز فصیحی ساکن تبریز کہ مرد عاشق پیشہ بودہ و بعلوم رسمی ہم مناسبتی شایستہ داشت و خدمت مصاحبت فقرا ہم می انگاشت از وست۔

از سوز محبت چہ خبر اہل ہوس را
این آتش عشق است نسوزد ہمہ کس را

کردم بداغ عاشقی ای دل نشان ترا
کز من چو گم شوی بشناسم بآن ترا

بقدر طاعت خود ہر دلی غمی دارد دل من است کہ اندوہ عالمی دارد

مجمع محاسن ذاتی و صفاتی مولانا فصیحی ہراتی کہ

از سادات عظام آندیار و شعرای نامدار بوده و خط شکسته درست
می نوشت در بدایت حال بخدمت حسن خان بن حسین خان حاکم
هرات کمال تقرب و مصاحبت بهم رسانید و در گلشن سخن نغمه سنج
قصاید مدحیه گردید در آنروزها ورود حکیم شفائی بهرات صورت بست
و در محفل حسن خان با میرزا فصیحی اتفاق ملاقات افتاد و در مشاعره آخر
مکابره رو داد شفائی از هرات بر آمده بهجو فصیحی پرداخت و وی بکمال
بلند طرفی بجوابش التفات نساخت و در سنه ۱۰۳۱ احدی و ثلثین
والف که رایت دولت شاه عباس ماضی پرتو افگن سواد هرات گشته
میرزا فصیحی شرف باریابی دریافت و از صحبت رنگین منظور نظر شاه
گردید شاه بمصاحبتش گرفته بمعیته خود بعراق عجم و مازندران برد
بتربیت و ترقی او می پرداخت صاحب دیوان است و شاعر خوش
بیان در اواسط مائة حادی عشر بدار عقبی شتافت این بیت از کلام
فصیح اوست

خارترم که تازه زباغم درووده اند محروم بوستانم و مردود آتشم

گلدسته خوش مذاقی مولانا فراقی که اصلش از سمرقند
است در مهارت فنون نظم طبع بلند داشت و در خدمت سلاطین
و امرای عصر معزز و محترم بود و در اواخر سیاحت خراسان نمود این

بیت از طبع رنگین اوست ۔

منم درین چمن از بلبلان زاریکی ولی بزاری من نیست از هزار یکی

مستجمع کمالات انسانی ملا محسن متخلص بہ فیض

کاشانی کہ ہمشیرہ زادہ مولانا ضیاء الدین کاشانی است نسبت

شاگردی بخدمت صدرای شیرازی داشتہ واز علوم معقول و منقول بہرہ

وافی برداشتہ و پیش شاہ عباس ثانی اعزاز و احترام تمام داشت

در اواسط مائۃ حادی عشر ہستی موہوم را گذاشت این رباعی از کلام

دلپذیر اوست ۔

با من بودی منت نمیدانستم یا من بودی منت نمیدانستم

رفتم چو من از میان تو گشتی پیدا تا من بودی منت نمیدانستم

گنجینۂ فنون نکتہ دانی شیخ محسن فانی کہ از

اعیان کشمیر است و در فضل و کمال بی نظیر تحصیل علوم و فنون از ملا

یعقوب صرفی کشمیری نمود و طریق اصناف نظم بخوش تلاشی می پیمود

و بجوہر ذاتی و صفاتی مستعد بارگاہ شاہجہان گشتہ بخدمت صدارت

صوبہ الہ آباد چہرہ اعتبار افروخت و بحسن خلق و سجیہ رضیہ در آن

دیار مرجع خاص و عام گردید و خرقہ خلافت از مولانا شیخ محب اللہ

الہ آبادی پوشید آخر بہ سببی از منصب و خدمت بپایہ عزل در آمدہ

واز مراحم پادشاهی بتقرر سالانهٔ معقول کامیاب شده بکشمیر رفت ودر آنجا بنهایت عزّت واحترام بسر می برد حاکم صوبه واکابر شهر بملاقاتش میرفتند اوقات گرامی پیوسته بشغل درس وتدریس مامور شد واز علو سند بهرهٔ اوفی اکثری از اهل کمال مثل ملا محمد طاهر غنی وحاجی اسلم سالم علم شهرت برافراشتند آخر الامر در سنه ۱۰۸۱ احدی وثمانین والف از دار فانی بعالم جاودانی شتافت این چند بیت از کلام اوست

اگرچه آتش عشق تو زنده ساخت مرا

چو شمع بسوخت درون از برون گداخت مرا

چنان بفکر دهان تو روشناس شدم

که هر که تازه رسید از عدم شناخت مرا

زخم تیغت کی تواند برد سودا از سرم

ماه نو دیوانه را شور جنون افزون کند

آسمان تیره درون است از و مهر مجو

طمع باده کس از شیشهٔ ساعت نکند

سر منصور میگوید باواز رسا هر دم ... که نخل دار هم در موسم خود بار می آرد

شمع ایوان سخن وری ملا فرج الله شوشتری که سر آمد بلغای ایام وفصحای خوش کلام بوده ومیرزا صائب اکثر در مقاطع

لب بتوصیفش میگشاید از آنجاست

همین ز خاک فرح کامران نشد صائب

که فیض هم بظهوری از نیجناب رسید

از ولایت بسیاحت ممالک دکن در افتاد و بخدمت سلطان عبدالله قطب شاه والی حیدرآباد برخورد و نقد عزّت و اعتبار و ثروت بیشمار بکف آورد و اواخر مائة حادی عشر رحیل منزل عقبی گشت از کلام فرح بخش اوست

در هوای بادهٔ گلرنگ بلیتابیم ما

سالها شد کز هواداران این آبیم ما

از ره بیانگ برزه درایان نمی روم

کی میدهد فریب صدای جرس مرا

مغان که دانهٔ انگور آب میسازند ستاره میشکنند آفتاب می سازند

کاشف دقایق میر احمد فایق که برادر اعیان میر جلال الدین سیادت لاهوری است صاحب طبع بلند و تلاش ارجمند بود و در زمرهٔ منصب داران عالمگیری امتیاز داشت دیوانی از افکار خود یادگار گذاشت و اواخر مائة حادی عشر در گذشت بیت

بزندگانی خود دایم از نفس لرزم که این چراغ براه نسیم می سوزد

مرا آسوده دارد نیستیها از پریشانی
غبارم نیست بر جا آنقدر کز باد برخیزد
بآنکه تیغ خویش کشد بر فسان چرخ
با ابرویت هلال برابر نمی شود
چون بلبلان طفیلی گل نیست شور من
صد نوبهار رفت و جنونم خزان نکرد
هر کرا عشق بدل جوش و خروش اندازد
خانه بر دوشش شود بار ز دوش اندازد

منتخب نکته سنجان آقا ابراهیم متخلص به فیضان کرشاهجهان آبادی است در نظم و نثر استعداد لایقه داشت و خط نستعلیق پاکیزه می نگاشت و مشق سخن پیش سالم کشمیری میگذرانید و در فن موسیقی هم مهارت کامل بهم رسانید آخر در سنه ۱۱۲۶ ازبع و عشرین و مائة و الف آهنگ مقام اصلی نمود از نواهای ساز افکار اوست

شد چاک بسکه سینه ز زخم هوس مرا　　هر جا فتاد سایهٔ من شد قفس مرا

ز ضبط هر نفس جویای روح پاک کن خود را
چو اخگر بیشتر از مردن اندک خاک کن خود را

متیرسم از شکایت اظهار درد دل　　رفتاست رنگ چهره مبادا خبر دهد

نصیب گر بود ہمچون صدف رزق از سما ریزد
چو قسمت نیست روزی از دہن چون آسیا ریزد

رنگ افروز گلشن نظم گستری ملا محمد نصیر فایض

ابہری کہ از شاگردان میرزا صائب است و دقیقہ سنجان رنگین مطالب فی الجملہ استعداد علمی بہم رسانیدہ در فن ہیئت و اسطرلاب مہارتی شایستہ حاصل کردہ مرد خوش صحبت و رنگین مزاج بود و از یاران شیخ محمد علی حزین است و والہ داغستانی ہم او را دیدہ بود آخر الامر بعمر نود سالگی سنہ ۱۱۳۴ اربع و ثلثین و مائۃ و الف مرحلہ پیمای سفر آخرت گشت از اشعار آبدار اوست

با ما اگر دشمنی چہ کند روزگار ہا ما دیدہ ایم گردش چشم تو بار ہا

دود از بنفشہ زار بر آوردہ طرہ ات
آتش زدہ است روی تو در لالہ زار ہا

آن فرصتم نبود کہ خاری ز پا کشم ز پای من ز گرم روی سوخت خارہا

چشم بگشا اگرت دیدۂ بینائی ہست
کہ نہان از نظر خلق تماشائی ہست

من آن نہ ام کہ منت احسان کس کشم
پایم اگر ز پیش رود باز پس کشم

رباعی

گردون در کینه میزند جور نگر | جانان غم دل نمیخورد طور نگر
مطرب حرفی نمی زند حال بہ بین | ساقی قدحی نمیدہد دور نگر

پسندیدہ سخنوران نامی سیّد اسد اللہ متخلص

بفرد بلگرامی کہ نبیرہ و مرید سیّد لطف اللہ احمد لیست بنظم پردازی
ممتاز و دقیقہ سنجی دمساز بودہ در ۱۱۴۹ سنہ تسع واربعین وماتہ والف

درعین جوانی جہان فانی پدرودہ این چند بیت ازوست

شب کہ آنماہ جہان افروز رخصت خواہ شد
آہ من تعظیم کرد واشک من ہمراہ شد

نہ ہر کہ تاج بتارک نہد سری داند | نہ ہر کہ خرقہ بپوشد قلندری داند
دلاوران صف عشق کشتہ خویش اند | نہ ہر کہ تیغ بہ بند دسپہ گری داند

عالی طبع روشن ضمیر میر نوازش علی متخلص بفقیر

کہ خلف ارشد میر عظمت اللہ بیخبر بلگرامی است قامت شریفش
بکسوت فقر آراستہ وبحلیہ لیاقت وقابلیت پیراستہ در فنون نظم
مہارت فراوان داشت وبتلاش مضامین تازہ ہمت می گماشت
صاحب دیوان است آخرکار در ۱۱۶۷ سنہ سبع وستین وماتہ والف
بفردوس برین شتافت وبہ پہلوی مزار جد بزرگوار خود سیّد لطف اللہ

احمدی جا یافت از کلام اوست

خاک گردیدیم و از ما آه سردی بر نخاست
خانهٔ هستی ز پا افتاد و گردی بر نخاست
در حضور شمع جان بیصرفه می سازد نثار
از نژاد عشق چون پروانه مردی بر نخاست

گنجینهٔ فنون دلپذیر شمس الدین فقیر که اصلش از شاهجهان آباد است بپیکر لطیفش در سنه ۱۱۱۵ خمس عشر و مائة والف هماغوش قبای هستی پوشیده سلسلهٔ نسب آبای او بعباس عم النبی صلی الله علیه و آله وسلم و از طرف مادر بسادات منتهی می شود و وی از اعیان آن دیار خلد آثار است بخدمت علمای وقت بکسب کمالات گرائیده از ذهن نقاد استعداد شایسته و دستگاه بایسته بهم رسانید و در فنون نظم و نثر و معانی و بیان و بدیع و عروض و قوافی از منتخبین روزگار گردید و در آغاز عشرهٔ خامسه بعد مائة الف ترک علایق دنیوی کرده کسوت فقر در پوشید و در همان زمان متوجه سیاحت دکن گشته در اورنگ آباد رنگ قیام ریخت و پس از پنج سال بمعیت قزلباش خان امید شاهجهان آباد مراجعت کرد امرا او که بران بلده فرخنده تخیم . . . .

علی الخصوص فیما بین وی و علی قلی خان ظفر جنگ داغستانی سررشته ارتباط و اتحاد بمرتبه کمال استحکام یافته بود و لختی برفاقت نواب عماد الملک وزیر ابن امیر الامرا فیروز جنگ بن آصف جاه پرداخت پستر قطع تعلق مرافقت نموده در اکبر آباد منزوی گشت از تصنیفات وی دیوان و مثنوی وال سلطان و حدائق البلاغت مشهور است و آخر عمر بعزم زیارت امکنه متبرکه باورنگ آباد برخورد و بتوقف یک هفته سری به بندر سورت کشید و از آنجا بعد فوز بمنزل مقصود و حصول نقد مراد به بصره رسیده بعزیمت هند بر لب دریای شور نشست قضارا کشتی شکست و سرمایه حیاتش در گرداب فنا در افتاد و این ماجرا در سنه ۱۱۸۳ ثلث و ثمانین و مائة والف رو داد از کلام بی نظیر اوست

طرف چمن چو بر شکست سنبل حلقه زای را
فتنه یکی هزار شد نرگس سرمه سای را

یار نشناخته قدر دل بی کینه ما
کاش میدید رخ خویش در آئینه ما

ز نوای چنگ سازد ز صدای رود ذوق | تو به بزم گر نباشی نه طرب بود ما را
ناله مرغ قفس می برد از کار مرا | که ازین پیش دلی بود گرفتار مرا

گذشت دلبرم از پیش و باخبر نشدم
ربود بسکه ز خود ذوق انتظار مرا

برنگ شمع تبسم بروز شد ز شعلهٔ آه
نشاند هیچ تو باین روز روزگار مرا

بپاکبازی من در جهان حریفی نیست
بهر که باخته ام عشق برده جان مرا

نیستم آگه ز تاراج پریرویان چه رفت
این قدر از خود خبر دارم که دل در سینه نیست

گفتی دگر ستم بضعیفان نمیکنم
دودی که شد بلند ز مشت گیاه کیست

نیست ممکن که بیک شهر دو سلطان باشند
در دل هر که غم اوست غم عالم نیست

بخرمنی زده ای چو برق میرانم
ز من بپوش کزان روی آتشین پیداست

بیاد روی تو از صبر دل کنار کند
بخانه ام چو در آئی ز در چه کار کند

با آنکه حرف درد من بچشم سنگ آب آورد
آن سنگدل یار مرا افسانه ام خواب آورد

آتش زند در خرمنم چون پرده از رخ برکشد
تا بدرک جان مرا گر زلف در تاب آورد

دوش از کوچه ما یار بصد ناز گذشت

ہمچو کاکل بقضا داشت پریشانی چند

آبی بزد بر آتش ما هیچ همدمی   درکوی یار سخت غریبانه سوختیم

زبس پیچیده شور عشق در مشت غبار من

بجای سبزه روید نار از خاک مزار من

گره از زلف مشکین وانکردی کاش میکردی

زسر این فتنه را برپا نکردی کاش میکردی

فقیر آخر دل خود را باین سنگین دلان دادی   تو فرق از شیشه و خارا نکردی کاش میکردی

صاحب ذهن سلیم و طبع رایق مولوی سیّد خیر الدین متخلص به فایق که اصلش از امام است و آن جای از متعلقات بلخ پدر بزرگوارش سیّد معصوم بن سید ابو القاسم که از اقارب مبارز جنگ مرحوم بوده رخت اقامت در مدراس انداخت بالجمله سید خیر الدین در سنه ۱۱۸۸ ثمان و ثمانین و مائة والف بتماشای گلشن هستی و بعد رسیدن بسن شعور بفیض تربیت مولوی باقر آگاه بسر منزل لیاقت شعر و شاعری عبور کرده از دقایق علوم و رموز فنون آگاهی یافت و از صحبت بعضی مستعدان عصر سرمایه استعداد بایسته اندوخت بذهن و ذکا و فکر رسا طریق نظم باحسن الاسالیب می پیمود و بمضامین تازه و تلاش رنگین گوی تفوق از معاصرین میسر بود

آخر الامر بتلاش معاش عنان توسن عزیمت بحیدرآباد منعطف
ساخته مادام حیات در آن دیار خوبی بسر برد و در سنه ۱۲۴۲ اثنین و
اربعین و مائتین والف هما نجا بسفر عقبی گرائید از افکار اوست
الهی نغمه سنجی بخش چون زبانم را برنگ گل بهار آرای محفل کن بیانم را
کشیدن کی تواند شکل چشم آن پریرو را
مصور مو قلم سازد اگر مژگان آهو را
عجب نبود اگر فرزند بهتر از پدر باشد
که عطر صندل افزون تر ز صندل میدهد بو را
ز کلفت های دنیا برق آسا میتوان جستن
درین خرمن بسی آتش کسی حاصل ندید اینجا
فوج طفلان سرشکست دوان از ره چشم
مگر از سینه برون شد دل دیوانهٔ ما
زبان آور همیشه سازشی یا سوختن دارد
ببین سوز و گداز شمع از آتش زبانیها
کجائی ای بلا گردان خورشید رخت گردون
که می باشد سپند از انشاره چشم اختر ها
موسم پیری من صبح امید است مرا پنبهٔ داغ گنه موی سپید است مرا

پیر گشتی دست را بردار از طول امل
شد جدا از زلف چون افتاد دندان شانه را

بی‌تو حال خانهٔ چشم خراب ما مپرس
چون حباب از آب کردم فرش این کاشانه را

آخر رساند تشنگیم تا بجو مرا ! یعنی ز آب تیغ تو تر شد گلو مرا

هزار حیف بدامان گل رخی نرسید اگرچه گشت سراپا برنگ خار انگشت

سیاه رو شود آنکس که عیب بین گردد چو خامه بر سخن هیچکس مدار انگشت

گذر گر صبحدم آن گلبدن را در چمن افتد
ز حسرت آتشی در پنبه زار یاسمن افتد

سرخی چشم من از گریه نباشد فایق آفتابی ز نظر رفت و شفق باقی ماند

هنوز هم اثر عشق کوه کن باقیست جواب نالهٔ من از جبال می‌آید

مظهر رحمت حق جرم سیه کاران است
سر شد روشنی صبح ز جیب شب تار

ماجرائی بر دل زارم گذشت از آب اشک
مشت خاکی بود آنهم رفت در سیلاب اشک

من بیچاره درین ره نیازی دارم گر تو ای زاهد خود بین بنماز آمده

مرحبا باد صبا بوی خوشی آوردی مگر از ساحت گلزار حجاز آمده

بیاد آتشین روئی زدم آہی بافسوسی
درون دل رگ جان سوخت چون شمعی بفانوسی

نوگل حدیقہ کامرانی جمیلہ خانم فصیحہ اصفہانی

کہ اشعار آبدارش باسیم تنان فصاحت ہمزانو است وابکاراوکارش
باگلبدنان بلاغت کدبانو این یک بیت و رباعی از طبع رنگین اوست

جز خار غم نرست زگلزار بخت ما
آنہم خلید در جگر لخت لخت ما

رباعی

روزیکہ بخوان وصل مہمان گشتم | شرمندہ زانتظار ہجران گشتم
زان چشمہ حیوان چو چشیدم آبی | از زندگی خویش پشیمان گشتم

حرف القاف :-

قدوہ عارفان نامدار قطب الاقطاب خواجہ قطب الدین

بختیار کہ اصلش از اوش فرغانہ است و آن قصبہ ایست من مضافات
اندجان نسب شریفش بامام محمد نقی علیہ وعلی آبائہ الصلوۃ والسلام
منتہی می شود پدر بزرگوارش سید کمال الدین بن سید موسی حضرت
ایشان را بہ نیم سالہ گذاشتہ بجوار رحمت ایزدی شتافت و در
مہد کنار والدہ ماجدہ پرورش یافت چون سن مبارکش بہ پنج

سالگی رسیده والده شریفه اش یکی از همسایگان را که مرد صالح بوده
طلبیده همراه کرد تا پیش معلمی بنا بر قرائت کلام مجید گذارد ناگاه
پیرمردی در اثنای راه دوچار گشته پرسید که این طفل را کجا میبری
وی گفت که این کودک از خاندان اہل تقوی و صلاح است بموجب
فرموده مادر شفیقه اش بمکتبی میبرم پیرمرد گفت این طفل را
بمن بسپار تا نزد آخوندی برم که از برکت او قرآت کلام اللہ بروی
سہل گردد پس حضرت خواجه را ہمراه گرفته بخدمت مولانا ابوحفص
که بحسن صلاح و کمالات از منتخبین عصر بوده سپرد و لب بتوصیف
حضرت خواجه گشاده در تعلیمش بمراعت شفقت و مرحمت سفارش
فرمود و مولانا برضای قلبی قبول نمود و بعد رفتن پیرمرد گفت ای فرزند
اینکس که ترا بمن رہنمون گشته خواجه خضر علیه السلام بود القصه بهمین
صحبت بابرکت مولانا ابوحفص ذات شریفش متصف باخلاق
حمیده و خصایل پسندیده گردیده و در اتباع شریعت و طریقت
استعداد تامه بہم رسانید پیوسته بریاضت و مجاہدات بسر
میبردی و در یاد الٰہی روز را بشب و شب را بروز آوردی و در
عمر بیست سالگی حضرت خواجه اتفاقاً گذر قطب العالم خواجه بزرگ
معین الحق والدین حسن سنجری قدس سره بر آن سرزمین افتاد و حضرت

خواجه بشرف بیعت امتیاز اندوخت بفیض تربیتش چهره کمال و تکمیل افروخت و بعد چندی سری بطرف بغداد کشید و بصحبت مشایخ کبار آنجا مثل حضرت شیخ الشیوخ شهاب الدین سهروردی و شیخ اوحد الدین کرمانی قدس سرهما وامثال ایشان رسید و بعد ایام معدود تاب محرومی حضوری حضرت خواجه بزرگ نیاورده باتفاق شیخ جلال الدین تبریزی که فیما بین کمال ارتباط شده بود متوجه دهلی گشت و بخطه ملتان عبور کرده بحضرت شیخ بهاء الدین زکریا قدس سره برخورده بتلاقی یکدیگر باحتظاظ پرداختند وازآنجا شیخ جلال الدین رخت بجانب غزنین کشید وحضرت خواجه پس ازچند روز داخل دار الخلافت دهلی گردید سلطان شمس الدین التمش مقدم خواجه را عزیز داشته باستقبال شتافت و بر رونق افروزی اندرون شهر باعث گشت فاما حضرت خواجه نظر باتصال آب جمن بفنای شهر منزل گزید و بعد چندی نظر بقرب مکان حضرت شیخ حمید الدین ناگوری که از معتقدان و مخلصان خاص بوده و نسبت بحضرت ایشان کمال اختصاص داشت بالتماس سلطان شمس الدین قریب شهر متصل مسجد ملک اعزالدین اقامت اختیار فرمود فضایل ذات بابرکاتش معروف و مشهور است۔

ومحامد او وقامت وخرق عادتش در ملفوظات مذکور ترک وتجرید بمرتبہ کمال داشت وبا ریاضات شاقہ می برداشت پیوستہ سوای اوقات صلوات مستغرق دریای مشاہدۂ معبود حقیقی بودی واستغراق تجری بر ذات مبارکش مستولی بود کہ از آمد وشد این وآن خبر نداشتی اگر کسی برای زیارتش آمدی بعد افاقہ ساعتی بوی ہم کلام گشتہ باز باشتغال خود رخصت خواستی وقتی یکی از فرزندان آنحضرت فوت شدہ ناگاہ صدای بکای زوجہ شریفہ اش بگوش خورد انہ وجہ گریہ وزاری پرسید حاضرین عرض کردند کہ بنا بر پسری است کہ امروز وفات یافتہ فرمود کہ از پیشتر چرا خبر نکردند تا حیات او از حق جل علی خواستمی وحضرت خواجہ صاحب وجد وسماع بود روزی در خانقاہ شیخ علی سنجری قدس سرہ مجلس سماع گرم شدہ واصحاب وجد وحال حاضر بودند قوال این بیت خواند۔

کشتگان خنجر تسلیم را ۔ ہر زمان از غیب جانی دیگر است

حال حضرت خواجہ متغیر گشت واز سر ہوش در گذشت حمید الدین ناگوری وبدر الدین غزنوی کہ در آن مجلس بودند خواجہ را بخانہ آوردند وقوالان ہم ہمراہ بودند الغرض سہ شبانروز بہمین بیت تواجد مینمود وبادای صلوۃ وقتیکہ در رسیدی افاقہ یافتہ باز بوجد میآمد بالجملہ در شب چہارم قاضی حمید الدین ناگوری

بعرض رسانید که یکی از اصحاب خویش را بخلافت مامور گردان
فرمود خرقهٔ خلافت که از خواجه بزرگ قدس سره یافته ام و مصلای
من و عصا و نعلین چوبین بشیخ فرید الدین مسعود سپارند فقط و
در ۶۳۳ سنه ثلث و ثلثین و ست مائة طایر روح پرفتوحش بگلشن
قدس آرمید از کلمات طیبات اوست

ای بگرد شمع رویت عالمی پروانهٔ — وز لب شیرین تو شوریست در هر خانهٔ
من بچندین آشنائی میخورم خون جگر
آشنا را حال این است وای بر بیگانهٔ
قطب مسکین گر گناهی میکند عیبش مکن
عیب نبود گر گناهی میکند دیوانهٔ

محرم خلوتکده اسرار سید معین الدین قاسم
انوار که اصلش از تبریز است و نسب شریفش بامام موسی
کاظم علیه و علی آبائه الصلوٰة والسلام میرسد وی در مبادی حال مرید
شیخ صدر الدین موسی خلف شاه صفی الدین اردبیلی بوده و لیس
ازان صحبت شیخ صدر الدین علی یمنی که از خلفای شیخ اوحد الدین کرمانی
بود دریافت و بحلقهٔ ارادتش درآمده فیضها یافت و مدت العمر
در اشتغال سلوک بمجاهدات نمایان پرداخت و در عهد شاه رخ میرزا

متوجه خراسان گشته در هرات بارشاد خلایق مشغول گردید و در کمتر
مدتی از خاص و عام آنجا بسلک مریدانش در آمدند از آنجا که سید بکمال استغنا
باشاه و شاهزادگان پیش میآید شاه رخ میرزا یک گونه رنجشی بهم رسانید
اخراجش از آن دیار پیش نهاد خاطر ساخت و سید بما وراء النهر شتافت
و چندی در سمرقند بنهایت عزت و احترام گذرانید و هنگام مراجعت
در قصبه خرجرد که از متعلقات جام است رنگ اقامت ریخت فریقی
اند که خود را از مریدانش می شمارند و اکثری از آن در گرداب اباحت
در افتادند چونکه مستغرق دریای توحید بود و التفات بحال شان
نداشت شاید بهمین وجه کجروی آنها بوده باشد و دامن ذات شریفش
از آلایش این همه مکروهات پاک بود آخر الامر در سنه ۸۳۷ سبع و ثلثین
و ثمانمائه بدار آخرت خرامید دیوان اشعارش متضمن رموز توحید و
عرفان است این چند بیت از آن اختیار افتاد ـ

ره به بیابان است و شب تاریک و پایم در گل است
عشق و بیماری و غربت مشکل اندر مشکل است
ناصح از درد دل ما کی خبر دارد که ما
در میان موج دریائیم و او در ساحل است

سخن بلند شد اکنون بلند می گویم　　که خاطرم بهوای بلند بالائی است

رباعی

روی تو اگر نه در مقابل بودی   کارم زغم فراق مشکل بودی
دل با تو و دیده از جمالت محروم   ای کاش که دیده نیز با دل بودی

صاحب طبع متین میر شاه قوام الدین که از سادات اصفهان است در عهد دولت شاه اسمعیل صفوی بعهدهٔ صدارت قیام داشت و در عشره خامس بعد ماته تاسع دار فنا را گذاشت این بیت از و بنظر رسید

روز اگر با همنشینان غم ز دل بیرون کنم
شب که غیر از غم ندارم همنشینی چون کنم

پسندیده بلند طبعان محمود پهلوان متخلص بقتالی که اصلش از خوارزم است صیت قوت و زورمندی او باطراف عالم رفته و در عهد او احدی نام تهور و دلیری نگرفته و در فنون نظم بطاقت شایسته داشت مثنوی کنز الحقایق منسوب باوست آخر العمر بریاضات شایسته و مجاهدات بایسته مست باده عرفان و یکی از اهل ایقان گشت این رباعی از وست

گر مرد رهی نظر بره باید داشت   خود را نگه از هزار چه باید داشت
در خانه دوستان چو محرم گشتی   دست و دل و دیده را نگه باید داشت

والسته سلاسل نظم پردازی ملاقیدی شیرازی

که نوازشات شاه اسمعیل صفوی اختصاص داشت بعد وفاتش بحرمین شتافت وازآنجا بهند درافتاد و بملازمت اکبر پادشاه عز امتیاز اندوخته درچند روز مرتبه تقرب بهم رسانید ولیس ازآن بعرض سخنی بی محابا برزبان آورده ممنوع حضوری گردید چندی آواره نواحی دهلی بوده رو انه فتحپور گشت وهمانجا در تسعین وتسعمائة ۹۹۰ از قید هستی برآمد ازوست۔

نه بیم دشمنیم ای رقیب فارغ باش

که مهر او بدلم جای کین کس نگذاشت

تا یافته ام وصل تو در کینه خویشم

مشتاق ستان حسرت دیرینه خویشم

ای غدم ننهاده هرگز از دل تنگم برون

حسبرتی دنه که چون در هر دلی جا کرده

صاحب طبع بلند وتلاش رنگین قاسم خان از اعیان

جوین که ناظمی است عالی مقام وشاعریست شیرین کلام نظم دل پذیرش گلدسته گلشن فصاحت است ونثر بی نظیرش سلک جواهر معدن بلاغت در عهد سلطنت جهانگیر پادشاه بمنصب تقرب شاهی

سر باوج عزت واعتبار کشید وچون منیجه بیگم منکوحه او خواهر حقیقی نورجهان پادشاه بیگم بوده بذریعه آن یکی از امرای نامدار گردید وبقاسم خان منیجه شهرت گرفت واواخر عهد جهانگیری بایالت صوبه اکبرآباد وحفاظت قلعه آن دیار مامور گشت ودر اوایل سلطنت شاهجهان بمنصب پنجهزاری وپنج هزار سوار وحکومت صوبه بنگاله امتیاز اندوخت ودر سنه اثنین واربعین والف بمانجی طبل رحلت ازین دار فانی کوفت از کلام متین اوست

اگر هجر نمردم ز سختت جانی نیست
که جان ز ضعف بلب نارسیده برمیگشت

مردم ز رشک چند به بینم که جام می | لب بر لبت گذارد وقالب تهی کند

نه اشک است این که گاه دیدنت از دیده میریزد
نگه در دیده ام از شرم رویت آب میگردد

دلکش بود بدولت بوی تو بوی گل | بلبل بشوق بوی تو آید بسوی گل

راه از هجوم گریه بر آواز بسته ایم | خون خورده ایم تاره غماز بسته ایم
سررشتهٔ امید گره برگره فتاد | از بس گسسته تو وما باز بسته ایم

ز بس شکسته دلم لب بشکوه وانکنم
نمونه جرس بیدلم صدا نکنم

چنان شدم ز جدائی که بعد ازین هرگز
بخنده نیز لب از یکدگر جدا نکنم

ز آشنائی مردم چنان گریزانم   که چشم بر رخ آئینه نیز وا نکنم

بعد ازین در عوض اشک دل آید بیرون
آب چون کم شود از چشمه گل آید بیرون

غمش آید پی دل بردن و در سینه نیافت
دزد از خانهٔ مفلس خجل آید بیرون

بر زبان بادہ نوشان پیچ و تاب افکنده
زلف را گویا به مستی در شراب افکنده

مشغوف نکته سنجی و دقیقه رسی **حاجی محمد جان قدسی**

که صلش از مشهد مقدس است ذات قدسی صفاتش بکشف رموز سخن و حل دقایق این فن منتخب زمانه بود و در نظم پردازی بطبع متین و ادا بندی مضامین رنگین یگانه بذهن و ذکا و فکر رسا در عالی طبعان عراق و خراسان سر به تفوق میافراخت در آغاز شباب خاطر از وطن برداشته دل بعزیمت حرمین محترمین نهاد و بعد از سعادت اندوزی زیارت بگلگشت نزهتکده هند در افتاد و برهنمونی طالع فیض حضوری شاهجهان پادشاه دریافت و بعنایات شاهی و نوازشات

ظل الٰہی بخطاب ملک الشعرائی مفتخر و مباہی گردید و در جلد وی قصاید رحیہ از صلات نمایان و انعامات ہیکران کامران گشتہ آخر کار در ۱۰۵۶ سنہ ست و خمسین والف راہ عالم بقا گرفت طالب کلیم تاریخ وفاتش درین مصرع یافتہ

(دور از آن بلبل قدسی چمنم زندان شد) و از اشعار آبدار او ست

زود بر گردم من بی صبر داغ خویش را
اولین شب میکشد مفلس چراغ خویش را

ہست حق نمکی بر نمکش از دیدہ شور
آنکہ چشم بدش افکند باین روز مرا

تا آب دیدہ خون نشود بر زمین مریز دشمنیست وانزا دن نارسیدہ را

در مجلسی کہ احباب شرب مدام کردند
نوبت بما چو افتاد آتش بجام کردند

اینجا غم محبت آنجا جزای عصیان آسایش دو گیتی بر ما حرام کردند

مستی حیرت مرا محروم کرد از ذوق وصل
یار در آغوش و من مشتاق پیغامم ہنوز

دارم دلی اما چہ دل صد گونہ حرمان در بغل
چشمی و خون در آستین اشکی و طوفان در بغل

باد صبا از کوی تو گر بگذرد سوی چمن
گل غنچه گردد تا کند بوی تو پنهان در بغل

قدسی ندانم چون شود سودای بازار جزا
او نقد آمرزش بکف من جنس عصیان در بغل

نگذاشت بخواب عدمم شیون بلبل   گل ریخته بودند مگر بر سر خاکم

رباعی

دنیا مطلوب طالب دین نشود   شیدای آن شیفتهٔ این نشود
یار دل عارف نشود جلوهٔ دهر   آئینه ز عکس کوه سنگین نشود

دل باخته خوش گفتاری **قاسم بیگ قسمی افشاری**
که از امرا زادگان آنجاست پیوسته نرد محبت خوبرویان می باخت
و دل بکانون عشق بازی میگداخت از وست

خدا بشکوه زبان من آشنا نکند
من و شکایت آن بیوفا خدا نکند

باکم از کشته شدن نیست از آن میترسم
که هنوزم رمقی باشد و قاتل برود

سخن سنج فرزانه **محمد قاسم** مشهور به **دیوانه** که اصلش از
مشهد است در ریعان شباب باصفهان رفت بکسب کمال

پرداخت و در حلقهٔ تلامذهٔ میرزا صائب درآمده در اقران خود سر باعتبار
افراخت آخر سری بهند کشید و در دار الخلافت شاهجهان آباد اواسط
مائهٔ حادی عشر راهی دار جاودانی گردید از کلام شورانگیز اوست

بوی گل در جنبش آرد سرو بالای ترا شوخی رنگ حنا خار دکف پای ترا

در وادیی که کشتهٔ عشق تو خاک شد
چون ابر هر غبار کر برداشت ناله داشت

در سینهٔ ما دل ز طپش در تب و تاب است
از گرم روی آهوی این دشت کباب است

اگر در کوه تابد آتشم یاقوت تر گردد
بدریا گر بریزد خاک من آب گهر گردد

لبش مکیدم و خاموش آرزویم کرد کبودی لب او سرمه در گلویم کرد

کس نشه خاک ره او که بدولت نرسید
گر چه فغفور شد کاسه فغفوری شد

ز بس با بیقراریها است پیوند مزار من
زند دامان وحشت بر رم آهو غبار من

یوسفی دارم که پنهان دل برد رخسار او
شمع در فانوس باشد گرمی بازار او

سوزد از شعلهٔ حسن تو پر پروانه　　　شمع گردد همه شب گرد سر پروانه

شمع ایوان عظمت و سروری شاهزاده دارا

شکوه متخلص بقادری که پور مهین و لیعهد اعلیحضرت صاحب قران شاهجهان است ذات والایش بحسن اخلاق و حلم و عطا شهرهٔ آفاق بود و با این همه شوکت و رفعت ظاهری چاشنی فقر بمرتبه کمال و باعرفای اهل ذوق و حال صحبت محرمانه داشت و دست ارادت بدامن ملاشاه خلیفهٔ شاه میر لاهوری زده بذکر و فکر می پرداخت و بجناب هدایت انتساب حضرت محبوب سبحانی غوث الثقلین علی اباء و علیه الصلوٰت والسلام بوثوق اعتقاد و فرط رسوخ نسبت تعشق بهمرسانیده و بهمین وجه قادری تخلص برگزید القصه چون در سنه ۱۰۶۷ سبع و ستین والف شکایت حبس اشتباه با علیحضرت لاحق گشته طوالت پذیرفت عنان رتق و فتق مهمات جهانبانی و فرمان روائی بقبضهٔ اقتدار شاهزاده ولی عهد در آمد وی بمقتضای جلادت لطف بانجام کار نداشته امرای کمکی دکن را که هنوز مقدمه بیجاپور بآئین بایستی گرسی نشین نگشته بود بحضور طلبید و بودن خان جهان خان در ممالک جنوبیه که وثوق ارادتش با شاهزاده اورنگ زیب اشتهار تمام داشت مناسب وقت ناانگاشته بحضور طلب

داشته مهاراجه جسونت را بصوبداری اجین مامور ساخت بتوقع
این فتور الویه عزیمت شاهزاده اورنگ زیب ظاهرا بادراک ملازمت
ولی نعمت و باطنا باراده انتزاع سلطنت از برهانپور سمت مستقر الخلافت
اکبرآباد سر برافراخت و بمقابله مهاراجه جسونت ذوالفقارخان داد تهور
و دلاوری داده او را از پیش برداشت چون اراده شاهزاده ظفر آمده
بجانب مستقر الخلافت بسامع اجلال اعلیحضرت رسید رای
امرای پادشاهی برآن قرار گرفت که خود بدولت بمقابله برآیند درین
صورت اغلب که نوبت بجدال و قتال نرسد چه نظرهم بیشتر
از بندهای پادشاهی اند احتمال است که برروی ولی نعمت شمشیر نکشند
امادارا شکوه بمقتضای خودسری این امر را سهل دانسته میخواست
که بذات خود مرتکب امر جدال شود بملاحظه این حال امرا سکوت ورزیدند
و پس از مقابله افواج طرفین که هنگامه حرب و ضرب اجانبین گرمی
پذیرفت و اکثری از سرداران لشکر داراشکوه قدم ببادیه عدم نهادند
خود راه فرار پیش گرفت درآن زمان ظاهر شد که مناسب همان
تجویز سابق بود فاما چه فائده معهذا اعلیحضرت پیش خلد برآوردند
بعد از خرابی بصره اگر خود بدولت هم برمی آمدند چه سود می بخشید درین
عرصه بکرات و مرات از طرف اعلیحضرت پیام مصالحت معرفت

فاضل خان خانسامان رسیده و هم خواهر کلان اورنگ زیب از
جانب پدر بزرگوار بنا بر طی این مقدمه پر آشوب قدم رنجه فرموده
اورنگ زیب اعراض ازان کرده عذر حضور رسی تا انفراغ مقدمه
داراشکوه بمیان آورده و در هنگامیکه ظاهر مستقر الخلافت مخیم
عالمگیری گشت آمد و شد نامه و پیام و درخواست ملاقات و اصرار
در طلب از طرف اعلیحضرت و اظهار تمنای پابوس و ترقیم مغذرتها
ازین سو پرتو الصلاح انداخت شاهزاده فتح نصیب بسبب توهمات
باور اک شرف ملازمت والد ماجد میاندیشید اعلیحضرت لنظر
بر حزم و احتیاط باستحکام برج و باره قلعه پرداخت و ذوالفقار خان با
بهادر خان بحکم شاهزاده بقصد محاصره وقت شب بپای آن حصن متین
رسیده پافشردند و از هردو طرف نایره حرب اشتعال گرفت اگرچه
احشام قلعه بجانفشانی ثبات قدم ورزیدند لکن امراء منصبداران
پادشاهی از رهگذر بزدلی و نمک حرامی براه دریچه آب دریا بر آمده
داد حق گذاری و ناسپاسی دادند اعلیحضرت بملاحظه نامساعدت روزگار
بار دیگر فاضل خان را فرستاده بخط خاص نوشت امریکه ممتنع الوقوع
و خلاف تصور بود جلوه ظهور یافت حالا چشم از حقوق الوت و تربیت
نپوشیده بحفظ انتظام چندین ساله بکوشند شاهزاده در جواب

فرمان بعرض پرداخت که پیوسته بصراط اطاعت و ارادت مستقیم
بوده ام لیکن بوقوع واقعه که بمشیت ایزدی جریان یافت متوهم گشته
جرأت آن نماند که بملازمت شتابم اگر از راه مرید نوازی حراست
داخل و مخارج قلعه بمردم من قرار یابد بطمانیت خاطر سعادت اندوز
آستان بوسی شوم هرچند که این امر از عاقبت اندیشی بعید بود اما
بمقتضای قضا و قدر اعلیحضرت قبول ساخت شاهزاده سلطان
محمد فرزند اورنگ زیب با ذوالفقار خان بقلعه در آمده و ابواب
باختیار در آورده باخراج مردم پادشاهی پرداخت آن پادشاه
دین پناه را مجبور محض ساختند و چون پس از فتح نمایان موکب
عالمگیری از اکبرآباد بجانب دارالخلافت شاهجهان آباد
توجه بهادر خان بتعاقب داراشکوه که بتهیه فراهمی اسباب
محاربه بلاهور شتافته بود نقد رخصت بکف آورد و بکمال چستی
و دلیری از آب دشوار گذار ستلج در گذشت داراشکوه در
لاهور هم ثبات قدم نورزیده روی آوارگی بطرف بهکر نهاد
بهادر خان باتفاق خلیل الله خان تا ملتان سررشته تعاقب
از دست نداد و چون بار دیگر در اجمیر صف آرای کارزار
گشته بسمت گجرات فراری گشت بازه بهادر خان بمعیت راجه

جیسنگهه بتعاقب آن شاهزاده ناکام پاشنه کوب شتافت و
چون آن آواره دشت غربت بولایت کچهه رفته عزم بهکر
نمود و از دریای سند عبور کرده بنظر سابقهٔ معرفت که با
ملک جون داشت پیش او رفت و چند روز از تعب دوا
دوش برآسوده بعزیمت قندهار روانه شد آن زمیندار
بدکردار خوبی و پیش آمد خود در گرفتاری او دیده سر راهش گرفته
دستگیر ساخت و باطلاع بهادر خان پرداخت خان مذکور زود
از دو خود را بآن حدود رسانیده نقد مقصود دستیاب کرد و بهم
عنانی راجه جیسنگهه از راه بهکر بعجلت تمامتر روانه حضور گشته سال
دوم جلوس بدار الخلافت فایز گردید چه سای عتبه فلک رتبه
گردید آنروز داراشکوه و پسرش سپهر شکوه را در هودج بی سایه
بر ماده فیل نشانده از اندرون شهر ببازار دهلی کهنه برده بخضر آباد
در جای محفوظ نظر بند ساختند و فرزایشش که بیست و یکم ذی الحجه
سنه ۱۰۶۹ تسع وستین والف بوده بانصرام کارشش در آمدند گویند در
آنزمان داراشکوه بر زبان آورد که ساعتی مهلت دهند تا دوگانه
نماز را ادا نمایم باری در دل آن سنگدلان رحم آمد و لجدا دای دو
رکعت نماز یازده قدم بطرف بغداد شریف رفته این دوبیت خواند

حضرت غوث خوش مدد کردی کشتی و زنده ابد کردی
جان دارا فدای همت تست من یکی خواستم تو صد کردی

آخر کار چون وقت موعود رسیده بود آن
سفاکان بانهدام بنای هستیش پرداخته در مقبره همایون
پادشاه مدفون کردند و روز دیگر سرپرشکوه را حسب الحکم
بقلعه گوالیار روانه ساختند کتاب سفینة الاولیاء و
سکینة الاولیا و چند رسایل در تصوف و دیوانی مختصر
از شاهزاده مقتول یادگار ماند این چند بیت از کلام عارفانه
اوست

بر خم و پیچیک شد از تاب زلف یار شد
دام شد زنجیر شد تسبیح شد زنار شد
خاطر نقاش در تصویر چینش جمع بود
چون بزلف او رسید آخر پریشانی کشید
با دوست رسیدیم چو از خویش گذشتیم
از خویش گذشتن چه مبارک سفری بود

مجمع کمالات و فضایل سید عبد الله متخلص بقابل
که از سادات بلگرام است در علوم معقول و منقول استعداد شایسته

داشت و در اقسام سخن مهارت بالیست و بمقتضای جوهر قابل
در خوشنویسی هفت قلم بوده و در فنون سپاهگری و اکثر صنایع
گوی سبقت ربوده در رفاقت نوّاب مبارز الملک سربلند
خان تونی بکمال عزّت و احترام بسر می برد و بخدمت عدالت
لشکر مأمور بود و هرگاه که سربلند خان بنظامه صوبه گجرات احمدآباد
سر برافراخت رسّید بمنصب صدارت صدر آرای حکومت گشت
آخر الامر در دار الخلافت شاهجهان آباد برخورد و باستلای عارضه استقا
از آنجا توجه بوطن مألوف کرد و در سنه ۱۱۳۲ اثنین وثلثین ومائة والف
بوسعت آباد عدم منزل گزید این بیت از کلامش بنظر رسید

مگر بسرمه اثر کرد ضعف طالع من　　که بی عصا نتواند بچشم یار رسید

پسندیده اقران واماثل محمد پناه متخلص بقابل که از
خطهٔ دلپذیر کشمیر است آثار قابلیت از بشره او هویدا بود و لمعان لیاقت
از جبینش پیدا در فکر سخن طبع خوشی داشت و از میرزا بیدل درین
فن فوائد وافیه برداشت مدتی با اعزخان دیده بعزّت بسر برد آخر
بترک لباس پرداخته در شاهجهان آباد و لاهور میگذرانید
و در عشره سابع بعد مائة والف ۱۱۷۰ خرقه فنا پوشید از کلام اوست

نصیب آسمان از سرکشی شد بیقراریها

زمین آرا نهاد ار ز فیض خاکساریها
هر که چون خورشید ننماید کمال خویش را
در جهان هر روز می بیند زوال خویش را
توان شناخت غباریکه از دلم برخاست
بصورت خط مشکین بروی یار نشست
جز بیخودی از نشه می نیست تمنا
از خویش تهی شو که ایاغی به ازین نیست

شاعر فصاحت گنجور محمد قایم ساکن چاند پور که در زبان ریخته از شاگردان میرزا سودا بشهرت نگراشته و گاه گاه فکر شعر فارسی هم میکرد اوایل مائه ثالث عشر بخلوتکده عدم قیام گرفت از وست

آنانکه با حلاوت درد تو خو کنند ‌ زخمی بدل زنند و نمک آرزو کنند
شب کز انداز هم آغوشی او یاد کنم ‌ خویش را تنگ ببر گیرم و فریاد کنم

نکته سنج بی عدیل میرزا محمد حسن قتیل که اصلش از لاهور است در بدایت حال پدرش درگاهی مل از قوم کهتری مع متعلقان بفیض آباد رفته استقامت گرفت وی در عمر هیجده سالگی بر دست میرزا محمد باقر شهید بشرف اسلام مشرف

شده تحصیل بعض علوم از خدمت میرزا نموده مذهب تشیع اختیار
کرد چونکه موزونی طبع از خردسالی داشت بتجویز استاد متخلص
بقتیل گشت بعد ازان وارد شاهجهان آباد گشته بکسب کمالات
کوشید و بذهن وقاد در علوم عربیه و فارسیه استعداد کماینبغی
بهم رسانید در مهارت فنون سخن شانی بلند داشت و در
عصر خود رایت ملک الشعرای میافراشت طبع شریفش بتلاش
معانی بیگانه آشنا و فکر لطیفش بانغمه سنجان گلشن فصاحت
همنوا لطافت کلام شیرینش تشنگان وادی سخن را آب حیات و
عذوبت گفتار متینش بر عم زنان حلاوت قند و نبات دیوان غزلیات
پست و رنگینش از گلستان فصاحت گلدسته و بلبل خیالات
دلنشینش در بستان بلاغت آشیان بسته نظم شسته و
آبدارش مطبوع فصحای بلاغت شعار و نثر پخته و پرکارش
مرغوب منشیان روزگار بالجمله از شاهجهان آباد رخت بکالپی
کشید و چندی در آنجا بمصاحبت عماد الملک پسر امیر الامرا
غازی الدین خان بهادر فیروز جنگ بن نواب آصف جاه بکمال
خوبی و خرمی گذرانید و پس ازآن دل بسیاحت دار الحکومت
لکهنو نهاد و تا آخر حیات همانجا بنهایت جمعیت خاطر بسر برد

نامدار وصغار وکبار آن دیار فرحت آثار صحبتش را عزیز میداشتند
ونقش مهر ومحبتش بر لوح خاطر می نگاشتند بمقتضای حسن اخلاق
ولطف کلام مقبول قلوب بود وبا این همه عزّ وشان بحسن وارستگی
وبی تعلقی زندگانی مینمود آخر الامر اوایل عشره رابعه مائة ثالث عشر ۱۲۴
رخت بدار آخرت کشید این چند بیت از کلام دل آویز اوست

صد بار بلب جان حزین آمد وبرگشت
یارب که گرفته است گریبان قضا را
یک پهلو وصد خنجر یک سینه وصد پیکان
در مقتل مظلومان این است نشان ما

رفتیم گر از چشمت سازیم نهان خود را — گرداندا جل آخر سوی تو عنان ما
قتیل ناتوان در خون طپیدن آرزو دارد — اجازت ده بقتلم نرگس مستانهٔ خود را
نمیرسد دل بی مهر او بداد کسی — مگر ز بخت من آموخت نارسائی را
هست عمری که بکویش گذری نیست مرا — از دل گمشدهٔ خود خبری نیست مرا

ز دشمنی سر نعشم نه آشنائی هست
غریب واقعه وطرفه ماجرائی هست
دیدم نشسته بر سر راهی قتیل را
او واند ودلش که چه دید وچرا نشست

آخر عهد جوانی شد نصیبم وصل یار
می بجامم ریخت ساقی چون بهار از دست رفت
آن پری روزیکه شد در خانهٔ زین جلوه گر
شهسوار از عنان اختیار از دست رفت
وای بر بیکسی من که بروی بستر
جان بلب آمد و عیسی نفسی پیدا نیست
چه بلا آمده شب بر سر مرغان اسیر
که بجز مشت پری در قفسی پیدا نیست
شب غیر چون بروی تو رنگ نظاره ریخت
از چشم من فرو جگر پاره پاره ریخت
آن طرهٔ سیاه مرا در بلا فکند خون من آن نگاه نهان آشکاره ریخت
یکو جب جای بکوی تو ز خون پاک نبود کشته بر کشته طپان بود دگر خاک نبود
دور دامان تو گشت است مرا ورنه چنین
بر سر من ستم از گردش افلاک نبود
به آن قتیل تراست راز دار کسی
که جان بلب رسد و لب بشکوه وا نکند
گرچه یکسان شده با خاک پس از مرگ تنم

همچنان دیده براهت نگران است که بود

غیر دانسته بمن یار سری پیدا کرد   نالهٔ از بی اثریها اثری پیدا کرد

چاک زد گل بقبا خاک بسر کرد صبا

آن گل باغ حیا بند قبا را نگشاد

روز یکه مرا بر گل رویش نظر افتاد   صد لاله بدامان من از چشم تر افتاد

بی روی تو بر بستر گل نیست قرارم   عمریست که در خرمن عیشم شرر افتاد

چنان دادم بکوی آن پری داد طپیدنها

که بانگ مرحبا در گوشم از افلاک میآید

بیدار شد از غلغلهٔ طرز خرامت   هر فتنه که خوابیده در آغوش زمین بود

جان ز تن رفت و هنوزم نفسی میآید

ای اجل یکدو نفس رو که کسی میآید

یاد می آیدم از درد تو نالیدن دل   در بیابان چو صدای جرسی میآید

هزار چشمه خون شد روان بروی زمین

سحر که دیده من تن باشکباری داد

قطع صد رشتهٔ عمر از دم شمشیر تو شد

لیک عمر شب هجر تو بپایان نرسید

راز دار دل خویشم که ز بیتابی شوق

جان بلب آمد و دستم بگریبان نرسید
کسی خود را اسیر درد دوری تا کجا دارد
نهادم بر گلو خنجر که همت کارها دارد
بزیر تیغ جلادی اگر صد بار بنشینم
از آن بهتر که در بزم تو با اغیار بنشینم
خواهم آیینه به بزم تو رسیدن ندهم
رشک بنگر که ترا سوی تو دیدن ندهم
الغتم بین که پس از کشته شدن هم بزمین
خون خود از دم تیغ تو چکیدن ندهم
چکنم گر نزنم شیشه طاقت بر سنگ   باده عیش بجام دگری می بینم
چسان بر فرش دیبا دور از آن گلگون قبا افتم
کنون آن به که بر خاک از غمش چون نقش پا افتم
چه آبی کز دل فواره در گلشن برون آید
من بیدست و پا هر دم ز جا خیزم ز پا افتم
هجر تو کرده بود سیه روزگار من   عمر اجل دراز که آمد بکار من
هر صبحدم که نور ببارد ز آسمان   یاد آیدم گشودن بند قبای تو
در ره عشق دلم شد هدف تیر کسی   زخم من به شدنی نیست زند تیر کسی

چکلم آه چسان کشته نگردم که خدا — خون من کرد حلال دم شمشیر کسی

بادل غمزده بر سو که ردم می آید — سایه سان از پی من زلف گره گیر کسی

کن بر سر ما بو تم یک جلوه برعنائی — ای در لب لعل تو اعجاز مسیحائی

آوارۂ صحرای غربت محمد قدرت الله متخلص بقدرت

که نسبش بیست و سه واسطہ بقاسم بن محمد بن امیر المومنین ابی بکر صدیق رضی الله تعالی عنہ کہ از فقہای سبعہ مدینہ بودہ و سلسلۂ نقشبندیہ بذات شریفش منتہی می شود میرسد اسلاف راقم اوراق از بلاد عرب سری بممالک ہند کشیدند و رفتہ رفتہ بہ بلدہ قنوج رنگ اقامت ریختند و از آنجا یکی از اجداد این حقیر او اخر سلطنت غوریہ در کوپا مومن متعلقات دار الحکومت لکھنو مضاف صوبہ اختر نگر او د طرح سکونت انداخت و باشرفای آنجا بارتباط و ہم نسبتی پرداخت حکام عصر نظر بتقوی و صلاح و دیانت و امانت او را بہ نیابت صدارت برگزیدند و بتقرر معاش معقول از پیش گاہ سلاطین باہتمام خدمت مذکور مامور گردانیدند پس از آن خواجہ پھول نوادہ او کہ باوصاف حمیدہ و روش پسندیدہ مقبول دلہا بودہ و باتباع شریعت و طریقت یکتا و از جناب قطب العالم حضرت شیخ سعد الدین خیرآبادی قدس سرہ خرقہ خلافت داشت

بهمان وتیره بکمال عزت واحترام گذرانید وبعد وفاتش پسر اکبرش
مولوی شاه عبدالرحیم که بحلیه فضایل وکمالات آراسته بود چنانچه
فتاوی مجمع المسایل از تصانیف اوست وباوجود ابتلای خدمت
مسطور در زمره خلفای حضرت بندگی نظام الدین امیتهوی قدس
سرعز امتیاز داشته بعنوان پدر بزرگوار باطوار شایسته بفرط
بلند نامی ایام حیات مستعار انصرام رسانیده اولادش یکی بعد
دیگری تا انقراض سلطنت تیموریه وعهد وزیر الممالک نواب
شجاع الدوله بهادر ناظم صوبه مرقوم القدر که معاش شرفا قایم وجاری بود
بهمان خدمت بسر میبرد بالجمله این فقیر در سنه ۱۱۹۹ تسع وتسعین
ومائة والف خرقه هستی در بر کشید وبعد جلوس در حلقه اهل فهم وتمیز
کتب درسیه فارسیه بخدمت اساتذه وقت گذرانید وپس از آن
بمقتضای شورش طبع بکوچه سخن در افتاد ودل بهم صحبتی اصحاب
این فن نهاد ودر مشق سخن تلمذ جناب خوشدل مغفور نقد استعداد
اندوخت وبفیض صحبت بابرکتش چهره اعتبار برافروخت وبعد
چندی برهنمونی طالع بشرف بیعت جناب فیض انتساب
عمدة المتقین قدوة العارفین حضرت سید شاه غلام نصیر الدین
سعدی قدس سره در سلسله عالیه قادریه ممتاز گردید ذات مبارکش

آیهٔ رحمت بود و سرچشمهٔ هدایت

پیری که فروغ چشم دین بود خضر ره منزل یقین بود
پیری که زراه عشق عارف سروی ز حدیقهٔ معارف
پیری که بفیض بی نهایت آمد بجهان پی هدایت
بر هر که فتاد سایهٔ او گردید بلند پایهٔ او
شیرین سخنی شکر مقالی نیکو روشی خجسته حالی
در گلشن قدس نغمه سنجی از مخزن انس تازه گنجی
گنجینهٔ عشق سینهٔ او جز درد نه در خزینهٔ او
دیباچهٔ نسخهٔ طریقت عنوان صحیفهٔ حقیقت
بر حشمت و جاه دل نداده در راه فنا قدم نهاده
بر بستر فقر آرمیده در دامن صبر پا کشیده
شبلی زمان جنید ایام آراسته از فضایل تام
آن شاه سریر عز و تمکین ! سعدی نصیر ملت و دین
جان و دل من فدای او باد در خلوت قرب جای او باد

پسر در آغاز عمر بیست و نه سالگی بجاذبهٔ محبت جناب
خوشنود دام ظله بمدراس برخورد و بقیهٔ احوالش در دیباچه گذشت
و هر چند که صعوه مثل باز قوت پرواز ندارد و قطاة با طوطی خوش

لہجہ ہم آواز نیست لکن چونکہ در استعداد طیران فی الجملہ مجانست و اتحاد است لہذا این غاشیہ بردار چابک سواران میدان سخن و جزو کش دبستان این فن کہ مدتی کمر بخدمت شعر و شاعری بر بستہ و نشتر محبت کلام رنگین بر رگ جان شکستہ وحشیان خیال پر اختلال خود را با غزالان بیدای فصاحت رخصت جولانی میدہد و برخی از افکار حالیہ بیاران عرض میکند شاید نظر صاحبدلی بر آن افتد و بہ پر تو اوس ناقص این اقلیل البضاعت طلای احمر گردد و ہی ہذہ۔

ای از فروغ نور تو روشن چراغہا وز پرتو جمال تو در سینہ داغہا

فزود حسن چو از ساغر شراب ترا
سزد ازین دل بریان من کباب ترا

بحال پیر یم ای ترک نوجوان رحمی اگرچہ منع کند عالم شباب ترا

گر بگورستان گذر افتد من رنجور را
نالہ ام بیدار سازد خفتگان گور را
شمع را آتش بجان بگرفت و اشک گرم ریخت
شب چو گفتم قصہ سوز و گداز خویش را
گر نصیبم خاکبوسی سر کویش شود

اکتفا بر سجدهٔ سازد نماز خویش را

صیاد رخصت چمنم گر نمیدهد سیر هزار باغ بود در قفس مرا

آه زین سوز و گدازیکه بدل میدارم

همه تن سوخت این آتش خاموش مرا

بلا است این خط مشکین بگرد عارض تو

بملک روم که ره داد فوج زنگ ترا

شاید از مقدم جانان خبری میآرد

طفل اشکی که بصد شوق دوان است مرا

در زیر خاک نیز نیاسوده ام دمی آخر بسوخت سوز درون در کفن مرا

خدنگت را بفرما تا فرود آید به پهلویم

که از جان دوست میدارد دل من همچو مهمان ترا

چسان در کلبهٔ احزان من اورا گذر باشد

من آن مورم که از من ننگ میآید سلیمان ترا

وقت سحر چو ای گل خندان بر آمدی صد چاک کرد صبح گریبان خویش را

نشد ز روز ازل جز غمت حوالهٔ ما بود ز خون جگر باده در پیالهٔ ما

فغان که صحبت او بر دلم بلا آورد شکست آخر ازان سنگ آبگینهٔ ما

دو چشم مست خود را سرمه سان چون میکنی ظالم

که تیغ تیز کی محتاج می باشد فنائی را

از تلاطم های بحر چشم من ترسیدنی است
غرق خون روزی کند این چشم طوفانی مرا

فارغ بعدم بوده ام از فلک جهانی
آورد درین عهد تماشای تو مارا

از غمزه پر فن دلکی هم نه بجا داشت
چشمت چه قیامت نگه هوش ربا داشت

طرفه جائیکه نشست من و تست
دامن عیش بدست من و تست

منزلت در دل و دل بسته زلف
زلف مشکین که شکست من و تست

رخت چو رونق بازار نوبهار شکست
بچشم بلبل شیدا هزار خار شکست

چکیده بادهٔ خون جگر ز ساغر چشم
چو شیشه دلم آن شوخ می گسار شکست

بس اشک شرربار که از چشم ترم ریخت
مژگان ز دو چشم همه تن آبله پوش است

قدرت سریکه داشت بقربان تیغ او
افگند و خوش نشست که باری بدوش داشت

شب حدیث زلف مشکینت چو در محفل گذشت

من ز خود رفتم نمیدانم چها بر دل گذشت
نی همین آتش عشق تو دل و جانم سوخت
اشک گرمم چه بلا بود که مژگانم سوخت
قطره های اشک کز چشم من ناکام ریخت
سرخی آن آبروی بادهٔ گلفام ریخت
پیش ازین صیاد ظالم را ز قید من چه حظ
داشتم مشت پری کز حلقه های دام ریخت
من بکام دل چو از لعلش گرفتم بوسه
دست حسرت مدعی راز هر اندر کام ریخت
قدرت که روز او شده افزون ز شب سیاه
یارب شهید غمزهٔ چشم سیاه کیست
دیده را محفوظ داری قدرت از سیل سرشک
کاسه چشم تو سامان گدائیهای تست
کشتگان تیغ تو دل دادهٔ گمنامی اند
کز سر خاک شهیدان تو گردی بر نخاست
زنده کردی نام مجنون را بعشق و عاشقی
از دیار هند قدرت چون تو مردی بر نخاست

از خاک مزارم شده صد شعله فروزان
این مژده نه خاک نهانی شرری داشت

تو آشیان خود ای عندلیب چون بستی
بگلشنی که گلی گوش بر نوای تو نیست

قدرت چسان نصیب تو آسودگی شود
یک جان و صد هزار بلا در قفای اوست

از قیام تو قیامت بزمین برپا شد — جلوهٔ محشر و انداز خرام تو یکی است
بسر بام بر آئی چو باین حسن و جمال — رونق مطلع مهر و لب بام تو یکی است

دود حسرت ز دل خویش بر آورد رقیب
من گرفتم چو از آن لب نی قلیان گستاخ

کسی ز دست غمت دل کجا نگه دارد — غمت بلاست خدا از بلا نگه دارد
دل ستم زده از وصل یار می نالد — چو بلبلی که بفصل بهار می نالد
برباد مکن وفای دیرین — من خاک شدم غبار تا چند

ترا گذر چو سحرگه سوی چمن افتاد
شرر ز رشک تو گل را به پیرهن افتاد

نمیدارد دلم کز یاد یوسف طلعتی یارب
چرا او دیده حسرت براه کاروان دارد

پامال مکن خاک مرا بعد هلاکم　　شاید که نهانی شرری داشته باشد
ناوکش سینهٔ بیکینه هدف کرد آخر　　نقد جانی که مرا بود تلف کرد آخر

شور آوارگیم برده سبق بر مجنون
زنده دیوانهٔ من نام سلف کرد آخر
از صفای رخ زیبای تو افتاد چو عکس
از دم سرد خود آیینه کلف کرد آخر
من نمیدانم چه آتش امشبم در جان گرفت
کز بن هر مو همی ریزد شرارم همچو شمع
در یاد چشم مست تو ای نور دیده ها
از دیده خون ناب چو صهبا گریستم
تراوش کرد از بس در فراقت آب از چشم
بجای اشک اکنون میچکد خوناب از چشم
چه سازم گر نشد آویزهٔ گوش بتان قدرت
بر آید گرچه هردم گوهر نایاب از چشم

دل خسته و آه سرد دارم　　یک جان و هزار درد دارم
پوشیده چسان کنم غم دل　　چشم تر و رنگ زرد دارم

از وصل تو چون کام نه حاصل شده ما را

من کام دل از خنجر خونخوار گرفتم

چه از لاله رخان پا اگر بباغ نهم
زدیده اشک فشانم بسینه داغ نهم
شبی که من گذرم زین سرای تیره و تنگ
ز شعلهٔ دل خود پیش ره چراغ نهم

بصد خواری چو من از کوی آن گل پیرهن رفتم
جهانرا تنگ بر خود دیدم و اندر کفن رفتم
نشد با شمع روی صحبتم روزی ازین حسرت
همه شب ز آتش غم سوختم واز انجمن رفتم

عمری تباه شد بطلبگاری توام	آخر بباد ساخت هواداری توام
در کنج قفس خوش باسیری گذرانم	گرکار تو آید اگر این مشت پر من

زان چهره گل رنگ که آتش بهوا زد
افگند پس از مرگ شرر در کفن من
آن رشک مه به پرده چو رفت از نگاه من
سر بر کشید تا بفلک دود آه من
شب سیه تر باد و زلف عنبرین یا بخت من
برق خوش یا جلوه ات یا آه آتش بار من

غنچه خندان یاد بانت یا مرا زخم جگر
نغمه خوش یا صوت تو یا ناله های زار من

ساغر می شبانه با که زدی یا رخ لاله رنگ آمده
بر نخیزی ز کوی او قدرت چه قدر پا بسنگ آمده

ترا صد بار گفتم احترازی زین سیه چشمان
دلا آخر شهید تیغ چشم سرمه سا گشتی

آه صحرای محبت چه بلا پر خار است
قدرت امروز تو هم آبله پا می آئی

زنهار بوی گل نه تمنا کند کسی
بند قبا اگر بچمن وا کند کسی

تیغ تو آه سیر کجا می شود اگر
هر روز جان تازه مهیا کند کسی

چو بکام دشمن من قدح شراب کردی
دل من زغصه خون شد جگرم کباب کردی

دم نزع یارم آمد سیرش دمی ندیدم
اجل از تو شکوه دارم که چرا شتاب کردی

از جلوه نماند بجا هوش در کسی
یارب چسان کند برخ او نظر کسی

بر نمی خیزد صدائی از توای مجروح عشق
کشته تیغ نگاه سرمه دا گیستی

ای نور نظر تا کی از خلق نهان باشی

واماندهٔ براه توصد چشم تماشائی
دگر طرف کلهٔ شکسته بی باکانه میآئی
سرت گردم بتاراج کدامی خانه میآئی

رباعیات

تا بر سر کوی او مرا جائی هست — روزم بفغان و شب بغوغائی هست
قدرت من و ترک عشق نتوان نتوان — تا سر دارم ز عشق سودائی هست

ولہ

میخواستمی رخ نکویت بینم — خود را تا کی در آرزویت بینم
حیف است که بیخودی مرا روز وصال — در خود نگذاشت تا برویت بینم

ولہ

دیشب بفریب جان گرفتی از من — امروز دل طپان گرفتی از من
زین خوف که کس تهمت قتلم نکند — خون ریختی و گران گرفتی از من

ولہ

ای چرخ چنین ذلیل و خوارم کردی — آشفته و زار و بی قرارم کردی
میخواستی از روز ازل خواری من — آخر به ستمگری دو چارم کردی

حرف الکاف :- جامع کمالات انسانی کمال الدین اسمعیل اصفهانی که از صنادید آن دیار و اکابر با غرور و قار است

بطبع بلند و فکر دقت پسند باد ابندی مضامین تازه و نزاکت معانی در عصر خود ممتاز بوده اساتذه نامدار بمتانت کلامش اتفاق دارند و وی بیشتر بمدح بعضی عظمای صاعدیه که ذی ثروت بودند میپرداخت وصلات فاخره حاصل می ساخت از وی پرسیدند که چرا قاضی رکن الدین مسعود صاعدی را بمدح برگزیدی و بتوصیف ملوک وسلاطین نمی پردازی گفت او بمخز سخن میرسد وداد سخن شناسی میدهد واین را بالاتر از صله میدانم گویند کمال الدین اسمعیل مرد متمول بود و بطریق وام عنایت ارباب احتیاج مینمود بعضی از مردم اصفهان از راه بدمعاملگی با او بیش میآمدند و وی دل تنگ گشته این ۳ بیت گفت۔

ای خداوند هفت سیاره	❊	ظالمی را فرست خونخواره
تا در و بام را چو دشت کند	❊	جوی خون آورد بجو باره
مدد را خلق را بیفزاید	❊	هر یکی را کند دو صد پاره

قضا را در همان عرصه لشکر او کتائی خان از آل چنگیز خان رسیده بقتل عام صفاهان پرداخت چون در آن اوقات کمال الدین اسمعیل بکسوت فقر خارج شهر منزوی بود جمعی از دولت مندان آن دیار اموال خود را در چاهی که رو بروی خانقاه او واقع شده

بود پنهان ساخته بودند اتفاقاً انگشترین یکی از مردم لشکر در آن چاه افتاد و وی حین اخراج آن بر آن مقدمه آگهی یافته کمال الدین اسمعیل را بنا بر اطلاع از دیگر دفاین بشکنجه کشید و آنقدر اذیت داد که رشته حیاتش از هم گسست و این امر در سنه ۶۳۵ خمس و ثلثین و ستمایه بظهور رسید این چند بیت از کلام اوست

برتافته است بخت مرا روزگار دست
زانم نمیرسد بسر زلف یار دست
آرم برون ز هر شکنش صد هزار دل
گر در شود مرا بدو زلف نگار دست

رباعیات

دل خون شد و رسم جانگذاری نیست · در حضرت تو کمینه بازی این است
با این همه هیچ می نیارم گفتن · شاید که ترا بنده نوازی این است

ولہ

گر لاف زنم که یار خوش خواست نه · با ما بوفا و عهد نیکو است نه
این نادره تر که از برای تو مرا · شهری همه اند و تو دوست نه

ولہ

گر باز آئی دلم بمن باز آری · هوشم بسر و روان بتن باز آری

جانی کہ ز تن رفتہ اگر رای کنی   از نیم بِش بیک سخن باز آری

بزم آرای عزت وارجمندی شیخ کمال الدین

خجندی کہ از صوفیہ کرام است واکابر مشایخ عظام از وطن مألوف بزیارت حرمین شتافت وپس از شرف اندوزی امکنہ متبرکہ باذربایجان برخوردہ در تبریز رنگ اقامت ریخت و در روزگار سلاطین جلایر علم شہرت افراخت بیشتری از اعیان آندیار بحلقہ ارادتش درآمدند ودرہنگامیکہ میرانشاہ خلف امیر تیمور صاحب قرآن از طرف پدر والا قدر بحکومت تبریز مامور گشت بخدمت شیخ اعتقاد تام داشت روزی بنابر ملاقات رفت وتبقریبی بسمع شریفش درآمد کہ شیخ مقروض ده ہزار دینار است فوراً طلبیده در مجلس حاضر ساخت وشیخ را با خواجہ حافظ اعتقادی بوده وخواجہ ہم غایبانہ ربطی بوی بہم رسانیده وقتی شیخ این غزل را پیش خواجہ فرستاد

گفت یار از غیر باپوشان نظر گفتم بچشم

وانگہی دزدیده در ما می نگر گفتم بچشم

گفت اگر یابی نشان پای ما بر خاک راه

بر فشان آنجا بدامن پای سر گفتم بچشم

گفت گر گرد دلبت خشک از تف سوزان آه
باز میسازیش چو شمع از گریه تر گفتم بچشم

گفت گر بر آستانم آب خواهی زد ز اشک
هم بمژگانت بروب آن خاک در گفتم بچشم

گفت گر گردی شبی از روی چون ماهم جدا
تا سحرگاهان ستاره می شمر گفتم بچشم

خواجه بتواجد در آمد و تحسین بانمود کلام شیخ بانزاکت همرنگ است و بلطافت و فصاحت همسنگ در تحفیف بیشتر مستتبع امیر حسن دهلوی است گویند وقتی این مطلع شیخ

چشم اگر این است و ابرو این و ناز و عشوه این
الوداع ای زهد و تقوی الفراق ای عقل و دین

بگوش مولانا محمد شیرین مغربی بخورد گفت شیخ با چنین علوم مرتبت چرا همچو شعری گوید که جز معنی مجاز بوی از گلشن حقیقت بمشام مفهوم نرسد شیخ مولانا را بدعوت طلبیده مطلع مذکور بر زبان رانده فرمود که چشم عین است پس شاید که مراد از آن عین ذات قدیم باشد و ابرو بمعنی حاجب است نیابت از آن بصفات که حجاب ذات است امکان دارد مولانا پسندیده بالضاف

و در آمده در بهارستان آورده که یکی از عارفان بصحبت شیخ کمال و خواجه حافظ رسیده چنین بفرمود که صحبت شیخ به از شعر او و شعر حافظ به از صحبت وی آخر الامر در سنه ثلث و ثمانمائه در تبریز بجنت المأوا خرامید بر لوح مرقدش این بیت نگاشته اند

کمال از کعبه رفتی بر در یار هزارت آفرین مردانه رفتی

این چند بیت از کلام دلپذیر اوست

گر یار مرا بر من مسکین نظری نیست
ما را گله از بخت خود است از دگری نیست
اندیشه ز سر نیست که شد در سر کارش
اندیشه از آن است که با ماش سری نیست

روی تو بجز آئینه دیدن که تواند زلف تو بجز شانه کشیدن که تواند
یا دوست گزین کمال یا جان یک خانه دو مهمان نگنجد

هر کجا باشد نشان پای او آنجا بچشم
خاک برداریم چندانیکه آب آید برون
گر مرا صد سر بود هر یک پر از سودای او
چون سر زلفش بیفشانم بخاک پای او

رباعی

ای باعث نالہ و فغانم کہ توئی ‎ ‎ وی راحت دل مونس جانم کہ توئی
اکنون کہ دمی بہ پرسشم آمدہ ‎ ‎ چندان بنشین کہ من بدانم کہ توئی

رونق افروز بزم سرور محمد عبداللہ کاتبی ساکن نیشاپور

کہ نہنگ دریای فصاحت است و پلنگ بیدای بلاغت
در اقسام سخن طبع این نقش مہارت تمام داشت و در اصناف
نظم فکر دقیقش طاقۃ مالا کلام و با این ہمہ لطافت کلام جرعہ کش
مصطبہ ارباب شوق بود و از ہمنوایان عنادل گلشن اصحاب ذوق
در بدایت حال بخدمت مولانا نسیمی نیشاپوری در خوشنویسی
چیرہ دستی نمود و بہمین وجہ کاتبی تخلص گزید و در قلمرو کمالات از
افراد منتخب برآمد بالجملہ از وطن مالوف رخت بہرات کشید و بملازمت
بایسنقر میرزا بہرہ واف اندوخت و میرزا او را بجواب قصیدہ
کمال الدین اسمعیل کہ ردیفش نرگس است امر فرمود کاتبی
بمشاہدہ عدم التفات میرزا آزردہ گشتہ از آنجا عازم شروان
گشت امیر ابراہیم شروانشاہ مقدم او را مغتنم انگاشتہ بنوازشات
شایان نواخت و بصلہ دہ ہزار درم در قصیدہ مدحیہ ردیف گل
باندمال جراحت او پرداخت و وی آنرا بالفقرا و مساکین تقسیم ساخت
پس از آن بہ تبریز بر خوردہ سری بصفاہان کشید و بخدمت

ضیاء الدین علی برک کتب تصوف گذرانیده و از اختلاط اهل دنیا بکلی محترز گردید آخرالامر درپایان عمر باسترآباد رفته طرح سکونت انداخت و همانجا در ۹۳۹ نهصد تسع و ثلثین و تسعمائة بشکایت طاعون بدار بقا شتافت از تصانیف لطیفش دیوان و مثنوی مجمع البحرین شهرت تمام دارد این چند بیت از اشعار آبدارش بکتابت درآمد

شبی که ماه رخش شد چراغ خلوت ما
گداخت شمع ونیاورد تاب صحبت ما

تا نگردد دگری عاشق مرا صد پاره ساز
بهر عبرت بر سر راهی فکن هر پاره را

بودیم همچو نافه همه عمر در خطا ! موی سپید بین و درون سیاه ما

مگو ناصح بعاشق پند شیرین مزاج گرم را حلوا زیان است

پری رخی بشکر خنده قتل مردم کرد چو گفتمش که مراهم بکش تبسم کرد

آنکس که مرا کشت بجور و ستمی چند
کاش از پی تابوت من آید قدمی چند

چشم تو نرگس است کز و خواب می چکد
لعل تو آتش است از و آب می چکد

چو غنچه پاک دامنی ای نو بهار حسن
هر چند از لب تو می ناب می چکد
تا گفته ام در گلستان وصف دهان تنگ تو
یک غنچه از طرف چمن خنده نمی آید برون

کاتبی چون رسید مژدهٔ قتل باش خندان چو شمع تا کشتن
بگذشت در هوای تو عمر دراز من بنگر نیاز و سرمکش ای سرو ناز من
مردم چو شمع و یک نفسم ماند بسر برباد بود این همه سوز و گداز من

خنجر عشق خون من ریخت بخاکپای تو
رای تو بود کشتنم کشته شدم برای تو

سحر چنین بکجا میرسی شراب زده که تاب عارضت آتش بآفتاب زده

قصیده التزام شتر و حجره که گفته این چند بیت از آن است

مراغمی است شتر بارها به حجرهٔ تن شتر دلی نکنم غم کجا و حجرهٔ من

چه نقش اسپ و شتر بر جدار حجره کشی
شتر منبد که این حجره نیست جای وطن
کجا بری شتر و حجره در دمیکه بود
شتر جنازه زمین حجره رخت حجره کفن
شتر بهرزه مران یاد کن ز حجرهٔ گور

کہ حجرہ چون شتر ست باز کردہ دہن

بہ بند بر شتر حرص رخت حجرہ جسم

کہ رخت حجرہ گران است و اشتر آلبستن

نکتہ سنج خوش مقال محمد قاسم کاہی از سادات میان

کال از خطہ این بخارا و سمرقند در ریعان شباب بخدمت مولانا جامی فایز گشتہ وقتی میرزا عسکری برادر ہمایون پادشاہ در بدخشان ہمگی خزانہ خود را کہ زر خطیر بود باو مرحمت نمود و کاہی بمقدار پرکاہش نانگاشتہ فوراً تمامی بفقرا ایثار ساخت آخر سر بہ بند کشید و بشرف صحبت شاہ جہانگیر کرمانی فیضیاب بود و از آنجا بگلگشت ہند در افتاد و مورد عنایات اکبر پادشاہ گشت و بصلہ غزل التزام لفظ فیل کہ مطلعش این است۔

تا بفیلان میل دیدم دلستان خویش را

صرف راہ فیل کردم نقد جان خویش را

صد ہزار تنکہ حاصل ساختہ و حکم پادشاہی عز اصدار یافت کہ وقتیکہ مولانا بحضور رسد ہزار روپیہ بتقریب پا مزد تسلیمش کنند از آنجا کہ کمال استغنا داشت بار دیگر بحضور شاہی نرفت در سخن سنجی قدرت دانی داشت و بدقیقہ رسی استعداد کافی و با این ہمہ

لیاقت بمحض وارستگی و رندمشربی بسر میبرد آخر کار در اکبرآباد پای سکونت فشرده همانجا بعمر صد و ده سالگی در سنه ۹۸۸ ثمان و ثمانین وتسعمائة سرمست جام ممات گشت از کلام تر و تازه کاهی ست

ز نرگس است عیان بر سر مزار مرا　　سپید شد به بهت چشم انتظار مرا

ز عارض بر گرفتی زلف و دل بردی بهرموئی
فرو نگذاشتی در دلربائی یکسر مو را

سوار گشت و برافشاند زلف پرچین را
نگارخانهٔ چین ساخت خانهٔ زین را

سرخوشم از جام عشق و فارغم از محتسب　　من نه آن رندم که باشد از کسی پروا مرا

کی توانم از تماشای قدجانان گذشت
راست میگویم سخن از راستی نتوان گذشت

چون ز عکس عارضت آئینه برگ گل شود
گرد آن آئینه طوطی بنگرد و بلبل شود

کاهی بگوش زنده دلان نغمه رسان
زان بیشتر که بانگ بر آید فلان نماند

نه پنداری که عاشق از جفا بر دل غمی دارد
وفا هر چند خوش باشد جفا هم عالمی دارد

بلبل اگر نه مرد ز خار جفای گل　　بهر چه شد شیفتهٔ گلشن کبود پوشها

در ملاحتهای خط و خال آن لب نیست شک
هر چه در کان نمک افتد شود آخر نمک

تا ز مستی چاک کردی در گلستان پیرهن
غنچه را چاک گریبان تا بدامان یافتم

در چمن بودم که باد آورد از زلفت خبر
همچو سنبل خاطر خود را پریشان یافتم

چون سایه همرهیم بهر جا روان شوی
شاید که رفته رفته بما مهربان شوی

صاحب فکر مستقیم ابوطالب کلیم که اصلش از همدان است و در کاشان اقامت داشته رنگ بخش گلستان سخن است و عندلیب چمنستان این فن طبع بلندش طالب مضامین رنگین و فکر نزاکت پسندش متلاشی خیالات دلنشین وادی اقسام نظم را بکام فصاحت طی نموده و در مراتب سخن بخوش کلامی گوی سبقت ربوده در آغاز شباب بعهد جهانگیری وارد هندوستان گشته با ارتباط شاه نواز خان بن میرزا رستم صفوی بهره اندوز فواید گردیده مراجعت با یران نمود و زیاده

اندو سال در ولایت نمانده باز عنان عزیمت بجانب ہند منعطف ساخت و چندی برفاقت میر جملہ شہرستانی پرداخت آخر بظل عاطفت شاہجہان جا گرفت و بنوازشات شاہی کارش ترقی پذیرفت و در جلدوی نظم مدحیہ باوقات مختلفہ در تقاریب جشن نوروز وغیر ذالک و توصیف تخت طاؤسی بمیزان سنجی و عطای صلات نمایان جمعیت فراوان بہم رسانید و بعنایات خطاب ملک الشعرائی ممتاز زمان و محسود اقران گردید و در اواخر عمر بنظم فتوحات شاہجہانی مامور گشتہ بتقرر سالانہ از پیشگاہ شاہی وانزوای در کشمیر دلپذیر دستوری یافت وقتی خواندکار روم باعلیحضرت نوشتہ کہ خطاب شاہجہانی باوجود سلاطین روزگار صادق نمی آید شاہجہان در جواب آن متامل بودہ ابوطالب کلیم بعرض رسانید

ہند وجہان ز روی عدد چون یکی بود
بر شاہ ما خطاب ازین رو مبارک است

پادشاہ خوش وقت گشتہ ہمین بیت را در جواب نگاشت و کلیم را بہ زر سنجید آخر کار در کشمیر کہ منزوی بود در ۱۰۶۱ سنہ احدی وستین والف راہی در آخرت گردید و بہ پہلوی قبر محمد قلی سلیم

منزل گزید غنی کشمیری تاریخ وفاتش همین مصرع یافته

«طور معنی بود روشن از کلیم» از کلام بلاغت نظام اوست

خدایا رنگ تاثیری کرامت کن فغانم را

بموج اشک بلبل آب ده تیغ زبانم را

حدیث زلف تو از دل بلب چو میآید | بسان خامه سیه می کند زبان مرا

جز حرف عشق سراسر بیان ما | چون شمع یک سخن نگذرد بر زبان ما

بیکسانیم گذاری بسر ما نکند | گر از گریه گهی بگذرد آب از سر ما

ز تیغش چاک شد دل چون نهان سازم غم او را

گریبان پاره شد گل را کجا پنهان کند بو را

بهیچ دلسوزی نداند چاره کار مرا | شمع بگریزد اگر بیند شب تار مرا

بر سبزه نوخیز خطت می نگرد زلف | زانسان که بحسرت نگرد پیر جوان را

ناتوانی ناتوانان را بچشم کم مبین

یاری یک رشته جمعیت دهد گلدسته را

با عارض تو چهره شان حد شمع نیست

گریان ز بزم رفت و سر خویشتن گرفت

پنجه ام را بگریبان کفن بند کنید

که هنوزم هوس جامه دریدن باقیست

تو بی زبانی ما را حریف حرف نهٔ — بداد ما برس ای شوخ تا زبانی هست

لاله داغ است از فغان بلبل و گل بی خبر
آشنا رحمی نکرد اما دل بیگانه سوخت

زخمها برداشت تا زلف ترا تسخیر کرد
دست سعی هیچ کس بالای دست شانه نیست

ما را هدف ناوک بیداد نوشتند
آنروز که ابروی بتان شکل کمان یافت

سرگشته کلیم از پی آنم که درین راه
هر کس بطریق دگر از دوست نشان یافت

غمزهٔ او مست ناز نرگس او ناتوان — غیر پرستار مست بر سر بیمار نیست

هرگز دل عاشق ز هوس رنگ نگیرد — در کشور ما آینه را زنگ نگیرد

ز رشک داغ تردامنان داغم درین گلشن
که شبنم بستر از گل بلبل از خار آشیان دارد

روی تو بر بهار زبس کار تنگ ساخت — یک غنچه در فضای چمن وا نمی شود

صحبتی نیست که آخر اثرش گل نکند — خنده را غیر گل زخم بسوفار نداد

کلیم بوسه چه خواهی باین تهی دستی
ازان حریف که دشنام رایگان ندهد

ز دنیا چون بریدی قطع کن پیوند عقبی هم
که تیغ همت مردان این میدان دو دم دارد

که دل بر جا تواند داشت پیش چشم شهلایش
کشد ز آئینه بیرون عکس را مژگان گیرایش

در راه تو جان بر لب و سر بر کف دستم   شمع سحرم حاجت جلاد ندارم

نهال سرکش و گل بیوفا و لاله دو روز
درین چمن بچه امید آشیان بندم

ز خضر گیرم و بر خاک ریزم آب حیات
بزندگی شده ام بسکه سرگران بی تو

رباعی

بلبل هوس گلبن باغم نکند   پروانه هم آهنگ چراغم نکند
زنگونه که روزگار برگشته ز من   گر آب شوم تشنه سراغم نکند

صاحب طبع نیکو عبدالرحیم کم گو که اصلش از کشمیر
است چندی در خدمت محمد افضل سرخوش بمشق سخن پرداخت
و پس از آن دل بسیاحت ممالک جنوبیه نهاد و در آن نواحی
او اخر مائة حادی عشر جان بقابض ارواح داد از اشعار آبدار اوست

گرفته زخم دلم در دهن خدنگ ترا   بلند تیغ مکد طفل شیر خوار انگشت

بزنجیر یکه عشق انداخت در پای من ای قمری
فتاد آخر ترا هم حلقهٔ در گردن ای قمری

انجمن آرای خوش کلامی میر عبدالرحمن وزارت خان
گرامی که اصلش از خواف است با اخلاق حمیده و اوضاع
پسندیده اتصاف داشت و در مراتب نظم بطبع رنگین و فکر
متین سر بنغز گوئی میافراشت در زمان سلطنت عالمگیر پادشاه
بلیاقت شایسته مصدر خدمات بایسته بود آخر کار مفلوج
گشته در سنه ۱۱۲۴ اربع و عشرین و مائة و الف و آخر عهد شاه عالم
بهادر شاه مرحله پیمای دار آخرت گشت این چند بیت از وست

شد فصل گل و دامن ساقی نگرفتیم	هنگامهٔ مستی به بهار دگر افتاد
صورت یار گر کشد نقاش	نقش زلفش به پیچ و تاب کشد

برعکس بود خاصیت زعفران عشق
تا رنگ خود در آئینه دیدم گریستم

نضارت بخش چمنستان سخن شیخ سعد الله متخلص
بگلشن که اصلش از احمدآباد گجرات است و نسب شریفش به
زبیر بن العوام صحابی رضی الله عنه میرسد و اسلام که بوزارت بعض
سلاطین گجرات اختصاص یافته از نیاگان اوست و لبعد استیلای

اکبر پادشاه بر گجرات یکی از اجدادش بدالسرور بر ہانپور توطن گزید شیخ از آنجا بر آمده رنگ سکونت بدار الخلافت شاہجہان آباد ریخت و بحلقۂ ارادت شاہ گل نوادۂ شیخ احمد مجدد سرہندی در آمده فیضہا ربود و بر جادۂ توکل و استغنا ثابت قدم بود طبع نکته سنجش بخوش کلامی ہم آہنگ است و اشعار آبدارش با نزاکت ہمرنگ آخر ہا ہمانجا در ۱۱۶۱ سنہ احدی و اربعین و مائة والف بریاض رضوان شتافت جویبار اشعار آبدارش در روانی است.

بچشم خویش نگر سحر سامری این است
نظر بآئینہ کن شیشہ و پری این ست

خوش فرو افگنده سر در فکر سامان خودم
منکه چون گرداب در چاه از گریبان خودم

بدقت متوان فہمید معنی ہای ناز او
که شرح حکمت لعین ست مژگان دراز او

رباعی

در عالم گریه بینوائیم چو شمع
وز مستی لذت رسائیم چو شمع
تا از دل من داغ تمنا گل کرد
در سوختن انگشت نمائیم چو شمع

شاعر نامی میرزا گرامی از صلبش از شرفای ست بخدمت

پدر بزرگوار خود میرزا عبدالغنی قبول تبلمذ پرداخته و بطبع موزون لیاقت شایسته حاصل ساخت از شعرای نازک خیال است و فصحای شیرین مقال در شاهجهان آباد بکمال استغنا قلندرانه گذر اوقات مینمود و بپابندی خیالات تازه و مضامین رنگین گوی سبقت میربود آخر در ۱۱۵۶ سنه ست وخمسین ومائة والف بسفر آخرت پرداخت از طبع گرامی اوست.

همچو آن شمعی که روشن میکند صد شمع را
سوختم تا در غم او عالمی را سوختم

گلشن سید سرور شیخ گلشن علی از خطه جونپور که انصاری الاصل است یکی از اجدادش از بلاد عرب وارد جونپور گشته رنگ توطن ریخت ولادت شیخ در ۱۱۱۷ سنه سبع عشر ومائة والف گل کرده بعد حصول فهم و تمیز کتب فارسی بخدمت پدر خود شیخ عطاالله گذرانیده و صرف و نحو از بعضی اساتذه عصر تحصیل نموده و خط نستعلیق و شکسته و ثلث درست می نوشت پس ازآن سری بشاهجهان آباد کشید و بخدمت میر افضل ثابت مشق سخن نمود و بعد وفاتش از نظر شمس الدین فقیر اشعار خود می گذرانید و مدت دراز برفاقت نواب شیر افگن خان باسطی و

سالی چند با نواب علی قلی خان والہ بسر بردہ و از شیخ محمد علی حزین ہم فیضہا بردہ آخر در قصبہ ماہل کہ از پرگنات جونپور است پا بدامن انزوا کشیدہ اواخر مائۃ ثانی عشر ۱۲۰۰ رخت از دار فانی بربست

اینچند بیت ازوست

بیت

رفتی از بزم و طرب رفت و تمنا باقی ست — بادہ شد صرف و ہوا در دل مینا باقی است

لالہ در دشت نشانی ست ز مجنون کہ ہنوز — داغہای غم او بر دل صحرا باقی است

دلم از اختلاط یار با اغیار مینالد
کہ چون بلبل بہ بیند پہلوی گل خار مینالد

در چشم فتنہ ساز تو باشد بلا نگاہ — باز آفت نگاہ تو دارد خدا نگاہ

رباعیات

گر غنچۂ گل تنگ دہانی دارد — چون لعل تو کی گہر فشانی دارد
ہر چند کہ سرو مصرعہ موزون کرد — چون قامت تو کجا روانی دارد

ولہ

شام آن بت مہ طلعت و خورشید غلام — آمد بنظارہ مہ نو بر بام
ادراک فلک نظر مرا بر رویش — آن شوخ ہلال دید و من ماہ تمام

پسندیدۂ فصحای نامور محمد باقر خان گوہر کہ از اکابر مردم مدراس و عمایدہ قوم نایط بودہ نظم آبدارش سلک گوہر بی بہا

دمن توابع جونپور

است وجواہر اشعارش بکمال صفوت وجلا طبع رنگینش بتلاش مضامین تازہ ممتاز وفکر متینش بنازک خیالی ونغز گوئی دمساز در سرکار والا جاہی عزت واعتبار تمام داشت وبصلہ قصیدہ مدحیہ بعطای قریہ بطریق سورغال سر بمفاخرت برافراشت چنانچہ الی یومنا ہذا ابر احفادش جاری وبحال است ودر ہنگامہ حیدر علی خان بحکومت تعلقہ نیلور مامور گشتہ پس از یکسال حضور طلب گردید واواخر مائۃ ثانی عشر ۱۲۰۰ گوہر ہستی را بسلک عدم کشید از اشعار آبدار اوست۔

سر کشد تار نگہ از ریشہ در گہای من
کرد نیرنگی ز جنبش جملہ تن بینا مرا

با بر ریشہ دوانید سیل زاری ما
نسب بہ برق رسانید بیقراری ما

سخاوت پیشہ ہنگام عطا منت نہد بر خود
ز خجلت شیشہ آری پیش ساغر سرنگون آید

بسینہ زخم دلم لب بخندہ وادارد که ناوک تو بدل الفت رسا دارد
میتوان رفت بقربان کمانداری او تیر او شیوۂ دلجوئی ما میداند
بچاک سینہ من لعل بیاری خندد فغان کہ برگل زخمم بہاری خندد

میان بر لبست آن شیرین ادا بود خواهش قلم
بذوق تیغ او چون نیشکر من هم گره بندم

آواره عروج و نزولم براه دوست چون گرد باد سر بهوا سینه بر زمین

حرف اللام :- گلدستهٔ چمنستان نظم پردازی مولانا لسانی شیرازی که در اقسام سخن بفصاحت رطب اللسان و بزلال نظم آبدار عذب البیان بخوش کلامی در عهد خود یگانه و در سخن سنجی منتخب زمانه بوده از شیراز به تبریز درافتاد و در آنجا بعشق فولاد نامی پسر صرافی نقد جمعیت باخت و خود را مصروف رضای او ساخت و وی با پای رقیبان خواهش نسکی از مولانا نمود مولانا قصیده در مدح امیر نجم ثانی نوشته گذرانید چون این سه بیت خواند

پای تا سر منم آزردهٔ شمشیر جفا از جفاکاری دور فلک بی سروپا
پای بی قوت من بادیه پیمای عدم دست بی قدرت من سلسله جنبان بلا

می من صافی و ارباب مروت بی ذوق
زر من بی غش و صراف سخن نابینا

میر نجم به بیت ثالث خیلی بشفقت فرما بمقتضای مروت از عطای صد چشم نپوشید به سی تومان تبریزی و بیت سنت

خلعت مرحمت ساخت آخر الامر در سنه ۹۴۱ احدی واربعین وتسعمائه بکنج عدم آرمید و در سرخاب تبریز دفن گردید از کلام درد انگیز اوست

وقت کشتن دامن قاتل بدست آمد مرا
آخر عمر آرزوی دل بدست آمد مرا

هزار میوه زبستان آرزو چیدم
یکی به لذت پیکان آبدار تو نیست

جز ناله انیس من بیمار کسی نیست   آن هم نفسی هست ز ضعف و نفسی نیست
شدیم پیر ز بار غم تو رحمی کن   بما که رحم نکردیم بر جوانی خویش

لبم پر آبله و جانگداز گشته چو شمع
ز بسکه بی تو نفس های آتشین زده ام

کرده ام عهد که تا صبح قیامت ننهد   از سواد شب گیسوی تو بیرون نردم

بپاک گریۀ من آنقدر زمین نگذاشت
که در فراق تو خاکی بسر توان کردن

چمن پیرای رنگین بیانی مستمات لاله خاتون کرمانی

که از خواتین معظمه و مخدرات محترمه بوده مدتی در ولایت کرمان داد عدل و حکومت داده و مردانه قدم در راه جهانبانی نهاده صاحب طبع سلیم و ذهن مستقیم بود و با ارباب سخن و اصحاب فضل و کمال

مراعات مینمود از کلام نزاکت انضمام اوست

من آن زنم که همه کار من نکوکاری است
بزیر مقنعهٔ من نشان کله داری است
درون پردهٔ عصمت که جایگاه من است
مسافران صبارا گذر بدشواری است
جمال وسایه خود را دریغ میدارم
ز آفتاب که آن شهر گرد و بازاری است
نه هر زنی بدو گز مقنعه است کدبانو
نه هر سری نه کلاهی سزای سرداری است

رباعی

بس غصه که از چشمهٔ نوش تو رسید | تا دست من امروز بدوش تو رسید
در گوش تو دانه های دُر می بینم | آب چشمم مگر بگوش تو رسید

حرف المیم :- معدن کمالات موفور امیر معزی از اکابر نیشاپور که ظهورش در عهد دولت سلطان ابراهیم ابن مسعود غزنوی است و در زمان سلجوقیان خصوصاً سلطان جلال الدین ملک شاه و سلطان معز الدین سنجر ملک الشعرا و امیر الامرا بوده ارباب بلاغت و اصحاب فصاحت ذات شریفش را باستادی قبول

وکلام بانظامش را معقول دانسته اند واکثری از شعرای نامدار نسبت تلمذ در شاعری باو میرسانند وبیشتری از سخنوران فصاحت شعار ۱ سیما حکیم انوری زبان بتوصیفش گشادندوی در جلدوی قصاید مدحیه از پیشگاه سلطان معز الدین سنجر بصلات نمایان کامران گشت وحسب الحکم بنام شاهی تخلص معزی اختصاص یافت روزی سلطان سنجر به تیراندازی مشغول بود معزی بعزم ملازمت مقابل گردید قضا را تیرِ از هدف خطا کرده بمعزی برخورد لبعضی نوشته اند که بهان زخم کارش بهلاکت انجامید فاما خلاف واقع است چه قصیدهٔ که در سپاس شفای خود گفته مطلعش این است

منت خدای را که بقصد خدایگان ‌‌ ‌‌ ‌‌ این بنده بیگناه نشد کشته رایگان

وفاتش اواخر دولت سلطان سنجر ۵۴۲ سنه اثنین واربعین و خمس مائة در مرو واقع گشته این چند بیت از کلام معزی الیه است

بهر صفت که تو داری مرا روا دارم ‌‌ ‌‌ ‌‌ زبهر آنکه من اندر جهان ترا دارم

رباعی

گر نور مه وروشنی شمع تراست ‌‌ ‌‌ ‌‌ این کاهش واین سوز من از بهر چراست
گر شمع توئی مرا چرا باید سوخت ‌‌ ‌‌ ‌‌ ور ماه توئی مرا چرا باید کاست

این رباعی متضمن بر حاجب که عبارت از وقوع ردیف

۱ از انجمله

بین القافیتین است بس نیکو گفته

ای شاه زمین بر آسمان داری تخت

سست است عدو تا تو کمان داری سخت

حمله سبک آری و گران داری رخت

پیری تو به تدبیر و جوان داری بخت

شمع انجمن مهتری شیخ سعد الدین محمود شبستری

که از مریدان نامدار شیخ امین الدین تبریزی است ذات شریفش

بکسوت کمال متنوعه آراسته بود و بحلیه علوم صوری و معنوی پیراسته

اوقات شبا روزی به شغل درس و تدریس و ذکر و فکر میگذرانید

آخر روزی در عین تدریس تعشق ابراهیم نامی اورا بدام وحشت

درکشید پس درس و تدریس را بیک طرف گذاشته و دل از یار

و اغیار برداشته بتصور محبوب آرمید طاعنان زبان بنصایح

گشاده گفتند که خود را ازین بلا محفوظ داشته بدستور سابق

بافاده و استفاده باید پرداخت فاما وی بمقتضای غلبه عشق التفات

بگفتار شان نمی ساخت از آنجا که مدت بطوالت انجامید

بجذبه الهی از مجاز بحقیقت رسید و عارج معارج مقامات عالیه

گردید مثنوی گلشن راز تصنیف لطیفش درد افزای ارباب سوز

وگه ازاست آخر الامر در سنه ۷۲۰ عشرین و سبعمائة سفر آخرت گزید
مزارش در شبستر که بفاصله هفت فرسخ از تبریز است. واقع گشته
این دو رباعی از کلام دلپذیرش ثبت افتاد

جز آتش عشق در دلم سوز مباد — جز عارض او شمع شب افروز مباد
روزیکه دلم شاد نباشد ز غمش — در گردش ایام من آن روز مباد

ولہ

در دیر مغان صراحی و جام نماند — ز آغاز اثر نشان ز انجام نماند
کو پیر مغان و زاهد گوشه نشین — کز مسجد و میخانه بجز نام نماند

صاحب طبع سحر آفرین مولانا محمد شیرین معروف

بمغربی که اصلش از نائین است و وی از مریدان شیخ اسمعیل سیسی
است که از یاران شیخ نور الدین عبد الرحمان اسفراینی بوده و بعضی
بر آنند که در هنگام سیاحت سری بدیار مغرب کشید و در
آنجا بدست یکی از مشایخ که از منتسبان شیخ محی الدین ابن عربی
بوده خرقه خلافت پوشید غالبا وجه تخلص بمغربی همین بوده
باشد بالجمله صاحب ذوق و شوق و وجد و حال بود و کلام شورانگیزش
بر آن دال آخر کار بعمر شصت سالگی در سنه ۸۰۹ تسع و ثمانمائة از قید
هستی بر آمد دیوان سرتاسر درد و شوقش دست خوش ارباب
ذوق است این چند بیت از آن فراچیده شد.

بتیم با هر سری هر هوس و کار دگر دارد
غمش با هر دلی سودا و بازاری دگر دارد

تو تنها نیستی بیمار چشم شوخ آن دلبر
کرشمش چون تو در هر گوشه بیماری دگر دارد

نه تنها مغربی باشد گرفتار سر زلفش
که زلف او بهر موئی گرفتاری دگر دارد

یار ما هر ساعتی آید ببازاری دگر | تا بود حسن و جمالش را خریداری دگر
کسوت دیگر بپوشد جلوهٔ دیگر کند | مظهر دیگر نماید بهر اظهاری دگر

تا مهر تو دیدیم ز ذرات گذشتیم
زین جمله صفات ازلی آن ذات گذشتیم

چون جمله جهان مظهر آیات وجوداند
اندر طلب از مظهر و آیات گذشتیم

می ز سبوی او طلب آب ز جوی او طلب
بحر شود اگر کسی آب خورد ز جوی او

چو نیست چشم دلت تا جمال او بینی | نگر بصورت خود تا مثال او بینی

رباعی

من مست و خراب می پرست آمده ام | مدهوش ز بادهٔ الست آمده ام

تا طمن زبری که باز گردم هشیار   هم مست روم از آنکه مست آمده ام

آشفتهٔ خوش مقالی مولانا موالی که اصلش از قصبه تون است تحصیل کمالات پرداخته و در شعر گوئی هم سلیقه خوشی حاصل ساخت آخر کار در ۹۴۹ سنه تسع واربعین وتسع مائة وفات یافته

این بیت از و بنظر در آمده

بسویم یک نظر ناکرده دامن درکشید از من
نمیدانم چه بد کردم نمیگوید چه دید از من

صاحب طبع ذکی خواجه حسین مروی که در معقولات شاگرد مولانا عصام است و در منقولات نسبت تلمذ بشیخ ابن حجر هیتمی مفتی حرمین محترمین داشت واز ذهن و ذکا و فکر رسا در نظم ونثر استعداد شایسته بهم رسانید در زمره امرای همایونی واکبری ممتاز بوده در تولد شاهزاده میرزا سلیم خلف اکبر پادشاه قصیدهٔ گذرانیده که از مصراع اولین تاریخ جلوس شاهی و از مصراع دومین تاریخ ولادت شاهزاده میسر آمده و بصلهٔ آن دو لک تنک که عبارت از ده هزار روپیه اکبری باشد یافته واز پیشگاه اکبری رخصت وطن حاصل نموده چون بکابل فایز گشته همانجا در ۹۷۹ سنه تسع وسبعین وتسعمائة بحکم قضا وقدر بوطن اصلی شتافت

از کلام اوست

باز زدست خویش کن طرهٔ مشک ناب را
شانهٔ زلف شب بساز پنجهٔ آفتاب را

صاحب فکر بلند و طبع چالاک میرزا قلی متخلص میلی از اتراک که اصلش از هرات است و در مشهد مقدس نشو و نما یافته بحسن خلق و لطف کلام اتصاف داشت از ولایت میل بهندوستان نموده و با نوربیگ خان بخوبی بسر برد و قصاید لطیف در مدح او انشا کرد آخر کار در مالوه سنهٔ ۹۸۳ ثلث و ثمانین و تسعمائة مایل سفر آخرت گشت استخوانش را بمشهد مقدس رسانیدند صاحب دیوان است این چند بیت از کلام درد انگیز اوست

دم آخر است دشمن بمنش گذار یک دم
که بصد هزار حسرت بتو میگذارم او را

دلم ز زخم تو آسوده است میدانم
که غیر پی نبرد لذت خدنگ ترا

سازد خموش تا من حسرت کشیده را
گوید شنیده ام سخن ناشنیده را

با غیر رسیدی وز غیرت جگرم سوخت   صد بار زنا آمدنت پیشترم سوخت

شوقم ببین که با همه غیرت ببزم تو   پیغام غیر آمدنم را بهانه شد

بسکه هردم بفریب ازره دیگر گذری

هیچ کس بر سر راه تو دگر ننشیند

بخت بد بین که به میلی نکند غیر جفا

خر وسالی که جفا را ز وفا نشناسد

تا نیاید بمیان راز نهان من و تو

غیر در بزم نشیند بمیان من و تو

بهر تو مانده بر سر زانو هزار سر

تا سر نهاده بر سر زانوی کیستی!

دلداده خوش گفتاری مولانا مشفقی بخاری که بملازمت عبدالله خان اوذبک امتیاز داشت و در آن دیار بکمال عزت و اعتبار زندگانی مینمود و در عهد اکبری دوباره بسیاحت هند پرداخته به بخارا شتافت و همانجا در سنه ۹۹۵ خمس وتسعین وتسع مائة وفات یافت از کلام اوست

بکویش رفتم و خاری بپای من شکست آنجا

بحمدالله که تقریبی شد از بهر نشست آنجا

گنجینهٔ نغز تلاشی مولانا محتشم کاشی که از بلغای دهر
بوده و فصحای بلاغت شعار در کشور اقسام نظم بلیاقت شایسته
واستعداد بایسته حشمت تامه داشت و بطبع نقاد در نکته سنجی و
سخن طرازی در معاصرین رایت شهرت میافراشت مثنوی
مختصری محتوی بسفارش شخصی در مدح عبدالرحیم خان خانخانان از
کاشان بهند فرستاد خانخانان پنجه التماس او را بحنای اجابت
رنگین ساخته بانجاح مرام سفارشی پرداخت در تاریخ عالم آرای
عباسی مذکور است که مولانا محتشم قصیدهٔ طولانی در مدح شاه طهماسب
صفوی بانضمام قصیده که در وصف پری خانم صبیه شاه والا دستگاه
از کاشان باصفهان ارسال داشت و بذریعه پری خانم بنظر شاهی
در آمد شاه فرمود برضای من نیست که شعرا زبان بمدح من
گشایند احسن آنست که قصاید در مناقب ائمه کرام علیهم الصلوات
والسلام گفته اول سلت صله از ارواح طیبات حضرات عالیات
نموده بعد از آن از ما متوقع باشند چون این کیفیت بمولانا رسید
ترکیب بند مرثیه حضرت سید الشهدا علیه و علی آبائه الصلوات
والسلام نگاشته فرستاد و بجایزه لایقه [illegible] فراوان اندوخت
اگرچه اکثری عالی طبعان بفکر مرثیه آنحضرت [illegible] فاما این

مرثیه شانی دیگر و شرف قبولیتی بالاتر دارد آخر کار در سنه ۱۰۲۳ الف بزاویه عدم آرمید این چند بیت از کلام دلپذیر اوست

زآهم بر عذار نازکش زلف آنچنان لرزد
که عکس سنبل اندر آب از باد وزان لرزد
زآه سرد من لرزد دل محزون در آن کاکل
چو مرغی کز نسیم صبحدم در آشیان لرزد
نی اندیشد زخون مردم آن مژگان مگر آن دم
که رمح موشکاف اندر کف شاهجهان لرزد
شه گیتی ستان طهماس خان کز بیم رزمش
تن پیل دمان کاهد دل شیر ژیان لرزد

من غزلیات

شوم هلاک چو غیری خورد خدنگ ترا
که دانم آشتی در قفاست جنگ ترا

بیک نگاه مرا گرم شوق ساخت ولی
در انتظار نگاه دگر گداخت مرا

چو غافل از اجل صیدی سوی صیاد میآید
نخستین رفتن خویشم بکوششش یاد میآید
تو که داغ تیره روزی نشمرده چه دانی
شب تار محتشم را که ستاره می شمارد

هر دم و بر دل من بار غم یار هنوز
جان سبک رفت و من از عشق گرانبار هنوز

برای خاطر یارم بصد جفا کشتی	ببین برای کرای بی وفا کرا کشتی

من ترکیب بند مرثیه

باز این چه شورشی است که در خلق و عالم است
باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است
باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین
بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است
گویا طلوع میکند از مغرب آفتاب	کاشوب در تمامی ذرات عالم است
گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست
این رستخیز عام که نامش محرم است
در بارگاه قدس که جای ملال نیست
سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است
جن و ملک بر آدمیان نوحه میکنند	گویا عزای اشرف اولاد آدم است
خورشید آسمان و زمین نور مشرقین	پرورده کنار رسول خدا حسین
کشتی شکست خورده طوفان کربلا
در خاک و خون فتاده بمیدان کربلا

گر چشم روزگار بر و فاش میگریست
خون میگذشت از سر ایوان کربلا

از آب هم مضایقه کردند کوفیان
خوش داشتند حرمت مهمان کربلا

بودند دیو و دد همه سیراب و می مکید
خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا

آه از دمیکه لشکر اعدا نکرده شرم
کردند رو بخیمهٔ سلطان کربلا

آندم فلک بر آتش غیرت سپند شد
کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد

کاش آنزمان سرادق گردون نگون شدی
وین خرگه بلند ستون بی ستون شدی

کاش آنزمان که پیکر او شد درون خاک
جان جهانیان همه از تن برون شدی

کاش آنزمان که کشتی آل نبی شکست
عالم تمام غرقهٔ دریای خون شدی

این انتقام گر نفتادی بروز حشر
با این عمل معامله دهر چون شدی

آل نبی چو دست تظلم بر آورند
ارکان عرش را به تزلزل در آورند

بر خوان غم چو عالمیان را صلا زدند
اول صلا بسلسلهٔ انبیا زدند

نوبت باولیا چو رسید آسمان طپید
زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند

پس آتشی ز اخگر الماس ریزها افروختند و بر حسن مجتبی زدند
وانگه سرادقی که ملک محرمش نبود کندند از مدینه و بر کربلا زدند

وز تیشهٔ ستیزه در آن دشت کوفیان
بس نخلها ز گلشن آل عبا زدند

پس ضربتی کز آن جگر مصطفی درید
بر حلق تشنه خلف مرتضی زدند

اهل حرم گریبان دریده گشاده موی فریاد بر در حرم کبریا زدند

روح الامین نهاده بزانو سر حجاب
تاریک شد ز دیدن او چشم آفتاب

چون خون حلق تشنه او بر زمین رسید
جوش از زمین بذروه عرش برین رسید

نخل بلند او چو خسان بر زمین زدند
طوفان بآسمان ز غبار زمین رسید

باد آن غبار چون بمزار نبی رساند
گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید

یکبار جامه در خم گردون به نیل زد

چون این خبر بعیسی گردون نشین رسید

پر شد فلک ز غلغله چون نوبت خروش

از انبیا بحضرت روح الامین رسید

کرد این خیال وهم غلط کار کان غبار

تا دامن جلال جهان آفرین رسید

هست از ملال گرچه بری ذات ذوالجلال

او در دل است هیچ دلی نیست بی ملال

ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند

یک باره بر جریده رحمت قلم زنند

ترسم کزین گناه شفیعان روز حشر دارند شرم کز گنه خلق دم زنند

دست عتاب حق بدر آمد ز آستین

چون اهل بیت دست بر اهل ستم زنند

آه از دمیکه با کفن خونچکان ز خاک

آل علی چو شعله آتش علم زنند

فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت

گلگون کفن بعرصه محشر قدم زنند

جمعی که زد بهم صفشان شور کربلا

در حشر صف زنان صف محشر بهم زنند

از صاحب حرم چه توقع کنند باز   آن ناکسان که تیغ بصید حرم زنند

پس بر سنان کنند سری را که جبرئیل

شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل

بر حربگاه چون ره آن کاروان فتاد

شور نشور واهمه را در گمان فتاد

هم بانگ نوحه غلغله در شش جهت فکند

هم گریه در ملائک هفت آسمان فتاد

هر جا که بود آهوئی از دشت پا کشید

هر جا که بود طایری از آشیان فتاد

هر چند بر تن شهدا چشم کار کرد   بر زخمهای کاری تیر و سنان فتاد

ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان   بر پیکر شریف امام زمان فتاد

بی اختیار نعره هذا حسین زد   سرزد چنانکه ازو در جهان فتاد

پس با زبان پر گله آن بضعة البتول   رو کرد در مدینه که یا ایها الرسول

این کشته فتاده بهامون حسین تست

این صید دست و پا زده در خون حسین تست

این نخل تر کز آتش جان سوز تشنگی
دود از زمین رساند بگردون حسین تست
این ماهی فتاده بگرداب خون که هست
زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست
این غرقهٔ محیط شهادت که روی دشت
از موج خون او شده جیحون حسین تست
این خشک لب فتادهٔ ممنوع از فرات
کز خون او زمین شده گلگون حسین تست
این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه
خرگاه این جهان زده بیرون حسین تست
این قالب طپان که چنین مانده بر زمین
شاه شهید ناشده مدفون حسین تست
پس روسوی بقیع بآن بزهرا خطاب کرد
وحش زمین و مرغ هوا را کباب کرد
کای مونس شکسته دلان حال ما ببین
ما را غریب و بیکس و بی آشنا ببین
در خلد بر حجاب دو کون آستین فشان
واندر جهان مصیبت ما بر بلا ببین

نی نی دراچون ابر خروشان بکربلا　　طغیان سیل فتنه و موج بلا ببین

تنهای کشتگان همه درخاک و خون نگر

سرهای سروران همه بر نیزه‌ها ببین

آن سر که بود بر سر دوش نبی مدام

یک نیزه‌اش ز دوش مخالف جدا ببین

وآن تن که بود پرورشش در کنار تو

غلطان بخاک معرکهٔ کربلا ببین

یا بضعة الرسول ز ابن زیاد داد　　کو خاک اهلبیت رسالت بباد داد

ای چرخ غافلی که چه بیداد کرده‌ٔ　　وز کین چها درین ستم ایجاد کرده‌ٔ

ای زاده زیاد نکرده است هیچگه　　نمرود این عمل که تو شداد کرده‌ٔ

کام یزید داده‌ٔ از کشتن حسین　　بنگر کرا به قتل که دل شاد کرده‌ٔ

بهر خسی که بار درخت شقاوتست　　در باغ دین چه باگل و شمشاد کرده‌ٔ

با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو　　با مصطفی و حیدر و اولاد کرده‌ٔ

در طعنت این بس است که با عترت رسول

بیداد کرده خصم تو امداد کرده‌ٔ

ترسم ترا دمی که بمحشر در آورند

از آتش تو دود بمحشر بر آورند

محفل آرای سخندانی ملا مجلسی اصفهانی که نسبت
تلمذ بمحتشم کاشی داشت آخر بعشق نازنینی مبتلا گشته بمقتضای
کشش قلبی او را بدام محبت خود کشید و بتعلیم و تربیتش اشتغال
ورزید بعد چندی بمعیت محبوب وارد هند گشت و بدکن
اوایل مائة حادی عشر در گذشت از وست

در جهان هر جا بلائی بود از مادر گذشت
غیر بخت تیره گون چون سایه در دنبال ماست

صاحب طبع سلیم و طبع تیز حسن بیگ مقیمی
ساکن تبریز که از اهل بهار لواست و توحد قومیت با عبدالرحیم
خانخانان داشت در زمان اکبر پادشاه رخت بهند کشید و
فیض سعادت اندوزی عتبه سلطنت دریافته حسب الحکم
فیض شیم بخدمت خانخانان که در آن ایام بمهم دکن مامور بود
شتافت و همانجا اوایل مائة حادی عشر وفات یافت و مقیمی حسن
هم تخلص میکرد و شاهد سخن را با حسن اسالیب جلوه میداد اینچند
بیت از کلام اوست

ز بخت بد تمامی عمر پیش نو گلی خوارم
که از بستان سرای هر دو عالم چیده ام او را

بخونت تشنه می بینیم دلا نا مهربانی را
که دشمن کرده از بهر او با خود جهانی را

درحسرتم کرلبی تو جان می برد بسر
بیچاره که خو بوصال تو کرده است

بفرد او عده زان رومید بدیار که میداند شب مارا سحر نیست

مشغوف سخندانی ملا مسعود اصفهانی که مرد خوش فکر و نیکو تلاش بوده و در تاریخ دانی هم مهارت تامه داشت از اصفهان سری بهند کشید و بعلت نامساعدت طالع ناکام بوطن برگشت این دو بیت از افکار اوست

کاهیده بسکه آتش عشق تبان مرا چون شمع در گلو گره افتاد جان مرا
از یک نگاه غارت گلشن نمی شود محروم سیر گل مکن ای باغبان مرا

مرزا نشین ایوان نکته دانی میر مغیث الدین محوی همدانی که اصلش از اسدآباد است بعضی او را نیشاپوری نوشته اند چه مدتی در نیشاپور سکونت داشته وفی الواقع همدانی است طبع رسایش بیشتر بفکر رباعی خوش افتاد و مضامین رنگین تخوشش اسلوبی عرضه داد از ولایت بهندوستان بهند برخورد و از نیجا بزیارت حرمین شریفین شتافت و لبس

از فراغت باز بهند رسیده در ظل عاطفت خانخانان در آمد وبصلهٔ اشعار مدحیه مشمول عنایات فراوان گشت آخر الامر در سنه عشرین والف ۱۰۲۰ از دار گذشتنی در گذشت این چند رباعی از وست

هر فصل دی از عقب تموزی دارد   هر جا شرری ز عشق سوزی دارد
صبری صبری دلا که این شام فراق   هر چند شب من است روزی دارد

وله

محوی بهوای دل نوائی نزنی   در کوچه کس سرائی نزنی
بیگانگی تمام عالم دیدی !   زنهار که حرف آشنائی نزنی

زمزمه سنج گلشن خوش ترنمی ملا ملک قمی که

از مشاهیر شعرای نامدار است وسر آمد فصحای روزگار از خرد سالی قدم بوادی سخن نهاد وبطبع موزون در تلاش مضامین برجسته درافتاد ودر ریعان شباب در زمرهٔ سخنوران شهرت گرفت وبمقتضای لیاقت شایسته در وقت شاه طهماسب صفوی کارش ترقی پذیرفت بعد چندی از قم بکاشان درآمد وایامی معدود در آنجا بترویج متاع سخن پرداخته بقزوین شتافت وسالی چند در آن دیار باموزونان عصر خوش گذراینده عطف

عنان بملک جنوبیہ ہند نمود و بتحصیل ملازمت نظام شاہ
دیوانہ والی احمدنگر و پس ازآن از برہان شاہ فیض ہا ربود آخر بظل
مکرمت ابراہیم عادل شاہ جا گرفت و ہنگامہ ترقیاتش گرمی
پذیرفت و بجوہر کمالات ذاتی و صفاتی از مخصوصان بساط قرب
گردید و از عطای بی انتہایش سرمایہ جمعیت بیش از پیش
بہم رسانید و بفرط قابلیت ملا ظہوری کہ کمال شیفتگی داشت
صبیہ خود را بعقد نکاح او داد صاحب تاریخ عالم آرای عباسی
گوید مولانا ملک قمی باتفاق ملا ظہوری ترشیزی کتاب نورس
را کہ نہ ہزار بیت است بنام عادل شاہ تمام کردہ نہ ہزار ہون
بالمناصفہ صلہ یافتند شیخ فیضی وقتیکہ از درگاہ اکبری بسفارت
برہان شاہ والی احمدنگر مامور شدہ در عریضہ خود از احمدنگر باکبر پادشاہ
می نویسد کہ در احمدنگر دو شاعر خاکی نہاد صافی مشرب اند و در
شعر رتبہ عالی دارند یکی ملک قمی کہ بکس کمتر اختلاط میکند
و ہمیشہ مژہ ترمیدارد و دیگر ملا ظہوری کہ بغایت رنگین کلام
است و در مکارم اخلاق تمام عزیمت آستان بوس دارد انتہی
وفاتش در سنہ ۱۰۲۴ اربع و عشرین و الف واقع گشتہ این
چند بیت از کلام بانظام اوست

صد ستم دیدی ملک یکبار سر کن شکوهٔ
نیستی شرمنده لطفی زبانت لال نیست

مده رخصت که ریزد خون مردم چشم فتانت
کز ترسم در صف محشر رسد دستی بدامانت

از آن بوعده وصلم امیدوار کند
که آنچه هجر نکرده است انتظار کند

دین و دل بردی و صد عربده برپا کردی
هیچ کافر نکند آنچه تو با ما کردی

ناظم ملک نکته دانی ملکی سرکانی که مرد خوش طینت و نیک کردار و پسندیده سیرت و خجسته اطوار بود و در علوم ظاهری و فنون شاعری هم منتخب روزگار در عهد اکبری وارد هند گشته بمنصبی شایسته سرفرازی اندوخت و چندی بخدمت بخشیگری بنگاله و پس از آن بدیوانی صوبهٔ کشمیر سر برافراخت آخر ش در سنه ۱۰۴۰ اربعین والف بسفر دار عقبی پرداخت از کلام اوست

گر چون رخش گلی ز گلستان بر آمدی	جانها بجای ناله ز مرغان بر آمدی
گر دوشتی بقتل کسی تیغ او سری	هر دم هزار سر ز گریبان بر آمدی

شاعر خوش مقال میی کلال کرچه کش مصطب
سخن بود و بموزونی طبع طریق نظم بخوش اسلوبی می پیمود بیشتر
بالکثری از قوم وی خدمت دربانی سلاطین هندوستان و
امرای عظیم الشان متعلق بوده و ماورای چوبداری و اهتمام سواری
کاری دیگر از دست ایشان نمیآید میی از پیش گاه جهانگیری
بمنصب هزار و پانصدی سرفرازی داشت و در اشعار هم
مراعات پیشهٔ خودنمی گذاشت آخر کار اوسط ماته حادی عشر
ساغر حمات کشید این چند بیت از افکار او بنظر رسید

میی بگر به سری دارد ای نصیحت گر
کناره گیر که امروز روز طوفان است

کو رمز شناسی که کند فهم اشارت
ایندم که لبم قوت گفتار ندارد

تشنهٔ لعل تو هرگز بشرابی نرسید
هرکه را سوخت ازین شعله بآبی نرسید

من میروم و برق زنان شعلهٔ آهم
ای هم نفسان دور شوید از سر راهم

صاحب فکر رسا آقا عبد المولا کر صلش از قریهٔ سنجان

من اعمال اصفهان است و در زمان شاه سلطان حسین صفوی
قدم بدایره نظم گذاشته در علوم رسمی استعدادی تام و در فنون
شعر مهارتی مالا کلام داشت و در سنه ۱۱۴۲ اثنین و اربعین والف
جهان فانی را گذاشت این بیت از وست.

شهاب در آب و آتشم از اشک و آه خویش
درمانده ام چو شمع بروز سیاه خویش

منتخب افرادانی میر معصوم کاشانی که

خلف رشید میرزا رفیع الدین حیدر معمائی است در فکر نظم
طبع خوشی داشته و تلاش نیکو مدتی با حسن خان شاملو حاکم
هرات بعزت و اعتبار بسر برد و با اوجی و نظری که از مصاحبین
حسن خان بودند ارتباط بایسته بهم رساند در عهد شاهجهانی
بهند درافتاد و چندی در دکن گذرانیده بخدمت اعظم
خان صوبه دار بنگاله فایز گشت و در کنف حمایتش بخوبی
زندگانی مینمود و از یاران صمیم میرزا صائب و کلیم است آخر
کار در سنه ۱۰۵۲ اثنین و خمسین والف مرحله پیمای سفر آخرت
گشت از کلام اوست.

تو از سنجاف داری طوق من از آهن ای قمری
بزین سرو تو بی رحم است یا سرو من ای قمری

رباعی

ای بنده تو از عقل بمجنون نرسی نمرود اگر شوی بگردون نرسی
زنهار مرو مرو بدنیا که اگر صد سال فرو روی بقارون نرسی

ولد اوده نکته دانی میر منهی طهرانی که در علوم ریاضی
مهارت شایسته داشت و بفنون سخن پردازی هم لیاقت
بایسته در عصر سلطنت اکبر پادشاه بهند آمد و بملازمت
شاهزاده میرزا سلیم مفتخر و مباهی گشت و در زمان شهریاری او بحکومت بندر لاهری که یکی از بنادر بنگاله است سرفرازی
اندوخت و بجمعیت فراوان چهره اعتبار برافروخت بعد
چندی بعزم وطن رخصت یافت و در اوسط مائة حادی عشر
در اثنای راه مقتول گردید این بیت ازوست

شد زلف را نصیب که بوسید پای تو
عمر دراز بهر چنین روزها خوش است

صاحب طبع روشن و کلام دلپذیر ابوالبرکات
ملا منیر خلف ملا عبد المجید ملتانی که مولد و منشاء اش لاهور
است مهر منیر فلک فصاحت بوده و ناظم بی نظیر ممالک بلاغت
نظم آبدارش بالطافت است و نثر پر کارش بکمال متانت

در عصر شاهجهانی اوایل حال با میرزا صفی مخاطب بسیف خان که داماد میرزا ابوالحسن آصف خان بن میرزا غیاث بیگ اعتماد الدوله طهرانی بوده و بنظامت اله آباد اختصاص داشت بخوبی میگذرانید پس از آن با اعتقاد خان پسر خرد اعتماد الدوله که بحکومت جونپور مامور بود ربطی بهم رسانده و از فیض بیکرانش متمتع گشت آخر کار در ۱۰۵۴ع سنه اربع و خمسین والف در دار السلطنت اکبرآباد بساط هستی در نوشت تابوتش بلاهور برده و همانجا مدفون گردید اینچند بیت از طبع منیر اوست

سر نگی کرده آن گل رشک گلشن خانه مارا
که می پرسند از بلبل ره کاشانه مارا

ای زرنگین چهره ات گل در کنار آئینه را
موسم حسنت بود فصل بهار آئینه را

چون حباب از هستی موهوم در بحر وجود
یک نفس وار است از انجام تا آغاز ما

چشم دل چون باز شد معشوق را در خویش دید
عین دریا گشت چون بیداری چشم حباب

یک نفس از سینه ام سوز محبت دور نیست

از دلم سردی مجو این شمع از کافور نیست
تا بکی باشد ز درد انتظارت چون چکان
رحم کن چشم سپیدم پنبه ناسور نیست
پای چوبین را رجای یک رفتن مشکل است
شانه حیرانم چسان بر نار آن گیسو گذشت

نکرد آرام هنگام وصالش	شب از خورشید آتش زیر پا داشت
بسکه از شوق نظر بر کمرت دوخته ام	شانهٔ موی میانت مژهٔ دیده ماست

در چمن آن سرو رعنا در کنار جو گذشت
آب از رفتار ماند و گل ز رنگ و بو گذشت

اوج ما خاک نشینان ز لو جز پستی	کوکب طالع ما آبلهٔ پا باشد

بجای مور شود آشکار جوهر تیغ
در آن زمین که تن کشته تو خاک شود
ز شبنم آبله کرد است پای نازک او
ز بسکه گل بر کابش پیاده می گردد
کس ایمنی از آفت همسایه ندارد
هر شعله که برخاست ز دل در جگر افتاد

رازداری پرستان نغمه پرداز است و بس	بادبان کشتی ما پردهٔ ساز

سهی قدان که گرفتار جلوهٔ خویش اند
چو نخل شمع دوانند ریشه در دل خویش

آشفته خوش تلاشی حکیم رکنا کاشی که مسیح و مسیحا
و مسیحی تخلص می کند صدر آرای ایوان فصاحت است و
سخن پیرای دیوان بلاغت معاجین مضامینش مفرح القلوب
و جواهر کلام رنگینش بروح افزای مرغوب در فن طبابت هم
بالادستی داشت و به تشخیص مزاج این فن رایت شهرت
میافراشت بالجمله در مراتب نظم برگزیدهٔ فصحای روزگار بود
و پسندیدهٔ شعرای بلاغت شعار میرزا صائب هم او را بکمال
تعظیم یاد می کند. گوید
این آن غزل حضرت رکنا است که گوید
پای ملخی پیش سلیمان چه نماید
حکیم مزبور بیست سال بملازمت شاه عباس ماضی
عزت و اعتبار لما ینبغی بهم رسانیده که شاه مکرر مسکن او را
بشرف مقدم باوج افتخار رسانید آخر مزاج شاهی باغوای
حساد انحراف پذیرفت پس حکیم بملاحظهٔ بی اعتنائی شاه
ترک ولایت کرده راه هندوستان پیش گرفت. چنانچه درین
واردات گوید.

گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش
شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش

آخر بدار العافیت ہند رسیده ناصیه سای آستان
اکبری گشته جمعیت بایسته بہم رساند و در عہد جہانگیری
ہم ہمدوش کامرانی و بہره اندوز بارگاه سلطانی بوده درین
ضمن بتقریبی سری بجانب الہ آباد کشید و چندی در آنجا متوقف
گشته سمند عزیمت را بطرف حیدر آباد دکن گرم عنان
ساخت بعد فوز آنجا میر محمد مؤمن استرابادی وکیل السلطنت
محمد قلی قطب شاه بملاقات حکیم تشریف ارزانی داشت
حکیم بعنوان تواضع شیشه گلاب انگاشته شیشه شراب
بر میر پاشید میر آشفت و حکیم غرق عرق ندامت گشته
ازین حرکت بیچاره راه بیجاپور گرفت و از آنجا ہم بسبب عدم
توافق ایام ناکام باردوی جہانگیری شتافت و بملازمت مہا
بتخان چہره اعتبار افروخت ہرگاه کہ شاہجہان پادشاه بر تخت
سلطنت جلوه افروز گشته حکیم قطعه تاریخی نگاشته بنظر شاہی
گذرانید و بعطای دوازده ہزار روپیه صله شادکام گردید
این دو بیت از آن قطعه است

پادشاه زمانه شاه جهان　　خرم و شاد کامران باشد
بهر سال جلوس او گفتم　　در جهان باد تا جهان باشد

در سنه ۱۰۴۱ احدی واربعین والف نظر به پیرانه سری
بعرض رخصت مشهد مقدس پرداخت وحین رخصت
یکدست خلعت فاخره وپنجهزار روپیه از پیشگاه شاهی حاصل
ساخت وبرهنمونی توفیق بزیارت حرمین شریفین شتافت
وبعد فراغت از زیارت بمشهد مقدس دررسید وپس
ازتحصیل سعادت زیارت روضه رضویه بمقتضای حب الوطن رو
بکاشان آورد وبعد توقف چند روزه بعزم ملازمت شاه
صفی که سام میرزا نام داشت رخت باصفهان کشید وشاه
راچندان ملتفت ندیده بشیراز درافتاد وبعد چندی باز بکاشان
مراجعت نمود میرزا امینای قزوینی مولف شاهجهان نامه می نگارد
که حکیم رکنا بعراق معاودت نموده بدعای دولت ابد پیوند مشغول
گشت وچون درسلک مدحت سرایان این دودمان علیه
انتظام داشت دراکثر سنوات ازروی مرحمت بانعامی
پادشاهانه میفرماید انتهی آخرکار در سنه ۱۰۶۶ ست وستین و
الف رکن قصر حیاتش ازپا درافتاد وکلیاتش قریب بصد

هزار بیت است از اجزای نسخهٔ مرکبهٔ اوست

هرگز از یاد نبردم من مدهوش ترا
تو نه آنی که توان کرد فراموش ترا

بسکه از جور تو گره بر جملهٔ اعضای من است
سایه ام پیوسته چون زنجیر در پای من است

غمهای مرده در دل من زنده کرد عشق
گویا شب فراق تو روز قیامت است

در من آمیخته راز تو اثر پیدا نیست
همه شیء است درین کاسهٔ شکر پیدا نیست

تمام زندگیم با می دوست گذشت
حباب وار مرا عمر در پیاله گذشت

چشم شوخی گر زمانی بر سر ناز ایستد
فتنه خیزد کز رفتن فلک باز ایستد

فلک هم با اسیران کینهٔ آن تند خو دارد
کسی داد از که خواهد آسمان هم خوی او دارد

دل جانب گلشنم ببوی تو کشد
گل بیند و آرزوی روی تو کشد

شب با سگ کوی تو هم آغوش شوم
من ناله و تهمت سگ کوی تو کشد

طرّاح طرز سید مولانا مفید که اصلش از بلخ
است در نظم پردازی ممتاز و کلامش بفصاحت دمساز است
بحلیه فنون نکته سنجی آراسته بود و از خطّه توران همچو وی شاعری
کم خاسته در عهد شاهجهانی بهند برخورد و فواید کثیره برداشت
و اوایل جلوس عالمگیری در ملتان ۱۰۸۵ سنه خمس و ثمانین والف
تن بقضا در داد از کلام متین اوست ۔

زبسکه کرد پریشان غبار خطّ توام نفس چو نال قلم گشت تار تار مرا
گویا براه بادیه دامی کشیده اند دارند بسکه چشم براهت غزاله ها

باشد مدار هستی ما بر خروش ما
ما چشمه ایم آب حیات است جوش ما
اسرار ما است بر همه روشن ز خامشی
آیینه است مهر دهان خموش ما
شکست شیشه دل از خمار در بر ما
حباب عالم آب است بیتو ساغر ما

بآن چشم سیه نسبت ندارد ز سرمانا باو یک میل راه است
رفوز یاده کند زخم دردمند ترا
بچاک سینه من بخیه موج سوهان است

برگ عیش و طربم داغ دل محزون است
غنچه باغ نشاطم دهن پر خون است

اهل زمانه راهبری جز نفاق نیست
غیر از دو لب میان دو کس اتفاق نیست

تمام روز و شبم صرف راه غفلت شد
فغان که عمر چو مخمل مرا بخواب گذشت

ز دست طالع ناساز خویش رسوایم
سیاه بختی من همچو مشک بو دارد

نالهٔ من همچو نی جانم بلب آورده بود
یاد چشم سرمه آلودش بفریادم رسید

درین گلشن بپروازی مرا کی دسترس باشد
که همچو مرغ تصویر آشیان من قفس باشد

گره از دل گشودن گر ز دست تاک می‌آید
بچندین عقده خود بیرون چرا از خاک می‌آید

چو مینا سرکش من تا درین میخانه می‌آید
ز صهبا جان شیرین بر لب پیمانه می‌آید

مجرد تا نگردیدم ندیدم روی آسایش

تنم از شوق عریانی به پیراهن نمی گنجد
بوی گلاب از نگهش میتوان شمید
چشمیکه همچو غنچه بروی تو وا شود
آنکه پاس خاطر ما دارد آزار است و بس
وانکه دارد شوق پابوسی ما خار است و بس
دل لبسته نزاکت گلزار خویش باش
کم نیستی ز غنچه گرفتار خویش باش
هرکسی از باغ حسنش گل بدامان کرد و من
زین چمن چون شمع آتش در گریبان ریختم
بخط عارضش از بسکه پیچیدم ز جا رفتم
ازین گلشن غبار آلوده چون باد صبا رفتم

از هیچکس غبار غمی نیست بر دلم ــ مانند غنچه خود گره خاطر خودم
از انتظار دیدن صیاد خویشتن ــ داریم همچو دام بره صد هزار چشم
بجز بخت سیه نامد کسی دیگر بکار من ــ برنگ لاله داغ دل بود آئینه دار من

جامع فنون متواتر میرزا محمد علی ماهر که اصلش از اکبرآباد
است بمهارت اقسام نظم مثانی عالی داشت و بکلام رنگین
و افکار متین علم تفوق میافراشت اشعار آبدارش جواهر زواهر

[illegible]کانچه معانی است ونثر شسته و پرکارش گلدستهٔ گلشن
خوش بیانی و باکلیم وقدسی و دیگر والاطبعان عصر مجلس سخن گرم میداشت
شیرخان در مرآت الخیال نوشته که محمد علی در اصل هندو پسری است
که در اکبرآباد توطن داشت پدرش در سرکار میرزا جعفر معمائی که از ثقات
اهل ایران بوده است نوکر بود و همواره با پدر آمد و رفت میکرد
روزی نظر میرزا جعفر بروی افتاد و از لوح ناصیه اش رقم استعداد
خوانده خاطرش را از دین آبا بگردانید و بشرف اسلام مشرف
نموده چون لاولد بود او را متبنای خود ساخت و در تربیتش نهایت
جهد مبذول داشت انتهی و بعد وفات میرزا جعفر بدامن دولت
شاهزاده داراشکوه بن شاهجهان جا گرفت و بخطاب مرید خان
سر برافراخت و چندی برفاقت دانشمند خان که از امرای عظیم
الشأن شاهجهانی و هم از امرای عالمگیری بوده بعزت و اعتبار گذرانید
و نیز با همت خان بخشی و دیگر امرای زمان ارتباط تمام داشت
آخر کار همه را خیر باد گفته بآرایش خلوتکده فقر و قناعت پرداخت
و اقلیم توکل و استغنا را مسخر ساخت سرخوش در کلمات الشعرا نوشته
روزی فقیر گفت که نواب دانشمند خان میر بخشی و همت خان
تن بخشی هر دو بحال شما مهربان اند چرا منصب شایسته نمیگیرند

خنده کرد و گفت بترک دنیا مشهور شده ام ودم فقیری میزنم اگر الحال باز رغبت دنیا نمایم مثل من بآن زن هند و میماند که بانعش شوهر خود باراده سوختن رفته باشد و آتش سوزان دیده خواهد که بگریزد کناسان بچوبهای سرش شکسته بسوزانند القصه چون بجادهٔ فقر و فنا قدم ثبات نهاد تا حین حیات دست التجا باحدی نگشاد و بکمال استقلال و جمعیت خاطر میگذرانید و در ۱۰۸۹ سنه تسع و ثمانین والف بساط هستی پیچید این چند بیت از کلام دلپذیر اوست

در عشق جز به برگ نباشد فراغ ما غیر از کفن کرنبه گذارد بداغ ما

عشق مادر زاد باشد عاشق دیوانه را
نیست تعلیم از کسی در سوختن پروانه را

دلم بحلقهٔ زلف از تعلق آزاد است
قفس خلاص کند مرغ رشته بر پا را

پاک باطن را بد شمن زود گردد سینه صاف
از نفس یکدم بود در دل غبار آئینه را

چون صدف گر قطرهٔ آبی شود حاصل مرا
از گلو تا بگذرد گردد گره در دل مرا

دلیکه لب ز جفایت بشکوه وا نکند

اگر بسنگ خورد شیشه اش صدا نکند

ز داغ عشق تو حاصل شود سیه روزی چو دوده که ز نور چراغ می گیرند

چو طوطی از کسی لاف سخن سنجی نکو باشد
که گر تنها بود با عکس خود در گفتگو باشد

هر دو در بزم تو باهم تا سحر واسوختیم شمع با ما در رفافت هیچ کوتاهی نکرد

وای بر مشتاق دیداری که در روز وصال
از هجوم گریه چشمی باز نتوانست کرد

پیرایه روشن ضمیری ملا معنی کشمیری که قوت سامعه نداشت فاما هرچه از انگشت بر صفحه هوا می نگاشتند دریافته فوراً بجوابش می پرداخت در نظم پردازی هم فکر نیکو و طبع نزاکت پسند داشته این بیت از کلامش بملاحظه رسید

صدای دل طپیدن از شکست رنگ می آید
زبان خاموشی در پرده رسوا میکند مارا

واقف رموز نکته سنجی و سخندانی مولانا مخفی رشتی لاهیجانی که مرد خفیف و بس حقیر جثه بود و در سخن پیرائی طبع خوشی وقوت تمام داشت و بمداومت کوکنار مردم اورا کوکناری میگفتند در خدمت امام قلی خان حاکم فارس بعزت و اعتبار تمامتر بسر میبرد

و نزد او خیلی جا پیدا کرده بود حتی که در مجلس وی بی تکلف بشرب
کوکنار میپرداخت روزی خان موصوف نظر بمخافت او گفت که
کثرت کوکنار چیزی از تو باقی نگذاشت در جواب گفت این
حرف بر کوکنار نیست دستور است که اکثر کتاب روزگار بعنوان
صحایف می نگارند مخفی نماند پس با این همه ادعیه اگر باینحال
مانده ام غنیمت است این چند بیت از کلام لطیف اوست

درون سینه ام آتش چنان گرفت قرار
که آه در جگر و ناله در دهن می سوخت

شهید عشق تراشب بخواب میدیدم
که همچو شعلهٔ فانوس در کفن می سوخت

حدیث شوق تو در نامه ثبت می کردم
سپند وار نقطه بر سر سخن می سوخت

ز آه نیم شب و نالهٔ سحرگاهی ستاره بر فلک و غنچه در چمن میسوخت

ز سوز سینهٔ مخفی شد این قدر معلوم
که همچو خس مژه اش در گریستن میسوخت

شمع انجمن شهود مولانا درویش مقصود که
اصلش از هرات است در اوایل حال بمشهد مقدس رفته

بکمال توکل واستغنا زندگانی مینمود وبه ثبات قدم طریق سلوک
می پیمود دراصناف نظم بگفتن رباعی توجه بیشتر میداشت
درایت خوش کلامی واستادی بسبب آن شاعری میافراشت آخر
الامر در عمر نود سالگی جهان فانی را گذاشت این دو رباعی از کلام
اوست۔

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت | بگذاشت مرا وراه کوی تو گرفت
اکنون ز منش هیچ نمی آید یاد | بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

ولہ

جانا همه از تو تند خوئی آید | وز خوی بد تو فتنه جوئی آید
گفتی که بجز جفا نیاید از من | بالله که از تو هرچه گوئی آید

طراوت بخش خیابان معانی مخلص کاشانی که از
عالی طبعان آندیار، واز فصحای بلاغت شعار بود، طبع متینش
بتلاش مضامین تازه آشنا وکلام رنگینش بلطافت بی اندازه
همنوا این چند بیت از کلام دلپذیرش بملاحظه درآمد

کرد بیجا دلم از طرهٔ جانا نه جدا
دست مشاطهٔ الهی شود از شانه جدا

نظر بنامهٔ این خاکسار نیست ترا | دماغ خواندن خط غبار نیست ترا

زعصیان لب گزیدن در جوانیها نمکدارد
ازین نعمت چه لذت میبری چون ریخت دندانها

سرآمد عالی طبعان معزّالدّین محمد موسوی خان که
از اعاظم سادات رضوی وسلاله دودمان مرتضوی است ونبه[1] قدوه
علمای عصر میر محمد زمان مشهدی بود از آغاز شعور تحصیل علوم همّت
برگماشت واز مختصرات بوطن مألوف بهرهٔ شایسته برداشت
ودر عنفوان شباب با پدر خود میرزا فخرالدّین بخشی بهمرسانده رخت
بدار السّلطنت اصفهان کشید وتا دوسال بحلقهٔ تلمذ آقا حسین
خوانساری مانده اکتساب علوم عقلیّه ونقلیّه را بکمال قوّت واستعداد
باتمام رسانید اگرچه پایه شعر وشاعر نظر بعلوّ مرتبتش بس کم است
چنانچه خود گوید

من مرغ خوش ترانه باغ فضیلتم
طبع مرا بزمزمه شاعری چه کار

فامّا در اصناف نظم از بلند طبعان شیرین مذاق
است وکلامش در فصاحت وبلاغت بکمال طمطراق نظم
رنگینش گلشن سخن را آراسته ونثر متینش رونق انجم کاسته
طبع شریفش بمشاطگی عرایس نازک خیالی کف گشوده وقلم

[1] نوه ۲ اقسام

لطیفش بالای آبدار اشعار آویزه گوشش نازنینان خوش مقالی نموده
طبع نقادشس قالب سخن را بمعانی تازه روح بخشیده وفکر وقّادش
بزم نظم را بمضامین برجسته گرم گردانیده الحق فاضلی بلندپایه است
وناظمی گرانمایه بالجمله در سنه ۱۰۸۲ اثنین وثمانین والف بهندوستان
جلوه پیرا گشت شاهدین پناه عالم گیر پادشاه نظر بفضایل وکمالات
وبلند نسبی اورا بمرحمت شاهان نواخت وتبزویج دختر شاه نواز
خان صفوی به نسبت سلطنت خود سرش باوج عزّت واعتبار
برافراخت در مبادی حال بخدمت دیوانی عظیم آباد از پیش گاه
شاهی دستوری یافت اما موافقتش با بزرگ امید خان ناظم
عظیم آباد که از عظمت خاندان خود نهایت نخوت داشت دست
نداد و میر هم نظر بفضل و کمال و تقرب پادشاهی گردن بمتابعتش نمی
نهاد رفته رفته جز ناصافی صحبت ایشان بمسامع اجلال شاهی رسید
د میر بحضور طلب گشته بخطاب موسویخان دیوانی تن سرفرازی
اندوخت و بعد چندی بدیوانی تمامی ممالک دکن چهره اعتبار
برافروخت در اوایل حال فطرت تخلص میکرد و پس ازان موسوی
اختیار نمود و خطاب هم بهمین تخلص گرفت آخر الامر در سنه ۱۱۰۱ احدی
ومائة والف ازین دار ناپایدار بعالم جاودان رفت از کلام پاکیزه اوست

سد راه معصیتها شد پریشانی مرا　　داشت عریانی نگه ز آلوده دامانی مرا

یاد ما بیطاقتان آن آتشین خو کی کند
می جهد همچو سپند از خاطر او نام ما

زلف مشکین تو ما را کرد از بس تیره روز
همچو خون نافه پنهان شد شفق در شام ما

میکنی بدنام ای قاصد چرا خوب مرا
صد جواب از پاره کردن داد مکتوب مرا

مبادا شور محشر در می عیشم نمک ریزد
عجب نرمی است در کنج لحد مشت غبارم را

چو شمع از سوختن گردد سیه موی سپید من
کنم پیرانه سر از آتش عشقت جوانیها

گر اندک قوتی میداشتم میرفتم از یادش
غبار خاطر او گشته ام از ناتوانیها

کجا فارغ توان شد یک نفس از سوز عشق او
کرد امن میزند بر آتش ما دل طپیدنها

در هجر تو شد آه سحر دادرس ما　　شد بخیه این زخم ز تار نفس ما

تمام غفلتم از بندگی چه سود مرا　　چو مخمل از رگ خواب است بند بود مرا

عاجز شد از رفاقت ما رهنمون ما
استاده آب تیغ و روان است خون ما

بود تا حیرانیم آیینه دار روی او
از خراش ناله ام زلف سیاهش شانه داشت

خون چشم از دل صدپاره آن خودکام ریخت
ساقی ما از شکست شیشه می در جام ریخت

طایر ما را چه داری در قفس کین ناتوان
بر پری کاورده بود از آشیان در دام ریخت

جلوه کردی که افتاد آفتاب از طاق چرخ
دستی افشاندی که مهتاب از کنار بام ریخت

بیتابی دلم قفس سینه را شکست　　از بس طپید عکس من آیینه را شکست

رنگ رخسارش مگو از آه این دیوانه ریخت
بسکه پر شد باده حسن از لب پیمانه ریخت

جز ترک عشق با تو ستمکار چاره نیست
آخر دل است جان من این سنگ خاره نیست

شب که گرم از تو سپند دل ناشادم بود　　نفس سوخته یک شعلهٔ فریادم بود
بسملم را نفس باز پسین رفت ز یاد　　بسکه دل محو کمانداری صیادم بود

جوش حسرت چاکها اندر دل آواره کرد
نامه ام را بیقراری های مضمون پاره کرد
نازنه پرور طفل من پروای بیتابی نداشت
دل طپید ترا خیال جنبش گهواره کرد
بخاموشی گذشت از بسکه در غم روزگار من
پس از مردن غبارم سرمهٔ آواز می گردد
ور شبستان ازل شمع یکی بیش نبود
بزم را از پر پروانه چراغان کردند
در قتل ما نکرد کمی انتظار تو کوتاهی که بود ز عمر دراز تو
مشک بر داغ دل سوختگان افشاند
سرمه چون از کف مژگان سیاهش ریزد
پیش قاصد چون دلم آغاز بی صبری کند
نامه را پرواز رنگم کاغذ ابری کند
شدم خاک و هنوز از عشق او آتش بجان دارم
در آغوش کفن جسمی چو تب در استخوان دارم
ز پیچ و تاب بنظم رشتهٔ گلدسته را مانم
ز بس آغشتهٔ داغ است جسم ناتوان من

ز عاجز نالیم بی‌رحم ترکشتی ندانستم
که بخت خفته را افسانه خواهد شد فغان من

خدنگ ناله ام برجاست گر قامت دوتا گردد
شود زه‌گیر دقت حلقه گردیدن کمان من

ندارد آفتی چون غنچه از صرصر چراغ من
برنگ لاله در آغوش ناخن خفته داغ من

چراغ تربتم از گریه ویران کرد عالم را
رگ ابر است گوئی رشتهٔ شمع مزار من

ز سوز سینه ام هر زخم داغی در بغل دارد
نکردی یکره ای بی‌رحم سیر لاله زار من

چمن پیرای زخمم گشت تیغ ناز مغروری
نسیم گل نفس دزدیده می‌آید بباغ من

چنان بی‌مهری ایام دارد تیره احوالم
که در دامان شب خاموش میگردد چراغ من

ز تو تنگدست حسنی نه من از نظاره مفلس
ستم است بر نگاهم مژه را نقاب کردن

شب از پروانه شرح انتهای درد پرسیدم

کف خاکستری افشاند بر دامان فانوسی

دل باختۂ سخن میرزا ابوالحسن کہ اصلش از شیراز است یکی از اسلافش در ہند رخت اقامت انداخت تولد میرزا در شاہجہان آباد واقع گشتہ در زمان سلطنت بہادر شاہ بمنصبی وخطاب قابل خان ممتاز گردید ودر رکاب شاہی بلاہور رفتہ با آفرین لاہوری ربطی بہم رسانید ودر عہد جہاندار شاہ بپایۂ تقرب جا گرفت وبخدمات لایقہ چہرہ اعتبار افروخت ودر وقت محمد شاہ پادشاہ برفاقت نواب دل دلیر خان پانی پتی کمر بستہ در ہنگام ایالت نواب موصوف بصوبداری تتہ وکشمیر بخدمت بخشگیری سر برافراخت و بعد فوت او با پسرش ہمت دلیر خان بسر برد ودر حین اقامت شاہجہان آباد واز میرزا مظہر ہم ربطی داشت آخرش در عشرہ سابعہ من ماٰیہ ثانی عشر [۱۲۰۰] جہان گذران گذاشت از وست

در گریہ فغان کردنم از بسکہ ہوس بود
ہر قطرہ کہ از چشم ترم ریخت جرس بود
مرا ہم باغبان محتاج سیر باغ میداند
نمیداند کہ سامان چمن در آستین دارم

سخن سنج نکته دان میرزا لطف الله مرشد قلیخان
که مخمور تخلص میکند پدرش حاجی شکر الله تبریزی از ولایت فا بہ
ہند گشته در بندر صورت رنگ سکونت ریخت میرزا در سنه ۱۰۷۵
خمس و سبعین و الف به بندر مذکور تولد یافته و لبعد فوز بسن
تمیز در وطن مالوف بحلقهٔ درس آقا حبیب الله اصفهانی که از مشاہیر
فضلا و تلامذه ذی اعتبار آقا حسین خوانساری بوده در آمده
بکسب کمالات کوشید و سرمایه فضایل بهم رسانید و لیس از
وفات پدر بتقریب تجارت به بنگاله شتافت نواب شجاع الدوله
ناظم بنگاله لمعان قابلیت از ناصیه حالش هویدا یافته از مخصوصان
خودش گردانید و دختر خود را در سلک از دواج او کشید و بالتماس
نواب از پیش گاه سلطانی بمنصب عمده و خطاب مرشد قلیخانی
شرف اندوز و مباهی گشت و مدتی بنظامت صوبه اُدیسه حکمران
بود آخر بانقلاب روزگار و مکر و فریب نوکران ناهنجار از مقام خود در
افتاد و در سایهٔ عاطفت نواب آصف جاه ناظم دکن در آمد
و سالها بخوبی بسر برد آخر الامر در حیدر آباد رحل اقامت انداخت
و در سنه ۱۱۶۴ اربع و ستین و مائة و الف بسفر آخرت پرداخت از
مصطبهٔ شاعری سرمست نشئهٔ سخندانی بوده و جرعه کش ساغر

خوش بیانی از کلام پر کیف اوست

تعجب نیست بدطینت اگر حاجت روا گردد
که زخم کهنه را خاکستر عقرب دوا گردد
ز دونان کی بخود در ماندگان را کار بگشاید
گره امکان ندارد باز از انگشت پا گردد

تسکین دل ز صحبت روشندلان طلب آیینه بیقراری سیماب میبرد

کو ساغر می تا دمی از هوش خود افتم
مانند سبو دست در آغوش تو افتم
می فریبد نازنینان را بهر صورت که هست
کاش چون آیینه من هم جوهری میداشتم

شاعر شیرین کلام رای رایان آنند رام که مخلص تخلص میکند از قوم چهتریان است که از قدیم الایام فرقهٔ ایشان اهل حکومت و ریاست در هند شده آمده اند وطن اصلی او سودهره از متعلقات لاهور است و وی در شاهجهان آباد میگذرانید دستور هند است که در بارگاه سلاطین از طرف امراء و کلامی باشند مخلص بدربار پادشاهی بوکالت اعتماد الدوله قمر الدین خان وزیر محمد شاه پادشاه و سیف الدوله عبد الصمد خان ناظم صوبه لاهور و ملتان مأمور بوده و بخطاب

رای رایان سرفرازی داشت طبع موزونش یاد ابندی مضامین تازه دمساز است وکلام دردانگیزش بفصاحت همراز خان آرزو در مجمع النفایس نوشته باعث بودن فقیر در شاهجهان آباد دهلی اخلاص اوست از مدت سی سال تا الیوم سررشته کمال محبت ومودت را از دست نداده در عنفوان جوانی اشعار خود را از نظر میرزا عبدالقادر بیدل مرحوم گذرانیده از آن زمان باین عاجز محشور و مربوط است الغرض درین جزو زمان از منتخبان روزگار است انتهی آخر الامر مخلص در ۱۱۶۴ سنه اربعین ومائة والف بساط اخلاص هستی موهوم بپیچید این چند بیت از کلام پر درد اوست.

میازار ای محبت باز چون من ناتوانی را
غریبی دردمندی بیکسی آزرده جانی را
ز حال بلبل مسکین نداریم اطلاع اما
بپای گلبنی دیدیم مشت استخوانی را
برد سودای سر زلف تو از خویش مرا
سفر دور و دراز آمده در پیش مرا
حسن در قید تماشای تو افگند مرا　　کرد در خانهٔ آئینه نظربند مرا
مسکنم پای گلی بود ازین پیش و کنون

نیست پروانگی سیر چمن یاقسمت
گرد باد آیینہ عبرت احوال تو بس
آرمیدن ہمہ گر خاک شوی دشوار است
رحم کن بر خود میازار آزردہ جانی راشنو   شعلۂ آواز بلبل خانہ صیاد سوخت
شیشۂ مار از سنگ سرمہ گویا ساختند
دل فتاد از طاق ابرولیش صدائی برنخاست
گردن دعوی مکن ای شمع در محفل بلند
رونق حسن تو آخر تا سحر خواہد شکست
صفا نماند میان دو زلف او از خط
درین دو یار موافق غبار پیدا شد
بقربان بتان آخر دل افکار خود کردم
زحالم تا کسی واقف شود من کار خود کردم
بکاغذ باد ماند در محبت کاروبار من
کہ باشد در کف طفلان عنان اختیار من
قیامت بر سرم آوردہ از شیون ای قمری
تو خواہی بعد ازین در باغ بودن یا من ای قمری
فرد منتخب دیوان خوش کلامی میر غلام نبی محب بلگرامی

که از آغاز شباب بوادی سخن در افتاد و بملاحظهٔ دواوین سخن سنجان
قدیم وجدید دل نهاد از موزونی طبع بتازه گوئی آشنائی داشت و
بتلاش مضامین برجسته نظر میگماشت و باخوش کلامان عصر مثل شیخ
عبدالرضا متین صفاهانی و آقا عبدالعلی مربوط بوده از آنجاکه شجاعت
ارث خاندان اواست بیشتر در معارک مردانه قدم می نهاد و طرف
مخالف را به نیروی جرأت و دلاوری هزیمت میداد در تلاش نوکری
سمت بنگاله شتافت و از عدم مساعدت روزگار از آنجا برگشته
بسلک ملازمان وزیر الممالک نواب صفدرجنگ انسلاک یافت
وچون نواب وزیر بار ثالث لشکر ظفر پیکر بر سر افاغنه کشید و
در دامن کوه مداریه نوبت پیکار رسید میر در عین محاربه سنه ۱۱۶۵ خمس و
ستین ومائة والف از زخم تفنگ آهنگ دار آخرت نمود از افکار اوست

قدم برون نگذارم ز آستانهٔ خویش
شدم چو جوهر آئینه نقش خانهٔ خویش

به بزم می پرستی عشرت رندانه شب کردم
نقاب شیشه واز چهره بنت العنب کردم

امشب ای شمع درین بزم بناز آمده
آفرین باد که پروانه نواز آمده

قصهٔ شوق مکن در شب ہجران کوتاه　　اگر ای شانه از ان زلف دراز آمده

سردفتر دیوان سخن دانی میر سید علی مشتاق اصفهانی

که از سادات عالی درجات حسینی است بجودت طبع از عهد خرد سالی قدم بدایرهٔ نظم نهاده و لفصاحت و بلاغت داد سخنوری داده کلام دلپذیرش درد انگیز است و اشعار بی نظیرش دلاویز در سنه ۱۲۰ اوسط مائة ثانی عشر طریق عقبی پیمود از اشعار عاشقانهٔ اوست

کاش بیرون فتد از سینهٔ زار مرا　　گشت نالیدن این مرغ گرفتار مرا

آخرم دوست نگشتی تو و داغم که چرا
دوستان را بجود از بهر تو دشمن کردم

نی تاب وصلت در دلم نی طاقت ہجران تو
وصلت بلا ہجرت بلا ای من بلا گردان تو

رباعیات

گردون ستیزه کار دیدی که چه کرد　　ناسازی روزگار دیدی که چه کرد
از حرف رقیب عاقبت خونم ریخت　　دیدی که چه کرد یار دیدی که چه کرد

ولہ

پیدا چو گهر ز قطرهٔ آب شدیم　　وانگاه نهان چو دُر نایاب شدیم
بودیم بخواب در شبستان عدم　　بیدار شدیم و باز در خواب شدیم

ولہ

تاچون گلم آرایش دامن بودی | دل تنگ ترازغنچہ بگلشن بودی
رفتی ز برمن وشگفتی اکنون | من بی تو چنانم کہ تو بامن بودی

ولہ

تاعشق مرا فاش نمید انستی | بامن رہ پرخاش نمید انستی
درعاشقی خویش مرا شہرہ شہر | دانستی وی کاش نمید انستی

صاحب طبع سحر آفرین میرزا عبد الرضا متین

کہ صلش از نجف اشرف است پدر بزرگوارش در اصفہان سکونت گرفت ومیرزا ہمانجا درسنہ ۱۱۰۳ ثلث ومائۃ والف لباس ہستی پوشید نسبش بمالک اشتر میرسد تامدت بیست سال دراصفہان بہ اکتساب علوم وفنون وادراک صحبت ارباب فضل وکمال گذرانید د مراتب نظم شاعرخوش مقال وباتباع مشرب صافی صوفیہ صاحب ذوق وحال بودہ قبای حسن اخلاق وانکسار دربرداشت وتالیف قلوب احباب واغیار پیش نظر درعہد شاہ عالم بہادر شاہ وارد عشرت کدہ ہند گشت دربدایت حال بانواب برہان الملک سعادت خان نیشاپوری ناظم صوبہ اود بفرط عزت بسر میبرد وپس ازان رفاقت نواب ابوالمنصور خان صفدر جنگ

اختیار کرد و بتقرر چند قریہ بطریق مدد معاش بفراغ خاطر می گذراید
ازآنجا کہ شوق خدا طلبی در سر داشت و بتلاش فقرا ہموارہ میکوشید
در ہنگام ورود لکھنو بخدمت سید محمد عارف نعمت اللہی کہ سلسلہ
عالیہ قادریہ داشتہ رسیدہ خرقہ از دست مبارکش پوشید
و بعد وفات صفدر جنگ خلف رشیدش نواب شجاع الدولہ بہادر
ہم بمراعات وی قسمیکہ باید و شاید پرداخت در ہنگامیکہ
شجاع الدولہ در رکاب شاہ عالم[1] بسمت جہانسی شتافت راجہ
چہبینی بہادر کہ بعہدہ نیابت مامور بودہ از راہ ناقدردانی دیہات
مدد معاش اورا بضبطی درآورد میرزا ازآنجا تنگدل گشتہ عنان تو
سن عزیمت بجانب بنگالہ منعطف ساخت و بسابقہ معرفتی
کہ با نواب قاسم علیخان ناظم بنگالہ داشت باوی برخورد قاسم علیخان
بکمال تعظیم و تکریم پیش آمد و بنہایت عزت و احترام اورا در گرفت
بعد چندی در سنہ ۱۱۷۵ خمس و سبعین و مائۃ و الف رہگرای عالم بقا گردید
صاحب دیوانست این چند بیت از کلام متین اوست

چون شمع صرفہ نبرد کس زکین ما
آتش زبانہ میکشد از آستین ما

تدبیر عقل مانع دل بردن تو نیست از پاسبان حذر نبود دزد خانہ را

[1] شاہزادہ

دست من از لقمهٔ چرب کسی آلوده نیست
میخورم چون شمع مغز استخوان خویش را
اندکی ای خار ره امداد که سر پنجهٔ من
صرف در چاک گریبان شد و دامن باقی است
بجز گداختن از روی شرم کارش نیست
چو شمع هر که زبانش باختیارش نیست
میکند هر چند تسخیر پریزاد آدمی!
جان بقربان پریزادی که تسخیرم کند

ناظم تبریزی میرزا معز الدین که از تبارزه عباس آباد اصفهان است نیاگانش از پیشگاه سلاطین صفویه بمناسب عمده و خدمات لایقه بکمال اعزاز و احترام میگذرانیدند میرزا حسین فوت پدرش میرزا حسن که در علوم معقول و منقول استعداد بایسته داشت و در فضل و کمال از منتخبان عصر بود عمر شش سالگی داشت بعد فوز لبس تمیز بخدمت میرزا ابو سعید که از سلسله مشکیه اصفهان بوده تحصیل کمالات و علوم عقلی و نقلی پرداخت و پس از آن از فیض صحبت آخوند شفیعای طالقانی در دیگر علوم و فنون دستگاه وافر بهم سانید و صحبتش با ابراهیم شاه برادرزاده نادرشاه درگرفت

و در عهد سلطنت ابراهیم شاه بر مزاج وی کمال محیط و مختار کل گردید
و تجویز و تفویض خدمات ممالک عراق و فارس متعلق باستصواب او بوده
و بعد انقراض عصر ابراهیم شاه از اصفهان بشیراز در آمد ابوالحسن حاکم
شیراز که مرهون احسانات پیشین او بود مقدم او را گرامی داشته
مراتب تعظیم و تکریم و تقدیم خدمات بعمل آورد و از آنجا که میرزا عزم
سیاحت پیش نهاد خاطر داشت از بندر طاهری بسواری
جهاز[1] بعد ملاحظه نشیب و فراز روزگار و تحمل حرج و مرج بسیار خود
را به بندر ٹته کشید محمد مراد مخاطب به سربلند خان که بمرزبانی سند
مامور بود و او را نادر شاه باصفهان برده مدتی دران دیار اقامت
داشت و در زمان ابراهیم شاه بمساعی میرزا ازان مخمصه نجات یافته
بسند مراجعت نمود مقدمش را از حصول مراد دلی انگاشته خدمات
شایسته بجا آورد میرزا باستدعای او ایامی معدود در آنجا آسوده
براه خشکی متوجه بندر صورت گشت و از اورنگ آباد عبور کرده
به حیدرآباد برخورد صمصام الدوله شهید خوانی بمواسات بیش
از پیش پیش آمد پس میرزا آشفته حسن سلوک و صحبت
رنگینش گشته دست از مرافقت بر نداشت و بعد شهادتش
در اورنگ آباد اورنگ آرای توکل و استغنا بود و در سنه ۱۱۸۳ ثلث

[1] کشتی

وثمانین ومائه والف راه آخرت پیمود و از افکار اوست

در خیال تو چو از خواب گران برخیزم
همچو آئینه سراپا نگران برخیزم

شادم ز قرب و بعد که تا قطره از محیط   دوری نکرد و باز نیامد گهر نشد

رباعی

یا راه بکوی وصل محبوبم ده   یا بیزاری ز صورت خوبم ده
یا این دل ناصبور از من بستان   یا در غم هجر صبر ایوبم ده

سالک شاهراه سخندانی درویش محیط القانی

که از اوایل حال متلبس بلباس فقیر بوده در آغاز شباب باصفهان رسیده بکسب کمالات صوری گرائید در خوش نویسی دستی داشت و در فنون شعر هم صاحب طبع موزون و فهم نیکو بود در سنه ۱۱۸۵ خمس وثمانین ومائه والف جهان گذران را گذاشت از وست.

ظلم است که بیرون کشم از قفس اکنون
کز جور توام ریخته شد بال و پر آنجا

بمحشر داوریها از تو دارم   اگر شور از تو در محشر نباشد

رباعی

شادی که دلت شادی عالم با اواست

آگاه ازین نه که غم هم با او است

گفتی که غم جهان ندارد دل من

داری دل ما که یک جهان غم با او است

شاعر خوش تکلم میر مقبول که از سادات قم که از عهد طفولیت شورش عشق و خیال شعر گوئی در سر داشت و اقارب او با عراض ازان میکوشیدند آخر تاب امتناع شان نیاورده بکاشان شتافت ازآنجا که شوق رهنمون است ذوق طاعت و عبادتش روز افزون شده آخر کار همانجا بقبول ترک هستی پرداخت این بیت از کلام مقبول او ست۔

پر از خوناب حسرت شد دو چشم اشکبار من

یکی بر روز من گرید یکی بر روزگار من

صاحب طبع رنگین شیخ غلام قطب الدین که مصیب تخلص میکند خلف شیخ محمد فاخر زایر اله آبادی است بتحصیل کمالات درخدمت پدر بزرگوار و دیگر علمای عصر پرداخته منتخب اقران بر آمد و دست بدامن ارادت والد ماجد زده بروش اسلاف قدم ثبات افشرد در نظم پردازی هم طبع بلند داشت بالجمله از وطن مالوف باراده زیارت حرمین شریفین برآمده فائز منزل مقصود

گشت وبعد فراغت از حج وزیارت در مدینهٔ منوره سنه ۱۱۸۷ سبع
وثمانین ومائة والف داعی اجل را لبیک گفت از کلام اوست
مردیم وهنوز برلب من چون شمع فسرده دود آه است

زبلبل باغبان بی مروت سرگران دارد
که این بی خانمان ماتم چرا در گلستان دارد

گاه در بتکده گاهی بحرم سیر کند
یار غارت گر دین است خدا خیر کند

امیر کبیر صدر آرای ایوان دانش و فرهنگ محمد
محفوظ خان بهادر شهامت جنگ که فرزند دومی نواب
سراج الدوله انور الدین خان بهادر شهید است ذات والاصفاتش
باوصاف پسندیده موصوف وبمکارم اخلاق معروف بود
کتب درسیه علی سبیل الترتیب پیش اساتذه عصر گذرانیده
وعلوم عقلیه ونقلیه وفنون متنوعه باستعداد تمام باتمام رسانیده
شرایف اوقات لشغل درس وتدریس معمور میداشت
ودقیقه از دقایق اتباع شریعت غرا نامرعی نمی گذاشت بمقتضای
ذهن نقاد در سخن سنجی هم طبع عالی داشته وبفکر بلند وارمراتب
نظم خوش مقالی قدر افزای اهل سخن وارباب فضل وکمال بود

ودر اقسام نظم تخلص بنام نامی خود محفوظ مینمود نظر بکمالات ذاتی وصفاتی منظور نظر کیمیا اثر نواب نظام الملک آصف جاه گردید ونواب چشم التفات بیشتر بحال او داشت ووالد ماجدش نیز اورا عزیز انگاشته بدلجوئی وعلیه نامی او میکوشید فاما نقش او خاطر خواه نشست نواب والاجاه که بعد شهادت پدر بزرگوار از سرکار نواب ناصر جنگ شهید خلف نواب آصف جاه بعطای جاگیر وخطاب ومنصب پدری ونظامت ارکات سر برافراخت بحفظ آداب وتقدیم خدمات او تا حین حیات قسمیکه باید و شاید میپرداخت آخر کار در سنه ۱۱۹۳ ثلث وتسعین ومائة و الف بخلد برین شتافت از طبع شریف اوست

خسرو اقلیم عشقیم افسرم از گل کنند
گوهر تاجم ز اشک دیده بلبل کنند
بر سر هر تار مو صد نگه دارم رسا
مه جبینان از نگاهم شانه کاکل کنند
کناره گیر به پیری ز وصل مه رویان
که پرده دار حریفان شب جوانی بود
سر آمد عرفای زمان میرزا مظهر جانجانان

کہ مرکز دایرہ طریقت است و آشنائی محیط حقیقت بکمال استقامت
پا بدامن فقر و قناعت کشیدہ و بنہایت استقلال بخلوتکدہ توکل
آرمیدہ قبای فقر و غوامض علوم و فنون طبع لطیفش درست
بہ تعلیم و تربیت خلایق در علوم ظاہری و باطنی میکوشید و شایقان
ہر فن را بسر منزل مقصود میرسایند در وادی سخن طایر فکر بلندش
تیز پرواز است و در ساحت این فن طبع لطافت پسندش
بہ یکہ تازی مختار طرز تازہ اش گلدستہ گلستان نازک خیالی
و تلاش رنگینیش طوطی شکرستان خوش مقالی ترجمۂ خود کہ
باستدعای میر آزاد بلگرامی رقم فرمودہ آنرا بعینہ از سرو آزاد تبرکا
درین اوراق بقید قلم در آوردہ وہی ہذا فقیر جانجانان متخلص بہ مظہر پسر
میرزا جان جانی تخلص علوی نسب ہندی مولد حنفی مذہب نقشبندی
مشرب است در عشرہ اولی و ماتہ ثانیہ اجد الف ۱۱۰۰ ولادتش
اتفاق افتاد نشو و نمای ظاہری در بلدۂ اکبرآباد یافتہ تربیت باطنش
در محروسہ شاہجہان آباد از جناب حضرت سید نور محمد بدوانی
نقشبندی مجددی واقع شد نسبت بیعت و ہشت واسطہ بتوسط
محمد بن حنیف بہ شیر بیشہ کبریائی امیر المؤمنین کرم اللہ وجہہ منتہی میشود
جد علای او میر کمال الدین در اوایل ماتہ تاسع از خطہ طایف بجذب

قسمت بحدود ترکستان رخت اقامت انداخت و لفرمانروائی
بعضی از آن ممالک عمر گذرانیده اولاد کثیر بهم رسانیدند از آنها
امیر مجنون و امیر بابا در حین فتح هندوستان که بردست همایون
پادشاه اتفاق افتاد درین مملکت وارد شدند ازان باز خدمت
و رفاقت سلاطین گورکانیه شعار مردم این خاندان بود
میرزا جان مذکور که در ششم مرتبه از امیر بابا و در درجه دوازدهم
از امیر کمال الدین مسطور واقع است بعهد عالمگیر پادشاه علیه الرحمه
بعالی منصب ترک دنیا سرفراز گردید و این خاکسار از بدو طفلی
هوای مال و جاهش در سر نه پیچید بعد تحصیل ضروریات این مشت
غبار خود را بدامن دولت از خود رفتگان رسانید بامید آنکه چشمی در
عالم دیگر باز کند چون نقش قدم بر در ایشان نشسته است
از بس دماغش ضعف قوی دارد تاب تدبیر و اسباب نمیآرد
تجرید و تفرید اختیار کرده نان برخوان دونان نخورده و چون گل
عمر خود را بیک خرقه بسر برده بتحریک شور عشقی که نمک خمیر
اوست گاه گاهی لب بفریاد وا میکند چون ناله اش موزون واقع
میشود احباب از راه جوهر شناسی بمیزان اشعارش می سنجند
گرنه او از غایت انصاف نظر به بی مایگی خود دکانی بر سخن نه چیده

زیاده براین نیست که بنظر بزرگان یافت حسن قبولی بهم رساینده
است او سبحانه حسن خاتمه هم نصیب کند انتهی میرزا که بیشتر بقیام
لیل میگذرایند چون شبی به تهیه نماز تهجد برخاست از دست
ناهنجاری تیر تفنگ بسینه معرفت گنجینه اش رسید و بعد سه
روز بهمان جراحت روز عاشوره سنه ۱۱۹۵ خمس و تسعین و مائة والف
گلگونه شهادت بر چهره هستی مالیده بخلد برین منزل گزیده در
صحن خانه خود آسوده گردید به تفتیش قاتل بدکردارش هر چند پرداختند
اصلاً سراغش نیافتند این چند بیت از خیالات پاکیزهٔ اوست

بیکسی مشهور کرد آخر به یکتائی مرا
داد تشریف خدائی فیض تنهائی مرا
صرف عشق خوش قدان گردید نقد اشک من
کرد مفلس عاقبت این خرج بالائی مرا
فشار داد نزاکت ز بسکه رنگ ترا
تن تو ساخت گلابی قبای تنگ ترا
یک ذره نیست همچو حنا اختیار ما
در دست دیگر است خزان و بهار ما
مانند شمع بر سر مژگان گره شود

از حسرت جمال تو نور نظر مرا

آبی نزد بروی کزان خواب تخت ما — با آنکه گریه داد بسیلاب رخت ما

آبرو پیش کسی نیست کف خاک مرا
شعله هم از نظر انداخته خاشاک مرا

مبادا بلبل دیگر پس از من آشیان بندد
توان آویخت از شاخ بلندی استخوانم را

چو بوی گل بتنم بی تو نیم جانی هست
بیا هنوز ز دیوانه‌ات نشانی هست

برنگ دود که از شمع کشته برخیزد — بلب ز جور توام آه ناتوانی هست

از برای دلم آبی تو کاهی داری — سبزهٔ چاه زنخدان تو بی چیزی نیست

عکس رنگ پان نمایان است بپشت لبت
این بدخشی از کجا در سبزه وار افتاده است

نقش نظیر چو ز کویت گذرد چشم مپوشش
آخر این مرده همان است که بیمار تو بود

بکنج باغ ز بیداد ظالمانی چند
فتاده است پری چند و آشیانی چند

شب ندانم که بفرقم کف پائی زده است

... لی از درخشت می باشد در هند و پاکستان بعنوان تنقیات ... میگ...

گر ز گل زخم سرم بوی حنا میآید
اشک طوفانی من چشم مرا کرد سپید
آنقدر جوش زد این بحر که کف کرد آخر
عشق را گر رخصت شوخی نبودی ز حسن
دست کی کردی زلیخا سوی پیراهن دراز
گر فتم نی ز گل رنگی نه بوئی از چمن بردم
همین سوز جگر چون شعله با خود در کفن بردم
باغبان رو بمن آورد که ثنا خوان تو ام
چون صبا بار فروش گل و ریحان تو ام
همچو سیلاب روم گریه کنان جانب دشت
منکه جاروب کش گور غریبان تو ام
خوب گفتی غزل مرثیه من مظهر   جان نه دادم که دهم کشته احسان تو ام
باز خواهم گله از جور تو بنیاد کنم   زیر دیوار تو بنشینم و فریاد کنم
می طپد در قفس سینه اگر منع کنی
مرغ دل گرد تو گردانم و آزاد کنم
ما از نی قلیان کسی کام گرفتیم
آخر ز لبش بوسه به پیغام گرفتیم

مظہر تو دشمن خودی ای خانمان خراب
دل مید ہد بدست سپاہی پسر کسی

مخمس

عرق افشان کر توای شوخ پسر آئی دست چون بہلہ ترکان بکمر میآئی
جامہ سبز چو شمشاد ببر می آئی چہرہ افروختہ چون گل بنظر میآئی
از شکار دل گرم کہ دگر میآئی

جیب پارہ چو گل پیش تو ہر چند شود نیست ممکن بدلت ریشہ پابند شود
چہ توان کرد کہ خاطر ز تو خرسند شود بچہ تدبیر کسی از تو برومند شود
نہ بزاری نہ بزور و نہ بزر میآئی

چہ خیال است چو زلفت بکمر پیچیدن یا چو دستار تو بر گرد سر گردیدن
چونکہ در خواب ز باغت نتوان گل چیدن کیست گستاخ کہ بر روی تو آرد دیدن
کہ عرقناک ز آئینہ بدر میآئی

جان پاک از تن ابرار نیاید بیرون بوی گل از در گلزار نیاید بیرون

حرف مهر از لب دلدار نیاید بیرون   از صدف گوهر شهوار نیاید بیرون

بصفائیکه تو از خانه بدر می آئی

بیتو ای شمع ز من چشم پر آبی مانده است   از طلسم بهوای تو حبابی مانده است

چون تهی شیشه بلب بوی گلابی مانده است   از حیاتم نفسی پا برکابی مانده است

میرود وقت ببالینم اگر می آئی

چون کتان خسته ات ای ماه جبین کیست که نیست   بسته آن خم زلف ای بت چین کیست که نیست

کافر عشق تو بر روی زمین کیست که نیست   در رهت باخته جان و دل و دین کیست که نیست

که چو خورشید به شمشیر و سپر می آئی

شعله خوی تو انداخت به تب صائب را   همچو مظهر زن آتش ز غضب صائب را

دم چو تبخاله گره شد ز ادب صائب را   جان رسیده است ز شوق تو بلب صائب را

هیچ وقتی به از این نیست اگر میآئی

نکته سنج فصاحت میرزا مردان علیخان مبتلا که

اصلش از مشهد مقدس است جد بزرگوارش میرزا محمد

بمعیت نواب برهان الملک سعادت خان نیشاپوری در

عصر محمد معز الدین جهاندارشاه وارد هند گشت و درزمان محمد فرخ سیر درسلک ملازمان شاهی انسلاک یافت پس ازان پسرش محمد علیخان هم در مرافقت برهان الملک و بعد وفات او بخدمت نواب ابوالمنصور خان صفدر جنگ که بحکومت صوبه اود مامور گشته اعتباری تمام بهم رسانید و بوسیله جمیله اش از پیشگاه احمد شاه بمنصب پنجهزاری و خطاب بهادری امتیاز اندوخت بالجمله مردان علیخان که نام اصلی وی میرزا کاظم است و ولادتش در لکهنو رونمود و از نواب صفدر جنگ بخطاب مردان علیخان سرفراز گشت و کتب ضروری بخدمت مولوی وجیه الدین نظام آبادی جونپوری تحصیل نموده در نحو و فقه استعداد وافی داشت و خط نستعلیق و نسخ خوب می نگاشت شاعر خوش فکر و نیکو تلاش بود و مشق سخن هم از مولوی موصوف مینمود و بصحبت اکثری و از شعرا مثل شیخ عبدالرضا متین وغیره رسیده و تذکرة الشعرا موسوم بنظم معانی تالیف ساخت و اواخر مائة ثانی عشر مبتلای پنجه اجل گردید از وست

چرا خجل ز سگ کوی یار می گشتم
نمیگداخت غم او گر استخوان مرا

حیف کہ رفت یار من بی سبب از گناہ من
دست نمیتوان گرفت عمر گریز پای را

آگاہ تا شوی ز غم انتظار ما نرگس دمد بجای گیاہ از مزار ما

باز فریاد کہ امی دل شیدا برخاست
کہ قیامت پی تعظیم وی از جا برخاست

با آنکہ شد غبار من از آسمان بلند
آگاہ نیستم کہ دلم خاک راہ کیست

برسایند بزیر قدمش تا میرم
برلب از سینہ ہنوزم نفسی میآید

یادم آید ز اسیری خود و نالہ کنم
چون صفیری شنوم از قفسی میآید

انجمن آرای طرب بہوری سنگہہ مشرب

ز اصلش از اکبرآباد است بجودت طبع و ذہن رسا بفکر شعر و سخن استعداد بہم رساند و مشق سخن بخدمت محمد مقیم نژاد کشمیری الاصل کہ در اکبرآباد توطن داشت میگذرانید و در مراتب نظم مضامین رنگین را بخوبی کرسی نشین میگردانید چندی در ممالک بنگالہ بسیاحت پرداخت پس از در ملازمت سرکار نواب شجاع

الدوله بهادر ناظم صوبه اود بهمراهی میرزا حیدر بیگ چهرهٔ اعتبار
افروخت و اواخر ماته ثانی عشر ۱۲۰۰ درگذشت از اشعار اوست

من بر سیاه کاری خود تا نظر کنم
چون خامه سر فرو برم و گریه سر کنم
مشرب رسید موسم پیری خوش آنکه من
شغل نظاره ترک چو شمع سحر کنم

سینه بخستم که دل خونابه اندر چشم تر دارم — چو میل سرمه جا در دیدهٔ اهل نظر دارم
گر بعد مردنم گذری بر مزار من — چون گرد باد گرد تو گردد غبار من

سرو جویبار عزت و سروری مولوی شاه عبد القادر
مهربان فخری که اصلش از سادات نقویه نیشاپور است یکی از
اسلافش در قصبه کنتور که از اگای دار الحکومت لکهنو
است وارد گشته چند پشت در آنجا گذرانیدند والد ماجدش
سید شریف الدین خان که از علمای نامدار و عرفای روزگار
بود در اورنگ آباد دکن طرح اقامت انداخت و بقضای بلده
روضه اختصاص داشت بالجمله فخری در سنه ثلث و اربعین و
ماته والف ۱۱۴۳ بجادهٔ هستی نهاد و بعد حصول سرمایهٔ رشد و تمیز در
ایام طفولیت کلام مجید را از بر نموده باکتساب علوم در افتاد و بطبع

چالاک و ذہن درّاک بتحصیل کتب درسیہ فارسیہ و کتب عربیہ از علوم عقلیّہ و نقلیّہ وغیر ذلک بجدّ و جہد فراوان پرداخت وباشتغال درس و تدریس و مطالعہ کتب تفسیر و حدیث و تصوّف وغیرہا ہمّت والانہمت مصروف ساخت تا اینکہ در جمیع علوم و فنون علم تفوّق برافراخت و وی مرید و خلیفہ پدر بزرگوار خود کہ خلافت از مولانا شاہ فخر الدین دہلوی سہروردی الچشتی داشت بودہ و ہم بلا وساطت پدر خلافت از خال حقیقی خود مولانا ممدوح حاصل نمودہ و بعد وفات پدر بمنصب قضای روضہ میگذرانید و بشرف صحبت شاہ فخر الدین اورنگ آبادی ہم رسید و بعد رسیدن بمرتبہ کمال و تکمیل خرقہ خلافت طریقۂ علیّہ قادریہ و دیگر طرق از دست مبارکش پوشید و بموزونی طبع لطیف گاہ گاہی بفکر شعر ہم میل میفرمود و مشق سخن بخدمت میر آزاد بلگرامی مینمود و گاہی مہربان و گاہی فخری تخلّص میکرد کلام دلگشایش یکسر مملو فصاحت است و اشعار آبدارش سرتا سر مشحون بلاغت ذات والا صفاتش از گلستان فضل و کمال رنگ و بوی تازہ داشتہ و دل عرفان منزلش از چمنستان وجد و حال برگ و بار نظارت بی اندازہ مدّتی بوسادہ ہدایت

وارشاد نشست و کمر بتعلیم و تربیت طالبان بست او اخر مائة ثانی عشر ۱۲۰۰ پر تو افادت بر مدراس انداخت و سکنه آن دیار را العلوم ظاهری و باطنی مستفیض ساخته نواب والا جاه جنت آرامگاه نظر بعلو مرتبت او کمال تعظیم و تکریمش مینمود و بحسن اعتقاد نسبت بذات شریفش همواره مراعات شایسته میفرمود آخر کار در سنه ۱۲۰۴ اربع و مائتین والف بجنت الماوای آرمیده و در خانقاه خود واقع میلاپور که از متعلقات مدراس است آسوده گردید صاحب دیوان است و تصنیفات کثیره در علم تصوف دارد این چند بیت از کلام پاکیزه اوست۔

خستهٔ آن گردش چشم مکش زحمت طبیب
میتوان کردن شبی گرد سرش قربان مرا

رنگ زردم بعد مردن داد تاثیر نشاط
کرد در خواب عدم این زعفران خندان مرا

خلل در فضل احمد کی ز تقدیم رسل آید
که موسم آخر هنگام باران است نیسان را

پریشان میشود هر کس که دارد فکر تعبیرش
ندیدم سر زلف کرا دیدم بخواب امشب

وصف رخسار که یارب صفحه را گلزار کرد
کز صریر خامه میآید نوای عندلیب

خال رخش نشانه روز تباه کیست
این سرمه گون ستاره بخت سیاه کیست

شمشاد صحن باغ بیک پا ستاده است
در انتظار جلوهٔ محشر پناه کیست

ای محتسب ستم اگر از دست تو نرفت
مینا بگریه است بگو داد خواه کیست

شب که پیچیدم بسودای سر زلف کسی
هر نفس کز دل بر آمد نالهٔ زنجیر داشت

دمید صبح و بامید وعده جان بلبم
چو شمع مدت عمرم در انتظار گذشت

شرر به پیرهنم ریخت بی تو آتش گل
چو داغ لاله [illegible] از گرمی بهارم سوخت

هر نگه رشتهٔ شمعی است [illegible] بر شعلهٔ روی تو مگر دل نظری داشت

لذتی آ[illegible] [illegible]نیست ز نظارهٔ کس
جلوهٔ حسن [illegible] بادای حیران چه کند

نالہ ام مست تغافل بزبان می غلطد یارب انداز نگاه کہ بیادم آمد

دور جامم بنظر حلقۂ ماتم شده است
گردش چشم سیاه کہ بیادم آمد

بحرف مدعا شد بسکہ خوگر چشم گریانم
برنگ آبشار اشکی کہ میریزم صدا دارد

ہمچو آن موئیکہ آتش در پیچ و تابش میدہد
سوخت دل از عشق و خاکستر نمیدانم چہ شد

بکاری گر گره افتد مکن چون غنچه دل تنگی
کہ من از بستگی چون گل گشود کارہا دیدم

علاج تارہای ساز از مضراب میآید
شکستم ناخنی در دل گره از نالہ وا کردم

ای رم آہو ہلاک نرگس فتان تو
دیدۂ بادام ناوک خوردۂ مژگان تو

صاحب کلام دلپذیر میر محمد تقی متخلص بمیر کہ خواہرزاده سراج الدین علیخان آرزو است در فن ریختہ گوئی در عصر خود نظیر نداشت و بکلام شیرین در فصاحت و بلاغت سر بشهرت میافراشت بدایت حال بشاہجہان آباد بسر خورد و بعزت

و اعتبار تمام زندگانی میکرد و پس ازان سری بلکهنو کشید
و از سرکار وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بحصول
ما یحتاج میگذرانید هرچند که میر را بازبان ریخته[ط] توغل بسیار
بود چنانچه شش دیوان ریخته باقسام سخن ترتیب داده معهذا
در فارسی هم دستگاهی بایسته داشته و دیوانی قریب دو هزار
بیت یادگار خود گذاشته آخر کار اوایل مائة ثالث عشر بوداع
دار فانی پرداخت این چند بیت از وست

حیف بر حال دل خسته نظر نیست ترا
ما باینحال رسیدیم و خبر نیست ترا
خاک زیر قدمت خلق تمنا دارد
خون اگر بر سر این خاک شود جا دارد
گفتم آن آتش سوزان سر طور چه شد
دل اشارت بجگر کرد که اینجا افتاد
گر باین رنگین خرامی بگذری از طرف باغ
سرو را شوق تماشایت برفتار آورد

ناظم عالی فطرت میر قمر الدین منت که اصلش از
مشهد مقدس است و وی از احفاد سید عبد الله مشهدی

[ط] زبان اردو گویند که در آن عربی و فارسی ممتزاز هندی باشد

که بنام ناصر الدین سونی پتی اشتهار دارد بوده و در شاهجهان آباد چشم بتماشای گلشن هستی گشاده بعد عبور بشاهراه عقل و شعور باکتساب علوم و فنون پرداخت و شرف بیعت از جناب مولانا فخر الدین رحمة الله علیه حاصل ساخت در فکر اصناف سخن بذهن نقاد قدرت کما ینبغی داشت و از تصانیف خود قریب یکنیم هزار بیت گذاشت و بعد ورود لکهنور در قصاید مدحیه امرای آنجا صلات نمایان بکف آورد و بمصاحبت راجه تکیت رای پیشکار مدار المهام سرکار نواب آصف الدوله اختصاص یافت و به کلکته رفته در جلدوی توصیف گورنر جنرل عصر خطاب ملک الشعرائی حاصل کرد و بعد فوز بحیدر آباد از پیشگاه نواب نظام علیخان بهادر بصله ده هزار روپیه از نقد و جنس کامیاب گشت آخر الامر بتقریبی باز بکلکته برخورد و در عمر چهل و نه سالگی سنه ۱۲۰۸ ثمان و مائتین والف همانجا جان بجان آفرین سپرد از کلام اوست

نقدی بکف نبود و بجز آبرو مرا
آن هم ز دست رفت بپای سبو مرا

چو دید از دور آن رنگین قبا را گلستان گفت منت مر خدا را
پر از اسباب کلفت شد جهان جائی نمی یابم

کہ بار خاطر غمدیدہ را بیک سو نہم آنجا

آزردہ دل مباش اگر بدگمانیم شبہا بخلوت تو نہان آوردمرا

رسم دیوانگی از حلقۂ گیسوی توخاست

شور محشر ز خرام قد دلجوی توخاست

نقادہ دودمان مجد و اعتلا امیر الملک علی حسین

خان بہادر تاج الامرا متخلص بہ ماجد کہ گاہی حسین ہم تخلص میکرد

خلف نواب عمدت الامرا بہادر بن نواب والاجاہ جنت آرامگاہ

است امیر ملک النظم آرائی بود و بدر منبر فلک سخن پیرائی طبع

بلندشش بخوش کلامی چیرہ دستی بر معاصرین نمودہ و فکر ارجمندش

بنغز گوئی گوی از میدان فصاحت ربودہ نزاکت خیالات رنگینش

رنگ بخش گلشن معانی و لطافت کلمات متینش شمع افروز انجمن

خوش بیانی فصاحت از کلام بالنظامشش جلوہ پیرا و بلاغت

از شعار آبدارشش بہرہ آرا تلاشش دلپذیرش گنجینۂ نازک خیالی

و تخیل بی نظیرش عندلیب چمنستان خوش مقالی الحق ہمچو او ناظمی

سحر آفرین از عمایدہ مدراس برنخاستہ و شاعری با طبع رنگین بزم سخن

را باین خوش اسلوبی نہ آراستہ مقدمۃ الجیشش سحر اسخنوری بود

و حاکم محکمہ نظم گستری فاما رکن حیاتشش بجرض بعض عوارض

در عمر سیجده سالگی زحاف یافته و بالادستی قضا و قدر پنجهٔ نیروی هستی او را بر تافت اگر دست اجل باین عجلت گریبانش نمیگرفت هر آیینه در نکته سنجی و دقیقه رسی بمراتب ترقی می پذیرفت آخر الامر در ۱۲۱۶ سنه ست عشر و مائتین والف ایام زندگانی با تمام رسانید

از افکار دلپذیر اوست

کسی ز هم نکند فرق صلح و جنگ ترا
که پر ز موج تبسم بود خدنگ ترا

در صفا گوهر کجا آیینه رویت شود
گوش می گیرد چو می بیند بنا گوش ترا

بی اختیار گریه مستانه می کنم · در کف لبسان شیشه نباشد عنان ما

اگر راحت طلب باشی اسیر رنج خواهی شد
که خفتن برق باشد خرمن عیش زلیخا را

شمیم مشک از موج هوا چون نافه می آید
پریشان کرد شاید شانه آن زلف سمن سا را

اگر چه خون شده ماجد دل من از حسرت
ولی نزد چو حنا بوسه آن کف پا را

نموده چاک سودای رخش پیراهن گل را

هوای زلف مشکینش پریشان کرد سنبل را
چو مینا از رگ سنگ مزارم باده می ریزد
بدل از بسکه دارم عشق آن لبهای میگون را

تاب پرواز نمانده است ز ضعفم صیاد
عبث از قید قفس میکنی آزاد مرا
دست برداشتم از خویش چو شبنم ماجد
چون بخورشید رخ او نظر افتاد مرا

داغم از آتش جدائیها ؛ داد از دست آشنائیها
آه من در دلش نه کرد اثر ؛ خاک بر فرق نارسائیها
چو چشم باز نکردم ز ناتوانی ها ؛ گره بر ابروی خود زد ز بدگمانیها

خوش فتاده است مرا عالم بیهوشیها
بعد ازین دست من و دامن مینوشیها

کنون بعشق توام کار مشکل افتاد است
که مستی و بکف شیشهٔ دل افتاد است

گرنه ماتم زده از مردن من گشت حسین
چشمش از سرمه چرا طرح سیه پوشی ریخت

کسی به تقلید کی بزرگ شود ؛ کوه تصویر را گرانی نیست

جان من در طپش از درد دل زاری هست
نیست آرام در آن خانه که بیماری هست

در آغوشم قرار آن شوخ را یارب چسان باشد
که میل سرمه اش مد نگاه آهوان باشد

چه حرف می زند آن چشم سرمه گین یارب
که هر که رفت بنزدش خموش می آید

رحم از فلک چگونه دلم آرزو کند   یارم چه رحم کرد بحالم که او کند

رسید فصل خزان موسم بهار نماند   چه جای بودن گل در چمن که خار نماند

جای اشک آب عقیق یمنی بارد چشم
تا خیال لب لعل که بدل دارد چشم

ماجد نه کند کسی پسندم   چو   خود نقطهٔ انتخاب خویشم

عمری گذشت و چشم بره بسته ام هنوز   یارب برنگ آئینه حیران کیستم

ترا تا دیده ام در خویشتن دیوانهٔ خویشم
ندارم کار با کس خود می و میخانهٔ خویشم

بدل تا گشت روشن شمع عشق آتشین روی
برنگ شعله جواله خود پروانهٔ خویشم

گل رخی سرو قدی سیمبری پیدا کن   شبنم آسا بغمش چشم تری پیدا کن

سینه واکرده چو گل سرخوش ناز آمده

ای گشت بنده چه خوش بنده نواز آمده

گر نه آتش بدلت شمع رخی زد ماجد

از چه امروز بصد سوز و گداز آمده

می خورده و باده بود جارا اند کی	واکردنی است بند قبا یار اند کی

پی تسلیم از خط شعاعی هر سحر ماجد

گذارد بر زمین خورشید پیش یار من دستی

چسان بی گریه واسازم برویت پنجه مژگان

نمیباید زدن جانان بمصحف بی وضو دستی

قبا چاک و پریشان زلف و مخمورانه میآئی

کجا بودی شب ای مه از کدامی خانه می آئی

چون من از چشم نگارم نفتادی بچه وجه

آخر ای سرمه تو هم بخت سیاهی داری

فلک از قوس قزح طوق بگردن دارد

که بود فاخته سرو قبا پوش کسی

امیر عالی تبار سیف الملک مختار که فرزند سیبویه

نواب والا جاه است قامت شریفش بکسوت لیاقت شایسته

بود وعروس طبع لطیفش بحلیهٔ ذکاوت بالیسته پیراسته وباوصف
سرستی مصطبهٔ امارت لذت شوق شعر وسخن در سر داشت وگاه گاه
بفکر کلام موزون فصاحت مشحون نظر میگماشت آخر الامر در سنه ۱۲۱۸
ثمان عشر ومائتین والف جهان گذران را گذاشت دیوانی مختصر
از طبع زاد او بنظر رسید این چند بیت ازان اختیار افتاد

من نمیدانم چه افسون خواندهٔ در گوش آب
بحر در فریاد وحیران دیدهٔ گرداب ها

بسکه از یاد رخش از خود فراموشیم ما
سر بسر چون غنچهٔ تصویر خاموشیم ما

برنتابد از جنون عریانی ما بار رخت
کز غبار دامن صحرا قبا پوشیم ما

ازبس گداخت کاهش هجر تو جان ما
بی مغز همچو نی شده هر استخوان ما

بسکه ضعف وناتوانی آشنایم گشته است
جاده از بیطاقتی زنجیر پایم گشته است

قطع منزل میکنم راه محبت را چو شمع
سوختن خضر ره شهر فنایم گشته است

رموز پیچ وتاب زلف او را شانه میداند

زبان نالۀ زنجیر را دیوانه میداند

دل بغارت رفت وسودای جنونم کم نشد

جای او در دیده و مشتاق دیدارم هنوز

بنیم غمزه توانی که قتل عام کنی　　نعوذ بالله اگر غمزه را تمام کنی

صاحب طبع بلند و فکر متین میرزا محمد فاخر مکین کر

یکی از نیاگانش از ولایت رخت بهند کشید و در شاهجهان

آباد رنگ سکونت ریخت میرزا در شاهجهان آباد تولد و نشو

ونما یافته از آنجا که نشۀ فقر در سر داشت بتاهل نپرداخت

در اقسام سخن ناظم عالی دماغ است و شاگرد میرزا عظیمای اکسیر

بالجمله در سنه ۱۱۷۳ ثلث وسبعین ومائة والف بسبب ورود عاگر

احمد شاه درانی و پیش آمد حوادث عدیده از شاهجهان آباد سری

بلکهنو کشید واز آنجا برای ملاقات شیخ علی حزین به بنارس

شتافت آخر باز بلکهنو رسیده تا آخر حیات در آنجا باعزت و

اعتبار بسر برد ودر عشر ثالثه مائة ثالث عشر همانجا وفات یافت

از اشعار آبدار اوست

گه چون سبو بمیکده بر دوش من درآ

گاهی چو می بشیشه در آغوش من درآ

بادہ آخر شد و زین میکدہ رفتیم برون   شیشہ تا گشت تهی پر شدہ پیمانۂ ما

مردم اما آرزوی وصل یار از دل نرفت
گل ز خاک ما دمید و خار خار از دل نرفت

دامن فشان گذشت و اداء بہانہ ساخت
خاکم بباد داد و صبا را بہانہ ساخت

رفتیم بمسجدی کہ ببینیم جمال دوست
بر روکشید دست و دعا را بہانہ ساخت

دستی بدوش غیر نهاد از سر کرم
ما را چو دید لغزش پا را بہانہ ساخت

کہ بیمار محبت را سر و زانو بگرداند   مگر درد تو زین پہلو بآن پہلو بگرداند

سرود نالۂ دل بود شب جائیکہ من بودم
بهر سو رقص بسمل بود شب جائیکہ من بودم
رقیبان گوش بر آواز او در نازه و من ترسان
سخن گفتن چه مشکل بود شب جائیکہ من بودم

دل چاک چاک و دیده گریانم این چنین
کشتی هزار رخنه و طوفانم این چنین!

در کوی یار طرفه تماشا بود مکین   رسوا شود کسی و تماشا کند کسی

شاعر خوش فکرت عوض رای مسرت که از
قوم کایسته است در بلده شاهجهان پور توطن داشت و در
سرکار رئیس آندیار که از احفاد افاغنهٔ نامدار بوده بمزید حرمت
و اعتبار میگذرانید و بتدریس شایقین در کتب درسی فارسی
بقوت و استعداد تمام می پرداخت و بطبع موزون و فکر رنگین
در نظم پردازی هم سر بشهرت میافراخت و در عشرهٔ ثالثه
بعد مائتین و الف بمقر اصلی شتافت این چند بیت از وست

بوقت لقمه خوردن ای مسرت گفت لبهایم
که روزی میکند از هم جدا یاران همدم را

بیخودی طرفه مقامی و عجب جائی هست
یکدم از خویش برون آ که تماشائی هست

بر بلندان سخن بسوی خود است   تف بروی فلک بروی خود است

سخن سنج دقیقه شناس غلام محی الدین معجز
از اعیان مدراس که در ۱۱۷۳ سنه ثلث و سبعین و مائة و الف در بلده
محمد پور عرف ارکات بتماشای جلوه گاهی هستی در آمده بعد
فوز بسن رشد و تمیز نظر بتحصیل کمالات بر گماشت و بذکاوت
طبع در علوم استعداد شایسته بهم رسانیده بهره وافی برداشت

پس ازان از وطن مألوف وارد مدراس گشته در مبادی حال
بخدمت بابرکت شهامت جنگ مرحوم رسیده بتعارف
جد بزرگوارش مشمول عواطف گردید و بعد چندی که وفاتش
روداده تا عرصه بکمال تردد و تشاویش گذرانید از آنجا که جوهر قابلیت
ولیاقت بالیسته داشت نوّاب امیر الامرا بهادر مرحوم فرزند
دویمی نوّاب والاجاه بحضور طلبیده بنابر تدریس کتب فارسیه
به فرزند ارجمند خود نواب عظیم الدوله بهادر متعین ساخت و تا
مدتی باین خدمت سترک مأمور بوده بنوازشات فراوان
سر برافراخت هرگاهکه نوّاب عظیم الدّوله بهادر رحمت مآب بمسند
ریاست جلوه پیراگشت نسبت بحالش مراحم جلیله مبذول
و بمدد معاش معقول کامیاب نمود چونکه معجز نهایت وارستگی
و آزاد مشربی داشته بیشتر با نزوا میپرداخت و بشغل درس
و تدریس اوقات گرامی صرف میکرد و در مراتب نظم هم
فکر پاکیزه و طبع مناسب داشت و منظومات خود از نظر مولوی
باقر آگاه میگذرانید و بذهن رسا از غوامض و دقایق شعری
آگاهی کماهی بهمرسانید آخر الامر در سنه ۱۲۲۹ تسع و عشرین و ماته
والف بدار لبقا آرمید از کلام اوست۔

کلفت بلوح خاطر عشاق هرزه نیست
بهر صفاست آئینهٔ خاکستر آشنا
برنگ نغمه هزار نفس پیچیدم از عشقت
بجز آهی ز آثار وجودم کس ندید این جا
وصال یار خواهی ترک عیش زندگانی کن
که این جنس گران بی نقد جان نتوان خریدنجا
دل آئینه چون سیماب می لرزد ز بیتابی
مبادا شعلهٔ حسنش دهد بر باد آیش را
گلشن بخون طپیده تیغ نگاه کیست
بلبل ز آه شعله فشان دادخواه کیست

بهر کرمی نگرم جام دل بکف دارد ‌ ‌ نگاه مست کرامشب بباده پیمائی است
عدم شخص خود نما شدن است ‌ ‌ غنچه را گل شدن فنا شدن است
علاج ضعف دل من نکرد هیچ گهی ‌ ‌ زلعل خویش که گلقند آفتابی بود

شور بیهوده مکن بلبل نالان که بود
نرگس آن گل رعنا بشکر خواب هنوز
از جگر چاکی عشاق بتان بیخبر اند
خبر چاک کتان از دل مهتاب مپرس

بیهوده دست و پا چه زنی در ره طلب
مطلوب تست جلوه گر اندر کنار دل

دل رفت و داغ عشق تو در سینه ام گذاشت
این است در فراق تو ام یادگار دل

زپا افتادگیهایم بچشم کم مبین هرگز
که دارد گرد من بر دامن آن ماه رو دستی

آشفته خوش بیانی غلام همدانی که مصحفی تخلص
میکند صلش از قصبه امروهه من متعلقات مراد آباد است در ریعان
شباب سری بشاهجهان آباد کشید و همانجا رنگ سکونت
ریخته مدتی باعتبار تمامتر گذرانید پستر وارد لکهنو گشته در آن
دیار بهجت آثار تا آخر حیات بخوبی بسر برد در زبان ریختہ شاعر
پرگو و کثیر الکلام است و بمهارت فنون نظم در معاصرین خود ممتاز
شش دیوان و دو تذکره در زبان ریخته باتمام رسانید و دیوانی
و تذکرهٔ مختصری در لسان فارسی هم ترتیب داد آخر کار اواخر عشره
رابعه بعد مائتین و الف ۱۲۴۰ قدم براه عدم نهاد اینچند بیت ازو بنظر در آمد

من نه آنم که بترک غم جانان گویم
میزنم دم ز وفا تا نفسی میآید

جانم بلب و وقت شمار نفس است این

د الصفحه ۶۰۷ رجوع کنید

بنشین نفسی چون نفس بازپسین است این
بر بیکسی کشته تیغت نظر افکن
در خاک کنون طعمه مور و مگس است این
چون نعش مرا از سر کویش گذر افتاد
انگشت بدندان شد و گفتا چه کس است این
پروانه به نیران محبت سر و پا سوخت
تا شمع نداند که ز اهل هوس است این

ششاد بوستان هستی مستمات بی بی مهستی
که از خطهٔ گنجه است و بعضی او را نیشاپوری نگاشته اند بهرکیف
در اصناف نسوان زنی بیچو قوت طبع نداشته باشد و در بارگاه سلطان
سنجر اعتبار فراوان داشته و بفیض نوازشات سلطانی علم عزت
و شهرت برافراخته صاحب تذکره آتشکده عجم نوشته که مهستی
کلمه مرکب است چه مه بفتح میم مخفف ماه است و بکسر میم
بمعنی بزرگ و ستی مخفف سیدتی است که درین زمان خانم
گویند انتهی این رباعی از کلام اوست

قصاب چنانکه عادت اوست مرا
افکند و بکشت و گفت این خواست مرا

سر باز لجد زمی نهد بر پایم   دم میدمدم تا بکند پوست مرا

افسوس که اطراف گلت خار گرفت   زاغ آمد لاله را بمنقار گرفت

سیماب زنخدان تو آورد مداد   شنجرف لب لعل تو زنگار گرفت

شبها که بناز با تو خفتم همه رفت

دُرها که بنوک غمزه سفتم همه رفت

هر شب ز غمت تازه عذابی بینم

در دیده بجای خواب آبی بینم

وانگه که چو نرگس تو خوابم ببرد   آشفته تر از زلف تو خوابی بینم

من عهد تو سخت سست میدانستم

بشکستن آن درست میدانستم

هر دشمنی ای دوست که با من کردی   آخر کردی نخست می دانستم

پسندیده قبایل وعشایر مستمات ماهی از طبقه

جلایر که بحسن وجمال رشک مهوشان بود و بگام نزاکت طریق نظم

می پیمود این دو بیت از وست

اشکی که سر ز گوشهٔ چشم برون کند

بر روی من نشیند و دعوای خون کند

آه ز آن زلفیکه دارد رشته جان تاب از و

وای زان لعلیکه هردم میخورم خوناب ازو

دل باختهٔ شیرین حرکات مسمّات مهری از

اہل ہرات کہ بشکل دلفریب کف بغارت جانہا میگشود و نقد

صبر و شکیب از دست ناظران میربود و با این ہمہ حسن صورت

سیرت ہم نیکو داشت و بلطف کلام و مطایبات رنگین نظر

تبفریح خواطر میگماشت و از بہرہ اندوزان سرا دقات عالیہ نورجہان

پادشاہ بیگم بودہ روزی در حضور بیگم موصوفہ بر قصر ہمایون

نشستہ بود ناگاہ شوہرش خواجہ حکیم کہ پیر ضعیف بود پایٔین قصر نمودار

شد بیگم مہری را فرمود کہ خواجہ را باید طلبید چون خواجہ حکیم براین

اشارہ وافر البشارہ آگہی یافت با اضطراب و عجلت تمامتر

میخواست کہ خود را بحضور رساند صورت نمی بست و ہر قدر کہ

سرعت در رفتن میکرد در عین روانگی حرکات عجیبہ از وی

جلوۂ ظہور می یافت بیگم بطرف مہری متوجہ گشتہ فرمود میتوانی

کہ این حال را بنظم درآری مہری این دو بیت فی البدیہہ بمقابلہ

خواجہ حکیم خواند

مرا با تو سر یاری نماندہ ❊ سر مہر و وفاداری نماندہ

ترا از ضعف و پیری قوت نور ❊ چنانکہ پای برداری نماندہ

بیگم بخنده در آمد و بصله لایقه او را نواخت این بیت

از وست۔

خواستم سوز دل خویش بگویم با شمع
داشت او خود بزبان آنچه مراد دل بود

حرف النّون :۔ کاشف حقایق صوری و معنوی

شیخ نظامی گنجوی که مرید شیخ اخی فرخ زنجانی است بیشتر
عمر گرانمایه بکنج قناعت و توکل گذرانیده و بخلوتکده مجاهده و ریاضت
آرمیده در علوم ظاهری هم رتبهٔ عالی داشت از تالیف شریفش
خمسه که اشتهار تمام دارد پنج گنج معانی است و نقد گران سنج
نکته دانی هر کتابی از آن گنجینه بلاغت است و هر
داستانی سلک لالی فصاحت هرچند که بحسب ظاہر مثنویاتش
افسانه است اما فی الحقیقت انکشاف حقایق را نشاند و
اکثری از آن باستدعای سلاطین عصر بنظم در آمده تا باندراج هم
شان در خطبه القای نام در صفحه روزگار باشد و مخزن اسرار که بنام
بهرام شاه رومی نوشته در صله آن پنجهزار دینار سرخ و یک
قطار شتر محموله اقمشه نفیسه یافته و خسرو شیرین که بایمای
طغرل ارسلان سلجوقی گفته در جلدوی آن چهارده قریه بطریق

سیور غال مقرّر گشته و در سن وفات شیخ اقوال مختلف بنظر آمده اصح این است که سکندر نامه در سن پانصد و نود و هفت ۵۹۷ باتمام رسانیده چنانچه این بیت خاتمه کتاب

بتاریخ پانصد نود هفت سال که خواننده راز دنگیر وملال

برآن دال است و بعد اتمام آن نجیبال دیگر زیسته

چنانچه در صبح صادق نوشته درین صورت وفات شیخ در سنه اثنین و ستمائة ۶۰۲ واقع گشته والله اعلم بحقیقت الحال

این چند بیت از کلام برکت نظام او ثبت افتاد

هزار بار بجان آمده است کار مرا نگشت عشق تو الا یکی هزار مرا

باتو بدید میکنم حال تباه خویش را

تا تو نصیحتی کنی چشم سیاه خویش را

رباعی

گر آه کنم کجاست فریاد رسی ور صبر کنم عمر نمانده است بسی

بریاد تو می زنم بهر دم نفسی کس راندهد خدای سودای کسی

محرم اسرار خفی و جلی سید شاه نعمت الله ولی

که صلش از بخار است. لقب مبارکش نور الدین و نسب والا یش

بامام موسی کاظم علی آ [illegible] و علیه الصلوات والسلام میرسد و وی

از مریدان امام ابو عبد اللہ یافعی است و از مجاہدات و ریاضات
شاقہ کار بجائی رسانید کہ از اکابر مشایخ روزگار و عرفای نامدار
گردید کشف و کراماتش ظاہر است و خوارق عاداتش باہر
ہرچہ از پیش سلاطین و امرا بطریق ہدیہ میرسید ہمہ بمحتاج فقرا
و مساکین صرف میگردید صیت فضایل و کمالاتش اطراف
عالم را فرا گرفتہ شاہان زمان و حکام آوان نسبت بذات
شریفش بس اعتقاد میداشتند و مراعات خدمتش واجب
و لازم میانگاشتند وقتی در عہد شاہرخ میرزا بہرات برخورد
از آنجا کہ مشرب سید عدم احتراز از ضیافتہای اغنیا و
امرا بودہ شاہرخ میرزا گفت کہ مال اینمردم خالی از شبہہ نیست
پس قبول این ضیافتہا علی العموم چہ صورت دارد سید فرمود
کہ من بجز مال حلال نمیخورم میرزا درپی امتحان درآمدہ بخوان سالار
خود گفت تا گوسفندی بظلم بستانند و طعامش پختہ پیش
سید آرد وی حسب الحکم از ضعیفہ کہ برہ فربہ با خود میبرد
بظلم درگرفت و طعامش تیار ساخت سفرہ برچید شاہ
رخ میرزا سید را بدعوت طلبیدہ باتفاق در تناول طعام مشغول
گشت در میان تناول میرزا از سید پرسید کہ قول شما است

که من حلال میخورم وحال آنکه این گوسپند بظلم آمده است سید
فرمود که شما پیش ازین بتفتیش بکوشش شاید الله تعالی
مصلحتی درین داشته باشد شاهرخ میرزا آن پیرزال را حاضر
کرده کیفیت واقعی پرسید وی گفت که باستماع خبر نامبارک
پسر خود که بنابر فروخت گوسپندان لبسرخس رفته بود غمناک
بودم چون درین ایام سید نعمت الله از کرمان درین دیار
قدم رنجه فرموده نظر بتقدس وکمالاتش منت کردم که اگر
پسرم بسلامت رسد فورا یک بره هدیه بخدمت سید برم
چون بحکم الهی همان روز پسرم بسلامت برگشت بکمال فرحت
خود گوسپند بر داشته میبردم تا بایفای منت پردازم درین
ضمن خوانسالار شاهی رسیده ظلما از من درکشید شاهرخ
میرزا باصغای این مضمون بنهایت معذرت پیش آمده زیاده
تر از سابق بحلقه رسوخ وعقیدت سید درآمد آخر کار بعمر صد و
و پنج سالگی در سنه اربع وثلثین وثمانمائة بفردوس برین منزل
گزید کذا فی طبقات شاهجهانی از اشعار من قدس سره اوست

دولت عشق بهر بی سر و پائی نرسد
پادشاهی دو عالم بگدائی نرسد

هرکجا خسروی است در عالم جان شیرین برای او دارد

نعمت الله با چنین نعمت چشم جان بر عطای او دارد

آن لحظه که جان در تتق غیب نهان بود در دیدهٔ ما نقش خیال تو عیان بود

بودیم نشان کردهٔ عشق تو دران حال

هرچند در آن وقت نه نام و نه نشان بود

دل کشتی خداست بدریای معرفت لطف خدا سزد که بود ناخدای دل

ای جمالت مدام شاهد چشم وی خیالت همیشه منظر دل

زنده دل کن به بادهٔ نابم کز شراب است نور ساغر دل

عاشق روی نازنین توام واله زلف عنبرین توام

شایسته خطاب جالینوسی خواجه نصیرالدین طوسی که از مشاهیر علمای امامیه است در علوم عقلیه دست گاه بایسته و مهارت تمام داشت و در دیگر علوم و فنون بروزگار خود علم یکتائی میافراشت قدرت علمیه اش از تصانیف مشهوره او که در اقطار عالم دایر و سایر است نیکو ظاهر و زور طبیعتش به انکشاف دقایق مشکله فنون متنوعه باهر حکام و سلاطین عصر باحترام او میپرداختند و بخدمت چنگیز خان هلاکو اعتبار تمام داشته آخر الامر در سنه ۶۷۱ احدی و سبعین و ستمائة دار فانی

واگذاشته این رباعی از کلام متین اوست

ای بیخبر این شکل مجسم هیچ است
وین دایره سطح مجسم هیچ است
خوش باش که در نشیمن کون و فساد
وابسته یک دمیم و آنهم هیچ است

ناظم ملک سخن ایجادی مولانا نظام استرآبادی

که در مبادی حال فکر معما مینمود بعد ازان طبع بلندش باقسام نظم خوش افتاد و بتلاش مضامین برجسته وخیالات رنگین داد خوش کلامی میداد بیشتر بمدح ائمه عظام علیهم السلام پرداخته و بتحصیل مثنویات اخروی درساخته آخر کار در سنه احدی ۹۲۱ وعشرین وتسعمائة ره نورد عالم بقا گشت دخترش در طلب سنگ بنابر قبراو بیکی از ممدوحین وی قطعه نیکو نوشته

سرفرازا نظام سحر کلام | داشت درجان ودل محبت تو
ازچه رو مانده قبر او بی سنگ | عجبم آید از مروت تو
در زمان حیات چون نکشید | منت دیگران بدولت تو
در ته خاک نیز آن بهتر | که بود زیر بار منت تو

این دو بیت از کلام با نظام اوست

کسی ز محنت شبهای ما خبر دارد	که همچو صبح نهان داغ بر جگر دارد
چو خس فتاده بخاکیم لیکن آب سرشک	امید هست که ما را ز خاک بر دارد

آشفتهٔ دقیقه رسی ابو المکارم نرگسی که اصلش از ابهر است در سخن پردازی طبع خوشی داشت و بفکر کلام بی تکلف نظر می گماشت اکثر اوقات در هرات می بود آخر بقندهار رفت و در سنه ۹۳۸ ثمان و ثلثین و تسعمائة بعمر شصت سالگی راه عقبی گرفت

از وست۔

آرمیدی بر قیبان و رمیدی از ما
ما چه گفتیم و چه کردیم و چه دیدی از ما
از نوای نالهٔ بر شکلیم که از غایت شوق
پیشتر بر سر آن کوی رسیدی از ما
جور گفتیم مکن تند شدی وه چه شود	که فراموش کنی آنچه شنیدی از ما
چند ای دل فکر درد بی دوای من کنی
از برای خود چه کردی کز برای من کنی

انجمن پیرای خوش کلامی میر معصوم خان متخلص بنامی که اصلش از سادات ترمذ است پدرش میر سید صفائی وارد هند گشته در بهکر توطن اختیار کرد میر معصوم خان همانجا از

نهانخانه عدم بشبستان وجود در آمد و بعد دستیابی سررشته کمالات تقرب بارگاه اکبرپادشاه او را در سنه ۱۰۱۲ اثنا عشر و الف بعنوان سفارت پیش شاه عباس ماضی والی ایران فرستاد هنگام ورود اصفهان باستصواب حاکم آنجا از فصحای عصر مثل حکیم شفائی محمد رضای فکری و تقی اوحدی بزم هم صحبتی و یکرنگی گرم ساخت و پس از مراجعت از آنجا در سنه ۱۰۱۵ خمس عشر و الف از پیشگاه جهانگیری بتقرب امین الملکی دستوری یافته بوطن و خود بهکر شتافت و در همان سال بسفر آخرت پرداخت این چند بیت از وست

امشب ز سوز سینه خوشم مهلت ای اجل
خاشاک نیم سوخته مهمان آتش است

چون گریه من دید نهان کرد تبسم
پیدا است که این گریه من بی اثری نیست

رباعی

در عشق بتان مشق جنون باید کرد — جان را بفراق رهنمون باید کرد
چون شیشه تمام پر ز خون باید شد — وانگه ز ره دیده برون باید کرد

سرمست صهبای معانی مولانا علی احمد نشانی

که پدرش مولانا حسین مرد فاضل و استاد شاهزاده جهانگیر بود و در مراتب نظم هم طبع خوشی داشته مولانا نشانی که مرد نیک طینت و درویش سیرت بوده در علوم و فنون استعداد شایسته و در اقسام نظم مهارت بایسته داشت و بمعرفت علم ریاضی و طبیعی و الهی منتخب عصر بوده و خوش نویسی در اقلام مشهور و برگزیده دهر و در مهرکنی هم کمال بهم رسانید در مهارت حال لبسر رشته سپاهگری در بارگاه اکبری جا یافته بتدریج بمراتب علیای امارت سر برافراخت و چونکه باشاهزاده جهانگیر رابطه هم مکتبی داشت و منظور نظر و مورد نوازشات او میبود بعد جلوه پیرائی جهانگیر پادشاه بر تخت سلطنت بجمعیت و اعتبار بیش از بیش زندگانی مینمود آخر کار در سنه ۱۰۱۸ ثمان عشر و الف راه آخرت پیمود از افکار اوست

محتسب دی خم شکست و آب آتش ناک ریخت
خاک من برباد داد و خون من بر خاک ریخت

باد از یار خبر بر دل ناشاد آورد اعتمادی نتوان بر سخن باد آورد

مرا هر شب چو دزدان خواب گرد چشم تر گردد
دلم را با غمت بیدار بیند باز برگردد

آشنای محیط نکته دانی ملا نوعی جبوشانی که گنجینه

انواع فنون بوده وخزینۀ کلام فصاحت مشحون در بدایت
حال بشاهزاده دانیال بن اکبر پادشاه توسل بهم رسانیده و مادام
حیاتش بجمعیت خاطر و اعتبار تمامتر گذرانیده پس ازان بظل
رافت خانخانان درآمد و قصاید و ساقی نامه در مدح او برقم درآورده
اکثر بصلات خاطرخواه کامران گشت این قطعه در ساقی نامه او بس
نیکو واقع گشته

بده ساقی آن ارغوانی نبید　　که دور خرابان بپایان رسید
بگردان زره عمر برگشته را　　چو شاه نجف روز شب گشته را

آخر الامر در برهانپور ۱۰۱۹ سنه لتسع عشر والف قدم بجاده
فنا نهاد این چند بیت از کلام اوست

ما عاشق و جز خانه خرابی فن ما نیست
خصم است بخود هر که بجان دشمن ما نیست
بخور مجمره سوز آه شعله بار من است
شراب شیشه شکن اشک بیقرار من است
زان پیش که صبح از شب امید برآید
بگشا دهن شیشه که خورشید برآید

مستجمع کمالات موفور مولانا نظیری از اعیان نیشاپور

که بطبع سحر آفرین ناظم بی نظیر است و بنظم رنگین صاحب کلام دلپذیر
از وطن بسر بتکده هند رسید بفیض جوهر شناسی نواب خانخانان چهره
اعتبار برافروخت و در صله قصاید مدحیه او جمعیت شایسته
اندوخت چنانچه در ذخیرة الخوانین مذکور است که مولا وقتی در تقریبی
بحضور خانخانان عرض کرد که لک روپیه مقدار داشته باشد خانخانان
لک روپیه پیش او انبار کرده نمود مولانا بمعاینه آن گفت
الحمد للّٰه که بدولت نواب این قدر زر دیدم امیر فیاض همگی زر باو
مرحمت کرد بعد چندی باحراز سعادت زیارت حرمین شریفین
دل نهاد و پس از حصول این نعمت کبری باز متوجه هند گشت
و در گجرات احمد آباد رحل اقامت افکند و دامن از ملازمت امرا
برچیده بانزوا میگذرانید مولانا درویش سیرت صوفی مشرب
بود و اواخر ایام زندگانی بطرز صوفیان صافی گفتار بفکر نظم میپرداخت
بصحبت شیخ محمد میندوی صاحب کتاب گلزار ابرار قدرت عبور
بر کتب عربیه بهم رسانیده تحصیل علوم دینیه نمود و سند تفسیر
و حدیث از خدمت مولانا حسین جوهری گرفت آخر الامر در سنه ۱۰۲۳
ثلث و عشرین و الف بخلوتکده عدم آرمید از اشعار آبدار او ست
نگاه گم شده بر راه کوی یار مرا گسسته عقد گهر گریه در کنار مرا

خود از محبّت جانان بخود حسد دارم　　ز رشک غیر کنون برگذشته کار مرا

شرم میآید ز قاصد طفل محجوب مرا
بر سر راهش بیند از بد مکتوب مرا

دلا سیلاب خون را از شگاف سینه بیرون ده
که امشب سوده ام بر دیده خاک آستانش را

از پی آشوب من در زلف دارد شانه را
شورش زنجیر در شور آورد دیوانه را

حسن بنیاد محبت در پریشانی نهاد
تا نشورد خاک را دهقان نریزد دانه را

عشق کامل نیست تا در بند مال و مسکنی
آن زمان آتش علم گردد که سوزد خانه را

جرم من است پیش تو گر قدر من کم است
خود کرده ام پسند خریدار خویش را

ز خار خار محبت دل ترا چه خبر　　که گل بجیب نگنجد قبای تنگ ترا

هر کرا دل از درون شاد است با بیرون چه کار
شمع را خلوت نگهبان است و صحرا دشمن است

تلخ است بیتو عمر نظیری چه زندگی است

بیمار را که بر سر بالین چراغ نیست

ز فرق تا قدمش هر کجا نظر فکنی

کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست

زین پیش شیشهٔ دل ما هم ز سنگ بود

بی نسبت آشنا دل ما با دل تو نیست

در آرزوی نثار قدوم تو همه شب

گهر فروش دو چشم مراد کان باز است

ز بسکه گشته ام از درد انتظار ضعیف

نگاه را بر خت قوت رسیدن نیست

دوش بر سوز دل خویش بر آتم دادند　　سر خوشمعم به برید ند و حیاتم دادند

کو زخم عاشقانه که در جلوه گاه حسن　　صد چاک دل بتار نگاهی رفو کنند

رسوا شنم وگرنه تو صد بار در دلم　　رفتی و آمدی که کسی را خبر نشد

نیاز ارم ز خود هرگز دلی را　　که میترسم در ان جا تو باشد

من آن صیدم که هر کس را نظر بر حال من افتد

ز بس زخم دلم کاری است بر دنبال من افتد

به بدی در همه جا نام بر آرم که مباد

خون من ریزی و گویند سزاوار نبود

زان شب که یاد کرده نگاهی بسوی دل
دیگر بسوی خویش ندیدیم روی دل

برمن نکرد مرحمتی پیر می فروش   تا بر سر خمش نشکستم سبوی دل

کنم با باده بدمستی که سودای دگر دارم
بساقی تلخ میگویم که دل جای دگر دارم

نظر گردد حجاب آنجا که من دیدار می بینم
نهان از چشم ظاهر بین تماشای دگر دارم

مرا بساده دلیها من توان بخشید   خطا نموده ام و چشم آفرین دارم

به پیش دام زلفی میکنم وز دیده دزدیده
را خار خاری هست ترسم در بلا افتم

گر هم صد بار سوزی باز بر گرد سرت گردم
نیم پروانه کز یک سوختن از دست و پا افتم

بوی یار من ازین سست وفا می آید   گلم از دست بگیرید که از کار شدیم

نه خیال گرفته جا بمیان جان شیرین
که توان ترا و جانرا ز هم امتیاز کردن

تو بخویشتن چه کردی که بما کنی نظیری
بخدا که واجب آمد ز تو احتراز کردن

بدل فکار دارم گله بی نهایت از تو
بکدام امید واری نکنم شکایت از تو

رباعی

در هجر تو مرگ همنشینم بادا منظور دو دیده آستینم بادا
گر بی تو بکام دل برآرم نفسی یارب نفس بازپسینم بادا

دلداده خوش ادائی مولانا فدائی که اصلش از نیشاپور
است مدتی در یزد سکونت داشته و علم فضائل برافراشته از وست

بکوی او چو روی پا منه بخاک آنجا
که خاک ره شده بسیار خاک پاک آنجا

من شمع جان گدازم تو صبح دلگشائی سوزم گرت نه بینم میرم چو رخ نمائی
نزدیک آن چنانم دورم چنانکه گفتم نی تاب وصل دارم نی طاقت جدائی

ناظم خوش گفتار شیخ علی نقی ساکن کمره از
الکای خوانسار که در آغاز سن تمیز بتحصیل کمالات پرداخت و
در علوم عقلی و نقلی استعداد شایسته حاصل ساخت توسن طبعش
در وادی سخن گرم عنان بود و در اقسام نظم باحسن اسالیب فکری
نمود در مدح شاه عباس ماضی قصاید طولانی ... د بیشتر بثنا
خوانی حاتم بیگ اعتماد الدوله گذرانیده و بتقرر زر کثیر سالانه

مطمئن گردید و تا چند سال بمتعلقاتش هم جاری ماند وفات شیخ
در سنه احدی و ثلثین والف ۱۰۳۱ واقع گشته این چند بیت از کلام اوست

کمتر شراب لطف که پرشد ایاغ ما   روغن چنان مریز که میرد چراغ ما
کردی سپید چشم نقی را ز انتظار   این بود پنبه که نهادی بداغ ما

ای اجل روز فراق آمد و دلسوزی نیست
من اگر کشته شوم بهتر ازین روزی نیست
دست و پائی میتوان زد بند اگر بر دست و پاست
وای بر جان گرفتاری که بندش بر دل است

رحمی بحال خویش نقی کاین شکایتان   وقتی کنند رحم که تیر از کمان گذشت

نقی در گریه آورد اضطراب عشق جانانرا
که زور آتش سوزنده آب از چوب تر گیرد
نگردی گرد خاک من که غم بعد از هلاک من
چو مرغ آشیان گردد بگرد گرد خاک من

مشغوف نکته دانی نادم گیلانی که معرکه آرائی
فصاحت است و محکمه پیرای بلاغت از ولایت رخت بممالک
دکن کشید بمولانا نظیری باعتقاد تمام پیش آمد پس از چندی
عنان سمند عزیمت بطرف بنگاله منعطف ساخته و از آنجا

بعظیم آباد وارد گشته آخر باصفهان مراجعت کرد و اوسط مائة حادی عشر جان بجان آفرین سپرد از کلام اوست۔

گشت ز سیر گلستان شیفتگی فزون مرا

نالۂ عندلیب شد زمزمۂ جنون مرا

درکعبه اگر دل بسوی یار نباشد　　احرام کم از بستن زنار نباشد

دلم در وصل از تاب رُخ جانا نه می سوزد

فروزد گر چراغ تیره بختان خانه می سوزد

آمد بهار و شورش دیوانه ساز کرد　　زنجیر را کشاکش مجنون دراز کرد

درین چمن چو گل آرامگه ز خس دارم　　بخون نشسته ام آسودگی هوس دارم

انجمن آرای فیض گستری مولانا نسبتی تهانیسری

که از سادات عالی درجات است پدر بزرگوارش از ولایت برآمده در قصبۂ تهانیسر من متعلقات پنجاب اقامت گزید مولانا از ارباب فقر و فنا است و اصحاب توکل و استغنا بیرون قصبه تکیه ساخته در آنجا بریاضت بسر میبرد و اکثر چشم پرآب می ماند و باوجود طلب شاهزاده داراشکوه قدم از دایره انزوا بیرون ننهاده این بیت نوشت

نمی پرم بپر و بال عاریت چون تیر

نشسته ام چو کمان روز و شب بخانهٔ خویش

در هنگامیکه ظفرخان احسن بصوبه داری کشمیر حکمران بوده

بادی بسلوکات معتقدانه پیش میآمد خان آرزو در مجمع النفایس

نوشته که دیوان نسبتی قریب پانزده هزار بیت بملاحظه درآمده

آخر کار در ۱۱۰۰ سنه اوسط مائه حادی عشر بدار البقا آرمید این چند

بیت از کلام اوست

هم ز دل دزدیده صبر و هم دل دیوانه را
دزد ما با خانه می دزدد متاع خانه را

دیده ام در غنچگی چندان جفای باغبان
بعد گل گشتن نمیدانم چه میخواهد شگفت

ای که دامن میزنی از ناز بر شمع سحر
باش تا بال و پر پروانه خاکستر شود

مارا چو خس و خار معین وطنی نیست بر هر سر خاکی که فتادیم وطن شد

نسبتی دل بدرد معتبر است لاله با داغ آبرو دارد

نوربخش بزم سخندانی مولانا نوری اصفهانی که

صاحب طبع موزون است و فکر متین کلامش درد انگیز است

و اشعارش رنگین این دو بیت از وست

شب وصل غیر چشم ز خیال باز باشد
که مباد چون شب من شب او دراز باشد
چنان کز در در آمد اهل ماتم را سیه بختی
فغان از بلبلان برخاست چون سوی چمن رفتم

صاحب اوقات محمود مولانا زین العابدین مسعود متخلص به نیکی که اصلش از اصفهان است در نظم پردازی طبع نیکو داشت و مرد مهذب الاخلاق بود و خوشنحو بشغل تجارت بیشتر بسیاحت میپرداخت این دو بیت از کلامش بنظر در آمد۔

یار هر جا که رود میرود از پی نیکی
کس ندیده است که صید از پی صیاد رود
دامن زہد آموزی دشمن بکش از من
دست من و دامان تو دامن مکش از من

جامع کمالات ذاتی و صفاتی مولانا ناظم هراتی که نظم ممالک سخن در قبضهٔ اقتدار داشت و در زمرهٔ فصحای عصر کمال اعتبار در خدمت عباس قلی خان بن حسن خان شاملو تقرب تمام بهم رسانیده و مردم را بفیوض و حسن سلوک بهره مند

گردانید مثنوی یوسف زلیخا از تصانیف او مشهور است
و فصاحت و بلاغت را گنجور او اخر مائه حادی عشر دار فانی را وداع
کرد از افکار اوست۔

تعمیر گرد دامن ویرانی من است
صندل غبار خاطر پیشانی من است
کی تا چند خواب ای مست غفلت ناله سر کن
سر مینای دل بگشا دماغ دیده را تر کن

این دو بیت از مثنوی او نگارش یافته

فرود آمد ز ابلق کج کلاهی | چو از چشم به پشت پا نگاهی
زلیخا چون زنی خانه بنا کرد | بسان ناله در نی خانه جا کرد

شیفتهٔ نظم پردازی میرزا نظام شیرازی که از سلسلهٔ
سادات کرام دست غیب شیراز است و طبع رسایش میدان
سخنوری یکه تاز وجه تسمیهٔ سلسلهٔ موصوف به دست غیب شیراز
اینکه شخصی از مخالفین در مقام انکار یکی از ایشان در آمده نسب
نامه خواسته گویند دستی از غیب ظاهر گشته نسب نامه سایند
و منکر سر بگریبان خجالت کشید چنانکه در تذکرهٔ آتشکدهٔ عجم
مذکور است این دو بیت از کلام او بنظر رسید۔

گر فلک با من ہم آغوششش نباید دور نیست
باغبان بر چوب بندد گلبن نوخیز را
بسکه نظاره دشمنی منتظرم که یک زمان
ملتفت کسی شوی تا نگرم بسوی تو

نقّاد بازار سخن رواجی آقا محمد حسین متخلص به ناجی
که اصلش از اندجان است و مولد و منشا او شاہجہان آباد
در علوم رسمی استعداد شایسته و در نظم و نثر دستگاه بایسته داشت
و خط نستعلیق نیکو می نگاشت در اوایل عہد عالم گیری در زمرہ
منشیان سرکار پادشاہی انتظام یافت پستر بخدمت تولیت
مزار فیض آثار حضرت خواجہ قطب الدین اوشی قدس سرہ از
پیش گاه شاہی مامور گشت و بااین تقریب از عسکر ظفر پیکر
عالم گیری که در دکن بود بشاہجہان آباد آمدہ بطمانیت خاطری
گذرانید و در وقت فرخ سیر بمنصب ہفت صدی و دیوانی
گوالیار سرفراز گشت و لبعد چندی بخدمت میر بحری بنگاله مامور
گردیده در آنجا شتافت و ہمانجا در سنه ۱۱۲۶ سادس و عشرین
و مائة و الف زورق حیاتش بگرداب فنا در افتاد از اشعار اوست

مگر بخواب بروئی تو واشود چشمم خدا کند که بخواب آشنا شود چشمم

رُباعی

ای آنکہ بمن ہمدم و دمساز نۂ   من جملہ نیازم و تو جز ناز نۂ
تا چند بفکر کشتنم خواہی بود   سیماب نیم تو کیمیا ساز نۂ

ناظم ذکی قدرت دلاور خان نصرت کہ نام اصلی وی میر محمد نعیم است و وطن اجدادش سیالکوت من مضافات لاہور پدرش میر عبد العزیز کہ بملازمت شاہزادہ دارا شکوہ انتظام داشت بعد برہمی نظم و نسق دارا شکوہ و اورنگ آرائی عالمگیر پادشاہ بسلک ملازمین شاہی انسلاک یافت و بتدریج بمنصب دو ہزاری و خطاب دلاور خانی بلند پایۂ عزّ و اعتبار اندوخت میر محمد نعیم با صبیہ عنایت اللہ خان کشمیری کہ از امرای عالمگیری بود کتخدا شدہ در زمان شاہ عالم بہادر شاہ بخطاب پدر سر فرازی یافت و اوایل جلوس محمد فرخ سیر کہ صوبہ داری دکن بنواب نظام الملک مفوض گردید وی ہم کمر برفاقتش بربست و ہر گاہ کہ امیر الامرا سید حسین علیخان بحکومت دکن کامران گشت اور ا بفوجداری رایچور از متعلقات بیجاپور مامور فرمود و پس از انہدام قصر دولت سادات بارہہ و استقلال نواب نظام الملک بایالت ممالک دکن بانواب

بفرط تقرب و احترام میگذرانید و در سنه ۱۱۳۹ تسع و ثلثین و مائة والف پا بدامن عدم کشید دلاورخان دلاور میدان شاعری بوده و شناور دریای نظم گستری اینچند بیت از طبع زاد اوست

جوش دردش کرد فارغ از غم دنیا مرا
دل طپیدن برد تا ساحل ازین دریا مرا

نیست ممکن که برد بیتو دمی خواب مرا
میزند دست به پهلو دل بیتاب مرا

فکر زاهد بی راحت غم ما بهر رخش
هر کسی در خور همت بتلاش است اینجا

شهرت نام آوری سرمایهٔ آرام نیست
جز خراش دل نگین را حاصلی از نام نیست

چشم نعمت داشتن از سفرهٔ گردون غلط
نان خشکی دارد آن هم صبح هست و شام نیست

چشم پوشیده توان کرد سفر | چه قدر راه فنا هموار است
غنچه تا واشود از هم پاشد | فرصت عیش همین مقدار است

بباغ دهر دلیل قبول بی هنری است

کہ سربلندی سرو سہی زبی ثمری است

نصرت ہلاک مشرب پروانہ میشوم

دربند شمع بزم و چراغ مزار نیست

دامن از گل کشیدہ میاید مگر آیینہ دیدہ می آید

ورنہ خاک نیز راحت نیز سبزہ دامن کشیدہ می آید

بمحفلیکہ بیک درد صد دوا بخشند

چہ می شود دل ما را اگر بما بخشند

شیشہ ساعت بود آئینہ دنیا و دین

گر یکی آباد گردد دیگری ویران شود

طلسم کوی تو از سرمہ بستہ اند مگر کہ ہر کہ میرود آنجا خموش میاید

بآسانی کجا از خاک اہل درد برخیزد

فلک یک عمر چرخی میزند تا مرد برخیزد

چون خار خشک گرمی بازار آتشم مردود آب گر شدہ ام یار آتشم

بذوق خاکساری ہر کجا گرم نیاز افتم

چو نقش پا نخواہم خاستن دیگر کہ باز افتم

دل باختہ سخن ایجادی نور الدین نوید شاہجہان

آبادی کہ از آغاز فہم و تمیز در دبستان تحصیل علوم و فنون در افتاد

وبعد اکتساب کمالات بطفل مکرمت نواب عمدت الملک امیر خان انجام در آمد و هر گاه که نواب از پیشگاه شاهی بصوبداری اله آباد مأمور گشته در رکاب بود و بعد توجه امیر خان بشاهجهان آباد مرحبت نمود و در نظم پردازی و سخن فهمی طبع خوشی داشته اوسط ماته ثانی ۱۲۰۰ عشر در گذشت از وست

اگر نیست با عاشقی خو مرا چرا می طپد دل به پهلو مرا
بفکر میانش ز خود رفته ام خبر نیست از خود سر مو مرا
ازین غصه ام دل ز جا میرود که جا نیست در خاطر او مرا

ناظم نزاکت پسند لاله حکیم چند که ندرت تخلص میکند اصلش از قوم بیس ووی از اولاد لاله هردی رام قانون گوی تهانیسر است در نظم پردازی طبع خوشی داشت و فکر نیکو و مشق سخن بخدمت سرخوش میکرد و اکثر بصحبت فصحای نامدار مثل میرزا بیدل و شاه گلشن و خان آرزو رسیده و مدتی باریاب محفل بخشی الملک امیر الامرا صمصام الدوله بوده فاما با وجود لیاقت و قابلیت نقش مرادش خاطر خواه نه بست و در سنه ۱۲۰۰ اوسط ماته ثانی عشر خار اجل بپای حیاتش شکست از وست

سوزند بخاک هم ز تب عشق تن مرا

چون صبح آتشی است نهان در کفن مرا
گلستان می شود صحرا بود گر جام می بر کف
برنگ عینک سرخیکه در پیش نظر باشد
صاحب کلام دلفریب آقا محمد نصیب که مولد و نشا[ش]
اصفهان است مرد سخن سنج و نکته دان و پسندیده عالی طبعان
بود اواخر مائة ثانی عشر[۱۲۰۰] رخت بدار البقا بست از وست
ترا از صحبت من عار بود از انجمن رفتم
کنون با هر که میخواهد دلت بنشین که من رفتم
مپسند که چون مرغ پر و بال شکسته
از کوی تو برخیزم و جای دگر افتم
جلیس بزم انبساط آقا محمد نشاط که برادر آقا محمد تقی
صهبا است در اصفهان سکونت داشت مرد خوش خلق
و صاحب طبع رنگین بود اواخر مائة ثانی عشر[۱۲۰۰] راه عدم پیمود این دو
بیت از افکارش بملاحظه در آمد
نیست در کنج قفس حسرت گلزار مرا — الفتی هست بمرغان گرفتار مرا
آهسته کشم آه ز جور تو مبادا — پیکان تو از سینه افکار بر آید
صدر نشین ایوان خوش کلامی حاجی الحرمین مولوی

تراب علی نامی کہ سلسلہ نسبش بہ عبد اللہ بن عباسؓ منتهی میشود ولادتش در بلدہ خیر آباد کہ از مضافات دار الحکومت لکھنؤ است جلوۂ ظہور یافتہ بعد عروج بمعارج فہم و تمیز کتب درسی فارسی پیش اساتذہ عصر گذرانیدہ بمقتضای استعداد فطری بکسب علوم عربیہ گرائیدہ بحلقۂ تلمذ جناب مولوی سید عبد الواجد و مولوی غلام امام رضوی خیر آبادی کہ از علمای نامدار و فضلای برگزیدہ روزگار بودند در آمدہ و بتحصیل کتب متداولہ معقول و منقول از ذہن وقاد در کمتر مدتی از اقران و اماثل فایق برآمد و چندی مشق سخن پیش میرزا قتیل کہ ملک الشعرای عصر بودہ نمود و بموزونی طبع در فکر نظم ہم از خوش کلامان بود از آنجا کہ تلاش معاش از جملہ ضروریات است قدم ثبات در وطن متزلزل دیدہ رخت بدار الحکومت کلکتہ کشید و برفاقت یکی از انگریزان بسیاحت ممالک ایران و عراق عجم پرداخت و در اثنای مسافرت ملاقات اہل کمال آنجا نمودہ حاصل ساخت و پس از آنکہ عمر سفر کوتاہ گردید باز بکلکتہ رسیدہ حسب الطلب ارباب حکومت بمدراس فایز گشت و بعہدہ مدرسی مدرسہ کمپنی مامور گردید بفیض تعلیم و تربیتش اکثری از طلبا جامہ فضل و کمال بر قامت حال دوختند و بترقیات عظیمہ

کہ عبارت از خدمات قضا وافتار اضلاع ممالک محروسہ مدراس است چہرۂ اعتبار برافروختند چونکہ تمنای زیارت حرمین شریفین لزمتی در سر داشت قدم بسفر حجاز نہاد و بعد ادای مناسک حج وحصول زیارت نبوی علیہ افضل الصلوٰۃ والتسلیم باز متوجہ مدراس گشت ودر مقام سرینرنگ پتن وارد گشتہ بعارضہ اسہال مبتلا گردید وہمانجا در سنہ احدی واربعین ومائتین والف بخلد برین خرامید از آنجا کہ مرد پاک طینت ونیک سیرت بودہ مادام حیات بکمال نیکنامی گذرانید وپس از شرف اندوزی حج وزیارت دامن بآلایش دنیوی ملوث نگردانید اینچند بیت از طبع متینش درین اوراق نگارش یافت۔

از من ای ہمدم چہ پرسی باعث تاخیر اشک
خار مژگان می شود ہر لحظہ دامن گیر اشک

نیست دلسوزی بجز شمع مزارم بعد مرگ
تا کہ سوزد ساعتی سازد دمی تقطیر اشک

مدعای طفل نادان را اجابت لازم است
لیک من در حیرتم یارب چہ شد تاثیر اشک

از بخت سیہ شکوہ ندارم کہ نشانید   زلف سیہ یار بدین روز سیاہم

در طلبت ملالها چند کشم که سالها　　زاری و آه و ناله‌ها کرده ام از برای تو

سحر از جنبش شمشاد بگلگشت چمن
یادم آمد روشش قامت دلجوی کسی
هر زمان دست کشان میبردم جذبهٔ عشق
از پی سجده بطاق خم ابروی کسی
نیست از بخت بدم چشم امید آنکه بود
دست در دست و سرم بر سر زانوی کسی

حجله نشین خوش بیانی مستمات نهانی کرانه هم جلیان مادر شاه سلیمان صفوی بوده و پدرش در زمرهٔ امرای شاه سر بامتیاز میافراخت از آنجا که صیت حسن و جمال آن پری تمثال و آوازه بلندی طبع و لطافت مقال باطراف و جوانب در گرفت عماید هر قوم خیال خواستگاری او در سر داشتند وی این رباعی را گفته در چارسوی بازار آویخت تا هر که بجواب آن در آید یا باین جواب سوال او گراید فاما هیچ یک از موزونان عصر از عهدهٔ جوابش برنیامد و آن این است

از مرد برهنه روی زر می طلبم　　از خانهٔ عنکبوت پر می طلبم
من از دهن مار شکر می طلبم　　وز پشه مادهٔ شیر نر می طلبم

این دو بیت از اوست

خواهم که بر آن سینه نهم سینهٔ خود را
تا دل بتو گوید غم دیرینهٔ خود را
همچو من بر رخ جانان نظری پاک انداز
هر کجا دیدهٔ آلوده بود خاک انداز

حرف الواو۔ غزال بیشه نکته سنجی و سخندانی مولانا وحشی بافقی الکرمانی که اکثر اوقات در یزد بسر میبرد لهذا مشهور به یزدیست در عهده شاه طهماسب صفوی در زمرهٔ فصحای نامدار سر باعتبار میافراشت اشعار دلاویزش معدن فصاحت است و گفتار شور انگیزش سرتاسر بالطافت همواره بشغل عشق و عاشقی میپرداخت و نرد محبت با نازنینان گل اندام میباخت ازینجا است که کلامش چاشنی درد دارد و مستمعان را بتواجد میآرد از تالیفش مثنوی فرهاد و شیرین مشهور است و دیوانش ابیات عاشقانه را گنجور آخرش در ۹۹۱ سنه احدی و تسعین و تسعمائة طایر روحش را صیاد اجل بدام کشید و بعضی گفته اند که از دست معشوق خود شربت خوشگوار مرگ چشیدانه کلام پر درد اوست

دلم را بود از آن پیمان گسل امید یاریها
بنومیدی بدل شد آخر آن امیدواریها

ای از تو سرخ گشته بخون رنگ زردها ۔ مارا ز درد کشته و فارغ ز دردها

خانه پر بود از متاع صبر این دیوانه را
سوخت عشق خانه سوز اول متاع خانه را

خیز و بناز جلوه ده قامت دلنواز را
چون قد خود بلند کن پایه قدر ناز را

تو بمن گذار وحشی که غم ترا بگویم ۔ که تو در حجاب عشقی ز تو گفتگو نیاید

دلی کز عشق گردد گرم افسردن نمیداند
چراغی را که این آتش بود مردن نمیداند

دعاهای سحر گویند میدارد اثر آری
اثر میدارد اما کی شب عاشق سحر دارد

نه هجران مردم و بر سر ندیدم ۔ کسی را غیر سنگ تربت خویش

گرچه کردم ذوقها از آشنائیهای او
انتقام از من کشید آخر جدائیهای او

میخواست فلک که تلخ کامم بکشد ۔ ناکرده می طرب بجامم بکشد
بسپرد بشحنهٔ فراق تو مرا ۔ تا او بعقوبت تمامم بکشد

مسدس ترکیب

ای گل تازه که بوی ز وفا نیست ترا | خبر از سرزنش خار جفا نیست ترا

رحم بر بلبل بی برگ و نوا نیست ترا | التفاتی با اسیران بلا نیست ترا

ما اسیر غم و اصلا غم ما نیست ترا | با اسیر غم خود رحم چرا نیست ترا

فارغ از عاشق غمناک نمی باید بود | جان من این همه بی باک نمی باید بود

دگری جز تو مرا این همه آزار نکرد | جز تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد

آنچه کردی تو بمن هیچ ستمگار نکرد | هیچ سنگین دل بیدادگر این کار نکرد

این ستمها دگری بر من بیمار نکرد | هیچ کس اینهمه آزار من زار نکرد

گر ز آزردن من هست غرض مردن من | مردم آزار مکش از پی آزردن من

جان من سنگدلی دل بتو دادن غلط است | چشم امید براه تو کشادن غلط است

رفتن اولی است بکویت و ستادن غلط است | جان شیرین بتمنای تو دادن غلط است

تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد | چون شود خاک بر آن خاک گذارت باشد

مدتی شد که در آزارم و میدانی تو | بکمند تو گرفتارم و میدانی تو

از غم عشق تو بیمارم و میدانی تو | داغ عشق تو بجان دارم و میدانی تو

خون دل از مژه میبارم و میدانی تو | از برای تو چنین زارم و میدانی تو

از زبان تو حدیثی نشنودم هرگز

از تو شرمنده یک حرف بنودم هرگز

مربع ترکیب

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید
قصهٔ بی سر و سامانی من گوش کنید
داستان غم پنهانی من گوش کنید
ماجرای من و حیرانی من گوش کنید

شرح این قصه جان سوز نهفتن تا کی
سوختم سوختم این راز نگفتن تا کی

عشق من خود سبب خوبی و رعنائی او
داد رسوائی من شهرت زیبائی او
بسکه کردم همه جا شرح دلارائی او
شهر پر گشت ز غوغای تماشائی او

این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد
کی سر و برگ من بی سر و سامان دارد

گرچه از خاطر وحشی هوس روی تو رفت
وز دلش آرزوی قامت دلجوی تو رفت
شد دل آزرده و آزرده دل از کوی تو رفت
با دل پر گله از ناخوشی خوی تو رفت

حاش لله که وفای تو فراموش کند
سخن مصلحت آمیز کسان گوش کند

آوازهٔ بادیه خوش تلاشی وحشی کاشی که
مشق سخن بخدمت مولانا محتشم کاشانی نمود و در اقسام نظم بنغز

گوئی معروف بود کلامش عاشقانه است و اشعارش سهام دل
رانشانه از ولایت بهند بر خورد و مدتی درین گلزمین بسر برد و در
سنه ۱۰۱۳ ثلث عشر و الف رخت بزاویه عدم سپرد این بیت
ازو بنظر در آمد

شب گذاری بدل بیخور و خوابم کردی
آنچنان گرم گذشتی که کبابم کردی

آسوده گنج مرتاضی ولی دشت بیاضی که صلش از
قاین است در مراتب نظم طبع خوشی داشت و سر بنغز گوئی میافراشت
صاحب دیوان است این چند بیت از کلامش بملاحظه رسید

کاش در بزم تو غیرت ندهد راه مرا | تا بحسرت نکشد طعنهٔ بدخواه مرا
خوش آنکه با تو دهم شرح مشکل خود را | بگریه رفتم و خالی کنم دل خود را

تهمت زده ام کرده بعشق دگرای کاش
پرسند که غیر از تو بعالم دگری کیست

از دوستیت بهره ام این است که در شهر
یک دوست ندارم که بجان دشمن ما نیست

در مانده احوال خودم این چه حجاب است
فارغ بنشین فرصت نظاره که دارد

قاصد زبرم رفت که آرد خبر زیار   باز آمد و اکنون خبر از خویش ندارد

بهر تو شنیده ام سخن ها   شاید که تو هم شنیده باشی

بر سینۂ چاک ما نخندی   گر پیرهنی دریده باشی

صاحب فکر بلند و طبع متین میرزا محمد رفیع واعظ از اکابر قزوین که نواده فتح الله واعظ قزوینی است بوساده تعلیم و تربیت شایقین جا داشت و بوعظ و پند خلایق نظر می گماشت در نظم پردازی از همنوایان میرزا صائب و طاہر وحید بود و طریق سخن بتلاش تازه و معانی دلنشین بخوش اسلوبی می پیمود مثنوی معرکہ شاہ عباس با بسیلم خان اوزبک بس رنگین و نیکو گفته و لالی آبدار مضامین را برشته فصاحت و بلاغت سفته و اواخر مائة حادی عشر بساط ہستی پیچید این چند

بیت از افکار اوست

عرق نا کرده پاک از محفل ما شد نگار ما
درین گلشن سبک برخاست از شبنم بهار ما

رسد بر اہل ایمان بیشتر آزار در دنیا
گزندی نیست از دندان جز انگشت شهادت را

زبان بسته نگهبان راز دل باشد
حصار خانۂ ویران چراغ خاموش است

سعی ما گر هست ناقص فیض جانان کامل ست
دست ما هر چند کوتاه است زلف او رساست

کوه را از خود نمائی روز و شب پا در گل ست
جاده از افتادگی سر در کنار منزل است

دل چو بی عشق شد از رحمت حق دور شود
مرده را موج دریا بکنار اندازد

نتوانم نفسی زنده بمانم بی او
اگر آن شعله بدورم چو شرر اندازد

تند خوئی مرد را بیقدر در عالم کند
باده از جوشیدن بسیار خود را کم کند

قرب میخواهی ز حد خود قدم مگذار پیش
کز ادب فانوس نور شمع را در بر کشد

تدبیر دلگشائی ما هیچکس نکرد
این فکر را بدامن صحرا گذاشتم

دور و دراز شد سفر بیخودی مرا
گویا ببوی زلف تو از هوش رفته ام

واعظ از ترک جهان مطلب ما گمنامی است
پوست پوشی نه چو طبل از پی آوازه کنم

امشب گشایشی نبود چشم صبح را
واعظ گرفته اوج مگر دود آه تو

بهر جا میفروزی چهره آتش خانه میسازی
بهار من بهر کس میرسی دیوانه میسازی

ندانم آتش سوزنده یا سیل بارانی
کہ ہر سو می خرامی عالمی ویرانہ میسازی

سیاح بیدای نظم گستری شیخ عبدالواحد وحشت
تھانیسری کہ از احفاد حجت الاسلام محمد غزالی رحمت اللہ علیہ است
طبع وفت پسندش بنازک خیالی یکرو و فکر ارجمندش بخوشمقالی
ہم پہلو بودہ در ساحت روزگار آزادانہ بکمال بی تعلقی زندگانی می
نمود و از چمن وارستگی ہموارہ گلچین یکرنگی می بود اواخر مائۃ حادی
عشر کنج عدم برگزید از کلام اوست۔

چشم را خالی کن از دیدن تماشا نازک است
آرزو در سینہ لبشکن جلوہ آرا نازک است

صد بیابان نالہ پرداز از خموشی گشتہ ایم
سرمہ میداند کہ فریاد دل ما نازک است

یکہ تاز عرصۂ دقت آفرینی میرزا طاہر وحید قزوینی
کہ در علوم و فنون از معاصرین خود سر بتفوق میا فراشت و تبلاش
مضامین نزاکت تضمین بہ تناسب الفاظ دلنشین قدرت
شایستہ و طاقت بایستہ داشت بدایت حال در زمرہ توجیہہ
نویسان شاہ عباس ثانی صفوی بترقیم دفتری از دفاتر توجیہہ

مامور گشت نظر بلیاقتش اعتماد الدوله که وزیر اعظم بوده اورا به
پیشکاری خودش پذیرفت و پس از آنکه اعتماد الدوله بقتل رسید
و سید علاؤ الدین مشهور بخلیفه سلطان بعهده وزارت امتیاز
گرفت میرزا از خدمت سابقه بحال ماند و بتدریج وقایع نگاری
مجلس شاهی سر بعزت برافراخت و در زمان شاه سلیمان
صفوی چندی بهمان خدمت استقلال داشت و بفرط مصاحبت
شاهی آخرکار بمنصب وزارت مباهی گشت و اوایل دولت
سلطان حسین میرزا که در سنه ۱۱۰۵ خمس ومائة الف سریر آرای سلطنت
گشته بپایه اعتراضی در آمد تا آنکه درهمان ایام از قید هستی
برآمد اینچند بیت از کلام نزاکت انضمام اوست

بسکه ضعف ناتوانیها فکند از پا مرا
گر پرد از چهره رنگم میبرد از جا مرا
بر میوه رسیده زدن سنگ ابلهی است
زنهار از سوال مرنجان کریم را
ز فانوس گلی نتوان فروغ شمع را دیدن
چو بنشیند غبار چشم نور جان شود پیدا
وحشتم بست بزنجیر و لبصتیاد سپرد

نفس صید چو در سینه بپیچد دام است
آبرو یکقطره آب است چون از چهره ریخت

پایهٔ ایوان عزت را کم از سیلاب نیست
چو غنچه ام لب خونین ز شکوه دوخته است

برنگ لاله بهارم همیشه سوخته است
دل درون سینهٔ من از هجوم غم شکست

شورش مستان بزم این شیشه را از هم شکست
میبرد آخر ترا خواب عدم هشیار باش

آمد و رفت نفسها جنبش گهواره است
دوش حرف از ساقی و نقل و می و ساغر گذشت

ریخت چندان اشک از چشمم که آب از سر گذشت
یک شرر از شعلهٔ شوقم به پیری کم نشد

تا سحر شمع کسی غیر از چراغ ما نسوخت
چه بلائی تو که از شوق خرامیدن تو

جاده چون رگ بتن خاک طپیدن گیرد

ز جمع مال ندانم نشاط ممسک چیست — که همچو کیسه زر از بهر دیگری دارد

نور معشوق ازل در دلم از یار افتاد — عکس خورشید ز آئینه بدیوار افتاد

کار بهتر شود آن دم که بتر میگردد
سخت چون شد گره قطره گهر میگردد

بزرپاشی بود مشهور خورشید جهان اما
زرپاشیده را پیوسته دامان خود دارد

چون زنم اعصر غربت زادگان راه عشق   با وجود ناتمامی ها قبول دهر گهند

کی کسی پنهان تواند شد ز دست انداز مرگ
شمع کافوریست در دست اجل موی سپید

نه پنداری که سر زد از دو جانب خط دلجویش
که پیدا گشت عکس ابرو ز آئینه رویش

لختی برد از دل گذرد هر که ز پیشم
من قاش فروش دل صد پاره خویشم

بسکه زرد و ناتوان از دود آه خود شدم
صندل پیشانی بخت سیاه خود شدم

نرود یاد تو از خاطر افکار برون   بوی گل را نتوان برد ز گلزار برون

راضی بمهربانی کس نیست خوی من   پرواز رنگ گرد فشاند ز روی من

عندلیب چمنستان خوش بیانی میرزا شاه تقی واحد
اصفهانی که از سادات عظام آن دیار است و در سخن سنجی پسندیده

فصحای روزگار مدتی بسر انجام مهمات گیلان و مشهد مقدس مأمور و باحقاق حق و رفاه خلایق مشهور بوده این دو بیت ازو بملاحظه در آمده۔

ای نور دیده رفتی و بی نور دیده ماند مژگان چو آشیانهٔ مرغ پریده ماند
نهاده ام چو سگان سر بر آستانهٔ تو فرشته را نگذارم بگرد خانهٔ تو

مورد مواهب رحمانی میرزا احسن واهب اصفهانی که در اصفهان نشو و نما یافته همانجا بکسب کمالات پرداخت و آخر کار بمنصب وزارت یزد سر برافراخت در نظم پردازی هم طبع موزون داشت و بوقت موعود دار فانی را گذاشت ازوست

آتش افسردهٔ از کاروان وامانده ام
همرهان رفتند و خاکسترنشینم کرده اند
دوش در میخانه یک جام شرابم زنده کرد
ماهی بودم بخاک افتاده آبم زنده کرد

عندلیب گلشن توکل شیخ عبدالواحد معروف به شاه گل که وحدت تخلص میکند نوادهٔ مجدد الف ثانی سهرندیست بر جادهٔ فقر و قناعت ثابت قدم بود و در شغل ذکر و فکر راسخ دم گاه گاه ملتفت بشعر و سخن میشد و تا آخر حیات بدهلی میماند

گذرانید و در ۱۱۲۶ سنه ست و عشرین و مائة والف بدار عقبی آرمید از طبع رنگین اوست۔

جلوه گاه شمع رویش دوش این کاشانه بود
پرده های دیده فانوس و نگه پروانه بود

بروز واقعه تابوتم از چنار کنید
که برده ایم ز باغ جهان تهیدستی

رباعی

آن تیغ که زندگی از و در خلل است
آتش فکن خرمن طول امل است
هم تشنه خون خلق و هم موج بلا است
هم دست قضا و هم زبان اجل است

ناظم عالی دستگاه میرزا مبارک الله متخلص

بواضح که جد بزرگوارش میر محمد باقر مخاطب بارادت خان از شرفای نامدار بلدهٔ ساوه بوده بشرف دامادی میرزا جعفر آصف خان اختصاص داشت در عهد جهانگیری بعهدهٔ بخشیگری چهرهٔ اعتبار برافروخت و در عصر شاهجهانی به بلند پایگی منصب وزارت ترقی یافته در عرصهٔ قلیل بحکومت دکن و خطاب اعظم خان متاع مباهات اندوخت و بدفعات بصوبداری گجرات و بنگاله و کشمیر و الٰه آباد حکمران ماند آخر پادشاه اورا اختیار داد که حکومت هر صوبه که خواهی برای تو قرار یابد و وی فوجداری

جونپور پسندیده و همانجا ره نورد سفر آخرت گشت و پدرش میر اسحٰق ارادت خان هم در زمان عالمگیری بعد تهلکهٔ داراشکوه بایالت صوبه اوده سرفرازی یافته در همان سال از تنگنای دنیا درگذشت بالجمله میرزا مبارک الله واضح که مشق سخن بخدمت میر محمد زمان راسخ نموده و در مراتب نظم پردازی شانی رفیع و فکر بلند داشت و در نکته سنجی بنزاکت خیالی طبع دقت پسند از پیشگاه عالمگیری بخطاب موروثی وارادت خان سرفراز و به فوجداری جاکنه و پس ازان بحکومت نواحی اورنگ آباد سپس بقلعداری گلبرگه ممتاز گشته و در عهد شاه عالم بهادر شاه بمنصب چهار هزاری مفتخر گردید و در عصر محمد فرخ سیر سنه ۱۱۲۸ ثمان و عشرین و مائة والف پا بدامن عدم کشید این چند بیت از افکار اوست.

موجم وحشت کند محروم از ساحل مرا
در طپیدن رفت از کف دامن قاتل مرا
ز مقراض فنا نور است شمع زندگانی را
بود آب دم شمشیر صندل سرگرانی را
بدام افتاده‌ام وز ضعف و بیهوشی صفیرم

نشد بار دل صیاد نازم ناتوانی را

بجیب صبح زخورشید گل فشانیهاست بجام پیری ما بادهٔ جوانی هاست

واضح بهیچ راه دلم وانمی شود این قفل زنگ بست شکستن کلید اوست

خیال روی او دل را ز پا مستانه اندازد
نسیم گل شرر در خرمن دیوانه اندازد
پریشانی یک دل می برد جمعیت عالم
شکست شیشهٔ ما سنگ در میخانه اندازد

بوی خون از نفس باد صبا میآید شاید از گلشن داغ دل ما می آید

رباعی

یک عمر رفیق بزم احباب شدیم یک عمر بهجر در تب و تاب شدیم
خفتند همه آخر و افسانه شدند ما نیز بآن فسانه در خواب شدیم

مشغوف شیرین کلامی میر عبد الواحد بلگرامی که اصلش
از ترمذ است بکسوت حسن اخلاق آراسته و بحلیهٔ اوصاف پسندیده
پیراسته بود طبع لطیفش در زبان فارسی و هندی بنظم پردازی
ممتاز و ذهن سلیمش بفکر ارجمند در سخن طرازی دمساز اورا
نسخه ایست مسمی بشکرستان خیال محتوی بر نظم و نثر که در
توصیف اقسام شیرینی و برقم درآورده و مذاق مستمعان را

ذائقہ قند و نبات بخشیدہ و باعث تألیف آن رسالہ میر الکمال ذوق و فرط رغبت بشیرینی نبودہ بلکہ بمقتضای تفنن طبع اظہار شیرین کلامی درین لباس نمودہ و درآنجا ذوقی تخلص میکند چنانچہ می گوید۔

نہ تنہا دل ز ذوق برفیم بیتاب میگردد
کہ از یاد زلالی محو بیپیچ و تاب می گردد

غرض ز موسم برسات اولہ و بوندی است
وگرنہ این ہمہ تمہید برق و باران چیست

بالجملہ در ہنگامیکہ پدر بزرگوارش سید محمد اشرف بحکومت موضعی از متعلقات دار السلطنت لاہور اختصاص داشت و اوا با کفرہ آن جوار جنگ در پیش آمد میر عبد الواحد کہ ہمراہ والد ماجد خودش بود در آن معرکہ سنہ ۱۱۳۴ اربع و ثلثین و مائة والف جرعہ کش جام شہادت گردید از وست

امروز بر جبین تو چین دیدہ ایم ما صد رنگ ناز رابکمین دیدہ ایم ما

رُباعی

تا کی بہوا و حرص مایل باشی زان رہ کہ بریدنی است غافل باشی
اکنون کہ گذشتہ را تلافی خواہی از خنجر انفعال بسمل باشی

۱ باران ۲ تگرگ ۳ قطرہ

سرحلقهٔ عالی طبعان میر معصوم وجدان مخاطب بجالی نسب خان که خلف رشید میر محمد زمان راسخ سهرندیست در اقسام سخن بایجاد مضامین تازه و تلاش نیکو میپرداخت و در ترانهٔ نظم بخوش بیانی و ایراد الفاظ رنگین سر بشهرت میافراخت دیوانی ضخیم قریب بیست هزار بیت جمع نموده و مثنوی و قصائد علاوه بر آن بوده در لاهور سکونت برگزید سالها در رفاقت نواب سیف الدوله عبد الصمد خان ناظم لاهور و ملتان بسر برده و بمدد خرجی که نوّاب باو مقرر نموده بفراغ خاطر گذران میکرد و نظر بلیاقت نمایان نواب نوازشات فراوان بحال او مصروف میداشت و در محفل مشاعره که هر روز قبل از عصر منعقد میشد او را سر خیل آن جماعه میانگاشت بعد سیف الدوله زکریا خان پسرش هم آن وظیفه جاری داشته فاما چونکه او را با سخن سنجی و شعر فهمی مناسبتی نبود مجلس شعر برهمی پذیرفت آخر الامر در عمر هفتاد سالگی سنه ۱۱۶۰ ستین وماة والف ترک لباس هستی گرفت از کلام لطیف اوست .

دلی بیمار و بیمخانهٔ عاشقانه در آ
بگو که شیشه فروشم باین بهانه در آ

من از چه پیش مرده دلان سر فرو برم
چون سجده بر جنازه نباشد نماز را

جان حاضر است لبستان دل میکنی طلب نیست
یک شیشه بود بشکست پهلوی من علت نیست

نو بهار دیگران آمد بهارم برنگشت
ابر برگشت و هوا برگشت و یارم برنگشت

پس از مردن مرا آن سرو قامت بر مزار آمد
قیامت آمد اما بعد چندین انتظار آمد

نه من شهرت تمنا دارم و نی نام می خواهم
فلک گر واگذارد یک نفس آرام میخواهم

نه در بند فقیری شو نه میل دولت کی کن
سفر در پیش داری ساعتی بنشین و ره طی کن

با سفله گان طریق تسلیم عکمت است
پیش آیدت اگر در پستی خمیده رو

ناظم شهرستان معانی علی قلیخان واله داغستانی
که نسبش بعباس عم النبی صلی الله علیه و آله وسلم منتهی می شود
چنانچه خود می گوید۔

دارد ز زلف کسوت عباسیان به بر
از دودمان ماست رخ دلستان ما

جد اعلایش در تهلکهٔ چنگیزیه بداغستانی در افتاد فرقهٔ
لزگی که سکنهٔ آن خطه اند مقدم او را عزیز انگاشته بسرداری
خود بر گرفتند جد سیوم ابن او الخاص میرزا در زمان شاه صفی
صفوی از آنجا بپایهٔ تخت سلطنت رسیده بعنایت فراوان
و خطاب صفی قلیخان سرفراز گشت و از فرزندانش یکی فتح
علیخان که بوزارت سلطان حسین میرزا مباهی گشته و دیگری
مهر علیخان که از و چهار پسر بوجود آمده و اصغر آنها محمد علیخان
است که والد علی قلی خان بوده الغرض هر یکی از ینها و اولاد الخاص
میرزا ترقیات عظیمه بهم رسانیده بخدمات عمده بفرط اعتبار
میگذرانیدند بالجمله علی قلی خان در اصفهان ۱۱۲۴ھ سنه اربع و عشرین
و مائة والف قدم بعرصهٔ شهود نهاد و چون اعتماد الدوله فتح
علیخان از پای وزارت در افتاده مکحول گردید همه اولاد و اقارب
او از خدمات و مناصب معزول گشتند و تفرقهٔ عظیم در جمعیت
این قوم رو داد و در ۱۱۳۴ھ سنه اربع و ثلثین و مائة والف که محمود
خان افغان قندهاری اصفهانرا محاصره نموده در عرصهٔ یکسال

بحیطۂ تصرف درآورد و سلطان حسین میرزا را بخانۂ اصلی فرستاد
و قریب هفت سال که افاغنه در عراق و فارس حکمران بودند
مردم آن ملک بس خرابیها کشیدند و در سنه ۱۱۴۲ اثنین واربعین
ومائة والف که اصفهان و دیگر ممالک از وجود افاغنه خالی گشت
شاه طهماسب خلف الصدق سلطان حسین میرزا که در هنگام
محاصرۂ اصفهان بایمای والد بنابر آوردن فوج کمکی بصوب آذر
بایجان رفته بود و در حین حیات پدر در قزوین بر تخت سلطنت
جلوس فرمود در آنروزها علی قلیخان از مقبولان بارگاه شاهی بوده
و بعد دو سال که نادر شاه شاه طهماسب را بیکار ساخته خود
متکفل امور سلطنت گردید علی قلی خان چند عرصه در اصفهان
بانزوا پرداخته و بوقوع حادثۂ فراق درد انگیز خدیجه سلطان
بنت العم او که باوی منسوب بود و نادر شاه او را جبرا درربود
و بعد قتل وی بتزویج محمد صالح خان و پس از وی در عقد نکاح
میرزا احمد وزیر ابراهیم شاه درآمد چنانچه در ترجمۂ خدیجه سلطان
گذشت بکمال تألم تحسر سری بدار الامان هند کشید و در شاهجهان
آباد بار سفر انداخت خان واله بس دماغ عالی داشت و همواره
سر بعلو مرتبت میافراشت آخر بوسیلۂ جمیله روشن الدوله و

عریضه سفارشی برهان الملک نواب سعادت خان نیشاپوری
بتحصیل سعادت ملازمت محمد شاه پادشاه پرداخت و
بمنصب چهار هزاری وخطاب ظفر جنگی سر عزت برافراخت
وخان بهادر سرمایهٔ امتیاز اندوخت ودر ۱۱۶۷ سنه سبع وستین
ومائة والف برفاقت صفدر جنگ از شاهجهان آباد بصوبه
اودرشتافت دور زمان سلطنت عالمگیر ثانی بنابر سرانجام
مهمات نواب شجاع الدوله بن صفدر جنگ بطریق سفارت
از اود شاهجهان آباد رسید وبذریعه عماد الملک وزیر بن امیر الامرا
فیروز جنگ بن نواب آصف جاه بمنصب هفت هزاری مترقی
گشت وما دام حیات در مسند صدر آرای امارت بوده وسوای غم
مفارقت خدیجه سلطان معشوقه خود المی نداشت درفنون نظم
عارج معارج فصاحت است وسالک مسالک بلاغت
طبع شریفش گنجینه جواهر معانی وفکر لطیفش خزینه نقود خوش
بیانی منظوماتش باد ابندی مضامین تازه دلپذیر است و
منثوراتش بایراد عبارات پاکیزه بی نظیر از آنجا که کلام فصاحت
نظامش بیشتر حالیه واقع گشته نمکپاش جراحت دردمندان
است وگفتار شکر بارش روح افزای بلند طبعان از نتایج فکرش

دیوانی است مضامین رنگین را ترجمان و تذکره ایست موسوم بریاض الشعرا النضارت بخش دیده سخن سنجان آخرالامر در شاہجهان آباد سنه ۱۱۷۰ سبعین ومائة والف بدار البقا شتافت این چند بیت از کلام درد انگیزش نگارش یافت

دلدار بی مروت نامهربان ما هرگز نداد گوش بآه و فغان ما
واله چو آتشیکه بماند ز کاروان باشد بکوی او دل سوزان نشان ما

با همه آتش زبانیها ببزمش همچو شمع
شکوه ها در زیر لب داریم و خاموشیم ما

چو شمع قصهٔ شوقم بانتها نرسید
دمید صبح و مرا با تو گفتگو باقی است

چو گرد باد بگرد سرت نگردیدم
شدم غبار و همان در دل آرزو باقی است

پیش من یک شب نشد آن یار مه پیکر پدید
زان سبب چشمم بود از گریه چون اختر سپید

حاجت خنجر ندارد چشم او در قتل من
پیش مژگان سیاهش کی بود خنجر سپید

جانان بسر مزارم آمد آخر مردن بکارم آمد

در دیده بجای سرمه بنشست گردی که ز کوی یارم آمد

حال دلم از غمت چه داند آن کس که ترا ندیده باشد

توشه از بخت دل و دیده تری می بندد
عاشق از کوی تو چون بار سفر می بندد

بپای خویش هردم شمع زان خاکستر اندازد
که میخواهد برای خستهٔ خود بستر اندازد

عمر شب زندگی سر آمد کوتاه نشد فسانهٔ دل

همرنگ شعله ام گهر کان آتشم آتش بود تن من و من جان آتشم

رمز بیان حسن نفهمد کسی چو من پروانه طینتم که زبان دان آتشم

عجبی نیست که شد پیر زلیخا در هجر
دوری از یار بلائی است که من میدانم

حسن بهر کجا کشد دامن ناز بر زمین
عشق نهد براه او روی نیاز بر زمین

آن بت مه جبین قبلهٔ خاکیان شود آید از آسمان ملک بهر نماز بر زمین

رباعیات

خیزید ز راه من که عاشق شده ام ترسید ز آه من که عاشق شده ام

در دوزخ هجر میگذارم شب و روز این است گناه من که عاشق شده ام

ولہ

آمد خط یار جستجوئی کردم موئی زان طرہ داشت بوئی کردم
آخر زان موکہ رشتۂ جانم بود پیراہن صبر را رفوئی کردم

ولہ

رحمی نہ نمود یار بر زاری من غم داد و نکرد ہیچ غمخواری من
از تیغ جفا بریخت خونم آخر این بود نتیجۂ وفاداری من

صاحب ذہن و ذکا آقا محمد امین متخلص بہ وفا

کہ اصلش از اصفہان است پدرش حکیم محمد تقی خان در عہد عالمگیر بادشاہ رحل اقامت بسر زمین ہندوستان افکند و برفاقت نواب آصف جاہ بتردوات شایستہ و خدمات بایستہ بمنصب دو ہزاری ذات و ہفت صد سوار سرفرازی اندوخت آقا محمد امین در ایلچپور سنہ ۱۱۱۰ عشر و مائۃ والف قدم بجولانگاہ ہستی نہادہ در سایہ شفقت پدر تربیت یافت و مشق سخن از شیخ محمود مازندرانی و شیخ غلام مصطفیٰ الانسان گرفت و مدت العمر در فن شعر و انشا بسر برد در اقسام نظم تلاشش نیکو داشت آخر الامر در سنہ ۱۱۹۳ ثلث و تسعین و مائۃ والف دار فانی را گذاشت این چند بیت از کلام اوست۔

سیہ کاری نماید سنگدل از عز و شان پیدا
نگین را روسیاہی گردد از نام و نشان پیدا

خورد زخط لب یار پیچ و تاب دلم
ز دود آتش یاقوت شد کباب دلم

گر بود مخفی ز ناقص فطرتان قدرم بجاست
پیش این جہل آشنایان معنی بیگانہ ام

کلید گنجینہ معارف شیخ نورالدین واقف

کہ اصلش از قصبہ بتالہ من متعلقات دار السلطنت لاہور است کہ بمسافت سی کروہی جانب شرقی واقع گشتہ عہدہ قضا آن قصبہ باسلافش از قدیم الایام متعلق بودہ پدر بزرگوارش قاضی امانت اللہ ہم بہمان خدمت قیام داشتہ شیخ در مبادی حال تحصیل علوم ضروریہ پرداختہ قدم بوادی سخن نہاد و بطبع نقاد و ذہن وقاد در مراتب نظم داد خوش کلامی داد اشعار آبدارش قدر لولوی شاہوار را کاستہ و خیالات نزاکت آیاتش گلشن گفتار را برنگ تازہ آراستہ کلام دلپذیرش یکسر سوز و گداز است و افکار بی نظیرش بفصاحت و بلاغت ہمراز معہذا ذات برگزیدہ صفاتش لذت عرفان بر مذاق قسمیکہ باید

وشایه داشت و بروش پسندیده دقیقهٔ از دقایق حسن اخلاق
باخویش وبیگانه نامرعی نمی گذاشت فیمابین او وشاه عبدالحکیم
حاکم اتحاد قلبی بود باتفاق یکدیگر بعزم سیاحت دکن از پنجاب
برآمدند وباورنگ آباد رسیده بعد چند روز سری به بندر سورت
کشیدند حاکم از آنجا بسواری مرکبی بحرمین شریفین شتافت
و واقف که از رهگذر فرط نحافت وکثرت امراض متحمل صعوبت
سفر دریا نبوده درصورت متوقف گشت وازین محرومی بکمال
تحسر بزبان اعتذار می گوید بملاحظه تلوث خود از سفر حجاز وزیارت
اماکن متبرکه که محل تقدس وتنزه است مقصر ماندم واین شعر استاد
حسب حال خود یافتم

گرچه جان بی تو ملب نزدیک است   دور بودن باادب نزدیک است

هرچند اکثر عوام وبرخی خواص تازیانه طعن بر توسن
همت این قاصر میزنند که در وصل حرمان فرو ماند لکن ادا فهم
میداند که سررشته ادب نگاهداشتم وخود را نالایق محض
دانسته از دور جواهر اشک نیاز نثار هر دو آستان مقدس
کردم انتهی وبعد معاودت حاکم از سفر حجاز هر دو باتفاق باورنگ
آباد رسیده بعد چندی عنان سمند عزیمت بسمت هندوستان

منعطف ساختند وی پس از قطع منازل دور و دراز در وطن مألوف فایز گردید آخر کار در سنه ۱۱۹۵ خمس و تسعین و مائة والف بگلشن قدس آرمید این چند بیت از دیوان فصاحت عنوانش فراچیده شد

چرا در گریه آوردی چو من آزرده جانی را
خراب از سیل کردی خانه آبادان جهانی را

ز سوزم رونقی در خاندان عشق پیدا شد
چراغ داغم آخر کرد روشن دودمانی را

از شگفتن ها چه میپرسی من دلگیر را
خنده میآید بحالم غنچه تصویر را

بر تو روشن کنم شبی ای شمع همچو پروانه جان فشانی را

دید چون ثابت قدم بر جادهٔ سودا مرا
بر ندارد یک نفس زنجیر سر از پا مرا

نکشد یار از غرور مرا کشتن خویش شد ضرور مرا

صاحب دلان زمحنت بهره فغان کشند یاد ست این سخن ز زبان جرس مرا

خواستم کز کوچهٔ دیوانگی بیرون روم
تا قدم برداشتم زنجیر نالیدن گرفت

ای فلک مژده عیدم دهی دور از یار که چو شمشیر هلال تو مرا خواهد کشت

با که گویم درد پنهانی که شبهای فراق
کس بمن همخانه غیر از صورت دیوار نیست

شوق زلف که بمن این همه شیون آموخت
که مرا ناله چو زنجیر ز صد جا برخاست

نظر لطف توان کرد بطفل اشکم که بخاک سر راه تو یتیمانه نشست

گاه مشاطه گهی باد صبا گاهی دل دمبدم زلف ترا سلسله جنبانی هست

چون نه پیچد ز غصه تاک بخود دخترش در کشاکش افتاده است

سود سر بر قدم یار حنا یا قسمت سودن دست شده قسمت ما یا قسمت

کو استقامتی که شبی در حریم یار
استاده همچو شمع توان تا سحر گریست

قطرهٔ خونی که نامش در ازل دل کرده اند
سخت حیرانم که در پهلوی او سنگ از چه شد

گر نه آتش در جگر افتاد دود آه چیست
ورنه خون گردید دل اشکم باین رنگ از چه شد

باوجود اینکه چشمش چون دهانش تنگ نیست
بر سر یک بوسه واقف با منش جنگ از چه شد

شش جهت آیینهٔ جلوه است   خودنمائی بخدا می زیبد

خاطر محمل نشین من نشد مایل برحم
ورنه دل همچون جرس تقصیر در زاری نکرد

این چه ظلم است ندانم که باین تشنه لبی
تیغ دریا دل خوبان دم آبم ندهد

زمشت خاک من گر بعد مردن گرد برخیزد
برنگ کهربائی سوده از غم زرد برخیزد

نی همین سر رشته گم کرد است آهم زیر اشک
همچو تار سبحه پنهان شد نگاهم زیر اشک

روز ازل که گشت غمت آشنای دل
دل مبتلای غم شده غم مبتلای دل

همچون سپند پیش نوای مختصر رسید   در نالهٔ تمام کنم مدعای دل

خواهم که یکشب گریهٔ در پای دیوارش کنم
شوری بعالم افگنم از خواب بیدارش کنم

از یاد قامت تو چو آب روان بباغ
خود را بپای سرو کشیدم گریستم

جور کم کن محتسب نازک دلم همچون حباب

شیشه ام گر بشکنی پر میشود پیمانه ام

مگر خواهم شدن پابسته زنجیر گیسوی را

که من خود را بخواب امشب گرفتار بلا دیدم

دهن دریدگی زخم و شوخ چشمی داغ

شده است موجب رسوائیم چه چاره کنم

یارب چه چشمه الیست محبت که من ازان

یک قطره آب خوردم و دریا گریستم

خیال بوسه می سازد کبود آن لعل نازک را

چه بیرحمم بدندانش گزیدن آرزو دارم

خاکم غبار گشت و غبارم هوا گرفت — از دل نرفت گرد ملالی که داشتم

ای قدسیان قفس تازه بدام آمده ام — ناله در خانهٔ صیاد کنم یا نه کنم

بر بیت ابروش چو نظر باز میکنم — بر انتخاب خود چه قدر ناز می کنم

بر سر کوی کسی دوش ز پا افتادم

چشم بد دور که بسیار بجا افتادم

ز جا چگونه من دردمند برخیزم

بزور ناله مگر چون سپند برخیزم

هر گل که بعد مرگ بروید ز خاک من — باشد نمونهٔ ز دل چاک چاک من

واقف مرا ز سایهٔ خود هم بود هراس
افتاده بسکه بخت سیه در قفای من

تو اگر چه خصم جانی چو بلای آسمانی
چکنم نمیتوانم ز تو احتراز کردن

ندارد بهره از هستی سر مو آن کمر ورنه
نمی ماندی نهان از دیدهٔ باریک بین من

چو لبست غمزه آن شوخ شست بر زدامن
هزار ناوک کاری نشست بر دل من

صبح چون بی پرده شد بر خویشتن لرزد چراغ
دیدنی دارد ز رویت اضطراب چشم من

یار را از شکوه کردم خصم جان خویشتن
سوختم چون شمع یاران از زبان خویشتن

هر غنچه بشکفت الا دل من ای وا دل من ای وا دل من
هر چند که راندی ز حریم تو نرفتم ای من سگ کویتو وفاداری من بین

جذبه حسن قیامت کشش حسن بلاست
میبرد عاقبت از دست عنان من و تو

دل من میرود آندم که گر دیدم اسیر او

گریبان چاک چون سوفار در دنبال تیر او

سایهٔ بر من فکن ای سرو ناز   چون مرا با خاک یکسان کردهٔ

رفتم ز خویش مژده وصلت شنیده دوش
چون آمدم بخویش شنیدم نیامدی

تو جلوه مفت کجا میکنی بچشم کسی   توئی که آئینه هم چشم رونما داری

سپردم دل بدست آن نگار از سادگی لاکن
ندانستم که زان دست حنائی خون شود روزی

بطفلی حسن روز افزون او را دیده دانستم
که این مه پاره از خوبی ز مهر افزون شود روزی

توئی که شوخی حسنت نمیدهد آرام   بدل قرار نگیری بدیده جا نکنی

میسر هر کسی کی شود با یار سرگوشی
مگر با آن خدنگ افکن کند سوفار سرگوشی

کدامین دود مانرا میزند برهم نمیدانم
که با وی زلف کافر میکند بسیار سرگوشی

دل پر درد میخواهم که همچون شیشه با ساغر
کنم روزی پاو یادیدهٔ خونبار سرگوشی

یک نگه آئینه دیدی مبتلای خود شدی

ای بلاگردان نازت چون بلای خود شدی

صبا با زلف یار من چه کردی زدی برهم قرار من چه کردی
مکدر گر نه گردی با تو گویم که با مشت غبار من چه کردی
با شوخیٔ تو آه چه شد آگند کسی فرصت نمیدهد که گره وا کند کسی

فلک را نیست هرگز بر دل افگار ما رحمی
بچاک سینهٔ گندم ندارد آسیا رحمی

ترجیع بند

ای زلف تو عنبرین کمندی در عهد تو هر دلی به بندی
ای سرو قد از کدام باغی پست است بر تو هر بلندی
حسن نمکینت ار نبودی این شور که در جهان فکندی
شیرینی و تلخیت چه گویم آمیخته با گلاب قندی
گرد آنچه غم تو با دل من گرگی نکند بگوسفندی
گر پیش تو قدر عشق این است انشاء الله بعد چندی
بنشینم و ترک عشق گویم دست از تو بآب دیده شویم
شب نیست که روز محشرم نیست هنگامهٔ درد بر سرم نیست
شمشیر مکش مرا منتر سان دل باخته ام غم سرم نیست
از من احوال دل چه پرسی او در بر تست در برم نیست

از تاب غم تو رشته آسا　　جانی در جسم لاغرم نیست

زاری بتو سیمبر چه حاصل　　زر می باید میسرم نیست

چون دانستم که بخت گمراه　　هرگز سوی وصل رهبرم نیست

بنشینم و ترک عشق گویم　　دست از تو بآب دیده شویم

ای آنکه ترا بمن صفا نیست　　قربان شومت بگو چرا نیست

ناخن بدلم مزن زشوخی　　این ساز شکسته را صدا نیست

افتاده دو صد گره بکارم　　افسوس که یک گره گشا نیست

گفتی بسرت بلا فرستم　　بی رحمی تو مگر بلا نیست

کردم بسیار امتحانت　　دیدم که ترا سر وفا نیست

اکنون که یقین خاطرم شد　　کین دل متحمل بلا نیست

بنشینم و ترک عشق گویم　　دست از تو بآب دیده شویم

ای وای که روزگار برگشت　　امسال بتر ز پار برگشت

آن تیغ که خون عالمی ریخت　　از گردن من زعار برگشت

فریاد که کشتی امیدم　　صد مرتبه از کنار برگشت

چون خاطر نازک تو بی با هیچ　　زین بنده خاکسار برگشت

بنشینم و ترک عشق گویم　　دست از تو بآب دیده شویم

بر روی تو کس نظر نینداخت　　کاتش بدل و جگر نینداخت

آن کیست که پیش تیغ جورت   تسلیم نگشت و سر نینداخت
آن کشته منم که قاتل من   بر تربت من گذر نیانداخت
کی تیغ تو شد علم که خورشید   لرزان لرزان سپر نینداخت

عشق تو بروی بستر غم   کس را از من بتر نینداخت
چون چشم سیه دل تو گاهی   از لطف بمن نظر نینداخت
بنشینم و ترک عشق گویم   دست از تو بآب دیده شویم
دل در هوس تو خانمان سوخت   چون هیچ نماند جسم و جان سوخت
تو شمع کدام دودمانی   داغ تو هزار دودمان سوخت
عشقت ز در دلم در آید   اسباب طرب یگان یگان سوخت
آبی بفشان بر آتش من   زان پیش که بشنوی فلان سوخت
چون داغ تو ای بلای جانها   زین بیش بدل نمیتوان سوخت
بنشینم و ترک عشق گویم   دست از تو بآب دیده شویم
بشتاب که میرود جوانی   دریاب که رفت زندگانی
حال من ناتوان خراب است   تعمیر کن که میتوانی
زین بیش سبک نمیتوان شد   از کوی تو میبرم گرانی
بالای ترا کند زمین بوس   از دور بلای آسمانی
از گوشهٔ چشم زهر پاشی   وز کنج دهن شکرفشانی
چون نیست امید اینکه با من   بنشینی و آتشم نشانی

بنشینم و ترک عشق گویم دست تو از باب دیده شویم

عذاری شهرستان رنگین کلامی شیخ نوازش محی الدین وامق که از شیوخ فاروقی است بذهن رسا درکتب فارسی استعداد لایقه بهم رسانده و در مشق سخن از تلامذه میر نوازش علی فقیر است آخر الامر اواخر مائه ثانی عشر مرحله پیمای سفر آخرت گشت از وست

دل شوریده از یاد وطن بسیار مینالد
که بلبل چون جدا افتاد از گلزار مینالد

دل عشاق از بیداد زلف یار میگرید
که هرکس را گزد مار سیه ناچار میگرید

گر به بینی تو مرا بر سر راهی گاهی چه شود گر بنوازی بنگاهی گاهی

بسکه وا ماندهٔ هجرم ز خدا میخواهم وصل هر روزه اگر نیست بماهی گاهی

یاد روزی که گذر داشت بکویت وامق
بود با او نظر لطف تو گاهی گاهی

جا بسر خلق چو گل یافتی وامق اگر مشت زری داشتی

صدر آرای محافل خوشدلی میرزا امام وردی بیگ واصلی که اصلش از ایران است و خودش در شاهجهان

آباد ولادت ونشو ونما یافته در سخن سنجی طبع موزون و فکر خوشی داشت ومشق سخن بخدمت شمس الدین فقیر میگذرانید و در خوشنویسی ومهارت علم موسیقی وفن تیراندازی هم مرد خوش سلیقه بود وچون نسبت ارادت بخدمت شاه واصل داشته بهمان وجه واصلی تخلص برگزید و بانواب شیرافگن خان باسطی در لکهنو بخوبی زندگانی میکرد واواخر مائه ثانی عشر واصل مقام اصلی گشت این چند بیت ازوست

واصلی راد گر آزاد دل خود هوس است
که رساند خبر آنشوخ دل آزار مرا
خوشی آن نشاط که در پای خم بهوش روم
برون ز میکده همچون سبو بدوش روم
هزار سال برو بتو گر نظاره کنم
چو یک نظر روی از دیده سینه پاره کنم

صاحب طبع رسا میرزا شرف الدین وفا که از اجله سادات قم است مردی نیک سیرت وپاکیزه طینت بوده و در نظم پردازی فکر ارجمند وتلاشش دلپسند داشت اواخر دولت نادری بهند رسیده قریب سی سال بخوبی

گذرانید و اواخر مائة ثانی عشر بساط هستی پیچید این بیت
ازو بنظر رسید

عارض چون مهش یکی سنبل مشکفام دو
وای بہ تیره روز یم صبح یکی و شام دو

سر آمد سخن سنجان نکته پیرا سید ابوطیب
خان والا گہر نسب شریفش به بیست و هفت واسطه بجناب
سید الشهدا علی جده و علیه الصلوة والسلام میرسد از نبایر امجاد
سید محمد عاصم خان بهادر مبارز جنگ امامی است ولادتش
در سنه ۱۱۹۰ تسعین و مائة و الف در قصبه رحمت آباد که از الکای
مدراس است جلوه ظهور یافته بعد تلبیس بلباس
فهم و تمیز و حصول استعداد نوشت و خواند مشق خط
نستعلیق و شکسته از خوشنویسان عصر بهم رسانید
و بعد چندی از قریه مسکن که از قدیم الایام ال تمغا دارد در قصبه
او دگیر که قرب جوار است فایز گشته کتب درسی فارسی
بخدمت امیر الدین علی که از مدرسین عهد بوده گذراند بعد
دو سال از آنجا وارد ضلع نیلور گشته بخدمت مولوی شاه
امین الدین علی بتحصیل مختصرات عربیه پرداخت و از آنجا

بمدراس برخورده تکمیل کتب فارسیه و مشق سخن در حلقۂ تلمذ
مولوی باقر آگاه حاصل ساخت از آنجا کہ استعداد فطری داشت
در کمتر مدتی بفنون نظم و نثر عبور کما ینبغی یافتہ در معاصرین خود پختہ
و پرکار برآمد و در سلسلۂ ارادت مولوی شاہ رفیع الدین محدث
دکھنی خلیفۂ خواجہ رحمت اللہ نائب رسول اللہ در آمد ذات
شریفش بکسوت اخلاق جمیلہ آراستہ است و بحلیۂ محاسن و
مکارم پیراستہ در اقسام نظم بخوش طرازی ممتاز است و در
مراتب نثر بانواع پسندیدہ دمساز بذہن نقاد از بدیہہ گوئی
گرم ساز بازار سخندانی و بطبع وقاد در نکتہ سنجی مفز آرای الفاظ
و معانی غواص تخیل رسایش از محیط سخن لآلی آبدار می برآرد و
سیاح تفکر والایش در صحرای این فن قدم ہمت می فشارد
سمند افکارش در میدان فصاحت گرم عنان و سلسلۂ اشعارش
در دامان بلاغت گوہر افشان نخلبند بوستان خوشش متعالی است
و گلدستۂ چمنستان نازک خیالی بالجملہ بلحوق ببعضی عوارض ناخوا
کہ از مدراس بطرفی رحیل فشود فاما سید محمد یحیی خان بہادر اکبر جنگ
مرحوم خلف رشید مبارز جنگ ممدوح کہ ذات برگزیدہ منقبتش
بخصایل رضیہ و فضایل بہیہ آراستہ و پیکر لطیفش بصدق و صفا و جود

ومنجا پیراسته بود مفارقتش روانداشت وبمقتضای صله رحمی
وحق شناسی نظر بدلجوئی او برگماشت بعد چندی بوساطت مخبر
عصر حافظ یار جنگ بہادر که از عمائد سرکار والا اقتدار است شرف
اندوز ملازمت سراج الامرا نواب عظیم جاه بہادر گشته بانخراط
در سلک ملازمین سرکار وعطای خطاب پدر بزرگوار مباہی گردید
وبجوہر لیاقت ذاتی وصفاتی باحراز سعادت حضوری نواب عالیجناب
اعظم الامرا امیر الہند والاجاه بتقریب تدریس سرافتخار باوج اعتبار
رسانید والی الان بہمان عہده بزرگ وخدمت سترگ مامور
است این چند بیت از طبع بلندش ثبت افتاد۔

مد زلف او بود بسم الله عنوان ما　　ہست بیت ابروی او مطلع دیوان ما

سراپا بدگمان بیرحم ترظالم تنی دارم
که چون گرد از سر خاکم گذر برچید دامان را
فشردم آنچنان در تنگنای انزوا پا را
که نتواند اجل ہم یافتن نام ونشانم را
کند بیان که به پیش تو حال جان مرا
نمی برد سگ کوی تو استخوان مرا
ز خاک ملک جنون است بسکه تخمیرم

بغیر قیس نداند کسی زبان مرا

چو شعله‌ای که کند شمع کشته را روشن — حیات تازه دهد عشق او روان مرا

ازبسکه سوخت رخت تعلق غنای من

سر بر زند ز جسم چو اخگر کفن مرا

هرچند کاست فکر میانت چو مو مرا — لیکن ز آب تیغ تو باشد نمو مرا

اقتدای صاف طینت مایهٔ جمعیت است

هست آرام از پس آیینه‌ها سیماب را

چسان گویم که مستور است حسن بی حجابش را

که ذرات جهان آیینه باشد آفتابش را

زبس یکدشت مجنون اند پامال سمند او

سزد گر حلقهٔ چشم پری گویم رکابش را

نمیدانم چه افسون است نیرنگ محبت را

دو چار خویش گردیدم چو وا کردم نقابش را

نمیدانم که زد ناخن بدل یارب که می‌بینم

خروشان همچو تار ساز موج اضطرابش را

بسائل از تواضع پیش می‌آید کریم اول

مرا این نکته روشن شد ز خم گردن مینا

کرد تا عشق لب لعل تو مبهوت مرا   همچو یاقوت بود خون جگر قوت مرا
زلف پیچان کسی چون یاد میآید مرا   همچو قلیان از دلم فریاد میآید مرا

زخال پر عرق خوفم بود از خط دمید نها
که تخم سبزه می روید بلی از نم رسید نها

کجا آهوی چشم مهوشان رام شود والا
که می گردد ز چشم چون نگه محو رسید نها

میکند موج تبسم جلوه بر لعل لبش
همچو آن موجی که میگردد هویدا در شراب

فکر قتلش کرد شاید دلربای عندلیب
زر بکف دارد برای خونبهای عندلیب

عالمی را میتوان از خلق خوش تسخیر کرد
بوی گل زنجیر میگردد بپای عندلیب

نیست والا زیر بار منت ای باغبان
سیر از داغها در سیر گلزار خود است

چو دید صفحه تصویر او گلستان گفت   نگارخانه چینی ونقش ارژنگی است

غیرت زده روی تو گردید مگر مهر
از خط شعاعی نهد اندر دهن انگشت

رو ید از دانهٔ هر اشک درختی ز حنا
بسکه در راه تو از شوق قدمبوسی ریخت
عالمی از دیدنش مانند بسمل می طپید
شاید ابرویش هلال عید قربان بوده است
چون شرر رفتم بیک چشمک زدن از خویشتن
همچو من در راه شوقت ره نوردی بر نخاست
خاک بر سر کرده می گردد بسان گرد باد
همچو والا از در او هرزه گردی بر نخاست
نفس بر هنگام پیری بیشتر غافل شود
می شود شک مبتلای خواب سنگین وقت صبح
فزونتر قدر مرد از خاکساری میشود یارب
چو گوهر تو تیا شد جای او در چشمها باشد
چو انجم کم کنم خود را به نور مهر روی او
بگردون محبت محو دیدار این چنین باید
حرفی از شوق رخش چون به بیان نمی آید
شمع سان سوز درونم بزبان نمی آید
ضعف پیری بسکه غالب گشت در اعضای ما

حلقهٔ قامت کمان آسیائی من خانه شد

هیچ کافر بجهنم نکشیدست عذاب آنچه از شعلهٔ عشق تو دل زار کشید

اندر دل من شناخت اکنون آئینه بدست خویش دارد

والا بشوق ناوک دزدیده دیدنش

چون نی صدای نالهٔ ز ناسورشد بلند

خط گرد لب لعل نمکینت جانان

چون غباریست که برخاسته از کان نمک

از گریهٔ غفلت دل بیتاب شسته ایم

سر مشق خواب خویش ازین آب شسته ایم

رنگ مسی بر لبش ابر صفت جلوه بار

شعله زنان برق سان خندهٔ پنهان او

گذری بسوی مستان بت بی وفا خدا را

که بچشم کور ماند قدح شراب بیتو

مشاطه تا ز افشان بنمود ابروی تو هر کس که دید گفتا هذا الهلال والله

حال دل در هر دو زلف آن نگار چون غلام مشترک باشد تباه

بینی اگر در آئینه ای یار اند کی آگه شوی ز لذت دیدار اند کی

صاحب فکر رسا و طبع رنگین مولوی میران محی الدین

متخلص بہ واقف کہ برادر عینی شایق است ولادتش در سنہ ۱۲۰۵ خمس ومایتین والف در اودگیر واقع گشتہ بعد تحصیل کتب درسی فارسی باکتساب علوم عربیہ بجناب مولوی علاؤ الدین لکھنوی پرداختہ ومشق سخن از مولوی خیر الدین فایق حاصل ساختہ واقف رموز نظم گستری است وعارف مقامات شاعری ودیگی دست ارادت بدامن خال خود شاہ منصور قادری زدہ خرقہ خلافت دربردارد ومراتب آداب سلوک پیش نظر این چند بیت ازوست

پندار ہستی تو حجابی است در نظر ورنہ بروی یار کسی پردہ دار نیست
در ہر نفس فنا و بقا ہست چون حباب واقف بموج ہستی ما اعتبار نیست

شب کہ بی روی تو ساقی بادہ را در جام ریخت
آتش سوزان بکام این دل ناکام ریخت
خندۂ کردی کہ صبح صادق ازوی رو نمود
زلف عنبر فام بگشادی کہ طرح شام ریخت

خبر سوزش دل یار چو برسد قاصد آتش تیز بیند از بر انبان نمک

بسان شمع وخورشید است طرز یار وحال من
کہ او در جلوہ سرگرم است ومن سوی عدم گرم

چون حبابم نیست غیر از نشئه صهبای وصل
میبرد از خود مرا یک جنبش مستانه ام

حرف الهاء: صاحب طبع موزون امیر همایون که از والا تباران اسفرا است فصاحت از کلام متینش اظهر و عذوبت از اشعار رنگینش جلوه گر با شورش عشق همعنانی داشت و تخم درد و محبت بمزرعه خاطر می کاشت در آغاز جوانی به تبریز رفته بیشتر در قریه ارمک من اعمال قم رنگ قیام ریخته و همانجا در سنه ۹۰۲ اثنین و تسعمائه رشته عمرش گسیخته از اشعار دلپذیر اوست

بصد افسانه شب در خواب سازم پاسبانش را
روم آنگه بکام دل ببوسم آستانش را
از آن سر میکشد بالا سمند او گه جولان
که نتواند گرفتن دست مظلومان عنانش را
روز وصل است بکش تیغ و بکش زار مرا
بشب هجر مکن باز گرفتار مرا
بدست آئینه داد آنکه دلستان مرا یکی دو ساخت بلائیکه سوخت جان مرا
نشستم تا کمر در خون ز اشک لاله گون خود

تو چون دشمن شدی من هم کمر بستم بخون خود
زخراش سینهٔ من بود آگهی کسی را که ز نوک نیش خاری بجگر خلیده باشد

بکوی می فروشان بهر جامی دربدر گشتیم
چه آب است این کز و هر چند خوردم تشنه تر گشتم

بزنجیرم چه کرد از بیقراری دلستان من
دل زنجیر شد سوراخ سوراخ از فغان من

میا بر سر مرا روزی که میرم در وفای تو
که ترسم زنده گردم باز و افتم در قفای تو

ناظم بلند طبع عالیمقام مولانا عبد الله هاتفی از اهالی جام که از فصحای نامیست و خواهر زاده مولانا عبد الرحمن جامی از اقسام سخن بنظم مثنوی بیشتر میلان خاطر داشت چهار کتاب در جواب خمسه نظامی موسوم به شیرین خسرو و لیلی مجنون و هفت منظر و ظفر نامه تیموری بکمال پختگی نگاشت و چونکه شاه اسمعیل صفوی خراسان را مفتوح ساخت مولانا هاتفی که بپایان عمر رسیده بود بملازمتش شتافت و بنظم فتوحات شاهی شرف اختصاص یافت هزار بیت از آن بسلک نظم کشیده بود که در سنه ۹۲۷ سبع و عشرین و تسعمائة بکنج عدم آسود گویند

که قبل از آغاز مثنویات با مولانا جامی تذکره این معنی نموده مولانا
بطریق امتحان به تتبع قطعه فردوسی که در هجو مشهور است ایما
فرموده او در جواب نگاشت بعد گذرانیدن آن مورد تحسین
مولانا گشته بگفتن مثنویات پرداخت قطعه این است

اگر بیضه زاغ ظلمت سرشت — نهی زیر طاوس باغ بهشت
بهنگام آن بیضه پروردنش — ز انجیر جنت دهی ارزنش
دهی آبش از چشمه سلسبیل — در آن بیضه دم در دمد جبرئیل
شود عاقبت بیضه زاغ زاغ — برد رنج بیهوده طاوس باغ

صاحب فکر عالی مولانا هلالی که از اتراک جغتائی است

ولادتش در استرآباد جلوهٔ ظهور یافته در ریعان شباب بهرات
رسید بتحصیل علوم و فنون پرداخته از ندمای سلطان حسین
میرزا گردید در اقسام سخن بساط خوش کلامی گسترانیده و بفکر
بلند چون هلال سر باوج نکته سنجی کشیده وقتی که بملازمت
امیر علی شیر رفت این مطلع خود برخواند

چنان از پا فگند امروز آن رفتار و قامت هم
که فردا بر نخیزم بلکه فردای قیامت هم

امیر پسندید و از تخلص پرسید گفت هلالی گفت بدری بدری

دیوان غزل و مثنوی شاه و درویش و لیلی مجنون و صفات العاشقین از تالیفات اوبس درد انگیز و فصاحت آمیز است ملا بقائی در مجمع الفضلا آورده که چون کتاب شاه و درویش باتمام رساینده بنظر بدیع الزمان میرزا ابن سلطان حسین میرزا گذرانید و با نعام فراوان و صلات نمایان بهره مند گردید از آنجمله غلامی بود خوش پیکر که بجسب استدعای مولانا ارزانی داشت ملا حیدر کلوچ درین تقریب این قطعه نگاشت و بنظر شاهزاده والا منزلت در آورد.

شها کامگارا بی خاد مانت	فرستاده شد زین دعا گو پیامی
هلالی غلامی طلب کرد ازوی	مرا هم بده چون هلالی غلامی

لطف این قطعه بر موز شناسان ظاهر است در هنگامیکه عبید الله خان خراسان را بحیطه تصرف در آورد هلالی را بملازمت خود بر گرفت حاسدان بعرض رسانیدند که او رافضی است و هجو خان هم برقم در آورده حکم قتل او صدور یافت وی در معذرت قصیدهٔ بنظم در آورد که این دو بیت ازان است

خراسان سینهٔ روی زمین از بهر آن آمد
که جان آمد درو یعنی عبید الله خان آمد

سمند تند زرین نعل او خورشید را ماند
که از مشرق بمغرب رفت و یکشب در میان آمد

فاما مفیدنه افتاد و در سنه ۹۳۶ ست وثلثین وتسعمائه در چارسوی
هرات علف تیغ جلاد گشت گویند که پس از آنکه بی جرمی مولانا
هلالی و خون ریزی ناحق بر عبید الله خان ثبوت یافت سخت
ندامت کشید و روزی بتصور همین مقدمه دیوانش بر گشاد
سر صفحه این بیت بنظر رسید۔

مارا بجفا کشته پشیمان باشی　　خون دل ما ریخته حیران باشی

این چند بیت از دیوان فصاحت نشان اوست

آرزومند توام بنمای روی خویش را
ورنه از جانم برون کن آرزوی خویش را
این نه شبنم بود ریزان وقت صبح از روی گل
گل ز شرمت ریخت بر خاک آبروی خویش را
گر نمک ریزد بخم گر بشکند پیمانه را
محتسب تا چند در شور آورد میخانه را
قصهٔ پنهان من افسانه شد این هم خوش است
پیش او شاید رفیقی گفت این افسانه را

غیر بدنامی ندارم سودی از سودای عشق
مایهٔ بازار رسوائی است این سودا مرا

بسی چو ابر بهاران گریستیم و هنوز   گلی نرست ز باغ امیدواری ما

گر بسجده خاک راهش بسر شک میکنم گل
غرض آنکه دیر ماند اثر سجودم آنجا

یار ما هرگز نیازارد دل اغیار را   گل سراسر آتش است اما نسوزد خار را

خاک آدم که سرشتند غرض عشق تو بود
هر که خاک ره عشق تو نشد آدم نیست

مردم چشم ز آزارت بخون آغشته اند
نور چشم من بگو این مردم آزاری چه بود

هر گه آن قصاب خنجر بر گلوی من نهد
میزنم سر بر زمین تا پا بروی من نهد

بخواب چشم گشائی و فتنه انگیزی
تو آفتی نگذاری که فتنه خواب کند

هلالی از پی آن شهسوار تند مرو   که نارسیده بگردش غبار خواهی شد

بعل جان بخشت که یاد از آب حیوان میدهد
زنده را جان می ستاند مرده را جان میدهد

دور از نشان ناوک بدخوی خود کنم رویش باین بهانه مگر سوی خود کنم

در سرم هست که چون خاک شود قالب من
بهوای لب میگون تو پیمانه شوم

شام عید آن به که منزل بر سر راهی کنم خلق مه جویند و من نظاره ماهی کنم

تو آفتابی و من ذره ترک مهر مکن
که در هوای تو من سر بر آسمان شده ام

روزیکه فلک نام مرا کرد هلالی میخواست که من مایل ابروی تو باشم

گر بار غم این است که من میکشم از تو واللّه اگر کوه شوم از کمر افتم

هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم
باز چون فردا شود امروز را فردا کنم

پشت و پناه من بود دیوار دلبر من
از گریه بر سر افتاد ای خاک بر سر من

دل خون شد از امید و نشد یار یار من
ای وای بر من و دل امیدوار من

سازم قدم ز دیده و آیم بسوی تو تا هر قدم بدیده کشم خاک کوی تو

خواهم فکندن خویش را پیش قد رعنای او
یا بر سر من پا نهد یا سر نهم بر پای او

ہلاک خوش بیانی ہلاکی ہمدانی کہ از سواد محض
بی بہرہ بود فاما طبعش بہ سخن سنجی بس مناسبت داشت
و بآرایش بزم نظم ہمت میگماشت آشنای نازک خیالی
بوده دہمنوای خوش مقالی از رہگذر بی سوادی بمردم مکلف
شعر نویسی میگشت باسلطان حسین میرزا ابن ابراہیم میرزا
بن شاہ اسمعیل ماضی صفوی بسر میبرد ہرگاہ کہ شاہ اسمعیل ثانی
بر تخت فرمانروائی جلوہ افروز گشت قصیدہ مدحیہ گذرانیدہ
بصلہ لائقہ ممتاز گردید در اوایل مائۃ ثانی عشر بخلوتکدہ عدم ازدوا
گزید از اوست

گرچہ شمعم آن جفاجو سر زتن سازد جدا
بہ کہ یک ساعت ز بزم خویشتن سازد جدا

زبسکہ حسن فزود و غمش گداخت مرا — نہ من شناختم او را نہ او شناخت مرا

سیلاب اشک برد ہلاکی بکوی یار
چون باغبان کہ آب بسوی چمن برد
گذرد روز قیامت بدل اہل حساب
شب ہجر آنچہ ہلاکی بدل ما گذرد
نو بناحق کشتگان چون من بسی داری و تبسم

کہ نگذارد کسی با من ترا روز قیامت هم

ز صد ماست هلاکی امید لطف زیار | غنیمت است اگر قایل ستم باشم

سیاح بیدای معانی سید احمد هاتف

اصفهانی که از سادات عالی مرتبت حسینی است بتحصیل اکثر کمالات پرداخته و سلیقهٔ نکته پردازی و شعر فهمی هم نیکو حاصل ساخته اواخر مائه ۱۲۰۰ ثانی عشر رخت بدار آخرت کشید از کلام اوست

گلشن کویت بهشت خرم است اما دریغ

کز هجوم زاغ یک بلبل درین گلزار نیست

رباعیات

باز ای در بکنج فرقتم فرد نگر | وز درد فراق چهره ام زرد نگر

از مرگ دوای درد خود می طلبم | بیمار نگر دوا نگر درد نگر

ولہ

دل خسته ام از ناوک دل دوز فراق | جان سوخته از آتش جانسوز فراق

درد او دریغا که بود عمر مرا | شبها شب هجر و روزها روز فراق

سرخوش صهبای سخندانی میرزا ابو علی هاتف

اصفهانی که نواده میرزا اسمعیل ایما است بعمر دو سالگی باپدر خود در هند رسیده نشو و نما یافت و نقد لیاقت شایسته

بکف آورد چونکہ طبع موزون داشت بفکر سخن در افتاد اوایل اشعار خود از نظر میر افضل ثابت میگذرانید آخرش دست بدامن تلمذ شمس الدین فقیر زد سرکار نواب شجاع الدولہ بہادر ناظم صوبہ او و در ہمراہیان میر محمد نعیم خان سیصد روپیہ مشاہرہ می یافت و بعمر ہشتاد سالگی اوا خر مائۃ ثانی عشر ۱۲۰۰ بمقر اصلی شتافت ازوست

فارغ ز بد و نیک جہانم کہ خیالش
یکدم نگذارد کہ بفکر دگر افتم

رباعی

باتف تو کہ جسم ناتوانی داری
چون شمع بلب رسیدہ جانی داری
زداغ غم یار چہ آمد بسرت
تقریر بکن کہ ہم زبانی داری

حرف الیا:۔ دیباچہ صحیفہ نکتہ سنجی قاضی یحییٰ لاہنجی کہ از طبقہ مشایخ نوربخشیہ است از علوم ظاہری بہرہ وافی داشتہ و در فنون نظم مہارت کافی در دار العافیت سند بعہدہ کتاب داری سرکار شاہی مامور بود آخر در کاشان رنگ توطن ریخت و ہمانجا در سنہ ۹۵۲ اثنین و خمسین و تسعمائۃ رشتہ حیاتش گسیخت از اشعار اوست

بیک کرشمه پری پیکری ربود مرا
چه صورت عجب است این که رو نمود مرا
بگذشت بهار و وا نشد دل این غنچه مگر شگفتنی نیست
آخر سر خود در رهت ای ماه نهادیم
اول قدم است این که درین راه نهادیم
خوش آن دم کز کمال آشناییها مرا گفتی
که بگذر پیش مردم بعد ازین بیگانه وار از من

دمساز سخن تلاشی میر نجبی کاشی که اصلش از شیراز است پدرش در کاشان رحل اقامت افگند میر در مراتب نظم دستگاه عالی داشت و استعداد خوش مقالی در زمان شاهجهان پادشاه از ولایت بجنت کده هند شتافت و در زمره مداحین بارگاه پادشاهی اختصاص یافت و تا حین حیات بجمعیت خاطر و اعتبار تمام تر گذرانید و در عشر اربع و ستین و الف در شاهجهان آباد شبستان عدم آرمید از کلام اوست

باد مارا بگوی یار خبر خاک بر فرق خاکساری ما
حرف توبی برد ز دل ذوق می شبانه را
لب بگشا و باز کن قفل شرابخانه را

منکر فراخ روزیم از غم تنگی قفس

عمر شد و نیافتم لذت آب و دانه را

غمزه هست بدنبال نگاه آخر صحبت مستان جنگ است

سرمه را تا خانه زاد چشم مستش یافتم

آنقدر از رشک نالیدم که آوازم گرفت

نظم پیرای بی همتا احمد یار خان یکتا که از قوم برلاش

است اجدادش در قصبه خوشاب از متعلقات لاهور سکونت

گرفتند والد ماجد او اله یار خان بنظامت لاهور و تته و ملتان سر

باوج افتخار کشیده و آخر بفوجداری غزنان مدتی قناعت گزیده

احمد یار خان اواخر عهد عالمگیری بصوبداری تته عز امتیاز گرفت و

بمقتضای لیاقت و کاردانی بازار اعتبارش گرمی پذیرفت

در علوم و فنون رایت یکتائی میافراشت و در اصناف سخن قدرت

بالسته داشت شاعر بی نظیر بود و منشی خوش تحریر و زبردستی

حسن سلیقه در مصوری هم خط برکارنامهٔ مانی میکشید آخر الامر در

سنه ۱۱۴۷ سبع و اربعین و مائه و الف مرحلهٔ پیمای سفر آخرت گردید

در سرو آزاد مذکور است که وقتی محمد عاقل یکتائی لاهوری با احمد

یار خان منازعت کرد که یکتا تخلص من است تخلص مرا بمن گذارید

احمدیارخان گفت یکتا نشدیم بلکه دوتا شدیم آخر رائی براین قرار گرفت که زمانی ومکانی مقرر ساخته وباحضار عالی طبعان لاهور پرداخته باهم غزلی طرح کرده شود هر که بهتر گوید تخلص ازان او باشد الغرض مجلس فصحا منعقد گشته خان مذکور غزلی که بداهته طرح نموده بر یاران عرضه داد از هر سو صدای آفرین و بارک الله برخاست محمد عاقل غزل خود را بآن مرتبه نیافته باوصف تکلیف یاران لب بتکلم آشنا نکرد احمدیارخان محضری طیار کرده مهر و دستخط حضار مجلس برآن ثبت کنانید آفرین لاهوری بعد تحسین این بیت دستخط کرد

براین معنی گواهیم آفرین ما   که احمدیارخان یکتاست یکتا

و دیگری این مصرع نگاشت

گوهر یکتاست احمدیارخان

این چند بیت از آن غزل طرحی واز دیگر اشعار آبدار اوست

خاک شد جبهه و در راه قدمبوسی ریخت

سرمه آلود نگاهی که بپادم آمد

گرسرشک شفقی از مژه ام طوسی ریخت

لن ترانی که جواب آمده از پرده غیب

نمکی بود که بر زخم دل موسی ریخت
بر در بتکده از نالهٔ زارم ناقوس!
همه تن اشک شد و در بر ناقوسی ریخت
شمع از اشک رخش بو قلمون سوخت ببزم
جای اشکش همه خاکستر طاوسی ریخت
از بسکه سراپا ز غم عشق تو داغم
چون کاغذ آتش زده یک شهر چراغم
سر و سامان چه می پرسی مرا عمریست چون کاکل
سیه بختم پریشان روزگارم خانه بر دوشم
صاحب ذهن سلیم ملا محمود یتیم کریز دجردی است
من مضافات همدان از وطن بهند برخورد و سالها درانجا بسر
برد در نظم پردازی طبع خوشی داشت آخرش باصفهان رسیده
همانجا درگذشت این بیت ازو در نظر رسید
کوه غم بر دل نشست و آه سردی برنخاست
آسمانی بر زمین افتاد و گردی برنخاست
دلداده نکته دانی ملا یمنی سمنانی که اصلش از
شیراز است و کلامش بفصاحت دمساز این چند بیت ازوست

آهی نزد که آتش از آن خانه برنخاست

صیدش طپان ز بهر خلاصی ز بند اوست

مبر قصد از نشاط که صید کمند اوست

هزار پاره اگر دل ز تیغ یار شود   بیار میل دل ما یکی هزار شود

بهر خدنگ تو خواهم بسینه راه دگر   که دل کند نتواز هر دری نگاه دگر

مشاطهٔ عروس خوش مقالی شیخ جمال الدین لقینی

خلخالی که در فنون نظم سلیقهٔ شایسته و مناسبتی بایسته داشت

این دو بیت از و بملاحظه رسید

سر کویش که بر باد دمد هر لحظه آه آنجا

فغان کز آه نتوان داشتن خود را نگاه آنجا

با خود دم هر لحظه یاد او بگفتار آورد   آری آری عاشقی دیوانگی بار آورد

پسندیدهٔ فصحا محمد اشرف یکتا که اصلش از کشمیر است

مرد خوش فکر بود و طبع موزون داشت در عهد محمد شاه پادشاه

بخوبی میگذرانید و در سنه ۱۲۰۰ اوسط مائة ثانی عشر بعالم بقا گرائید از وست

جانب میخانه ها پیوسته باشد رو مرا

پشت خم شد در سیه کاری چو آن ابرو مرا

[1] در متن هم مصرع نخست این بیت وجود نداشت

کی ترک سجده سوی بت دلربا کنم　　کار یکه کافری نکند من چرا کنم

چراغ دودمان نیک نهادی شیخ محمد انور مرادآبادی که

بیک دل تخلص میکند مرد خوش روبه مجسّم اخلاق بود و در شعر و سخن هم صاحب مذاق پدرش شیخ محمد خان در هنگامیکه نواب آصف جاه در مرادآباد حکمران بوده بدار وغگی کچهری و چندی به نیابت دیوانی سرفرازی داشت شیخ محمد انور هم از لیاقت ذاتی بتقرب نواب بداروغگی باورچی خانه امتیاز اندوخته دبهرگاهیکه نواب حسب الطلب محمد شاه از دکن متوجه شاهجهان آباد گشت شیخ در رکاب بود و همانجا در سنه ۱۱۵۱ احدی وخمسین ومائة والف راه آخرت پیمود از افکار اوست

رو بتو هر که دید بمصحف شبیه گفت　　هر کس شنید ذالک الاریب فیه گفت

عابد ز کعبه گفت سخن عارف از کنش　　قربان او شوم که بوجه وجیه گفت

حکمران مصر خوشکلامی میر یوسف بلگرامی که در ۱۱۱۶ سنه

ست عشر ومائة والف قدم بعرصه شهود نهاد نسبه میر عبدالجلیل است لبعد بهر سانی سرمایه عقل و تمیز باکتساب علوم و فنون کوشیده کتب درسیه بخدمت میر طفیل محمد گذرانیده و لغت و حدیث بجناب جد بزرگوار خود بسند رسانیده و در عروض و قافیه و دیگر فنون ادبیه

از خدمت میر سید محمد مهارت حاصل نمود و در هنگام تحصیل از
بدایت تا نهایت همدرس میر آزاد بلگرامی بود و در ایامیکه وارد
شاهجهان آباد گشته علوم ریاضی و هیئت و هندسه و حساب
از فضلای عصر باکتساب پرداخته و در آن فنون استعداد تامه
حاصل ساخته بالجمله میر در فضل و کمال شانی عالی داشت و در اقسام
نظم هم طبع رسا و فکر متعالی کلام دلپذیرش نمونه فصاحت است
واشعار بی نظیرش از کلام اوست .

برنگ نقش نگین از فروتنی آخر	چه نامهاکه برآورده است پستی ما
همین که چشم گشودیم صبح چون شبنم	ز آفتاب رخت رنگ باخت هستی ما

ای گل خبر از بلبل بیچاره چه پرسی
افتاده بکنج قفسی بال و پری هست
در راه شوق تا سر کوی تو عمرهاست
بی دست و پا چو جادهٔ افتاده میروم

رباعی

گر مهر رخ تو جلوه پیرا نشدی	یک ذره ز کائنات پیدا نشدی
ور نقطهٔ نور تو نگشتی مرکز	تا دایره فلک هویدا نشدی

همین افضال ایزد متعال بیکبر این تذکره او اخر سال گذشته

کسوت مسودہ پوشیدہ بود امروز کہ تاریخ بیست ویکم شعبان سنہ ۱۲۵۸ ثمان وخمسین ومائتین والف است خلعت مبیضہ در برکشید وشبدیز قلم کہ در ساحت رقم گرم عنانی داشت بسر منزل اختتام قیام ورزید

تواریخ اتمام کتاب

من افضل العلما محمد ارتضا علیخان بہادر خوشنود

بحمد اللہ کہ شد اتمام این مجموعۂ رنگین — گل مقصد ز گلزار معانی در کنار آمد

نوید سال تاریخش رسید از بلبل فکرم — خزان از باغ قدرت شد بزین آنجا بہار آمد ۱۲۵۷

من میر مبارک اللہ خان بہادر راغب

تذکرہ رقم نمود قدرت ناقد کلام — آنکہ بمعنی بلند ہست نخستی تراز بیان

بلبل اعلی خیال طوطی ہند خوش مقال — ناظم صاحب کمال رونق بزم شاعران

سرخوش بادہ سخن ماہر واستاد فن — واقف ہر نو وکہن اوست وحید این زمان

مظہر نور وحدت است ننگ بہار جودت است — حاکم ملک فطرت است راغب ہر گہر فشان

در سن این عروس بکر دل شدہ در نقاب فکر

ہاتف غیب کرد ذکر نور دل سخنوران ۱۲۵۷

وله

رقم کلک قدرت چو کرد این کتاب — که در جمع دیوان ندرت است
ز راغب شنو سال تاریخ آن — که نیرنگ پردازی قدرت است ۱۲۵۷

من سید مهدی الحسینی ثاقب

چون تذکره نوشت کلک قدرت — گردید قبول خاطر اهل کمال
سال اتمام آن بگوش ثاقب — فرمود سروش نوگلستان خیال ۱۲۵۸

من سید مرتضی الحسینی بینش

صد شکر که کلک قدرت آراست — این تذکرهٔ سخن طرازان
هاتف تاریخ آن ز بینش — فرمود که تحفهٔ سخندان ۱۲۵۸

من مولوی سید محمد حسین تمنا

قدرت شاعر خوش فکر بآئین بهین — کرد تالیف چو این تذکرهٔ اهل سخن
سر نهادم پی تاریخ بزانوی خیال — شمع کاشانهٔ عشاق بگفتا دل من ۱۲۵۸

من حافظ غلام محی الدین مایل

چون که تالیف کرد تذکرهٔ — قدرت برگزیده فصحا
از سر جهد یافته مایل — سال تاریخ دفتر شعرا ۱۲۵۸

من المولف

فکر سال تاریخ الافکار — هر یکی کرد و در معنی سفت

عقل چون حرف بندید دران هدیهٔ بارگاه اعظم گفت
۱۲۵۸

من مولوی محمد حسین راقم

از گلشن عالم خیال قدرت بشکفت گلی چو از متعال قدرت

کلک راقم بداهتهً کرد رقم تاریخ نتایج کمال قدرت

این ابیات هم از این فقیر سید علی درویش مشهور بطهرانیست تاریخ سوم ماه صفر ۱۳۰۷ هجری قمری در جزیرهٔ بمبئی هندوستان

این رشته که بینی صد عقد به یک تاراست

در صومعه شد سبحه در میکده زناراست

چون شد متمثل حق بر مریم عمرانی

عیسای مسیحا شد بر گنبد دوار است

منصور انا الحق گو حلاج نه بود بد او

بند متمثل را منزل بسر داراست

سر رشته جدا از تن گفتا که خدایم من

تا عن کهن پیری مشهور به عطاراست

تاریخ نشر کتاب از آقای حکیم سید ممتاز علی اثر دهلوی

رفت ظلمات روشنی آورد کاین نتایج ز فکر انسان است

فکر تاریخ نشر چون کردم دررلبودم که سیلک سخندان است
۱۳ شمسی

چاپ کننده و ناشر این تذکرهٔ شعراء موسوم به
نتایج الافکار اردشیر بنشاهی فرزند خدارحم مرزبان الهٰ آبادی
یزد مقیم بمبئی تخلص خاضع که مدت ۲۵ سال است که در بمبئی
بخدمات فرهنگی و ترویج زبان فارسی مشغولم و در این مدت کتابهای
چاپ ایران بهندوارد و به دوستداران زبان و ادبیات فارسی رسانیدم
و در ترویج آن بحد امکان کوشیدم و در ضمن هم چندین کتاب
طبع و نشر نمودم که بقرار زیر است (۱) شاهنامه فردوسی (۲)
سامنامه خواجوی کرمانی در دو جلد (۳) جهانگیر نامه (۴) تجدید چاپ
نسیم شمال اشرف الدین رشتی در دو جلد (۵) مینو خرد و پندنامه ملا
فیروز بن ملا کاؤس (۶) و مکرراً چاپ کتاب اوستا و جلد اول و دوم
دیوان خاضع و رباعیات خاضع (۷) و نیز دگرد نامه در بحر تقارب
که خود بنظم آوردم و کتاب گذشتگان که این کتاب آثاری از
شعرای زرتشتیان در بر دارد اینک چند نمونه از اثر طبع یاورم درین
کتاب آورده میشود

مرا دل چو آتشکده شد فروز	چو خورشید تابان که نیمروز
مقدس ترین آتشم در دل است	بر این تنگدل شعله اش منزل است
کشد گه مرا سوی دیر مغان	برد گه مرا سوی هفت آسمان

بجای شرر گه خمار آورد | بردگه قرار و قرار آورد
گهی غرق دریای فکرم کند | گهی مست و گویای ذکرم کند
بسوزد گهی جسم و جانم همی | فروزان نماید روانم همی
گهم دلخوش و شاد دارد مرا | گهم با غم انباز دارد مرا
گه از غیب آرد بسویم خبر | شوم من ز آینده یابی پکر
گهم در گشاید به بندد گهی! | گهم غم زداید فزاید گهی
دل من کنون جای آن اخگر است | که آرنده زرتشت پیغمبر است
مرا دل شده روشن از نور او | شده مست صهبای آئین او
بخشایدم دانش و هوش و ویر | نیالوده گردم درین دار و گیر
نخواهم که خاموش گردد گهی! | که تا زنده ام دل فروزد همی
نمیرد چنین آتش اندر دلم | که حل گردد از وی همه مشکلم

برد خاطع از نور او سود ها
که تا هست این تازه و این بود ها

غزل

شب به تنهائی ز هجرت خفتمی | با دل خونین خود آشفتمی
در بروی خویش می بستم خیان | خانه را با موی مژگان رفتمی
بی تو هر شب با دل خود در ستیز | بودم و با آه و افغان جفتمی

از مژه صد جوی خون کردم روان — دل ز وصل دیگران بر شستمی

آتشی وانگشته شد اندر دلم — ورنه با دیگر قراری بستمی

بی تو اندر کنج خلوت روز و شب — با دل خود رازها می گفتمی

جز من و دل اندر آنجا کس نبود — با چنین دری که بهرت سفتمی

چشم دل دارم براهت انتظار — چشم سر در انتظار آشفتمی

خاضع گردد شادمان از دیدنت

خامها اندر خیالت پختمی

رباعیات

گر جوانمردی از میان خیزد — حس نامردی بر انگیزد

در میان فتنه و فساد آید — داد و نیک از میانه بگریزد

وله

زشت باشد که مرد نامردی — ننماید بکار هر فردی

این سخن را خرد بنپسند ببرد — که رسد زو بدیگری گردی

وله

چشم دل بیند ترا در هر مکان — کعبه و دیر و کلیسا غیر آن

مسجد و محراب و هم آتشکده — هر کجا گردم تو بینم اندر آن

وله

جهان هیچ است و پابند هیچیم — همیشه در ره پرتاب و پیچیم

مثال کرم خاکی در زمینی — بغفلت بگذرانیم هیچ هیچیم

پایان یافت نتایج الافکار — بتاریخ اول دیماه ۱۳۳۶ ×